١٥٥٥

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Fatih
Yeni Kayıt No.
Eski Kayıt No. 38/9

ديوان خواجه خسرو

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

[illegible]

٢٨٧٩

قد وقف هذه النسخة اللطيفة والمجلة الشريفة حضرة سلطاننا الأعظم
وخاقاننا الأكرم ظل الله في العالم السلطان ابن السلطان
السلطان الغازي محمود خان خلد الله ملكه
الى آخر الزمان والتواصل الدوران وقفا صحيحا
على كل مستفيد ومستعد حرره الفقير الحاج
درويش مصطفى المفتش بأوقاف
الحرمين المحترمين عفي له

K.3903

٤٨١٨

دیوان خسرو

ای سپهر آفریده و انجم / نه ملک مدرک تو نه مردم
ای پدید از تو گشته هر دو جهان / بار هر دو جهان بکار تو کم
در حریم سرای تقدیرت / نه فلک محرم است و نی انجم

هست وصفت ز رسا کنان جهان / لحن گرمابه و ترنم خم

چه شناسد کمال دهقان را / دانه در چاه و کرم در گندم
حرفی از کبریایت ادراک / دیدهٔ عقل را شده گردم
یارب از دوزخم امان ده زانک / تنک آن آتش است این هیزم
ده رحیق رضا بمن زان پیش / که زند شیشهٔ فلک قم قم
اشتلم کرده ام بسی در دین / عفو فرما ز جرم و این اشتلم

فی التوحید

ای بدر ماند کی پناه همه / رحمت تست عذرخواه همه
بطفیل همه قبولم کن / ای اله من و اله همه

گرد نعلین رهروان درت / شرف تکمهٔ کلاه همه
از رهی بر مراکه در تو رسیم / ای بسوی در تو راه همه
قطرهٔ فیض رحمت تو بس است / شستن نامهٔ سیاه همه
کنه ما همه فزون ز قیاس / عفوت افزونتر از گناه همه
خسرو از تو پناه می‌جوید / ای پناه من و پناه همه

فی نعت النبی علیه السلام

خدای از جوهر قرآن همه پیرایه دینت / نصیحت نامهٔ حبل المتین منشور تسکینت
دو منشور ایزد از دیوانش بهر آن دادت / که قطاع ابیری دو عالم کرد تعیینت
ز ظلمات عدم می آمدی و پیشتر آدم / چراغی بود در دستش هم از نور نخستینت
نبی السیفی یارب چه تیغست در دست / که وجه الله را بیشک توان دیدن در آیینت
ید الله گوشت اندر آستین غیب پوشیده / فشانده آستین و رنجه در ماهی تحسینت

ملک با جان و با روح الله و روح الامین جمله / بزن یک خنده تا میرند یک یک پیش بالینت

چو در هر بیت نعت تست جای سجدهٔ مؤمن را / توان بیت الله آنش گفتن از برای عزت دین
مرا زین نعت سلطان سخن خوانند می‌گردون / زهی سلطانی خسرو اگر خوانند مسکینت

فی نعت النبی علیه السلام

خدای روشن از رویت چشم بینش / وجودت کیمیای آفرینش
مبارک نامهٔ قرآن که داری / که مرغ نامه شد روح الامینش
چه بیند مردم از خاک پایت / نباشد سرمهٔ عین الیقینش

که دارد جز تو دست آنکه باشد
کلید نه فلک در آستینش

رسل را ذات تست آن خاتم جست
که قرآن آمده ختم نگینش

لبت چون انگبین ریزد در افشند
ملایک چون مگس در انگبینش

دقایق پخته خسرو ز نعتت
پس از آب خضر کرده عجینش

فی نعت النبی علیه السلام

ای رسالت را علم افراخته
دست تو تیغ شریعت آخته

مرکبت کو بر مکان ننهاده پای
قدر تو بر لامکانش تاخته

آدم و من دونه تحت اللوا
آمده چون تو لوا افراخته

نه قبای چرخ را خیاط صنع
خاص بهر قامت پرداخته

میم احمد را گزیده بعد از آن
خاتم مهر نبوت ساخته

هر که او از میم احمد طوق یافت
در یکی کوی رود چون فاخته

جز خدا کس حد تو نشناخت زانک
کس خدا را هیچ تو نشناخته

تا فتد نور تو از اوج ازل
پرتو خود تا ابد انداخته

دیده کش در نظر ناید بهشت
عشق با خاک جنابت باخته

عاصیان زر دورا گرد کار
از برای روی او بنواخته

بنده خسرو تا نوید مدح تو
زآتش دل جان خود بگداخته

فی نعت النبی

ای خاصه قرب لی مع الله
سرخیل مقربان درگاه

ای های دو چشمه نبوت
داده بدو چشم خود تو راه

هر کس که شفیع برد نامت
کارش بنظام شد همانگاه

نقد بد برون نکرده رازی
تا رای ترا نکرده آگاه

این صوف هزار بخیه چرخ
بر قامت همت تو کوتاه

ده کفش ترا بپر نکرده
انجم زده کفش بر سر راه

چون شد دل خسرو از تو زنده
حیاک الله فی رضا الله

فی نعت النبی علیه السلام

ای شربت عاشقی بجامت
وز دوست زمان بسلامت

در سیر وصال هر دو عالم
داخل بمسافت دو گامت

شد سلک فرید از تو منظوم
زانست که شد لقب نظامت

صد جان شریف پاک را چرخ
بگداخته و نوشته نامت

درگاه تو قبله و ملایک
بر آن چو کبوتران بیامت

سودا ز دکان شوق حق را
تسکین زمفرح کلامت

جاوید بقاست بنده خسرو
چون شد بهزار جان غلامت

وایضا له

دیوانه همی کنی دل خراب را
مشکن بناز سلسله مشک ناب را

بی جرم اگر چه ریختن خون بود وبال
تو خون من بریز ز بهر ثواب را

بوی وصال در خور این روزگار نیست
ضایع مکن بدلق گدایان گلاب را

ای عشق شغل تو بجز من تا کسی رسید
آخر کسی نماند جهان خراب را

از چاشنیِ درد جدایی چه آگه‌اند / یک شب کسان که تلخ نکردند خواب را
تا کشتنم بکشش ز مژه تیغ رانده بود / ما بنده‌ایم غمزهٔ حاضرجواب را
گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوش است / یا رب که یار ناوک او کن صواب را
آفت جمال شاهد و ساقیست پیش دل / بدنام کرده‌اند بمستی شراب را
خونابه‌ای چکاندم از گریه سوز دل / خوش گریه‌ایست بر سر آتش کباب را
خسرو ز سوز گریه نیارد نگاه داشت / آری سفال گرم بجوشش آرد آب را

وایضاً له

باز خدنگ شوق زد عشق در آب و خاک ما / قطع حریف مست شد دامن چشم پاک ما
سر طرفی و قصه‌ای ور چه بپوشم آستین / پرده راز کی شود دامن چاک چاک ما
شاهد مست بی‌خبر خفته چه دارد آگهی / تا همه شب چه می‌رود با دل دردناک ما
گر کشتی‌ام به تیغ کش نه بود دن رخت / زانکه نباشد این قدر مرتبه هلاک ما
جان و دل بیست در تنم نزل سگان کوش کن / تا نبود بملک تو زحمت اشتراک ما
ای که بکشتی از جفا خسرو مستمند را / پای وفا چه ار گهی رنجه کنی بخاک ما

وله ایضاً

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا / نهفته داد بمن بوی دلستان مرا
بخفت نرگس فتان یاد کم کن ای بلبل / کنون که خواب ربود دست ناتوان مرا
صبا سواد چمن را چو نسخه کرد بر آب / بحل نمود که بشکر خط روان مرا
مرا که در گلستان نیست لیک چه سود / که سوی من گذری نیست گلستان مرا
کمان نهیب بر دم کز فراق او نزیم / غم نهفته یقین می‌کند گمان مرا

نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او / که در کشند قلم نقش بی‌نشان مرا
فغان من ز کجا بشنود بگوش آن شوخ / که خود نمی‌شنود گوش من فغان مرا
برید جانب او مرغ روح و با من گفت / که من شدم تو نگه دار آشیان مرا
نهاد بر لب من لب نماند جای سخن / که مهر کرد بانگشتری زبان مرا
روا ای صبا و بگو سرو رفته را بازآی / بنو بهار بدل کن یکی خزان مرا
ز رفتن تو بجان آمدم یکی دانم / گر رفتنت ز کجی خاست بهر جان مرا
دل شکستهٔ خسرو بجانب تو شتافت / غریب تست نکو دار میهمان مرا

وایضاً له

ابر می‌گرید و من می‌شوم از یار جدا / چون کنم دل بچنین وقت ز دلدار جدا
ابر و باران و من و یار ستاده بوداع / من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا
سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز / بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا
ای مرا در ته هر بند ز زلفت بندی / چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا
دیده از بهر تو خونبار شد ای مردم چشم / مردمی کن مشو از دیدهٔ خونبار جدا
نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین / مانده چون دیده از آن نعمت دیدار جدا
حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی / گل بسی دیر نپاید چو شد از خار جدا

وله ایضاً

ای باد برقع برفکن آن روی آتشناک را / وی دیده گر صبر آکنم آبی بزن این خاک را
ای دیده گر تیغ ستم ریزی همی خون دم بدم / یا جان من بستان ز غم یا دل ده این غمناک را
ریزی تو خون آبستان من شویم از اشک روان / کالوده دیدن چون توان آن آستان پاک را

آن دم که بی پوشی قبا بخرام از بهر خدا
پوشیده دار از چشم ما آن قامت چالاک را

زان غمزه عزم کین مکن بر کاینه دین مکن
تاراج جان تلقین مکن آن هندوی بی باک را

سرهای سربازان ببین بستی چو بر فتراک زین
زین سان میفکن بر زمین دنباله فتراک را

تا شمع حسن افروختی پروانه وارم سوختی
پرده دری آموختی این دامن صد چاک را

هرگز لبی ننهی بمن ور بوسه گویی بزن
آیم چو نزدیک دهن ره کم شود ادراک را

جانم چو رفت از تن برون وصلم چه کار آید کنون
آن زهر کز سر گذشت از فسون ضایع مکن تریاک را

خسرو گدای حسن بود کز سوز عشق از بس بود
یک ذره آتش بس بود صد خرمن خاشاک را

ولها ایضاً

جان بس از آرام رفت آرام جان من کجا
بحرم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا

آمد بهار مشک دم سبزه دمید و لاله هم
نرگس بصحرا زد قدم سرو روان من کجا

از گریه ماندم پای گل ور دوستان گشته خجل
جان از جهان بگسست دل جان و جهان من کجا

در کار غم شد سوزیم بی پرده شد مستوریم
تلخ است عیش از دوریم شکرفشان من کجا

تنهم ضعیف و دیده تر زان ریسمان زر کمر
اینک مهیا شد کمر لاغر میان من کجا

هر دم جگر در سوز و تاب از دیده ریزد چون آب
اینک می و اینک کباب آن میهمان من کجا

دل رفت در مهمان او گفت آن اویم آن او
گر هست این دل زان او آه از آن من کجا

من جور آن نامهربان دارم ز خاموشی نهان
او هم نیارد بر زبان کان بی زبان من کجا

جانست آن یار نکو رفت دل خسرو بدو
گر دل برفت این گو این گو که جان من کجا

وایضاً له

من بهر دوست دارم جان عشق اندیش را
گریه کنان کوی تو کردم دل درویش را

عشق پیش از بیش و من بسیار از کم گفته ام
من کم از کم چون کشم این بار بیش از پیش را

نی غلط کردم اگر خوبان بخوبیشت ره دهند
ره مده ای دوست سوی خویشتن درویش را

وقت را خوش دار بر روی بتان چون رفتنست
یاد کن آخر فرامشگشتگان خویش را

عقل اگر گوید که عشق از سر بنه از خویشتن
دور کن با سر بهم عقل کال اندیش را

جان فدای دوست کن کم زان زهی هندو نه‌ای
گز وفای شو در آتش زنده سوزد خویش را

من دل و دیده نخواهم داشتن باری دریغ
تیز تا با من نبود ترکان کافر کیش را

خسروا گر انگبین میخواهی از شکر لبان
اول اندر کام نیشتر بکن زبان خویش را

وله زاد عشقه

ای زلف چلیپای تو غارتگر دینها
وی کرده کمان دمنت رفع یقینها

کافر نکند با دل من آنچه تو کردی
یعنی که در اسلام روا باشد از ینها

زین سان که بگشتی بشکر خنده جهانی
خواهم که بدندان گشتم از لعل تو کینها

من خود شدم از دست ولی گر صنم اینست
بسیار شود در سر و کارش دل و دینها

در کعبه مقصود رسیدن که توانند
در بادیه هجر تو از فتنه کمینها

نالم بسر کوی تو هر صبح بامید
چون مطرب در های کرم با پسینها

گر مهر کیا باید ای دوست طلب کن
هر جا که چکد آب دو چشمم بزمینها

دشوار رود مهر تو کاندر دل خسرو
ماندست چو نقشی که بماند بنگینها

وایضاً له

بگذشت و نظر نکرد ما را
بگذاشت ز صبر فرد ما را

ما پیچه از نظر ره بودیم
جان رفت و خبر نکرد ما را

گر دیده بخاک در بیفزود
از دور نشست گرد ما را

دانید که نه باختیار است
چشم تر و روی زرد ما را

صد شربت عافیت شما را / یک چاشنی درد ما را
خاکستری از وجود ما ماند / بس کآتش عشق خورد ما را
هرچند بسوخت خسرو از شوق / این شعله مباد سرد ما را

وله

عشق از بی جای گرفت ما را / خلقی به زبان گرفت ما را
سرو قد و ناز و عشوه / هر لحظه روان گرفت ما را
خورسند به عافیت نبودیم / اینک حق آن گرفت ما را
ای دیده چه ریزی از برون آب / کین شعله به جان گرفت ما را
ای خواب برو که باز امشب / سودای فلان گرفت ما را
گویند که مرگ طرفه خوابیست / آن خواب گران گرفت ما را
ترسم که برون برد ز عالم / آن غم که عنان گرفت ما را
خندید بر اهل درد خسرو / درد دلشان گرفت ما را

وایضاً له

بهار آمد و سبزه نو شد به جوها / عروسان بستان کشیدند روها
گل کوزه بر شاخ میگوید اینک / که کوزه ز ما و ز مستان سبوها
نکو بیذ ز آزاده کی هیچ سوسن / چو بلبل ز مستی کند گفت و گوها
ازین پس پیاله به کف خوب رویان / خرامنده بینی به لبهای جوها
هر شاخ غنچه دهن باز کرده / ز خوبان فزون می خورد آرزوها
معطر از آن می کند گل چمن را / کش از نظم خسرو وزیده است بوها

وله نور مرقده

اکبرم که می نیرزم من بنده همدمی را / آخر به پرستشی هم جا بیست مردمی را

غمزه زنان چنینش هم بی رحم وار مگذر / دانی که مست آخر جانی برآدمی را
آن دم که من به یادت میرم بکوش غم / روح الله ام بباید از بهر همدمی را
از جان خویشتن هم رازت نهفته دارم / زیرا که می نشاید بیگانه محرمی را
از شاخ عیش ما را برگی نماند برجا / گویی خزان درآمد گلزار خرمی را
با هر غمی که آید راضی شو ای دل آنرا / ما را نیافرید از بهر بی غمی را
زان ره که برگذشتی چون سرو نوخرامان / خسرو بیاد پایت می بوسد آن زمی را

وله ایضاً

بس بود این که سوی خود راه دهی نسیم را / چشم ز رخسان مکن عارض همچو سیم را
ما و نسیم صبحدم بوی تو و هلاک جان / نیست امید زیستن سوخته جحیم را
من بهوای یک سخن تو همه تلخ بر زبان / چند نمک توان زدن این جگر دو نیم را

[illegible]

عشق که مرد ار کشد موی کشان به میکده / موی سپید ننگرد بر سر پیر کلیم را
چون بجم شراب در غنچه بمرد چون مهی / هم ز شراب غسل ده در دکش قدیم را
قصه خسرو از درون گر بغزل برون فتد / دشنه بسینها کند زمزمه ندیم را

وایضاً له

باز دل گم گشت در کویت من دیوانه را / از کجا گردم نگاه آن نرگس مستانه را
گاه گاه ای باد کانجا هات می باشد گذر / ز آشنایان کهن یادی ده آن بیگانه را

هر شب از هر سوی در می‌آید در دل خیال　　از کدامین سو که دارم من این ویرانه را
عمر بگذشت و حدیث درد ما آخر نشد　　شب به آخر شد کنون کوته کنم افسانه را
شعله کو در جان بگیر و سینه کو ز آتش بسوز　　شمع از آنها نیست کو رحمی کند پروانه را
جان به نظاره خراب و ناز او زاندازه بیش　　ما به بوی مست و ساقی پر دهد پیمانه را
آخر ای دل وقتی اندر کوی یا بودت گذر　　این چنین یکبارگی کردی فراموش خانه را
حاجتم نبود که فرمایی ترک ننگ و نام　　زانکه رسوایی نیاموزد کسی دیوانه را
خسرو از سوز دلست از ذوق عالم بی‌خبر　　مرغ آتش خواره کی لذت شناسد دانه را

وله

پرده عاشقان در پرده کند جور وی را　　هر طرفی دلی فتد شانه کند چو موی را
دل که ز حلق می‌برد نیست ز بهر مردمی　　طعنه فراخ می‌کند بهر سگان کوی را
ای که نداری آگهی از دل بی‌قرار ما　　چند به باد بر دهی طره مشکبوی را
بر سر پای بود جان از پی کرشمه‌های تو　　داد بهانه بهانه جان بهانه جوی را
روی بمال گر و نکن دیده ما ز خاک در　　سجده رواست هر طرف کعبه چارسوی را
گرچه غبار عاشقان می‌نشیند از درت　　دور مکن به بین که چشم آستانه شوی را
قصه من مگر کنون آب دو چشم گویدت　　زانکه نیست چه تهمت خنده گفت و گوی را
دارم امید بوسه بو که بگنجدم سخن　　تنگ بگیر پیش از این بسته تنگ جوی را
خسرو اگر غمت خورد ناله پیش خد ملتش　　واجب وشان و ممنند از پی هاهوی را

وایضاً له

رفت آنکه چشم راحت خوش می‌غنود ما را　　عشق آمد و بر آورد از سینه دود ما را
تاراج خوبرویی در جان ما در آمد　　آن دل که بود و نقدی کو بی نبود ما را
با سنگ خورشی بودیم در گوشه صبوری　　بادی کو بیت آمد و اندر ربود ما را

امروز کو که بیند سرمست و می‌پرستم　　آنکو به ننگ نامی دی می‌ستود ما را
هر روز در شب غم خوش میکند سزایم　　آن دیدنت که اول خوش می‌نمود ما را
از خاک هستی ما گرد عدم بر آورد　　ای کاشکی نبودی ننگ وجود ما را
ممکن بگشت ما را تو به ز روی خوبان　　گیتی به محنت و غم چند آزمود ما را
خسرو چو نیست ز آنها کز تو برد بکشتن　　این پندهای سرسیمی دادن چه سود ما را

وله ایضاً

چو خواهی برد روزی عاقبت این جان محزون را　　گر از کاهی کمن همای بار صنع بیچون را
تو می‌کن هر چه می‌خواهی نیارم دم زدن زیرا　　که گر چه خون کند سلطان نگیرند از پی خون را
نخواهم داد دربان تو را الحمد درون زحمت　　پسندست اینکه بینم که آن دیوار بیرون را
دل من نامه دردست و خون چهره عنوانش　　هم از غمازی عنوان برون کن حال مضمون را

شب آمد روز عیشم را و من با سوخته جانی　　همی جویم چراغ افروخته آن روز میمون را

ز شبهای من بد روز از بس تا نیست بی‌پایان　　ولی یارب مبادا روز بی آن زلف شبگون را
نوای مرغی که آزادی و در دامی نیفتادی　　نه دیگر شکر گوی روز و شب بخت همایون را
چو مجنون ده بلیلی شراب از خون خود ننوشد　　به از پیک ستمکاران نباشد نقل مجنون را
همه کس فتنه شد بر گفته خسرو مگر چشمت　　که شد در جادوان چندان نباشد سحر و افسون را

وایضاً له

بشکفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا　　شد وقت عیش دوستان آن لاله بستان کجا
هر بار کو در خنده شد چون من هزاران کشته شد　　صد مرده زان لب زنده شد در دم اما آن کجا
گویند ترک غم بگو تن ببر و سامانی بجو　　درمانده را تن ببر کو دیوانه سامان کجا
میگفت با من هر زمان گر جان دهی یابی امان　　من می‌کنم فرمان بجان آن یار بی‌فرمان کجا

گفتم تو بهی این در تنم یا هست جان روشنم
گفتی که آری این منم گر این تویی جان کجا

گفتی صبوری پیش کن مسکینی از حد بیش کن
زینم ازان خویش کن من کرده ام آن کجا

پیدا کرد بعد از جهی کوی یا بنود رهی
از نوک مژگان که کهی آن پرسش پنهان کجا

زین پیش با تو هر زمان می بود جامی زهمدمان
حستی و نه مست آخر همان آن عهد و آن پیمان

و ایضاً له

شب بروز آمد بسی کز دل نهادی یاد را
جان ز تن آمد برون بو بی نهادی باد را

سر بدیوار سرایت میزنم تا جان دهم
زانکه با بانگ سگ کاری خوش بود صیاد را

بازوی هجرت روان در کشتن بیچارگان
چون قصاص افزون شود غارت بود جلاد را

جان غمان بر لب آمد لیک صد جان ارزد آنکه
بشنوی و راه ندهی سوی خود فریاد را

ای که می گویی که وقتی لوح صبرت یاد بود
سالها شد تا فراموش کرده ام آن یاد را

این همه خوناب کاشم هست از روز بد
بهترین روزی خلل انداز داین بنیاد را

تا بسوی کعبت شیرینیت دل خارا و کوه
کنده از ناخن چو گل چندین بود فرهاد را

چند گریم چون سیه رویی عشقم از قضاست
آب کی تاند بشستن داغ مادرزاد را

نوک مژگان تو در دل ماند خسرو را چنانک
در رگ بیمار نشتر بشکند فصاد را

وله

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا
تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا

بتاراج عزیزان زلف تو عیاری دارد
بخون ریز غریبان چشم تو خونخواره تر بادا

رخت تازست بهر مردن خود تازه تر خواهم
دلت خارست بهر کشتن من خاره تر بادا

گر ای زاهد دعای خیری گویی مرا این گو
که آن آواره کوی بتان آواره تر بادا

دل من پاره گشت از غم نه زان گونه که بر گردد
اگر جانان بدین شادست یارب پاره تر بادا

چو با تر دامنی خو کرد خسرو باد و چشم تر
بآب چشم پاکان دامنش همواره تر بادا

و ایضاً له

ای از مژه‌ات تو رخنه در جانها
وی درد تو کیمیای درمانها

بادی که ز کوی تو همی جنبد
می جنبد و می برد ز ما جانها

تو جیب گشاده در خرامیدن
دست همه خلق در گریبانها

آن زیستنی که داشتی با من
میرم بدل اگر برآیدم آنها

جز مهر گیا ز خاک بر ناید
جایی که زنم ز دیده بارانها

در بادیهٔ فراق جان دادم
چون تشنه که مرد در بیابانها

خون ریز ز خنده وار بنهی
این کن اگر نمی کنی آنها

وله

برو ای باد پیش دیگران ده جلوه بستان را
مرا بگذار تا بینم آن سرو خرامان را

گرفتار از خیالات لبش گشتم همین باشد
اثر هر که مگس در خواب بیند شکرستان را

بدین سودا رهم رنجی بدان خاطر نمی خواهم
که از خونم پشیمانی بود آن بی پشیمان را

مپرس از من که چون می باشد آخر جان غمناکت
که من دیریست کز یادت فراموش کرده ام جان را

زنندم سنگ چون بهره تو هم بفرست یک سنگی
که میرم هم در آن ذوق و بجان بوسه دهم آن را

ورت بدنامی است از من بیک غمزه بکش زارم
چرا بر خود کنی دشوار چندین کار آسان را

چو خواهی کشتن ای جان زینهار این یک سخن بشنو
بیک امروزی شفیع من کن آن لبهای خندان را

پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا بادا
چگونه گوید این خسرو مران زلف پریشان را

بنا شد و ولی زلف درازت را از آن بهتر
که رو بد آستان قصر سلطان ابن سلطان را

وله

بی روی تو خوش کردم من تلخی هجران را
با شربت دیدارت بد خو نکنم جان را

وی شانه نزدی که بیوفتاد بسی دلها / گرد آوردی آخر دلهای پریشان را

از بس که دل خلقی گم شد بزنخدانت / چون بر زند ار کاوند آن چاه زنخدان را

در جیب وجود کس نگذاشته نقدی / یک لطف بکن زین پس بگشای گریبان را

تو میروی و جانها دنبال دوان هر سو / چون خلق که بشتابند نظاره سلطان را

بدبخت دلی دارم دیوانه بیابان رو / یارب که مباد این دل هندو و مسلمان را

گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو / چون دل نکند فرمان چیزی چه کند آن را

وله ایضاً

بهر تو خلقی میکشد هر سو من بدنام را / بس پس می بیارم چون کنم من این دل خودکام را

یک شب بیا می پرسشی زانکه بیاد پای تو / رنگین لب پای می کشم از خون چشم آن نام را

خواهم که خون خود جومی در گردن جانت کنم / دانی چه دولت میدهد هر ساعت از لب جام را

تا چند هر دم از صبا در جنبش آید زلف تو / آخر دمی آرام ده دلهای بی آرام را

گر آب چشمی نیست باری کم از نظاره / این دم که آتش در زدم باز از ننگ و نام را

نگرفت در تو سوز من و کنون که خواهم داد جان / دوزخ مگر پخته کند این شعلهای خام را

من عاشقم ای پندگو بنمود گو ار انم که تو / از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را

زین سان که دل در عاشقی بگسست تقوی را رسن / نتوان لگام از شرع کرد این توسن بدرام را

گر کشته شد خسرو ز غم تهمت چه بر خوبان نهم / چون چرخ خنجر می دهد در کشتنم بهرام را

وله نور الله مرقده

برقع برافکن ای پری حسن بلا انگیز را / تا کلک صورت بشکند این عقل رنگ آمیز را

شب خوش نخفتم هیچگه زان بس که بهر خون من / شد آشنایی با صبا آن زلف عنبر بیز را

دانم قیاس بخت خود کم رانم از زلفت سخن / لیکن تمنا می کنم فتراک صید آویز را

بگذشت کار از زیستن خیز ای طبیب چیره کش / بیمار کین را بگو تا بشکند پرهیز را

پر ملایک میزدم مست آنجا که عشقت شعله زد / شرمت نباید سوختن خاشاک دود انگیز را

چون خاک گشتم در رهت گر ایستادی نیستت / باری چو بر ما بگذری آهسته ران شبدیز را

شد عشق جانم را بلا نه غمزه و چشم صنم / قصاب ما نا مهربان چه جرم تیغ تیز را

عیاری ما را پس دور است از آن کنگر ولی / این اشک شور را بگو وان ناله شبخیز را

برگو زکات حسن را بینی بخسرو یک نظر / اینک شفیع آورده ام این دیده خونریز را

وله

زد دور نیست میسر نظر بروی تو ما را / چه دولتست تعالی الله ار قبله توقبا را

از آن رهی که تو سلطان بصدر جان بنشستی / بساط خواب بشبها حرام گشت گدا را

به تیغ کشتن تو محصورم که پادشاه بتانی / بدور باش فراقم مکش ز بهر خدا را

اگرچه در دل ما یادگار ماند جفا هایت / مباد آنکه رود از درونه یاد تو ما را

دریغ جان که یکی بیش نیست ورنه ز چشمت / بنرخ نیک خریدن توان متاع جفا را

خرامشی بسر گور از کسی بکرشمه / که زیر خاک کینی زنده کشتگان بلا را

مفرحی که طبیبان دهند دوست ندارم / که بر دل لذت دردت نکام ذوق دوا را

چو بگذرم قدمی سوی من آوری که عزیزان / گلی دریغ ندارند خاک اهل وفا را

ز من اسیر بتانم باختیار ولیکن / کسیست می نتواند کسی کمند قضا را

نسیمی هم نرسد زو کهی که زنده بمانم / مگر که بر سر کویش گذر نماند صبا را

بچشم خسرو از آنکه که جا گرفت خیالت / ز آب چشم هر سو گلی شکفت گیا را

وایضاً له

شبم خیال تو بس با قمر چه کار مرا / من و چو گوه شبی با سحر چه کار مرا

من آستان تو بوسم حدیث لب نکنم / چو من بجای خوشم با شکر چه کار مرا

نبینم آن لب خندان ز بیم جان من تنگ
ز دور رشک خورم با که در چه کار مرا

بطاعتم طلبند و بعشرتم خوانند
من و غم تو بکاری دگر چه کار مرا

گر از قضاست که میرم بعشق گو آن یار
بکارهای قضا و قدر چه کار مرا

بدر برند مرا بهر آنکه تو کشتیم
وگرنه با چو تو زیبا پسر چه کار مرا

طلاق داد دل و عقل و هوش را خسرو
بجست کوی تو با این حشر چه کار مرا

وله نور الله مرقده

گرچه ربود عقل و دین مرا
بد مگوئید نازنین مرا

گوشش از بار در گران گشتست
نشنود ناله حزین مرا

آخر ای باغبان یکی بنمای
با من آن سرو راستین مرا

گرمی کند رقیب جنگ
گو بسوزد دل غمین مرا

عشق در کار خوبرویان کرد
فسق و تقوی و کفر و دین مرا

دست در گل همی زنم لیکن
خار می گیرد آستین مرا

چشم من بر نگین نقش دهانش
داد انگشتری نگین مرا

خسروا بگذر از سرشک کز اشک
بیم غرقست هم نشین مرا

وله

گذشت آرزو از حد به پای بوس تو ما را
سلام مردم چشمم که گوید آن کف پا را

تو می روی و بهر سو کرشمه می چکد از تو
که داد این روش و شکل سرو سبز قبا را

سخن ز خال پستن خط مشکبار تو گفتم
بخواست موی براندام ازنهای خط را

فراست یاد جمالت بدل چنانکه سینه
خیال خوان کریمان بروز فاقه گدا را

برون خرام دمی تا برآورند دست شبها
چو بنگرند خلایق کمال صنع خدا را

چو در جنات بمیرم بخوانی آنکه تو کشتم
بر آستان تو از خون دیده حرف وفا را

فلک کی برد از یخ بند مهر عزیزان
کمان که رساند بهم دو یار جدا را

دران میان تو که شورست آب دیده عاشق
که پرورش خوش ازین آب هست مهرگیا را

صبا نسیم تو آورد و تازه شد دل خسرو
چنین گلی بشکفت هیچ وقت صبا را

وایضاً له

من بیچاره زلف آن بت و بیداری شبها
کجا خسپد کسی کش میزند در سینه عقربها

همه شب در تب غم می زیم با زلف و خال او
چه سوداهاست یارب اینکه با خود می برم شبها

گهی غم میخورم که خون و می سوزم بصد زاری
چو پرهیزی ندارم جان نخواهم برد ازین تبها

چه باشد گر در آن کافر جوی باشد پشیمانی
چنین کز یار میخیزد از هر سینه یاربها

دعای دوستی از خون نویسند اهل عشق و من
بخون دیده دشنامی که بشنیدم از آن لبها

ز خون دل وضو سازم چو سازم پیش او سجده
بود عشاق را آری ببین زین گونه مشربها

بناله آن نوای باربد برمیکشد خسرو
که جانها پای کوبان میجهد بیرون ز قالبها

وله نور الله مرقده

یارب که داد آینه آن خود پرست را
کو دید حسن خویش وز با برد مست را

خون میخورد ز سینه درون می رود رواست
این پی که راه می دهد آن کژ مست را

دیوانه بتان نکند رو بکعبه زانکه
تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را

مخرام ازین نمط که بشهر از خرام تست
برجا نماند یک قدم اهل نشست را

چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم
صید تو نیست آنکه کنی رنجه شست را

خسرو که جان بباخت بعشق تو روی نیست
زین ره بخون دیده چه شویی تو دست را

وله

تازه کی که دیده ام آن رخ همچو لاله را
سوزم و بر نیاورم پیش تو آه و ناله را

تا چو سگان فغان کند از رخش اهل دل فلک
ساخته ماه چارده آن بت شرده ساله را

عقل نماند در پی صبر نماند در دلی — برگل و لاله کس چنین گر ننهد کلاله را
سوخته رخت اگر سوی چمن گذر کند — در دل خود نکان برد شعله گرم لاله را
بوسه خود از نمی دهی بر لب خود حواله کن — رشوت نیست نقد جان از پی آن حواله را
من بنظاره خوشم وصل چه حد من بود — حوصله کس ان کو بخورد نواله را
تو ز پیاله می خوری من همه خون که دم بدم — حق لبم همی دهی از لب خود پیاله را
دل که فسرده تو شد هم بگداز آتش آورد — ناله هجر روی خبان کاتش تیز ژاله را

وله

زمانه حله نو بست روی صحرا را — کشید دل بچمن لعبتان رعنا را
هوای گل خوشی یاد می دهد لیکن — چه سود چون تو فرامش نمی روی ما را
چو می خوری بسرم ریز جرعه ای که دمی — که مرد می بنوشد باده نوش شهنا را
فروختن به یکی جرعه گنج عقل آری — شرابخواره نبیند کساد کالا را

نسیم باد صبا از برای جلوه باغ
کشیده بر رخ گلبن حریر و دیبا را

زمین زسبزه رنگین بچرخ می ماند — کمربسیط زمین تافت چرخ والا را
علای دنی و دین آنکه پرچم علمش — بتار موی ز آویخت جان اعدا را

وایضاً له

آورده ام شفیع دل زار خویش — پندی بده دو نرگس بیمار خویش را
ای دوستی که مست خرامش دلم ز تو — مرهم نمی نهی دل افگار خویش را
از رشک چشم خویش نه بینم رخ تو من — تو هم مبین در آینه رخسار خویش را
آزاد بنده ای که بپایت فتاده مرد — وا آزاد کرد جان گرفتار خویش را
بنمای قد خویش که از بهر دیدنت — سر برکنیم تخت نکو نسار خویش را

سرها زدی بسی سر من هم ز ان طفیل — از پی رواج ده روش کار خویش را
دشنام از زبان توام می کند موس — تعظیم کن بدین قدری یار خویش را
چون خنجر از دو دیده خورد خون بنده گر — شاید نمک دو چشم گهربار خویش را

وایضاً له

باز بیداری ای پسر غمزه نیم خواب را — تا ببرد بجادویی جان من خراب را
از پی نقل مجلست مست بر آتشم جگر — چاشنی نمی کنی گوشه این کباب را
از مه و مشتری چه دست نشود آسمان — کاب بر بخت روی تو چشمه آفتاب را
دوش بخواب گو بیا در بر من نشسته — معذرتی کنم کنون از دل و دیده خواب را
بوسه مده که بی بر دهن کشان کشتنم — منتظر لب توام از پی این جواب را
بهر چه می کشی چو هست آخر این ندامت — وه که رها نمی کند خوی تو این شتاب را

وله ایضاً

سری دارم که سامان نیست او را — سبیل دردی که درمان نیست او را
براه انتظارم هست چشمی — جوابی هم پریشان نیست او را
فرامش کرده ام روز راز انگ — شبی دارم که پایان نیست او را
ترا ملکیست ای سلطان خوبان — که جز دلهای ویران نیست او را
رخی داری یگانه در نکویی — دوم چون ماه تابان نیست او را
کدامین مور خط تو که در حسن — بها ملک سلیمان نیست او را
ز خنجر ورد مهیج از کشت تا چیز — حیاتی هست اگر جان نیست او را

وله

جان نخل موی شی بر آمد بی زبانی چند را — گو تیک ام و رزی نوازش میهمانی چند را
من ز تو محروم و خلقی در گمان زین هم خوشنت — یا دیار رب روز نیکو بد گمانی چند را

چند طعنهٔ عاقلان زانک زمان بر خون خورم ٭ سوختی چون می کنی چون مهربانی چند را
یک سگ اندر کوی تو بی داغ آه من نماند ٭ وه که آخر چند سوزم بی زبانی چند را
گر بگرد خاک در کویت چکار آید تنم ٭ بهر این پروردم آخر استخوانی چند را
صید چون خسرو مکن جان نیست آخر چند ه ٭ زانکه شد همسنگام با سینهٔ بی زبانها چند را

وله

چو در چمن روی از خنده لب مبند انجا ٭ که تا دگر نکند غنچه زیر خند انجا
بشانه سست تو می باف جعد چون زنجیر ٭ بگیر سخت که دیوانه ایست چند انجا
کسان ز بهر تو پندم دهند و در جایی ٭ که دیده روی تو بیند چه جای پند انجا
بخانهٔ تو همه روز بامداد بود ٭ که آفتاب نیارد شدن بلند انجا
کجا روم که ز کویت بهر کجا که روم ٭ رسد ز جعد درازت خم کمند انجا
ز زلفش آمده‌ای باد حال دلها چیست ٭ چگونه اند اسیران دردمند انجا
بر آستان تو هر کس برحمتی مخصوص ٭ مگر که خسرو بیچاره مستمند انجا

وایضاً له

گم شدم بر سر آن کوی مجوئید مرا ٭ او مرا کشت شدم زنده مگوئید مرا
عمری از گم شدنم رفت و نمی یابم بار ٭ چون چنین است شما نیز مجوئید مرا
بر درش مردم و آن خاک بر اندام منست ٭ هم بدان خاک در او که مشوئید مرا
عاشق و مستم و رسوائی خویشم هوست ٭ هرچه خواهم که کنم هیچ مگوئید مرا
خسروم بی گل از خون دل خود در سینه ٭ بوی من خون جگر سوز مبوئید مرا

وعنه

جانا بپرسش یاد کن یک ره من گم بوده را ٭ و آخر برحمت باز کن آن چشم خواب آلوده را
ناخوانده سوی تب آمدم ناگفته رفتی از برم ٭ یعنی سیاست این بود فرمان نافرموده را

رفتی و نهانا که من زنده بمانم در غمت ٭ یا رب کجا یابم دگر آن صبر و قوتی بوده را
بازآی و بنشین ساعتی آخر چه کم خواهد شدن ٭ گرش دگر دانی دمی یاران غم فرسوده را
کشتی مرا و نیست غم الا غم نادیدنت ٭ گر می توانی باز بخش آن جان نابخشوده را
دستی بسودم بر لبت تلخی بگفتی چیست این ٭ گر زهر دادی چاشنی چندین نبات سوده را
سودای خسرو هر شبی پایان ندارد هیچگه ٭ آخر گره بر زن یکی آن جعد ناپیموده را

وایضاً له

هر که زیر پی من بیند مرا ٭ مرده از زیر کف پی بیند مرا
خویش را رخ دگیسی دانم ولی ٭ یار اگر از چشم من بیند مرا
آرزو دارم قصاص از دست دوست ٭ تا بدان سان مرد و زن بیند مرا
بر سر راهش کشیدم زار زار ٭ بو که آن پیمان شکن بیند مرا
گر بیاید باز مرغ نامه بر ٭ طعمهٔ زاغ و زغن بیند مرا
بی دلی کس عیب می کردم کجاست ٭ تا بکام خویشتن بیند مرا
باد هر روزی بجولانگاه تو ٭ خاک خواری بر دهن بیند مرا
جوی خون راند بجای جوی شیر ٭ خسروم گر کوهکن بیند مرا

وله

چه اقبالست این یا رب چه دولت داد رو ما را ٭ که در کوی فراموشان گذر شد یار زیبا را
کمربند من آمد نزد من خنده زنان امشب ٭ توقف کن که سلطانی بنگرم پروین و جوزا را
بحمدالله که بیداری شبهایم نشد ضایع ٭ بدیدم خفته در آغوش خود آن سرو بالا را
تماشا می کنم با خود قیامت می کند یارب ٭ که خواهم یاد کردن تا قیامت آن تماشا را
کجا با بودی ای گلبرگ خندان راست گو با من ٭ که چون خوب داده امروز گلبویان رعنا را
رسیدی همچو شاخ گل کدامین باد آوردت ٭ که هرگز می نپرسیدی تنگ شاخ گلی ما را

توبی با من تعالی الله ز تو کی آید این بابت	منم با تو منافی ذات الله مرا کی باشد این یارا
چگویی خسروا چندین حدیث وصل با تو	خیالست این که ره دادی بسوی خویش سودا را

وله نور الله مرقده

بسی شب با مهی بودم کجا شد یارب آن شبها	کنون هم مست میشب لیکن سیاه از دود یاربها
خوش آن شبها که پیشش بودمی کز مستی و که سرخوش	جهانم می شود تاریک چون یاد آرم آن شبها
همی کردم حدیث ابرو و مژگان او مردم	چو طفلان سورهٔ نون والقلم خوانان بمکتبها
چه باشد گر بشی پرسی که در شبهای تنهایی	غریبی زیر دیواری چگونه می کشد تبها
بیا ای جان تو قالب که تا زنده شوند از سر	بگو بیت عاشقان کز جان تهی کردند قالبها
مرنج از بهر جانی چند پیرا گر همی کشد بارت	که باشد خورو باز از بسی زین گونه مذهبها

وله

دلبرا عمر نیست تا من دوست میدارم ترا	در غمت میسوزم و گفتن نمی یارم ترا
وای بر من کز غمت می میرم و جان میدهم	وا که می نیست از دل بیچاره افگارم ترا
ای تو روشن دو چشم گر درآری سر بمن	از عزیزی همچو نور دیده ام دارم ترا
داری اندر سر که بگذاری مرا و من بر آنک	در جمیع عمر خود از دست نگذارم ترا
خواری و آزار بر من گر به تیغ آید ز تو	خار اندر دیده گر با گل بیازارم ترا
یک زمان از پای ننشینم بجست و جوی تو	تا کنم سر را فدا یا بدست آرم ترا
شرط نیست ای دوست بر خسرو ترا چندین جفا	شرم دار آخر که من یار وفادارم ترا

وله

من بهوس همی خورم ناوک سینه دوز را	تا نکنی ملامتی غمزهٔ کینه دوز را
وین هزار پاره در سر گیسوی تو شد	چند بنا کسان دهی سلسله رموز را
گویم وصل کو بیام رو که هنوز چند که	وای که چون برون برم از دلت این هنوز را

قصهٔ عشق خود رود پیش نهد دکان وی	سنگ تراشی کی خورد کوه شب و روز را
ساقی نیم مست من باده لبالب آر تا	نقل معاشران کنم این دل خام سوز را
جان چو خسروی ز زخم تو وه که بر کسی	باری اگر همی زنی تیز درونه دوز را

وله نور الله مرقده

همت که سودا نیت دیوانه کند ما را	در شهر به بدنامی افسانه کند ما را
بهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم آری	ترسم که غمت از جان بیگانه کند ما را
در هجر چنان گشتم ناچیز که گر خواهد	زلفت بسر یکمو صد شانه کند ما را
زان سلسله گیسو منشور رخت شاید	زان پیش که زنجیرت دیوانه کند ما را
زین گونه ضعیف از من در زلف تو آویزم	مشاطه بجای مو در شانه کند ما را
من می زده و دوشم شاید که خیال تو	امروز بیک ساغر مستانه کند ما را
چون شمع بتان گشتی پیش آی که تا چندی	بر آتش روی تو پروانه کند ما را

وله

گفتی که دل برون کن غمهای بی کران را	تو پیش چشم واکن جای کله زبان را
بگذشت از نهایت بی خوابی من آری	دشوار صبح باشد شبهای ناتوان را
تا دل ز من بردی از ناله شب نخفتم	ای دزد بشنو آخر فریاد پاسبان را
رسوای شهر گشتم از بس که دیده من	هر دم همی تراود خونابه نهان را
از آه سوزناکم دود از جهان برآید	بی تو جهان چه باشد آتش زنم جهان را
آن روی نازنین را یکدم بسوی من کن	تا پیش تو به بینم نسرین ارغوان را
شاید اگر بخندد بر روزگار خسرو	آنکس که دیده باشد رخساره جنان را

وله ایضاً

طاقت دوری نماند عاشق دلتنگ را	وا که هی کس نداد آن بت پرشنگ را

این چه خوابیدنست کش نفسی سر که دید
پیش فراش نکرد آن قد و آهنگ را

بنده نخواند کنون جز غزل نوخطان
کاب دو چشمم بشست دفتر فرهنگ را

مست شکسته دلم خواست شکستن ترا
سخت گره بر مزن گیسوی شبرنگ را

دوش زیاد رخت آه جگرسوز من
شد بهوا دل بسوخت مرغ شب‌آهنگ را

گر بکنی آشتی جان بنهم بی‌درنگ
تو بهای خوی جان کسی جنگ را

در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند
هیچ نپرسند باز منزل و فرسنگ را

گرد جهان شد سمر قصهٔ خسرو از آنک
عشق بصحرا نهاد راز دل تنگ را

وایضاً له

وقتی اندر سر کویت گذری بود مرا
و اندر آن روی نهانی نظری بود مرا

جان بجا نیست ولی زنده نیم من زیرا
مایهٔ عمر بجز جان دگری بود مرا

مست گشتم که شبش دیدم در خواب و هنوز
بگه صبح زمستی اثری بود مرا

همه کس را خور و خواب و من سرگشته خراب
ای خوش آن وقت که خوابی و خوری بود مرا

به از این بود از این پیش اگر هیچ نبود
باری از جنس صبوری قدری بود مرا

بر من از دیده مریزید گلابی که بعمر
لذت از عشق همین دردسری بود مرا

خواستم دی که نمازی بکنم پیش خیال
لیکن آلوده بدامان جگری بود مرا

ز روم پیش که باز آیی و دیوانه شوم
آنگه که بگلستان گذری بود مرا

وله

باز آرزوی آن بت چین می کند مرا
معلوم شد که فتنه کمین می کند مرا

میخواندم گدای خود و گویی آن زمان
ملک دو کون زیر نگین می کند مرا

از من مپرس کز چه دل و دینت شد بباد
در روی به بین که بی دل و دین میکند مرا

نه من باختیار چنین مست و بیخودم
چیزیست در دلم که چنین میکند مرا

خاکم همی کند اجل و شاد می‌شوم
از دست دل که سوخت این میکند مرا

صد خدمت خیال تو خسرو ست از آنکه
گه گه بخواب با تو قرین میکند مرا

وله زاد عشقه

گاره نمود ندانم قبای تنگ ترا
که در کشید بر سرو لاله رنگ ترا

چنین که چشم ترا خواب بسته می‌دارد
که باز دارد از این خواب چشم تنگ ترا

نمی‌گذارد دنبال چشم تو سر مو
قوی بگوشه نهادستنام و ننگ ترا

خدنگ غمزه از این دیده بگذرانیدش
کنون که سینه سپر ساختم خدنگ ترا

چه گوییم که دل تنگ تو گرا ماند
اگر نه خورده بگیری دهان تنگ ترا

کرشمهای تو از بس که هست ناز آمیز
نه آشتی تو داند کسی نه جنگ ترا

قوی دلیست مرا در غم و عجب سنگی
کر طاقت آرد زخم دل چو سنگ ترا

دو چشم خسرو و زین بس خیال آن خط سبز
گزین دو آینه نتوان زدود زنگ ترا

وایضاً له

وقت گلست نوش کن باده چو گلاب را
بلبل نغمه ساز کن بلبلهٔ شراب را

ساغر لاله هر زمان باده نشاط می‌دهد
بین که چه موسمیست این نقل و می و کباب را

مرغ چو در سرود شد بنفشه کشید در زمین
یارب بساط سبزه و تازه پی رقص آب را

بوسه بده که می‌برد بنجر کشان بگشتنم
منتظر لب توام از پی ریب جواب را

هست حیات شکرین کاخ شب شکر لبی
طرفه نیوی می تلخ کند جواب را

چند ز عقل دردسر باده بیار تا
در دم او بسر ترا عقل فدا شراب را

وعنه

وه که اگر روی تو در نظر آیدم مرا
بیش ز خورشید وه روی نمایدم مرا

بسته‌ام بی تو این دلم با دگرانم مپسند
کان چه که با دیگران دل بکشد مرا

روی نماند زاشک چهره ما تا هنوز
از تو چه خوشتر ای نور روی نماید مرا

دل بشنیدم که دوش لعل تو بوسید و مرد
پیش چنین مردنی زیست نباید مرا

سینه خسرو ز حسرت آینه از زنگ خورد
صیقل وصل تو کو تا که زداید مرا

وله نور الله مرقده

زهی وصف رخت مهر زبانها
لبت گاه سخن اکسیر جانها

چو می‌خندد لب شکرفشانت
ز حیرت باز می‌ماند دهانها

ز چشمت کو بدل تخم بلا ریخت
مرا در سینه می‌روید سنانها

فلک را بین که مطلوبی چو من سوخت
چو آتش بارد از آسمانها

مرا با شکل رسوایان خوش افتاد
بخندید ای رفیقان بر گرانها

شبی کردم به بستان ناله از درد
رها کردند مرغان آشیانها

ازین ره رفت خسرو خلق گویند
چو یابند جابجا از خون نشانها

وایضاً له

ساقیا پیش آر جام باصفای خویش را
روی ما بین و بیاده رو نمای خویش را

هر طرف بهر مبارکباد نوروزی بهار
میفرستد گل بکف کرده صبای خویش را

کبک کهساری ز عشق لاله بر تیغ کوه
زد قدم چندانکه پرخون کرد پای خویش را

می چو جوشد هاکند هر دم صلایی گوش کن
تا نگیرند صداها بی صلای خویش را

دی شدی در باغ و گل از بهر گرد افشاندنت
کرد صد پرکاله دامان قبای خویش را

وله از عشقه

شکرت راشد اگر چه سپه مور مرتب
مگسی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب

بکرشمه ابرو مکن از بهر خدا خم
که ز محراب تو بر شد بفلک نعرهٔ یارب

بکن ای دوست نصیحت که مکن سجده بتان را
چو بود مذهب ما این نتوان گشت ز مذهب

منم و قامت شاهد بر و ای خواجه مؤذن
تو در مسجد خود زن و الی ربک فارغب

سر درویش ندارد خبر از تاج سلاطین
بر بهی کان بپیر آید بسر ماه و سیم مرکب

بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم
چه درازست شبم وه که سیه روی چنین شب

سخنی گر ز لبت آید که مباد آشنود کس
از پی بردن دلها چه فسونیست مجرب

که بود خسرو بیدل که دهد دل بتو باری
بسر کنگر زلفت سر پیران مقرب

وایضاً له

ای تمامی خواب من برده ز چشم نیم خواب
وی سراسر تاب من برده ز زلف نیم تاب

تاب زلفت سر بسر آلوده خون من است
گر نخواهی بخت خویم زلف را چندین متاب

زلف مشکینت کمند افکند آهوی چین
نافه را خون بسته شد در ناف ازان مشکین طناب

گل چنان بی آب شد در عهد رخسارت که گر
خرمنی گل را ببوزی قطره ندهد گلاب

گر نقابی بر رخ رخشان کشی از نازکی
روی تو پیدا شود پنهان رود در روی نقاب

خط تو نارسته می‌نماید اندر زیر پوست
چون خیال سبزهٔ نارسته اندر زیر آب

مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنگ
مست چون گشتم من آوخ چون تنگ بود آن شراب

بازی گیری جوابم در سؤال بوسه‌ای
یا گرفته می‌شود در لب ز شیرینی جواب

چشم تو در عین مستی تیغ مژگان بر گرفت
خواست بر خسرو زند کش ناگهان بگرفت خواب

وله

ای ترا در دیده‌ام من جای خواب
دیده‌ام بیخوابم از تو جای آب

شب چو خوابم نیست بهر دیدنت
چند سازم خویش را عمدا بخواب

با لبت دارم سؤالی چون کنم
تنگ می‌آید دهانت در جواب

گل شد از عکس رخت در چشم من / آتش دل سازدم زیر گلاب
مست خورشید قیامت روی تو / خط مشکین دفتر یوم الحساب
زان قیامت عالمی در جنت اند / بنده خسرو تا قیامت در عذاب

وایضا له

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست / هر گلزار نداریم که بستان اینجاست
چه کنم نقل و شراب ار نبود کمتر گیر / گریهٔ تلخ و شکرخندهٔ پنهان اینجاست
هم ز در باز روای باد و نسیم گل را / باز بر باز که آن غنچهٔ خندان اینجاست
یار در سینه و من در سکرات اجلم / دست بر سینهٔ من سای و ببین جان اینجاست
خواه ای جان برو و خواه همی باش که من / مردنی هستم امروز که جانان اینجاست
ناله چندین مکن ای فاخته امشب در باغ / با گلی ساز که آن سرو خرامان اینجاست
ای مگس چند بگرد لب آن مست پری / کنجهای دهنش پر شکرستان اینجاست
سالها این دل گم گشته که جستی خسرو / هم همین جاش طلب زلف پریشان اینجاست

وله

مردم از کوی تو جز بیدل نرفت / هر که در میخانه شد عاقل نرفت
عمر بر سر شد بر سودای عشق / وان هوس پس زین جان بیحاصل نرفت
کاروان بگذشت و محمل رفت دور / وز دل من یاد آن محمل نرفت
برکشیدم تنگ تن را سوی صبر / لاشه لاغر بود ازین منزل نرفت
با کسی وقتی وصالی داشتم / سالها بگذشت و آن از دل نرفت
ما و غرق بحر هجران چون کنیم / کشتی درویش بر ساحل نرفت
شکر کن خسرو بلای عشق را / زانکه [illegible] قاتل نرفت

وایضا له

صد بلا افتاد و صد فتنه بجاست / عاشق بیچاره را حیرت بجاست
وین دل دیوانه را کم شدست / پرورش آن خون که پیدا آشناست
زلف شستش کارفرمای اجل / چشم مستش چاشنی گیر بلاست
کافر محراب ابرو کژ مکن / گر نداری چشم خلقی در دعاست
نرخ جانها سخت ارزان شدست / عهد تست و روز بازار جفاست
با جهان یادی که خوبان داشتست / پیش تو از هیچکس یادی بجاست
هر زمان گویی که حال دل بگوی / این کسی را گوی کو را دل بجاست
گفتنی اندر سینهٔ تنگ تو چیست / داغهای دوستان بی وفاست
بیدلان را طعن رسوایی مزن / هیچکس دانی که خود را بدخواست
خسروا مشغول جانان شو برو / گر برآری غم همه شب پیش ماست

وله

آنکه بر دست دلم زلف پریشان این است / آنکه کشتست مرا نرگس غلطان این است
آمد آن سرو خرامان که بجانم بنشست / وه که با جان رود ار سرو خرامان این است
ز آشنایی خطرم بود و همی گفت حکیم / دانم آن زود کشد دیر پشیمان این است
گر غمی گیردت از کشتن من عیب مکن / چکنم خاصیت خون مسلمان این است
من همی گویم سوز خود و تو می خندی / آنک بر سوخته گویند نمکدان این است
همه شب جان منست و غم خوبان تا روز / عاقبت در سر جانان رود ار جان این است
تیغ عشقست و مجالش نباشد خسرو / سر تسلیم فرود آر که فرمان این است

وعنه

هر که نگه در تو کرد هیچش به بستان نرفت / آرزوی روی تو از گل و ریحان برفت

تا تو نمودی جمال نقش همه نیکوان
رفت برون از دلم نقش تو از جان نرفت

خصم بسی طعنه زد دوست بسی پند داد
چشم و دلم در تو بود گوش بدیشان نرفت

سیل ملامت رسید گرد غم از جان ببرد
صبح قیامت دمید وین شب هجران نرفت

وه که چو نرگس چرا کور نباشد مدام
دیده که بالای آن سرو خرامان نرفت

مستی و بدنامیم عیب مگو بعد ازانک
عاشق بیچاره را کار بسامان نرفت

ز نفحات خسته مخطابات [illegible]
[illegible] حیات [illegible] سلطان [illegible]

خم تهی گشت و هنوزم جان زمی سیراب نیست
خون تو مست آفت ای دل گر شراب ناب نیست

ناله زنجیر مجنون ارغنون عاشقانست
ذوق آن اندازه اگوش اولو الالباب نیست

پادشه گو خون بریز و بخشش و گو گردن بزن
بهر جانی ترک جانان مذهب احباب نیست

هان و هان ای عاقل از غمخواری ما درگذر
کاندرین خانه بجز دیوانگی اسباب نیست

گر جمال دوست نبود با خیالش هم خوشم
خانه درویش را شمعی به از مهتاب نیست

کاو فرام دم شکار انگیز ما آهسته تر
کاه این بیچاره را با تیر ترکان تاب نیست

گفتمی اندر خواب یکشب روی خود بنمای گفت
این سخن بیگانه را گو کاشنا را خواب نیست

تشنه خواهی مرد ای دل زان زنخدان بازگرد
کان چه او گر بجاوی خون برآید آب نیست

خسرو از تا زنده اول بس انگه سجده کن
پیش آن ابرو که تیغ است آن محراب آب نیست

ولـه ایضاً

زلف بظلم گر چه جهانی فرو گرفت
نتوان همه جهان بیکی تار مو گرفت

در ماهتاب دوش خرامان همی شدی
ماهت بدید و چادر شب پیش رو گرفت

من چون زیم که روی دگر خوش نمیکنید
این چشم رو سیه که بروی تو خو گرفت

بوسیدم آن لب و ز شکر منکنیم سخن
یعنی نخواهم آن نمکم در گلو گرفت

وقتی زبان طعن گشادم به بددلی
دانم دل خراب مرا حق او گرفت

ساقی بیار می که چنان سوخت دل عشق
گز سوز این کباب همه خانه بو گرفت

ای پرده پوش مفسده من که راز ما
کین سرگذشت من همه بازار و کو گرفت

بس پارسا که از هوس شاهدان مست
در میکده درآمد و بر سر سبو گرفت

جان برده بود حسن و مسکین نیکوان
عشق تو ناگهانش درآمد فرو گرفت

وایضاً لـه

ز من نازک میانی دور ماندست
دلی رفتست و جانی دور ماندست

پر از خونست جوی دیده من
که از سرو روانی دور ماندست

بجویید از زبان من کز آنجا
دلی از بی زبانی دور ماندست

هلاک جان من آن پرداند
که روزی از جوانی دور ماندست

غم و درد غریبی از کسی پرس
که او از خان و مانی دور ماندست

گواهی میدهد ای دم زاری‌ام را
که از من بدگمانی دور ماندست

شبی یادش دهی از جنبروای باد
گزین در پاسبانی دور ماندست

ولـه

چه داغهاست که بر سینه افکارم نیست
چه دردهاست که در جان بیقرارم نیست

دلم ز کوشش چون کشت و کام دل نرسید
چه سود دارد کوشش چو بخت یارم نیست

خوشم بدولت خواری و ملک تنهایی
که التفات کسی را بروزگارم نیست

مرا مپرس که درد نهان نخواهد ماند
که اعتماد برین چشم اشکبارم نیست

نفس بآخر آمد از آن دهن سخنی
که بهر گوی عدم هیچ یادگارم نیست

ملالتش رسد از گویم این بیچه کشتم
وگرنه بیم ز شمشیر آبدارم نیست

ز بس که در دل خسرو سواریش بنشست
بعمر یک نفسی نیز بی غبارم نیست

ولـه

زلف تو هنوز تابدار است / چشمت بکرشمه خمار است
گفتی که وفا نیاید از من / سوگند مخور که استوار است
خون شد دل من بگوی ای باد / کان یار عزیز در چه کار است
گشتش بکدام بوستان است / سروش بکدام جویبار است
من گریه ز خویش دوست دارم / گر در دل سیم یادگار است
کارم غم عشق و بی قراریست / تا عمر عزیز بر قرار است
ای شاه سوار آهوان را / تیر تو نکوترین شکار است
عاشق که غم تو خورد آنگاه / شادی طلبد حرام خوار است
با تو مشغل هلاک خسرو / دیوانه و موسم بهار است

ولـه

ناز بنده غم عشق بجان خواهد داشت / سر بخاک ره آن سرو روان خواهد داشت
ای پسر عهد جوانیست ز کوتی ده / روزگارت نه همه عمر جوان خواهد داشت
چشم و ابرو منما زانکه بلا خواهد خاست / فتنه گر دست بدان تیر و کمان خواهد داشت
می کشی خلق که از حسن خودم این سود است / کم این سود که روزیت زیان خواهد داشت
توبه کردی ز جفا نیست مرا باور از آنک / باز خوبی و جوانیت بر آن خواهد داشت
گفتی از من بروم هیچ ز من یاد مکنی / این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت
عشق را گفتم دل راز نهان می دارد / گفت می دانم و او چند نهان خواهد داشت
خسروا از تو چو صبر گریزانست چنین / چند ازین واقعه خود را بگران خواهد داشت

وایضا

خبری ده بمن ای باد که جانان چونست / آن گل تازه و آن غنچه خندان چونست
با که می خورد آن ظالم و در خوردن می / آن رخ پر خوی و آن زلف پریشان چونست

چشم بدخوش که هشیار نباشد مستست / لب میگونش کی دیوانه کشد آن چونست
روز ما شد که دلم رفت و در آن زلف بماند / یارب آن یوسف گم گشته بزندان چونست
گل برعنایی و نازست بمجلس باری / حال آن بلبل بیچاره به بستان چونست
هم بجان و سر جانان که کمانیش نکوی / کو همین یک سخن راست که جانان چونست
خشک سالیست درین عهد وفا را ای اشک / زان حوالی که تو می آیی باران چونست
پست شد خسرو مسکین بلگدکوب فراق / مور در خاک فرو رفت سلیمان چونست

ولـه

سر آن قامت چون سرو روان خواهم گشت / خاک آن خسته مسکن فشان خواهم گشت
دزد دلهاست درین خانه مرا بو آمد / سگ کویم همه شب نوحه زنان خواهم گشت
وقت تست اکنون ای دیده و وقت ما نیست / گر من امشب ز پی کوی فلان خواهم گشت
سوختم چند کشم آه نهانی آخر / وه که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت
آخر این عمر گرامیست که بر می گذرد / وعده تا کی نه دگر باره جوان خواهم گشت
من بدین دیده کی روی ترا خواهم دید / تا کی آخر بدرت دیده کنان خواهم گشت
عهد خسرو اگر اینست که بهشت میرم / جان چه باشد که ز بهر تو من از آن خواهم گشت

وایضا لـه

بند جانم ز خم پیسه مویی گسست / زخم تیرم ز کمانگوشه ابرویی گسست
شب غم چون گذرانم من تنها مانده / ای خوش آنکس که دو بالش به پهلوی گسست
گر به امروز نمی ایستدم کند ز خواب / دیده ام شب که ز خم گویی بروی گسست
از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم / بوی گل نیست که می آید این بوی گسست
پند خود میدهد ضایع مکن ای جیب بند / گر توام نیست جز آنکه دلم سوی گسست
دل ز من دوز رفتست نکو می دانم / باز جو به همین جای که در موی گسست

بو که آن گم شدهٔ خویش نشانی یابم / روزها گشتم هر جا که سر کوی کسی نیست
از دل و دیده و جان هرچه دهم راضی نیست / یارب آن ترک جفاپیشه چه خوی کسی نیست
گر تو منکر شوی ای دوست به اندیشه کسی / که بلای دلم از نرگس جادوی کسی نیست
سر ابروی تو گردم که کمش بازکشی / که کمانست نه باندازهٔ بازوی کسی نیست
همه بهر دگرانست زکوه ختنیست / آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کسی نیست

وایضاً له

تا بر سر بازار بمستی قدمش رفت / بس خون من مستی که بیاد ستمش رفت
هر صبر و سلامت که دل سوخته می داشت / در سلسلهٔ پرشکن خم بخمش رفت
یوسف چو گذر کرد ببازار جمالش / سرمایه که بود دست ببغداد درمش رفت
یک روز بشادی وصالش نرسیدیم / این عمر گرانمایه که با ماتمش رفت
آلوده نشد هیچگهی دامن پاکش / زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت
بسیار سر افکند بشمشیر سیاست / ای دولت آنکس که بر او این کرمش رفت
جان دید چو خونریزی سلطان خیالش / بسته کفن و تیغ بزیر علمش رفت
رفت از قلمش حکم که در تیغ رود جان / القصه همان رفت که اندر قلمش رفت
بر یاد دوی امشب شب خسرو ز درازی / کوتاه نشد گرچه همی پیش و کمش رفت

وله ایضاً

جانا کرشمهٔ تو ره عقل و دین زدست / فریاد ازان کرشمه که راهم چنین زدست
فتنه بگوشهای دو چشمت روان شدست / آفت بکنجهای دهانت کمین زدست
ما ریست گرد غبغب زین حلقه ساخته / آن جعد حلقه کرده که در زیر زین زدست
تا باد برد بوی تو در باغ پیش سرو / از دست با دلاله کله بر زمین زدست
از مهر آنکه لاف جمال تو میزند / صد بار باد بر دهن یاسمین زدست
گفتم بدل که بر تو که زد ناوک جفا / سوی تو کرد اشارت پنهان که این زدست
چشم تو رای زد که شه بنده را بظلم / انصاف می دهم که چه رای متین زدست
خسرو تو کیستی که درآیی درین شمار / کین تیغ عشق بر سر مردان دین زدست

وله

یار دل برداشت و زرنج دل من غم نداشت / رهره ام گرداب و تیمار دل درهم نداشت
گر بها کردم که خون شد سنگ خارا را جگر / سنگ دل یارا که چشمش قطرهٔ نم نداشت
ماجرای درد خود بر روی او صد بار بیش / یک بیک گفتم که او را ذره‌ای زان غم نداشت
دی بروی رفتم فغانها کردم و بگریستم / بود او در خواب مستی و غم عالم نداشت
دوش هیچو دبود دم اندر خواب مستی با کجا / همچنان می سوخت شمع و سینهٔ من دم نداشت
ای که گویی خوشدلی یارب همین در عهد ما / گشت پنهان با کسی خود از بنی آدم نداشت
صبر خود یکبارگی زان گونه از ما برگشت / هیچکه گویی که با ما آشنایی هم نداشت
دیر زی ای عشق کز اقبال تو تا بنده بود / از متاع اندوه و غم هیچ چیزی کم نداشت
این دل خسرو که از دست جوانان پخته شد / همچنان خون ماند کز شیرین لبی مرهم نداشت

وایضاً له

یار بی موجب دل از ما برگرفت / ناز دیگر کرد و کار از سر گرفت
دل ز هجرش ترک درد و غم نساخت / جان ز جورش ترک خواب و خور گرفت
آن جگر دار و مسلمانی نماند / این چه شد یارب جهان کافر گرفت
بد همی گفتند و می نشنید هیچ / عاقبت گفت بد آتش در گرفت
دل غبار و سوز خود بیرون فکند / عالمی در خاک و خاکستر گرفت
پاک می کردم سرشک آهم بجست / آتش اندر آستینم تر گرفت
مردمان گویند دل برگیر ازو / روی اگر آنست نتوان برگرفت

لعل او در دلبری استاد بود
خط دکان زان استاد بالاتر گرفت

جان خسرو از پی آن روز بود
کو بخون عاشقان خنجر گرفت

وایضاً له

یا رب که این درخت گل از بوستان کیست
وین غنچه شکرشکن از گلستان کیست

باز آن پسر کجی رود و از کدام کوست
باز آن بلا که میگذرد بهر جان کیست

از خون تازه نشان همی بینمش لب
تا خود که باز کشته و این خون نشان کیست

شب نا آرام شنید بپرسید از رقیب
من شب نخفته ام همه شب این فغان کیست

این سوزشی که در دل آزرده من است
داغ کسیست لیک نگویم از آن کیست

خون میرود ز دیده و جان میرود ز تن
این زخمهای غمزه نامهربان کیست

میگفت دی چو از من بیچاره برگذشت
انگار کرد پای من این استخوان کیست

ای باد گر برای سر آورده پیام
بار دگر بگو سر من گر زبان کیست

جانا اگر شبیست دهن بر دهن نهم
خود را بخواب سازم و گو کین دهان کیست

بیدار از آن سگت که شب پاسبان تست
خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست

وایضاً له

ای ترک کمان ابرو و من بنده ابرو
ملک همه هند و چین ندهم به یکی مویت

وقتی بطفیل کو بنواز سرم آخر
تا چند به رنجی حسرت خورم از کویت

گفتی که بدین سوها غمناک چرا گردی
آویخته دل دارم در پنجه گیسویت

مسجد چه روم چندین آخر چه نمازست این
رو هم بسوی قبله دل جانب ابرویت

شبها همه کس خفته جز من که ز بیخوابی
افسانه دل گویم در پیش سگ کویت

که نام گلی گیرم که یاد گلستانی
زین گونه در اندازم هر جا سخن از رویت

جان در طلب همه تا باز رهد زین غم
فریاد که باد هم نامد گهی از کویت

سر در خم چوگانت را نسبت بدین خسته
آن بخت کرا کارد سر در خم بازویت

وله

آب حیات من که نم از من دریغ داشت
خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

من بی کسی نشسته ز هجرش بروز غم
او پرسشی بروز غم از من دریغ داشت

گر که ببوی او شدمی زنده پیش ازین
آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت

صد دوست پیش کشته نه من نیز دوستم
آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

بر دیگران نوشت بسی نامه وفا
برخاسته سلام هم از من دریغ داشت

من در سر قلم زدم آتش ز دود آه
او دوده سر قلم از من دریغ داشت

کاغذ بکر نماند که آن ناخدای ترس
از نوک خامه یک رقم از من دریغ داشت

کردند جود و وفا کم اگر پیش دوستان
او هر چه هست بیش و کم از من دریغ داشت

خسرو چگونه بند کند صبر را که باد
مویی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت

وله

در عشق اگرچه دل چو کبابست بتابه است
دل پاره شد ار نه ز نرخ کباب به است

هر دل که در تنیست بهوایی مقید است
دل نیست آنکه بسته موی اندر نقاب است

ناخوشترست بوی تو هر چند از عرق
بر گل چکیده ز مشک و ز صندل گلاب است

نهار کباب خوش خوری از تشنگی فسق
باقی ز آب جوز دو تو تا یک شراب است

از شیشه سپهر طلبی که در صفت
بر روی فرشته چون نکسی بر قرابه است

رهبر بصدق گیر که جای رهی از آنک
دنیاست غول و ره زن و عالم خراب است

رو رو که ره بلند کند اطلس فلک
در پای آن بلند قدم پای تابه است

خسرو کجا نه صورت و معنی دهد جمال
ز آیینه دلی که سیه همچو تابه است

وایضا له

امشب شب ما نور ز مهتاب دگر داشت / وز گریه شب دیده‌ام آب دگر داشت

دل هیچ بشب بی‌تو جان میل بسی کرد / مسکین نفس آلایش جلاب دگر داشت

هنگام سحر خلق بمحراب و دل من / زابروی تو بی روی بمحراب دگر داشت

قربان شدم و چون بشنوم وای گر آن شوخ / بر جان و تن از هر مژه قصاب دگر داشت

نالند بمهتاب سگان وین سگ شبگرد / فریاد که فریاد ز مهتاب دگر داشت

کشتم بنظر مست و بخفتم ته پایش / جان از سکرات اجلم خواب دگر داشت

جان خرده ز ذوق ابدی داد بدل زانک / هر غمزه او ناوک پرتاب دگر داشت

نی داشت جز از خود و نی از می و مجلس / خسرو که خرابی ز می ناب دگر داشت

وله

ای دل غمین مباش که جانان رسیدنیست / در کار تشنه چشمه حیوان رسیدنیست

ای دردمند هجر مبینداز دل ز درد / کینک طبیب آمد و درمان رسیدنیست

ای گلستان عمر بهر برگ تازه کن / کان مرغ آشنا بگلستان رسیدنیست

پروانه وار پیش رو و بهر سوختن / کان شمع دیده در شب هجران رسیدنیست

دُرره بساط لعل ز خون جگر کشم / کان نازنین چو سرو خرامان رسیدنیست

جانی که از فراق رها کرد خانه را / بازآورید کاو ز بوی جان رسیدنیست

با خویش میزدم که فراق ارچنین بود / تیر بلا بسینه فراوان رسیدنیست

کاورد بخت مژده وصلش که غم مخور / خسرو که نوش در بن دندان رسیدنیست

و منه

ای که چو خاک درت در دیده من نور نیست / گر مثل جان ببرود ترک توام معذور نیست

روزی اندر کوی خود بینی قیامت خاسته / زانکه آه دردمندان کم ز نفخ صور نیست

رخ چو پوشی چون حدیث حسن تو پنهان بماند / مشک صد پرده درون از بوی خود مستور نیست

گر گناهم هست در رویت نظر معذور دار / کین گنه با جان رود وان تیر چندان دور نیست

پرسشی من آمدی وز دیدنت جان میرود / کشتنست این جان من پرسیدن رنجور نیست

در شب تاریک هجرانم بسر شد روزگار / چون توان کردن که شمع بخت ما را نور نیست

دل ز سلطان خیال اقطاع غم شد چون کنم / شحنه جان را ز دیوان خود منشور نیست

گریه گر لشکر کشد ناله دهل کوبد چه سود / چون بزار امید بر یک کام دل منصور نیست

ای که گویی روزه گیرش تا که جان پروری / هم تو روزی را حساب من جهان معمور نیست

ای خیال یار صورت می‌کنی در دل ولی / صبر خسرو را رقم در کارگه شاپور نیست

وایضا له

آفت دین مسلمانی چو آن عیار نیست / تشنه خون مسلمانان چو آن خونخوار نیست

ما و عشق یار گر در قبله گر در بتکده / عاشقان دوست را کفر و ایمان کار نیست

یک قدم بر نفس خود نه یکقدم بر دو جهان / زین نکوتر رهروان عشق را رفتار نیست

بر تن شیرین نظر هم هست با راز تازگی / بر دل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست

در جهاد نفس عاشق را کم از غازی مدان / گاه سر بازی مقام کمتر از عیار نیست

ای برهمن بار ده رد کرده اسلام را / با چو من گمراه را در پیش بت هم بار نیست

چند گویندم که رو زنار بند ای بت پرست / از تن خسرو کدامین رگ که آن زنار نیست

وله

بدین بهانه که حسنت بس فراوانست / جفا مکن که بران کرده ثبات تاوانست

مهی که چاک بدامان جانم افکندست / همان مهیست که طالع شد از گریبانست

کسی که جان بسر یک نظاره خواهد کرد / رهاش کن که کند می‌کند فراوانست

نبرد منت دلم باز گونه کن که درو / کنی نظاره که چند است داغ پنهانست

نکو که از زنخت چند جان بچاه افتاد — که تا لبت پر از جان چو زنخدانست
درونت در جگر سوخته کشم هرچند — کز سر سبز نمک ساختنست یزدانست
به نیم خنده چو صد جان دهی تو خسرو را — به نیم جان چه توان داد مزد دندانست

وله

ای خوانده بتان چین شاهت — وز قلب شکستگان سپاهت
ور دیست بر آتش جهان سوز — آن سبزه که ز آب شد سیاهت
شد در زنخت هزار جان غرق — از خوی چو بر آب گشت جاهت
هر لحظه چرا فتنت در جان — بینم چو ز دور گاه گاهت
دزدم نظر از دو چشم خونریز — وز دیده چو بنگرم نگاهت
تشنیده چو پر خورد بمیرد — زان سیر نمی کنم نگاهت
شد گریه ام ار چه پای گیرت — برون نتوان چنین زراهت
بسیار بشد آه خلق مشتاق — کین باد بیفکند کلاهت
گر خون بریزی ز صد چو خسرو — رخسار بس است عذرخواهت

وله

هر سو که بناز کرشمه خرام تست — صد دل فتاده پیش بنیم کام تست
ده کان تویی و پایه گردون و یا خیال — ماهی که گاه گاه به بالای بام تست
جانم فدای زلف تو آن دم که بر سمت — کین چیست موی بافته گویی که دام تست
خود را ز تو سلام کنم زان همی بیم — میرم اگر کان ... کین سلام تست
خونم بکش نگین که فرو می چکد ز چشم — بر هر نگین ز کلک وفا نقش نام تست
جانی که هست در کف اندیشها گرو — بر رخ ز خون قباله نویسم که نام تست
خسرو که هست وانه سخن گرش آورد — یک خنده کن وظیفه او چون غلام تست

وله زاد عشقه

با غمش خوش بوده ام شب گرچه در زاری گذشت — یاد می کردم از آن شبها که در یاری گذشت
مردمان گویند چونی در خیال زلف او — چون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گذشت
با جوای دوش می پرسی که شب چون بود حال — ای سرت گردم چه پرسی شب بدشواری گذشت
گرچه در هجر توام خو خوردن غم کار نیست — هم فسوس من بر آن عمری که بیکاری گذشت
ضایع آن وقتی که بر زنده دلان عشق رفت — ناخوش آن روزی که بر مستان بهشیاری گذشت
خواب هم ناید که تا دید مست وقتی کر — آن شب فرخ که یارم به بیداری گذشت
بر درش بودم همه شب دیده بیدار را — عزتی بود ار چه بر خاک درش خواری گذشت
دل گرانست ار چه در بار غمش خسرو ولی — شخص چون مویش ز خسرو با سبکباری گذشت

وایضا له

بی شاهد زیبا بتماشا نتوان رفت — بی سرو خرامنده بصحرا نتوان رفت
دی رفت سوی باغ و ندانست غم ما — آن نیز ندانست که بی ما نتوان رفت
صحرا و چمن پهلوی من هست لبی تنگ — همره تو نشوای دوست که تنها نتوان رفت
گر دیده رها جان و دل از بهر تفرج زانک — با غمزدگان سوی تماشا نتوان رفت
با هم و سر کوی تو گر پیش نخوانی — اینجا نتوان مرد که آنجا نتوان رفت
گفتم که ز کویت بروم تا ببرم جان — گفتش نتوان جان من اما نتوان رفت
ای نافه در باد به ام پای فرو ماند — بگذر تو که در کعبه بدین پا نتوان رفت
خسرو پس ازین مذهب خورشید پرستی — مومن شده در قبله ترسا نتوان رفت

وله

باز شب آمد و خواب از سر من بیرون رفت — تا شبم چون گذرد روز ندانم چون رفت
مونسم نیست بجز گوشه غم بی زانک — هر که آمد ز پی دیدن من مجنون رفت

سر به بالین ننهادم به فراق تو شبی / که نه تا روز به بالین ز دو چشمم خون رفت
این نثاریست که چون خاک قبولش نکند / بر در تو هر چه ازین دیده در مکنون رفت
دو خداوند به یک خانه موافق نشوند / تو درون آمدی ام در دل و جان بیرون رفت
من تنها نه که در عهد تو بی دل ماندم / که دل شهری ازان نرگس پرافسون رفت
مرگ فرهاد نه آن بود و هلاک مجنون / که برایشان ز جدایی غم و درد افزون رفت
کشتن آن بود که شیرین سوی فرهاد گذشت / مردن این بود که لیلی به سوی مجنون رفت
همه را داغ کند یارب و در تو رسید / یارب خسرو که ز دست تو بر گردون رفت

وله

بهار من که ز جنبیدن صبا خفتست / بگوی بهر دلم کای صبا کجا خفتست
درین غمم که مبادا که ره بتار بود / بران جو بیر که آن یار بی وفا خفتست
محنت ایمن که ز گور کشتگان آواز / همی رسد که مپندار خون ما خفتست
کسی که دعوی بیداری صبا می کرد / به یک نظاره تو دیده ام کجا خفتست
حساب وصل بدان خسروا اگر شیرین / به خواب در بر فرهاد مبتلا خفتست

وایضاً له

بیچاره کسی کو به غم خویش پس ازان زیست / کز دیده و دل در پی ایشان نگران زیست
دریافت کسی کز لب بی خط اثر ذوق / تا زیست در اندیشه ساده پسران زیست
همچون کمر زر همه با کوفتگی ساخت / آن مار که بر پشته زرین کمران زیست
چون یار ازان دگران شد کمش ایچ / زیرا نتوانیم به جان دگران زیست
چون غم بکشدم زان لب وزان روی کنم باز / تا چند توان بر صفت حیله گران زیست
اندر روش زنده دلان زنده دلی نیست / چو کشته خوبان که دران مرده دران زیست
ترسم که بمیرد به تنگی کش ملامت / خسرو که بدین ناله شب با پسران زیست

تیر کدامین بلاست کان به کمان تو نیست / دست کدامین دلست کان به عنان تو نیست
عشق گرم می کشد تو مکش ای پندگو / جان منست آخر این وای که جان تو نیست
بید لبی کام گشت و مست صد دلش افزون ز لعل / هر چه کشم سوی خود گوید ازان تو نیست
نام وفا برده ام گو چو رسید صد بمیر / عرض متاعی مکن کان به دکان تو نیست
بارها زار کنم رخنه دل پر ز خاک / دود کش این دلست غالیه دان تو نیست
غمزه زدستی چنانکه می نکنم جان بدو / تو شنیدی عقیبت این زخم سنان تو نیست
کور شد این دل فتاد در چه تاریک غم / باد ازین کورتر گر نگران تو نیست
تیغ زن و دار مان خسرو دلخسته را / سود و زیانست و این هیچ زیان تو نیست

وله

ترا به عشق دل خویش نیز محرم نیست / که می زند دم یکسانکی و همدم نیست
تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند / که پیش چشمه خورشید روز شبنم نیست
به زلف تو همه دلهای خسته راست گذر / وگرنه حالش ازین گونه نیز درهم نیست
هزار سال ترا بینم و نگردم سیر / ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست
یکی ز تیغ دگر گوید از سنان ترسم / مگوی هیچ که تنها غم توام هم نیست
به جان خسرو اگر چه ز تو هزار غم است / درون جان تو یی ای نیست غم دگر غم نیست

وایضاً له

تن پاکت که زیر پیرهنست / وحدهٔ لاشریک له چه تنست
نیست پیراهنت چو قطره آب / که تنک گشته بر گل و سمنست
با خودم کش درون پیراهن / وانگه یک تار هم ز پیرهنست
تا زیم در غم تو جامه درم / وز پس مرگ نوبت کفنست

اندر آی و میان جان بنشین   که تو جانی و جان من بدناست
گفته‌ای ترک من بخواهی گفت   ترک من گو چه جای این سخن است
دل بسی بر وفا نکوست شناس   آنکه خستهٔ تو است از آن من است
دل خسرو خوش است با تنگی   که مرا یادگار از آن دهن است

ولـه

زاهد بی دیانت درونه باید راست   که کار هات چو دین و دیانت ابد راست
نماید ار کم خویشتن فزون مشو خوش از آنکه   یکی به دیدهٔ احول دوی نماید راست
تو چند راست کنی ار کژ شود مرنج که تیر   نه جمله راست رود گرچه کس کشد راست
حکیم پهلوی بد خو چنان شد از ره دور   که در میان مخالف کسی نماید راست
تو هم خطا کنی ار باشدت در اصل خطا   که از مشیمهٔ کژ آدمی نزاید راست
مرو به وادی سر گم که عاقبت ره دور   رسد به جایی اگر خسرو اگر آید راست

وایضاً له

تا ندانی ز دلم یار برون خواهد رفت   گرچه بر من ستم از شرح فزون خواهد رفت
ترک من تا خلق آورد بدین جان خراب   جان که زین پیش نرفتست کنون خواهد رفت
مردی کردن من خواست پر از سم باز پرسش   زانکه می‌دانم در دیده درون خواهد رفت
مست و دیوانه وشی از خانه برون می‌آیی   باز تا بر سر بازار چه خون خواهد رفت
سیری بینم و من مردن خود می‌دانم   وه که پیش دلم نقش تو چون خواهد رفت
می‌کنم شکر غمت کوست مرا همره و بس   جان در آن روز که از سینه برون خواهد رفت
چند وا چند غزل خوانی تا غم برود   این نه دیو است که از نیچ و فسون خواهد رفت

ولـه

جفا کردی برین جان زبون رفت   نگویم گرچه از گفتن فزون رفت

هم اول روز کامد پیش چشمم   ز راه دیده در جانم درون رفت
نه من مرده نه زنده زانکه هر بار   که او آمد به دل جانم برون رفت
دلم میکیفت از و شب هر که بشتی   همه شب تا به روز از دیده خون رفت
همین دارم خبر کامد سحرگاه   ز بیهوشی نمی‌دانم که چون رفت
نشد از جادویی هم زان خسرو   همه عمرش به تعویذ و فسون رفت

وله نور الله مرقده

حسن تو کاندیشه بکارش کم است   نی بحد معرفت مردم است
پرده بر افکن که که والضحاست   زانکه رهی در تو و در خود گم است
بارگی آهسته تر ای شهسوار   زانکه صف مور به زیر سم است
این تن خونین که بصد پاره باد   پختن سودای ترا هیزم است
خواب با فسون نگر آریم از آنک   خوابگه غمزده پر کژدم است
من بصفا کی رسم از درد خم   فتنهٔ ساقی خودم دردم است
بخت بدم به نشود زآب چشم   حسرت من بر کف آن خم است
ای که نهی مرغ حرم نام من   زانکه سعادت نه درین انجم است
خسرو از عشق زید نی بطبع   عنصر عشاق مگر پنجم است

ولـه

خون خواره چشم تو که ره مردمان زدست   هر شب بخوابگاه من ممتحن زدست
من خاک راه بوسم و از خود بغیرتم   واه از صبا که بوسه ترا بر دهن زدست
دل دامنت گرفت رها چون کند بگوی   پیری که بوی یوسفش از پیرهن زدست
گه گه بیامدی سوی ما کاروان صبر   لیکن بلای غمزهٔ تو راه من زدست
ستی بیا که شب بمیان ذکر زنها رفت   زان یک غزل که صبحدم آن راه زن زدست

ای پارسا چه زنی ام تو که می فروش
صد کوزه زد بر سر منی توبه شکن زدست

وی گفت آه می کنی از مات شرم نیست
آتش زدست در من و زان یک سخن زدست

روزم ز دور گشت و شبش خواب دیده ام
کان جان پاک یک شب به پهلوی من زدست

بر کوه باد ناله خسرو نه بر دلش
کین تیشه ایست سخت گران کوه کن زدست

ولە ایضاً

دوش لعل تو مرا تا به سحر مهمان داشت
مرده هجر به بوی تو همه شب جان داشت

روی تو دیدم و شد درد فراموش مرا
سینه کز ناوک چشمت بجگر پیکان داشت

دل من گر چه به بیداد شد از زلف تو تنگ
ملک او شد که ز سلطان رخت فرمان داشت

باز با زلف تو بدخو شده ام بیش ازین
دل دیوانه به زنجیر نگه نتوان داشت

ای که میگویی در پیش صنم سجده مکن
این بدان گوی که آن دم خبر از ایمان داشت

سوزش سینه من دید و کنارم بگرفت
که هنوز آتش بد روز شب هجران داشت

نظری کردم و زد دیده و جان بخشیدم
گر رقیبان جنگ ز دزدی من پنهان داشت

یافت خسرو شرف بندگی او امروز
خسرو امروز سر مایه سلطان داشت

وایضاً له

چون گذر بر خاک داری در سر این باد چیست
چون ز گل بنیاد داری دل بر این بنیاد چیست

کار چون تقدیر دارد ز اختران بخش چه خواست
چون کند سلطان ستان نالش از جلاد چیست

چون نقابا در دم چند از جهان سرمایه نیست
ای بد سنت باد چندین در بروت باد چیست

رستنیها چون رخسار و زلف نیکوان ست
نام آن شیرین چرا شد وصف این شمشاد چیست

دولت و محنت چو هر دو بر کسی پاینده نیست
زین دلت غمگین چرا شد زان دگر دلشاد چیست

آه که مردم طمع شد از جفاکاران دریغ
مرغ را دانه بلا شد طعنه بر صیاد چیست

خون خلق ریزی و نالی گر ترا ریزند آب
چون ستم خود می کنی از دیگران فریاد چیست

چند تن پروردنی ای از عالم جان بی خبر
چون دلت ویرانست و گل آب و گل آباد چیست

یار کی داند که خسرو می خورد غم چون شکر
بر دل شیرین چرا وش کند فرهاد چیست

وایضاً له

دیدمش امروز شب در دل درون خواهد نشست
باز تا شب بر من بیچاره چون خواهد گذشت

دیده دل را در نگاهش خواهی دید باش
در میان دیده و دل تا چه خون خواهد گذشت

گفتی امشب در میان کن رو به جان چون برم
کو میان جان شبی صد ره فزون خواهد گذشت

امشب ای جان کس برون گذر دیوانه وار
کاشنایی دیگرم در دل درون خواهد گذشت

آن عقوبتها که در روز قیامت گفته اند
اندرین شبهای غم بر من کنون خواهد گذشت

جام خود باری یکی جرعه نگون کن بر سرم
کاش روزی خود همه عمرم نگون خواهد گذشت

جور می کن تا بصد جان می کشم کز آسمان
هرچه آید بر سر خاک زبون خواهد گذشت

راز خون آلود خود با من مکن ای دل برون
کین ورق خامست و حرف از وی برون خواهد گذشت

خسرو اگر عاشقی مپسند لب تکشای از آنکه
دود این روزن ز چرخ آبگون خواهد گذشت

وله

دل من بجایی آویخته ست
چو دزدی کز ایوانی آویخته ست

فدا باد جان تا بر آن زلف کش
بهر تار مو جانی آویخته ست

بتان را مزن سنگ ای پارسا
بهر بت مسلمانی آویخته ست

غمم سهل گیرند و مسکین کسی
که در زلف جانانی آویخته ست

چه ز تار زلفت بهر موی تو
که در هر یک ایمانی آویخته ست

نه بینم جهان کم جگر پاره ای
بهر نوک مژگانی آویخته ست

زهی دولت صید جانم که او
بفتراک سلطانی آویخته ست

خراشیده باشد دل بلبلی
که در شاخ بستانی آویخته ست

چو خسرو اسیر تو شد رحمتی   که دری بدنامی آویختست

ولہ ایضاً

دلم شب ز و حدیثی باز می گفت   همی گفت آن حدیث و باز می گفت

نمی آید مرا خواب و غم دوست   ز هجران سرگذشتی باز می گفت

خیال غمزه از بیجان دلدوز   بیایم ترک تیرانداز می گفت

نهان می مردم و می زیستم باز   که جان با من سخن زان باز می گفت

مرا میگفت یاد آنکه روزی   بغمزه بمن آن لب راز می گفت

خوشا آن [illegible] که می آمد ز راه [illegible]   [illegible] سلامم باز میگفت

دل من مست بود و قصه دوست   گهی ز انجام و گه ز آغاز می گفت

ز زلفش عقل بی نالید با چشم   جفاء دزد با غماز می گفت

چو چنگ نم زده در گریه خسرو   سرود عاشقان با ساز می گفت

ولہ ایضاً

در هجر تو ام کار بجز آه و فغان نیست   در پیش تو ام داغ که زبانم بدهان نیست

بی دوست اگر خلق بجان میزید و سر   هم جان و سر دوست که ما را سر آن نیست

سهلست اگر هر دو جهان بازگذارند   از بهر نگاری که او در دو جهان نیست

با زنده بدو بیم که جان میبرد اما   بروی که بمعشوق زید منت جان نیست

مشنو سخن عاشقی از هرزه درایان   کین کار دلست ای پسر و کار زبان نیست

گفتی که هم آغوش خیالم بچه یابی   خواب خوش مجنون ببر دوست نهان نیست

خسرو دل تو بسته اگر صاحب حسنی   خوش باش که یوسف به بکی قلب گران نیست

ولہ

درد پیر دوستان ناله و فغان منست   کاهش جان طبیب درد نهان منست

چند توان دید وای بر دل سنگین جفا   بگر که یکبار نه شد آه از آن منست

از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند   آفت این برگ ریز باد خزان منست

گریه که از سوز دل گرم برون میدهم   قطره آتست لیک شعله جان منست

دل که ز من گشت گم بر پی تو کان میبرم   هست ترا خود ببین هر چه گمان منست

شهره شوی هم از خون من خاک سر کوی خویش   تا برود هر کجا نام و نشان منست

بیخبر پیشه کو بیهده جان میکند   از پی مردن بعشق گر نگران منست

میرود آن شوخ و من گر چه کنم ناله پیش   باز نیاید از آنکه عمر روان منست

دوش بخسرو ز لطف گفت از آن منی   مرتبه این خطاب نرخ گران منست

ولہ

روزگاری شد که دل با داغ هجران خو گرفت   از نصیحت باز کی آید دلی کان خو گرفت

مشکل است آزاد بودن دل چو با دلبر نشست   رو نیست از هم جدایی تن که با جان خو گرفت

عقل بیرون شد ز تن پرسیدمش کین چیست گفت   ما که هشیاریم با دیوانه نتوان خو گرفت

من شبی چون روز دارم زین دل تاریک روز   خرم آن ذره که با خورشید تابان خو گرفت

آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر   خضر تنها خواره کو با آب حیوان خو گرفت

دل بزلف ماند از بوی پریشانی مجو   زانکه عمری رفت کو با کافرستان خو گرفت

طاقت رویت ندارم گر چه بینایی از آنک   چشم بی اقبال من با پای دربان خو گرفت

گر خیالت موسی دل تشنه را یا زیش مدار   هم بمن بگذار کین یوسف بزندان خو گرفت

مردمان گو بیند چون خسرو از سر کوی خلق   چون بود گویی که زیر زخم چوگان خو گرفت

وله

زبس که گوش جهانی پر از فغان منست   بشهر بر سر هر کوی داستان منست

بهیچ لیک اگرم جان رود عجب نبود   چو دل نمیدهم آنکه دلستان منست

دعای عمر کنندم ولی قبول مباد — مرا چو زنده نخواهد آنکه جان منست

زخم چابک هجران نمی رهم بعدم — اگر نه پنجهٔ امید در عنان منست

چو شمع سوختم از نام گفتنت همه شب — مرا زبانهٔ آتش همین زبان منست

میان جان و تنم دوری او فتد ترسم — ز دوری که میان تو و میان منست

تو در درون من از جان خسته تنگ میای — که یک دو روز درین سینه میهمان منست

ببین گدایی من بر درت که در همت — توانگرم که غمت گنج شایگان منست

تو آن من نشوی نیست بخت آنم لیک — همین بسست که گویی که خسرو آن منست

وله

ز خون دل که بر چهره ماجرای منست — بخوان بلطف که دیباچهٔ وفای منست

نفس رسید بآخر هوس نماند و این — که بشنوم ز تو کین مردن از برای منست

بجان دعای غمت می کنم که دیر زیاد — که در فزایش این درد بی دوای منست

درون جان توبی از بهر آتش دادم دوست — وگرنه جان کسی بی تو جان کجای منست

فضول بین که جایی همی نهم خود را — که زیر پای سگ کوی دوست جای منست

بسوختم ز دل و هم ز پیش می گفتم — که روزی این دل بد روز من بلای منست

چه حد نیلوفرست آنکه لاف عزو — زند که چشمهٔ خورشید آشنای منست

کجی روم که مرا کرد بوی او گمراه — که هر سپیده دم آن بوی رهنمای منست

بنال پیش درش خسروا که آن سلطان — شناختست که این نالهٔ گدای منست

وله ایضاً

زلف پستش که بهر مو دل دیگر بستست — بر دل من همه درهای خود دربستست

مژه‌ها آخته چشمش بچه سان زنده رهم — من ازان ترک که صد رشتهٔ خنجر بستست

ابلهی باشد بهیم سرو لاف یاری — با سواری که بنیزه الک بسی سر بستست

زیب اگر اینست که در قامت او دیدم باغ — تهمتی بیهده بر سرو و صنوبر بستست

روزی آن نرگس پر خواب بر ویم بگشاد — مردمی نیست که بر غمزه دکان در بستست

مرد حاجی بیابان و خبر کی دارد — کعبه زان نامه که بر بال کبوتر بستست

جان خسرو بلطیفه شب و بیرون نرود — زانک هر موی آن مرغ مرا پر بستست

وایضاً له

شب فراق سیاه و مرا سیاه ترست — که شام تا بسحر زلف یار در نظرست

چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراد — نمی فروزد ازین آتشی که در جگرست

مگو که چند شوی بیخبر ز مستی عشق — کسی که مستی اش از عشق نیست بیخبرست

هران بلا که رسد از بدان سیه همه را — ز نیکوانست مرا هر بلا که گرد سرست

نفیر و نالهٔ خلق از جفای خار بود — اگر ز بلبل پرسی جفای گل بترست

بتشنگی بیابان عشق شد معلوم — که بی سلامت نه مرد این سفرست

بپای تو سر نهم فضول بود — همین بسست که بالینم آستان درست

مگو که کشتهٔ عشق بتان عیب بگیر — چه جای عیب که خود عشق را همین هنرست

تو مست بودی و خسرو بخواب تو بسحری — گذشت عمر و هنوزش هوای آن سحرست

وله

شب گذشتست و اول سحرست — بانگ بلبل نی نوید گرست

وقت او خوش که در چنین وقتی — باده بر دست نازنین پسرست

کشتی باده نه بکف باری — عمر ازین سان چو زود برگذرست

چند گویی که مست و بیخبری — هر که او مست نیست بیخبرست

حرفهٔ خشک زاهدان را باد — هرچه ما راست در شراب ترست

ساقیا غوطه ده مرا در می — کز آتش هم شعله در جگرست

گرچه بدمستیست عیب و عیب — گنده کاریش محتسب مستور است
گر همچنانه مزدوران شراب — پادشاه هند بنده خاک در است
خسروا چند از گنه ترسیی — رو که عفو خدای معتبر است

ولە

شب نیست کز تو بر سر کو نعره نیست — واندیشه تو در دل برنا و پیر نیست
صد سر فدای پای تو باد که در خرام — تو میروی و دست گرفت پای گیر نیست
بی رحم وار چند زنی زخم بر دلم — وه کین دلست آخر آماج تیر نیست
عطار گو به بند دکان را که من زدم — بویی شنوده ام که بمشک و عبیر نیست
ای آنکه گوشمال ز بی سامان من کنی — بگذار کین خرابه عمارت پذیر نیست
زلف بتان بگردن شیران کمند — آزادیی دلی که بدین دام اسیر نیست
در ورطه بلا چه کند گر نیوفتد — خسرو کش از نظاره خوبان گزیر نیست

وایضاً

شربت وصلش نخواهم کار من خون خوردنست — من خوشم تو هم آنجا تا رسان کار زردنست
جان من از مایه غمهای تو پرورده شد — خلق غم وا نند و تن در بنده جان پروردنست
کشتن من با رقیب انداز و خود در بخشه مشو — زانکه همچون خون من نه لایق آن گردنست
یار محمل راند و سرگردان دلم همراه او — دیر گردم من در رخت بیرون گردنست
چاک دامن مژده بدنامی ام داد ای سنگ — باری آشتی کن کو مرا در بند رسوا کردنست
پند گو با گفت و گو کم کن که پیکان خورده را — در کشیدن بیش از آن زحمت که در خوردنست
ای ملامت گوی من جایی که تابد آفتاب — ذره گم گشته را چه جای گرد آوردنست
بس کن ای مطرب که شهر از شعلهای من بسوخت — روغن خود آتشی را زیر کندن مردنست
قصه عشق ارچه بر جان منیند محرم چو نیست — خسروا تن زن که نه جای سخن گستردنست

ولە

صبا دی گرد آن زلف دوتا خاست — بهر سو بویی از مشک ختا خاست
بلای خفته سر بر داشت از خواب — هزاران مویی کزان زلف دوتا خاست
گریبان میدرم هر صبح چون گل — همه رسوایی من از صبا خاست
نظرها را ز کاکل حسن میداد — ز هم افتد دگر هر سو کجا خاست
متاع عقل و جان و دل همه سوخت — من این آتش ندانم کز کجا خاست
تو تا در زلف بستی بند در بند — ز هر بندی مرا دردی جدا خاست
امیدم بود کز حسنش برم جان — ولیکن از خط مشکین بلا خاست
کنون ما و لب لعل و خط سبز — که تقوی را قدم از کار ما خاست
تماشایی بیا زین سوی بازی — کنون کز گریه خسرو گیا خاست

ولە

صبا گر بوی تو جان پرورست — دل خلقی را بسوی تو رهبر است
بدنباله زلف مگذار کار — دلی را کزان زلف در بستر است
برون بر ازین چشم پرخون من — که از خون چو آستانت تر است
بسر انداز دامن که رانی ز در — که بهر دلی درد و سنت در دست
دریغست خاک درت بر سرم — که این سر نه لایق بدین افسر است
زهی طعن جاوید خورشید را — که گویند معشوق نیلوفر است
مگس قند و پروانه آتش گزید — هوس دیگر و عاشقی دیگر است
بمیرم در این سوز من عاقبت — که هیزم پس از شعله خاکستر است
کجا یابم آن خانه ویران شده — که هر شب بجان چو اب اندر است
چه داند ملک خفته بر تخت ناز — که نالان گدایش به پیش در است

زر باری اگر چشم خسرو ریخت / که خود عاشقان را همین زیور بست

ولهُ ایضاً

عشق اگر چه نشان روز بد است / نزد عاشق سعادت ابد است

هر که جوید مراد از معشوق / گو بیا عاشق مراد خود است

گر صد روز نیک عاشق راست / بهترین روز او اسیر روز بد است

دیگران بهر تو چرا میرند / مردنم اینک اندرین حسد است

صوفی ما که مست مرد نه زو / جرم بر ساقیان سرو قد است

همه عیب است باده و هنرش / شستن بارنامهٔ خود است

پر سیم توبه شد ز می خسرو / شد ولی آرزو یکی صد است

وایضاً له

گیرم که نیست پرسش درماندگان سنت / کم زانکه باری از کسی باشد از منت

خورشید واری نظری کن که بر درند / سرگشته صد هزار چو ذرات روزنت

ترکی و بهر رزم زره نیست حاجتت / بس باشد آب دیدهٔ عشاق جوشنت

تو دانی و کسان که بلت باد خون من / باری ز بار من بود آزاد گردنت

افتادگان که بر سر کویت شدند خاک / دامن کشان مرو که بگیرند دامنت

تو آفتاب حسنی و من در شب فراق / از تیرگی روز بد من چه روشنت

مردم درین هوس که چو جان در برت کشم / کز جانست زنده تر تن و جان من از تنت

بهر خدای دیده ز نامحرمان بپوش / خسرو بس است بلبل نالان گلشنت

ولهُ

کار بالای تو تا بالا گرفت / در همه دلها خیالت جا گرفت

هر که رفتار تو دید از بیم جان / هم ترا بهر شفاعت پا گرفت

من نه می‌دیدم بلایی چون ترا / دیده دنبال من شیدا گرفت

می‌گرفتم لذتی از عیش خویش / کامدی تو در دل من جا گرفت

همچنین کز دل گرفتارم بسی است / حق بدست گردن از ما گرفت

چند سوزم وه که روی دل / کز وی اندر جانم این سودا گرفت

بی دلان را طعنه زد خسرو بسوخت / تا که این آه دل او را گرفت

وایضاً له

گرچه سرو باغ را بالا خوش است / با قد زیبای تو ما را خوش است

زهر عشقت کام عیشم تلخ کرد / هست تلخ این چاشنی اما خوش است

گر غمت عمری خورد ناخوش بود / خوردن تنها همین اینجا خوش است

چون تو نایی چیست این جور رقیب / خار بی دانی که با خرما خوش است

بی تو من باری بیم خوش هیچ وقت / وقت تو خوش گر ترا بی ما خوش است

شعله در دل باید در جان که زید / تا توانی کشش علت حلوا خوش است

جان سکین می‌کنم تا زنده‌ام / مردن فرهاد بر خارا خوش است

گفتمش ناخوش چرا پی خسروا / چون کنم چون شکل آن بالا خوش است

ولهُ

کدام سنگدلت شیوهٔ جفا آموخت / که ناز و شوخی استاد از بهر جان ما آموخت

کتاب صبر همان روز من فرو شستم / که خوبی تو ترا تختهٔ جفا آموخت

فلک نگر چه خطا کرد کز جریدهٔ حسن / جفا درست و وفاداری‌ات خطا آموخت

جراحت جگر خستگان چه می‌پرسی / ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت

دلی نماند که از تن نبرد آتش عذرا / مقام تو که بود دست کین دغا آموخت

چه روز بود که آمد خیال تو در چشم / که غرقه کرد مرا و خود آشنا آموخت

زن که عاشق مستم نشان صبر مجوی
چه جای زرگری آنرا که کیمیا آموخت

دل رقیب بسوزد ز آه من چکنم
نمی‌توان سگ دیوانه را وفا آموخت

نیافت خسرو ره گم‌گشته خویش را آنگه
ز گرد نامهٔ خط تو والضحی آموخت

وله

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت
صبر گریزپای سر اندر جهان گرفت

گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم
آسان بترک چون تو بتی چون توان گرفت

ای آشنا که بیگانگان پند می‌دهی
آب از برون مزن که آتش بجان گرفت

نظاره هم نگر که چون سوخت دل مرا
آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت

اکنون نه تازیانهٔ هجران کشید دل
جان رمیده را که تواند عنان گرفت

در طوق بندگیش رود جان بعاقبت
آن فاخته که خدمت سرو روان گرفت

خسرو که زوست تشنهٔ شمشیر آبدار
ز آتش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

وله ایضاً

مرا از روی جانان قبله عشقست
مسلمانان ندانم این چه کیشست

مزن سنگ ای ملامت‌گو بهر سو
که ما را شیشه‌های عقل پیشست

نگنجد جان درون سینه با عشق
نگنجد غم که آن هم زان خویشست

بهم در روی نتوان گفتن غمش زانک
دو بینم چون بهم سوزند پیشست

باستقبال روزی می‌کشد دل
بزن ای کافر از تیزی بکیشست

خطت تا رسته در جان میخلد زانک
لب انگبینش بر سرش نیشست

چو مردم خاک آن ره شد بچشم
که چشم از سودن راه نور بیشست

مگو خسرو که عشقم آشنا شد
حذر کن کآشنایی گرگ و میشست

وله از عشقه

من و شب زندگانی من اینست
دل و غم شادمانی من اینست

همه شب خون دل نوشم بیادش
شراب ارغوانی من اینست

همی نالم بشب بیداری هجر
سرود میهمانی من اینست

من و کنج غم و شبهای تاریک
طربجای نهانی من اینست

ببندد چشم من بر من خیالش
که شبها یار جانی من اینست

ز عشقش گاه می‌میرم که زیم باز
طریق زندگانی من اینست

نباید گاه باید از تنگی من تنگ
ببین دل بدگمانی من اینست

رها کن تا بمیرم زیر پایت
که عمر جاودانی من اینست

بست این قیمت خسرو که گویی
غلام رایگانی من اینست

وایضاً

من گفتمت که گیر غمت با چو من کسیست
طوفان آتشی که بدنبالهٔ خسیست

خود را ببین در آینه و انصاف من بده
گر چون توی جدا شدن اندازهٔ کسیست

گر باد هیچ بر در مراد تو بینم چو
بر بستان بجای کوی تو زین خار و خس بسیست

ای باد چون رسد همه را از زلف حسن
یادش دهی که زین همگان مانده واپسیست

انجا که دوست جلوهٔ طاوس می‌کند
هر بیشه پیش دیدهٔ عشاق کرکسیست

چون گو بمیش بروی که از نسبتست دور
خط بر عذار او که کلیمی بر اطلسیست

بی سرو خود چه جای گلستانست خسروا
باغ بهشت بی رخ معشوق محبسیست

وایضاً له

مرا وقتی دلی آزاد بودست
درونم بی غم و جان شاد بودست

نمک ز شوخی اندر جان نو کرد
جراحتها که در بنیاد بودست

چه خوش بودست عقل مصلحت‌جوی
که چندین زین بلا آزاد بودست

نگارا هیچ گاهی یاد داری — کز این بیچاره کانت یاد بودست
شب آمد باد و برد از جای خویشم — که بوی زلف تو با باد بودست
بفریادت بخواندم دی و مردم — که جانم همه فریاد بودست
جفاکش خسروا کز دوست پیوست — نصیب عاشقان بیداد بودست

ولهٗ

مرا داغ تو بر جان یادگارست — فدایش باد جان چون داغ یارست
اگر جان میرود گو رو غمی نیست — تو باقی مان که ما را با تو کارست
بصف عاشقان میرم که گویند — سگی همخوابهٔ یاران غارست
شدم هیچ از کرشمه کمترک کن — که من بی باده و بی مست کارست
ز ذوق من که در می پیر گشتم — چه آگه پارسا گو شیرخوارست
غلام آن بتم کز نازنینی — نظر هم بر چنان اندام بارست
مرا زندانست خانه بی تو چندی — در و بام از خیالت پرنگارست
دو چشم راز کویت راه تا خاک — زیادت کن که مرد انتظارست
بکویت زر در و شد خسرو آری — هوای نیکوان ناسازگارست

ولهٗ ایضاً

مرا در سر هوای نازنینیست — گرو تاراج شد هر جا که دینیست
پریشان حالتست از یاد زلفش — بعالم هر کجا خلوت نشینیست
هجوم جان مشتاقان براهش — چو غوغای مگس بر انگبینیست
تنم چون خاک ره شد رنجه کن پای — ترا هم زیر پا آخر زمینیست
بهار من تویی زانم چه سود است — که در عالم گلی یا یاسمینیست
دل از پیشت سلامت چون توان برد — که در هر گوشه چشمت کمینیست

مجو آیین هشیاری ز خسرو — که عشق و عقل را در سینه کینیست

ولهٗ

هر کرا گفت مکن هوش و خرد در کارست — مشنو از وی سخن عشق که او هشیارست
ای که بر جان نهی منت تیر خوبان — پای ازین بادیه بردار که مردم خوارست
تن که بر روی نخورد باد هوایی مردست — دل که در روی نبود زندگی مردارست
ای مؤذن که مرا جانب مسجد خوانی — کار خود کن که مرا با می و شاهد کارست
نامه گو باش سیه روی هم از دشواری — دل کشیدن ز خط خوش پسران دشوارست
غازهٔ پیر کند ریش بخون رخ و منم — معتقد پیر و خضابم می چون گلنارست
از پی داروی درد دیده کشد خلق شراب — داروی دیدهٔ من خاک در خمارست
بت پرستم من گمره که تو زاهد دانی — وین که تسبیح بدستم نگری زنارست
خسروا دل افسرده بگیر ز غم عشق — هست جایی اثر سوز نمک کافکارست

وله ایضاً

نرگس آنجا که می و شاهد و گلشن آنجاست — من هم آنجا که دل سوخته من آنجاست
هر شب ای غم چه رسی در طلب دل اینجا — آه آن سوخته سوخته خویش آنجاست
گفتی ای دوست که بگریز و ببر جان ز کوی — چون گریزم که گرو آن دل دشمن آنجاست
شب بگنجیدم در خانه که گفت از تو صبا — کز منم جان بغریبی مرا تن آنجاست
ماند در ناله هم اندر غم او خسرو از آنک — بلبل اینجاست و لیکن گل و سوسن آنجاست
سر محراب ندارم مرو کوئیت پس ازین — که بت و بتکده و گبر و برهمن آنجاست

ولهٗ

هر مژه زان نرگس خونریز تو ناوک زنیست — کشته زین هر جگر زان زخم ناوک روزنیست
چشمت آفت غمزه ات روز قیامت خط بلا — زندگانی با چنین خصمان نه کار چون منیست

چشم ار بی تو جهان بیند مگر بس عیب از اشک
خیره بی دیدهٔ آلوده، تر دامنیست

جان که زارم می کشد از یاد چون تو دوستی
جان من از تو چه پنهان کاشکی از دشمنیست

ساقیا چون می خورم با تو بدانی کو مست
مردنم را شربتست و آتشم را روغنیست

ای که در گریه زنی طعنم که در گرداب چیست
بر کند رگهای سیل بند من قوی مرد افکنیست

اندران روزی که خود را زنده سوزند اهل عشق
ای بسا مرد خدا کو کمتر از هندو زنیست

عندلیبان را غذای روح باشد بوی گل
مرغ گلشن آنکه عاشق بر خوید ارزنیست

هر شبی خسرو که کوبد سینه گرد کوی تو
نزد دیوار تو سلطان پاسبانان چوبک زنیست

وله

هر که روی تو دید جان دانست
لب شیرینت را همان دانست

حسن تو عالمی بخواهد سوخت
هم در آغاز بی توان دانست

رخ گردی کرشمه و جانی
بنده بخبر بد و رایگان دانست

زلفت چه نمود دل بخیال
بوسه زد که دهان دانست

جان ز هجر تو بس که تنگ آمد
مرگ را عمر جاودان دانست

گرد با من دلت بنا دانی
هر چه از جور بی کران دانست

غمزهٔ تو زبان کشید بمن
جو پرا نیک بی زبان دانست

بیش ازین عمر بنود خسرو را
غم که دانست این زبان دانست

وله زاد عشقه

وقتی غباری ز آستانت بر نشست سوی جا گرفت
تا کی تهی چشمی کنم با دیده ام خاک درت

دستی بده ای آشنا در مانده کارا چو تنگ شد
غرقه بهر یک قطره خوی صد دل ز رخ چپ ترت

دریافتم دلدزدیت از خندهٔ غماز تو
این برده ما باز ده چون گشت پیدا گوهرت

ای ابر که گاهی بگوان چشمه خورشید را
در قعر دریا غرق شد از تشنگی نیلوفرت

گرچه ز رحمت آیتی شبها عذابی بر دلم
آخر کم از نظاره از دور در نخل تو گر

از بس که با ناپاک دل خوانم همه شب از برت
دستت امیدم کوته است از شاخ سبز نو برت

در بند پرواز است جان گذار سیرت بنگرم
زینسان که دیدم حال خود نهار بینم دیگرت

مسکین چنانا پیش تو می ریزم از دیده گهر
زیرا که تو زیبا رخی به زین نباشد زیورت

گویی بگنجد خسروا زان تو ام گر [illegible]
تسکین جان خویش را ناچار دارم باورت

وله ایضا

آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست
جانها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست

اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من
اندیشهٔ من از دل ناستوار اوست

بادا فدای قامت و زلف و رخ و لبش
یک جان من که سوخته هر چهار اوست

گر دل برد ز دست بپر گو که حق اوست
ور جان کند شکار بگو کو که کار اوست

آن ناخدای ترس همه روز مست ناز
دیوانه چو من همه شب در خمار اوست

دل شد ز دست و سوز دلی ماند هم خوشم
کین داغ در درونهٔ من یادگار اوست

خونم که آب می کنی ای دیده ریخ نیست
لیکن میا به دیده که آنجا غبار اوست

ما را ز آرزوی لبی جان بلب رسید
ای بخت آنکه همچو تویی در کنار اوست

خسرو گرت چنان پرسش زبان دهد
زنهار پرسش استوار نداری که یار اوست

وله زاد عشقه

رفت یار و آرزوی او ز جان من نرفت
نقش او از پیش چشم خون فشان من نرفت

کس بهجرانش چو جان مستمند من نسوخت
کس به دنبالش بجز اشک روان من نرفت

اندران ساعت که از پیش من شوریده بخت
رفت آن بد خو چرا آن لحظه جان من نرفت

آن زمان کان قامت چون تیرش از من درگذشت
وه که پیکانی چرا در استخوان من نرفت

دل ز من دزدید سر تا پای او دیدم نبود
زیر مویش بود آنجاها گمان من نرفت

بس که مرغ نامه بر راز اجنحه و پر بسوخت / نامهٔ دردم بدان نامهربان من نرفت

ولـه

سرو را با قد تو پستی نیست / میلش ار با که سوی پستی نیست
در دهان و میانش می بینم / نیستی هست لیک هستی نیست
گاه گاهم مقابله بودی روی / تا تو در پیش من نشستی نیست
برگ صبری که پیش ازینم بود / سر من تا تو بر شکستی نیست
تا ترا دست جور بر سر ماست / کار ما جز که زیردستی نیست
زاهد با عشق در نیامیزد / بت پرستی خداپرستی نیست
مست گفتی ز عشق خسرو را / عشق دیوانگیست مستی نیست

وله زاد عشقه

یار چون با ماست بهر دیدنش تعجیل چیست / یوسف اندر مصر دل، دیده رود نیل چیست
آن بت اندر سینه و نالان دلم قندیل وار / چون دلم بتخانه شد بتخانه را قندیل چیست
کشتنم خود خواستم از غمزهٔ خونریز او / گفت صیدانداز ساکن صید را تعجیل چیست
تقوی و پرهیزکاری نیست کار عاشقان / صوفی میخواره را سجاده و زنبیل چیست
چون جمالت آیت رحمت شد اندر شان خلق / آخرت چندین ز بهر کشتنم تعجیل چیست
خط شد آغازت چو دورست از رخت چشم بدم / وه که آن زیبا بنا گوشت نشان نیل چیست
ره روان عشق را از محنت و راحت چه غم / عاشقان کعبه را اندیشهٔ ز راه و میل چیست
مرد چون شد عاشق جانان نترسید از بلا / مور چون شد بر در شه بیم پای پیل چیست
ای که خسرو را نصیحت می کنی از بهر عشق / گفت چون می نشنود بیهوده قال و قیل چیست

ولـه

با این مراد روی صنم جستنم خطاست / کاینهٔ مراد ز بهر جمال ماست

درویش بین بخانهٔ خود می برد بسی / زان شمع کشته ها به پروانه اصابت
عقلست و لاف صبر یکی پرده بر فکن / تا بنگرم که قاعدهٔ عقل تا کجاست
چشمش برون کشم جز من هر که بیندش / صد قصه این مثل که گدا دشمن گداست
نرگس ز باد بوی تو یابد من آن نیم / ما را همین بس است که این باد از آن هواست
رویم بقبله و دل کم ره بسوی بت / یارا چرا کنیم نمازی که ناروا ست
شبهای خویش روز کنم زاه شب فروز / هر روز چون منی که بدین روز مبتلاست
ضایع مکن دعای خود ای پارسای عهد / در حق بیدلی که نه در خورد این دعاست
خسرو مثال بهر دل گم شده بدرد / کالاش کن حلال که دزد تو آشناست

ولـه

روزگاریست که در خاطرم آشوب بلا نیست / روزگارم چو سر زلف پریشانش ازان نیست
در همه شهر چو افسانه بگفتند زن و مرد / قصهٔ ما و بر آنیم که از خلق نهان نیست
همچنان دل رود در عقب روی نکو / گر همی خواهم و گر نه چکنم موی کشان نیست
که از جانب ما می نهد و می شکند عهد / هر چه فرماید اگر چه نه بجا نیست چنان نیست
ما همانیم که بودیم و زیادت بارا دوست / یار مشکل بود آنست که با ما بجهان نیست
میرود غافل و از بس نکند هیچ نگاهی / خسرو اندر عقبش نعره زنان جامه دران نیست

و ایضاً له

هر قدم کاندر ره آن سرو خرامان برگرفت / دیده خاک پای او دامان بدامان برگرفت
سر بصد خواری نهادم بارها بر پای او / کافرم گر هیچ آن نامسلمان برگرفت
جان به پنهانی ز ما بر بود و پیدا نکرد / دل بدشواری ز ما بر بود و آسان برگرفت
دل که اندر زلف او گم گشت نتوان یافت باز / چشم کان بر روی او افتاد نتوان برگرفت
باد نوروزی که صد نقش آورد بر روی آب / دیده لعلش را قلم از آب حیوان برگرفت

خوبی و خاص از برای بی‌وفایی پیشه کرد
با جهان رسم وفاداری دوران برگرفت

هر دو انگشتانی که حنا کرد از نوک قلم
چشم خون‌افشان او از نوک مژگان برگرفت

وله ایضاً

روی نیکوی تو ز مه کم نیست
نیکویی جز تو ام مسلم نیست

دهنت ذره‌ای کم از ذره است
رخ ز خورشید ذره‌ای کم نیست

بی دهانی و ملک خوبی را
چون سلیمان شدی که خاتم نیست

نیستی هست در دهان تو لیک
در میان تو هستی هم نیست

چشم من جان خشک من تر کرد
گرچه یک قطره هم در او نم نیست

گر جهانی غمست بر دل من
چون تو اندر دل منی غم نیست

پاره کن جان چند و از غم خویش
کین جراحت سزای مرهم نیست

وله نوع مرقع

آمد آن یاری که در دل جای اوست
راحت جان صورت زیبای اوست

آشنایی تازه کرد این سر که او
ز آشنایان قدیم های اوست

یک قبا جانم که از تن رفته بود
دیده‌ام اینک در ته یکتای اوست

لذت خو کرده‌ی خود باز یافت
دل که بدخو کرده حلوای اوست

خارها پیشش سخنم میزنند
گرچه نازک رسته بر خوهای اوست

بر دلم کوه غم و دل بر قدش
وه چه بار است اینکه بر بالای اوست

خیره و اگر جان ستد تو کیستی
در میان او و اند و کالای اوست

وله

آن خط پر بلا که در آغاز رستنست
با او چه فتنه‌هاست که آغاز رستنست

ساکن تری که می‌دمد آن سبزه بر گلت
نه کاهلی است سبزه که آن ناز رستنست

آغاز خط نما منما و نکش از آنکه
هر آفتی که هست در آغاز رستنست

با مار و اهدار که آید برون ز پوست
آن دشمنی گشنده که در ساز رستنست

ترسم که راز حسن و از این دل برون فتند
خط با لبت نهفته که در راز رستنست

وله نوع مرقع

گر ترا ناز و بد خویی است
وای بر دل اگر چه سنگین است

چشم از بد رود بلا بینیست
تو نکو بی ز روی بلا این است

می روی و سینه روی از دل
آن چه سنگست و این چه آیینست

گر دل من کباب شد تو بخند
کان نمک شور نیست شیرین است

می بمیرم گر آب چشمی نیست
خنده کن که وقف یاسمین است

هر شب از آب چشم و بیداری
چشم من اشک بار پروین است

از خیالت بسجده جای دلم
اول شب نماز پیشین است

نکنی گر نگاه معذوری
گفت چو حسن و نه از مسکین است

وله

گرگ من دی سخن بره می گفت
هر که دیدش ز دور ره می گفت

او همی رفت و خلق در عقبش
وحده لا شریک له می گفت

دل بصد گونه می گریخت ز عشق
دیده از خویش صد گنه می گفت

غلغل دل شنیده‌ام از زنخش
که سخن از درون چه می گفت

گفتمش تیر می زنی بر دل
خنده می زد بناز و نه می گفت

دل خطت راز و ان جان میخواند
نیم شب راز و ال که می گفت

چند و از دور همچو بیهوشان
نظری می فکند و وه می گفت

وایضاً له

انکه دلم شیفتهٔ روی اوست
شیفته تر می کنمش این خوست

گر به رخ از حلق بپوشید از آنک
در نظر مردم از آن تنگ روست

دوش بگفتم که دهانیت هست
گفت که بیا را درین گفت و گوست

گر گله من نکند بار نیست
طعنهٔ دشمن نکند پیش دوست

هستی من رفت و خیالش بماند
این که تو می بینی نه منم بلکه اوست

عاشقم ار گریه کنم عیب نیست
آب که بر روی منست آب جوست

بس که دل گم شده جویم بخاک
قامت من بین که چگونه دو توست

حسن و ازین گونه که در خود گم است
عاقبتش در طلب جست و جوست

وایضاً له

رخت ولایت چشم پر آب را بگرفت
غمت درون جان خراب را بگرفت

چگونه خواب برد دیده ام ز هجرانش
چنین که خون جگر جای خواب را بگرفت

گرفت خط لب چون آب زندگانی او
لبسان سبزه که لبهای آب را بگرفت

ز غیرت رخ او خواست کافتاب ز چرخ
فروفتد که ذنب آفتاب را بگرفت

سؤال کردم بوسی از آن لب چو شکر
سخن در آمد و جای جواب را بگرفت

رواست گر بزند خیمه بر فلک چنبر او
که آن کمند چو مشکش طناب را بگرفت

وله

یار من دل ز دوستان برداشت
مهر و پیوند از میان برداشت

من بخواهم کشید هر چه کند
که دل از وی نمی توان برداشت

وی به تندی بلند کرد ابرو
از پی کشتنم کمان برداشت

خواستم جان بعذر پیش برم
هجر خود رفت و پیش از آن برداشت

در دل او نکرد کار ار چه
سنگ از افغان من فغان برداشت

عهد کردم که راز نگشایم
درد دل مهرم از زبان برداشت

ترک سودای خام کن خسرو
که وفا رخت ازین دکان برداشت

وله

عشق تو بلای جان پسند است
یک خنده از آن دهان پسند است

یک گردش چشم تو بمستی
فتنهٔ همه جهان پسند است

تیغ از پی کشتنم چه حاجت
یک ناز بکن همان پسند است

بیهوده بصید میزنی تیر
آن چاشنی کمان پسند است

گر من دل گم شده نیابم
بر هیچ تو بی گمان ببندست

گفتی که دعای صبر میخوان
نام تو برین زبان پسند است

ای چرخ بلا چه می فرستی
ما را غم آن جوان پسند است

گر دولت وصل نیست ما را
بدنامی مردمان پسند است

اندر تب من طبیب خسرو
آن نرگس ناتوان پسند است

وله ایضاً

نگار من امشب سر ناز داشت
برافتادگان خوی دمساز داشت

بیک جام باده بصحرا فکند
دلم هر چه در پرده راز داشت

بعشوه را دلم برد و معذور بود
که چشمی بغایت دغا باز داشت

بسویش نمی دیدم از بیم جان
که در چشم او مستی آغاز داشت

ره من زد این زار مانده سرشک
که چشم مرا از نظر باز داشت

همه شب چو پروانه می سوختم
که شمع من از دیگری گاز داشت

کنون باد نارد ز خسرو کهی
که مرغی درین باغ پرواز داشت

وله

عاشقان را درد بی مرهم خوشست / بیدلان را دیده پر نم خوشست
گر سخن در گوش جانان میرسد / گفت و گویی هر که در عالم خوشست
گر بتان از درد عشاق آگه اند / هر کجا دردیست بی مرهم خوشست
هر کسی کو غم خورد ناخوش بود / من غم خوبان خورم کین غم خوشست
جان من آزار دل چندین مجوی / چون درین ایام دلها کم خوشست
زلف را بهر خدا شانه مکن / همچنان آشفته و درهم خوشست
دیدنت خوش دولتی گر یکدمست / پادشاهی همه یکدم خوشست
وصل تو خوش بود دی این زمان / ناخوشیهای فراق هم خوشست
چند وا بابی دلی خو کن که دل / هم در آن گیسوی خم در خم خوشست

وله ایضاً

دل ما را ز دست غم امان نیست / نشان شادمانی در جهان نیست
جهان پر آشنا و من بغم غرق / که دریای محبت را کران نیست
کسی گر یک زمان در عمر خوش بود / مرا اندر همه عمر آن زمان نیست
فلک را دعوی مهرست لیکن / گواهی میدهد دل کان چنان نیست
به یک جان خواستم یک جام شادی / ز دور چرخ کج تا رایگان نیست
ندانم کاهش جان من از چیست / سخن هم آنچنانم ناروان نیست
بلای عقل عشقم بود و اکنون / بلا این شد که از عشقم امان نیست
گر افتد آشتی با بخت تنگیست / وگر نفتد خصومت در میان نیست
حدیث خوش شدی وانگه بعالم / زبان گردآر از جای آن نیست

وله

دیوانه شدم در آرزوت / ای چشم همه جهان بسوت
جان تو که به شهد ست حالم / وان به همه از رخ نکوت
دی روی تو دیدم و بمردم / شرمنده بمانده ام ز روت
ایم و تحیر و خموشی / وان تو همه گفت و گوت
بویی خوشم آید از تو در جیب / گل داری و یا سمینت بوت
پرسی که چگونه ز من دور / دور از تو چه پرسی ام چو موت
خاک تن من سرشته بوت / در خور نشد آب این سبوت
گفتی تو که آب خوردم آورد / امروز به دیده جو موت
خسرو به کمند تو اسیرست / بیچاره کجا رود ز کوت

وله

از من آن کامیاب را چه غم است / زین شب آن ماهتاب را چه غم است
ذره ها گر شوند زیر و زبر / چشمه آفتاب را چه غم است
گر مرا نیست خوابی اندر چشم / چشم آن نیم خواب را چه غم است
گر بسوزد هزار پروانه / مشعل خانه تاب را چه غم است
ور کنم من سوال کشتن خویش / ترک حاضر جواب را چه غم است
خرمن خس گر گشت زیر و زبر / آتش پر عذاب را چه غم است
چنبروار جان دهم تو دیر بزی / ماهی مرداب را چه غم است

وله نوع مرقع

ترک مستم که غارت جان داشت / چشم او میل قصد ایمان داشت
خون من چون شراب می نوشد / از دلم هم کباب بریان داشت
دیده دری فشاند در دامن / گوییا آستین مرجان داشت
در باغ بهشت بگشادند / یا دگویی کلید رضوان داشت

غنچه دیدم که از نسیم صبا
مجو من دست در گریبان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد
چند شاید بصبر پنهان داشت
خیز و از ترک جان بباید گفت
که بیک دل دو دوست نتوان داشت

وله

ای نوش که دور شادمانیست
خوش باش که گاه کامرانیست
سر بر مکن از شراب کایام
از تیغ اجل ببر فشانیست
مطرب و رمشو بیا بگو نای
کآوازه درای کاروانیست
ساقی دل مرده زنده گردان
زان می که چو آب زندگانیست
عشق آمد و عقل رخت بربست
این هم ز کمال کاردانیست
بیخوابی و عاشقیست کارم
سگ بهر وفا و پاسبانیست
خیز و بگزاف چند لافی
بانگ دهل از تهی میانیست

وله نور مرقده

بتی گز دیم روید بوا تنگیست
اگر جان توان برد فرزانگیست
زدم دی بزنجیر گیسوش دست
مرا گفت باز این چه دیوانگیست
دلم بر دو بر بوسه پروانه داد
ستد جان که این حق پروانگیست
درونم پر از یار گشت و هنوز
ازان سو که یارست بیگانگیست
شد از عشق و خسرو این دم هلاک
چو مرغی که مرگش ز بیدانگیست

وایضاً له

گل ز رخ چه پاره تو بی آبست
مه ز نظاره تو بی تابست
مژه‌های گر دلاویزت
گرهای دکان قصابست
با خیال تو مردم چشمم
گاه پنهانه گاه بی خوابست

ای شبی کآمدی بخانه من
شمع رای کشم که مهتابست
گر گذاری بجو سم ابروی تو
بهر تعظیم را که محرابست
این دل خسته غرق خون از تو
همچو خفته میان غرقابست
غرقه شد ز آشنای ات خسرو
زانکش از دیده تا بلب آبست

وله ایضاً

ای آرزوی دیده دلم در هوای تست
جانم اسیر سلسله مشک سای تست
هستند دردهای رهی جمله درمان
بهر نجات عشق و رهی دردهای تست
گر خشم و گه کرشمه و گه شرم و گاه ناز
مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست
تا چند تیغ بر کشی و سر طلب کنی
اینک سری که می طلبی زیر پای تست
ما سر فدای خنجر تسلیم کرده ایم
خواهی بدار خواه بکش رای رای تست
گفتی که ابر گشت فلانی ز آب چشم
این ابر مدتیست که اندر هوای تست
دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون
ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست
ای خط سبز بر لب جانان خضر تویی
ما را مکش چو آب حیات آشنای تست
ای قرص آفتاب که دوری ز دست ما
آخر ببخش که خسرو گدای تست

وله

یار اگر برگشت در تیمار بودن هم خوشست
ور شکیبایی بود بی یار بودن هم خوشست
گرچه خفتن خوش بود با دوست در شبهای وصل
لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوشست
غم نی گر بنیست ما را نزد یاران عیب نیست
عاشقان را پیش خوبان خوار بودن هم خوشست
اندک اندک گه گهی با یار بودن خوش بود
ور میسر گرددم بسیار بودن هم خوشست
گرچه از من شیر مردی ناید اندر کوی عشق
چون سگانم شهره بازار بودن هم خوشست
با خبر بودن خوشست اندر مقام زاهدان
بیخبر در خانه خمار بودن هم خوشست

جنگهای تو خوشتر است از آشتیها جا بود / وز عتاب و خشم در آزار بودن هم خوشست
چون مسلمان بودی نتوانم از دست بتان / بسکه بت هم بسته از زنار بودن هم خوشست
حلقه وار اگر در نمی گنجی بخلوتگاه دوست / همنشین عاشقان زار بودن هم خوشست

وله نور مرقده

چشمش که میان خواب ناز است / بنگر که چه شوخ و دیده باز است
هر لحظه زنیش غمزهٔ او / صد رخنه بروزه و نماز است
خونها همه خورد و این چه سنگیست / دلها همه برد و این چه ناز است
محمود بخاک شد هنوزش / دل سوی کرشمهٔ ایاز است
شبها غم خود بشمع گویم / کو نیز ز محرمان راز است
فریادرسی که در همه وقت / بر غمزه دکان در تو باز است
جانا تو بخواب شو که مستی / و افسانهٔ عاشقان دراز است
سوز دل و آب چشم خسرو / بپذیر که از سر نیاز است

وله ایضاً

نه مرا خواب بچشم و نه مرا دل بر دست / چشم و دل هر دو بیدار تو آشفته و مست
ای که از سحر دو چشم تو پری بسته شود / آدمی نیست که چشم از تو تواند بربست
پرده بدرید کسی این بار بخواهم پوشید / غنچه بشگفت سرش باز که خواهم پیوست
بهر خونریز مرا دست چه مالی چندین / خون من به که بریزی و بمالی بر دست
تا بگلزار جهان قد بلندت برخاست / سرنهالی که نشد به بستان بنشست
هر که جان در ره جانان ندهد مرده بود / مرده هم به که اگر در تن او جانی هست
چشم خسرو نتوان بست که در خواب مبین / عیب منهید و نتوان کرد که صورت پرست

وله

رخ تو رشتهٔ زلف از برای آن آویخت / که آفتاب بدین رشته می‌توان آویخت
چه کرد پیش رخت گل که گلفروش او را / بدست خود بگلو بسته ریسمان آویخت
دلم چو رشتهٔ قندیل از آتش رخ خویش / بسوی خشتی و محراب ابروان آویخت
برون شدی و مرا زان میان همچون موی / بآشکار ببستی و در نهان آویخت
بماند تا بقیامت بموی آویزان / کسی که یک سر مویی در آن میان آویخت
دلم ز دیده برون شد بماند در مژگان / گریز کرد و ز باران بناودان آویخت

وله ایضاً

زلف تو به آب مصحفا نتوان شست / الا که بخونابهٔ دلها نتوان شست
دریا ز پی آن بخت بد از دیده چه ریزم / چون نقش بد خویش بدریا نتوان شست
عشق از دل ما کم نتوان کرد که داغیست / چون مایهٔ آتش که زخارا نتوان شست
با داغ سیه رویی عشقت اجل من / وین داغ جمال از من رسوا نتوان شست
از دردی خم سوی مصلای من مست / کز آب دگر این لکهٔ ما نتوان شست
نوشیم می و بر سر خود جرعه فشانیم / هر جای که جرعه چکد آنجا نتوان شست
ای دوست بخسرو مرسان شربت پندی / کز زمزم کعبه دم سگ را نتوان شست

وله زاد عشقه

کجاست دل که غمت را نهان تواند داشت / بصبر گوشهٔ خود را بر آن تواند داشت
بکام دشمنم از هجر و دوستی نه که او / دلی بسوی من ناتوان تواند داشت
ببرد درد دلم غم که یار خواب آلود / چگونه پاس دل دوستان تواند داشت
نماند ارّه و خورشید نازنین مرا / حیات باد که او جای بیشان تواند داشت
خراب چشم خودم وین از آن مست که چشم / شراب خوار مرا میهمان تواند داشت
کشیده چشم تو تیغ و مرا شفیعی نه / که دست مصلحتی در میان تواند داشت

بسی کشند که نامش مگو چو در دلم اوست
رسی چگونه زبان در دهان تواند داشت

متاع عمر که بر باد میرود از دست
مگر که لنگر رطل گران تواند داشت

عنایتی بکن ای بخت بد که خسرو را
سر نیاز بر آن آستان تواند داشت

وایضا له

از آن سگی که دل من بسوی یار منست
زهی دراز که شبهای انتظار منست

مگر تو خود کنی این لطف ورنه می دانم
که آن جمال نه درخورد روزگار منست

مرا ببستی معذور دار ای هشیار
که این زمام نه در دست اختیار منست

چو لاله غرقهٔ خونم چو گل گریبان چاک
زهی شکفته که امسال نوبهار منست

هزار بار بسی گفتم ای دل بدخوی
که عشق بازی با نیکوان نه کار منست

نشان خاک ستم کشته ایست در ره عشق
هر آن غبار که بر دامن نگار منست

به تیغ در حق خسرو چو حق جفا بگذار
خدای خیر دهادش که حق گذار منست

وله

دلم ببرد و بوی وفایی نداشت
دلش ز داغ غم آشنایی نداشت

تجملی بسی کرد گل در بهار
ولی پیش رویش بقایی نداشت

زهی جان بجانان سپرد و دریغ
که درخورد همت عطایی نداشت

صبوری برون شد ازین تن ضروری
چو در سینهٔ تنگ جایی نداشت

چه بینم به بیهوده در باغ دهر
که هرگز نسیم وفایی نداشت

فراهم نشد ریش خسرو گهی
که پیکان خوبان خطایی نداشت

وله

مهی گذشت که آن مه بسوی ما نگذشت
شبی نرفت که بر جان ما جفا نگذشت

مرا ز عارض او بر شد گلی نشکفت
چو گلبنی که بر او هیچگه صبا نگذشت

گذشت از دل من صد هزار تیر جفا
ولیک عمر ندانم گذشت یا نگذشت

مسیح من چو مرا دم نداد جان دادم
که هیچ در دل آن یار بی وفا نگذشت

بریخت آب مرا چشم و زان بت بی روی
چو آب ریختگی کان بروی ما نگذشت

کبوتری نبرد سوی دوست نامهٔ من
کز آتش دل من مرغ در هوا نگذشت

چه سود ملک سلیمانت خسروا سخن
چو باد ما به تو سگی جانب سبا نگذشت

وله

زبر کله نمونه ز روی تو مه نداشت
کس ماه را نمونه بزیر کله نداشت

بگرفت چار سوی رخت زلف و هیچ وقت
یک شب جهان چو زلف تو در چارده نداشت

در ضبط آفتاب نشد ملک نیم روز
کز زلف عنبرین تو چتر سیه نداشت

دوش آتشی بسینهٔ من زد هوای تو
بگریست چشم و سوخته شد دل چو ره نداشت

از خون نوشته ام بدو رخ ماجرای عشق
از بس که در سفینهٔ دل جایگه نداشت

یک وعدهٔ تو در حق خسرو وفا نشد
گویی که یاد بود و یا برگنه نداشت

با این همه وفای تو دارد میان جان
دل خود ز دست عشق گهی داشت که نداشت

وعنه

مرا کرشمهٔ آن ترک کلهدار بکشت
مرا شکنجهٔ آن جعد همچو مار بکشت

سوار می شد و یک شکل و صد هزار نظر
هم اول نظرم شکل آن سوار بکشت

مگر که باد صبا بود در خوش گلگونش
که جان سوختگان را چراغ وار بکشت

طلب که می کنم امروز خون من که مرا
کمان عشق به پیکان آبدار بکشت

آشکار و نهان چون از آن خویشم دید
نهانی ام بر خود خواند و آشکار بکشت

هزار بارم از آن ترک خیره کش فریاد
که همچو من نه یکی بلکه صد هزار بکشت

چو ماهیی که در افتد بدام خسرو را
بتنبه زلف در افکند و زار زار بکشت

وله

بنده را با تو دوستاری خوست — گرچه تو بنده را نداری دوست
با من از زلف تو بدست چه باک — هرچه بد نیست روی تو نیکوست
فتنهٔ چشم تو نمی‌خسبد — زانکش از غمزه خار در پهلوست
چون تو برهم همی لب را — شکر اندر لب تو تو بر توست
چند در باغ و بوستان بینی — روی خود بین که چون گل خودروست
وصف زلف تو کرد خسرو ازان — وز نسیمش همه جهان خوشبوست

وله ایضاً

[illegible]

بوی خون آمد از صبا ناگاه — عاشقی را هوا بجنبیده ست
باز دیوانگی دگر کان زلف — باز بر جان ما بجنبیده ست
جوش دلها بکرد او گویی — قلب صد پادشا بجنبیده ست
[illegible]
یاد خسرو همی کند یا رب — این سخن از کجا بجنبیده ست

وله ایضاً

ای خوش آن وقت که ما را دل بی‌غم بودست — خاطر از وسوسهٔ عشق فراهم بودست
لذت عیش و طرب جمله برفت از کامم — خور شم گویی پیوسته همین غم بودست
دل ندارم غم جانان چه توانم خوردن — پیش ازین گرچه غمی بود ولی هم بودست

دیده‌ام خوب بسی لیک چو تو کم دیدم — عشق بودست مرا لیک چنین کم بودست
دوش من بودم و تنهایی و در مجلس درد — نقل یاد تو و می اشک دمادم بودست
کس نداند که چه رفت از غم تو بر من دوش — از شب تیره خبر پرس که محرم بودست
صبر را دادم آواز چو طاقت برسید — دم نزد گویی ازان جانب عالم بودست
عیسیِ جانی و یکروز دمم می‌دادی — زندگانیم که بودست همان دم بودست
یک شبی شربت لب بخش که مسکین خسرو — صد شب از توبهٔ هجر تو درهم بودست

وایضاً له

بازش هوس شکار برخاست — وز دلشدگان قرار برخاست
او مرکب ناز رانده وز خلق — هر سوی فغان زار برخاست
او پیش شکار مست بگذشت — فریاد ازان شکار برخاست
[illegible]
خوبی دگرش به دیدن آمد — شد آمد و شرمسار برخاست
از رنج منش چه شد زیادت — وز کشتن من چه کار برخاست
ای عقل برو ز ما که نتوان — زین میکده هوشیار برخاست
با درد خوشم که نام مرهم — از خسرو دلفگار برخاست

وله

چابکتر از تو در همه گیتی سوار نیست — زیباتر از تو در همه عالم نگار نیست
صبرم بقدر دانهٔ خشخاش هم نماند — زانم به دیده خواب و بشبها قرار نیست
آنرا که صد هزار دل آرمیده بود — در نوبت غم تو یکی از هزار نیست

وادی تو به وصل توقف روا مدار | دانی که اعتماد برین روزگار نیست
از وعده بر گذر که شکیبائیم نماند | وز عشوه بر گذر که کرا انتظار نیست
اینها که کرد بر دل خسته فراق تو | از غم بپرس کز منت استوار نیست

و ایضاً له

زلف سیه تو مشک چین است | بالای تو سرو راستین است
لعل تو نگین خاتم حسن | وان خط تو نقش آن نگین است
ماهیست رخت سخن در آن نیست | قند است لبت سخن در این است
هر لطف که کشتنم کشد تیغ | چشم تو که شوخ و نازنین است

[illegible]

[illegible]

بر در تو هر کسی خاص شد الا که من | هیچکس را مکرره برای تو نیست
گفتم اگر می خوری نقد حیاتم بهاست | کرهمه تا محشر است نیم بها و لو نیست
صبر به امید وصل در دل من نشسته بود | هجر درون رفت و گفت خیز که جای تو نیست
خنده و اگر سوختست نی زنی، دیگر است | سوخته تر باد از این گریه برای تو نیست

وله زاد عشقه

باز آن حریف بر سر سودای دیگر است | هر ساعتی بچون منش رای دیگر است
دل برد و رخ بپرده نهان میکند ز من | وین وجه خود بهر دو تقاضای دیگر است

راضی نمی شود بدل و دیده هجر او | این وزد در تفحص کالای دیگر است
بندم مده که نشنوم ای نیکخواه از آنک | من با توام ولی دل من جای دیگر است
دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او | مردم بشهر فتنه و غوغای دیگر است
خار او دست یار و دلی کاندرش کشید | آزار تو دل بگوی که خار ای دیگر است
از بهر آنکه دست نماید بجادوان | هر ساعتش ید بیضای دیگر است
به گریه بوسه بجز در زرد روییم | کین زعفران نه در خور حلوای دیگر است
حسن و یک نظاره رویش روییست | وین دیده را هنوز تمنای دیگر است

وله ایضاً

ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست | آهسته تر که دست دعا در عنان تست
بنمای رخ که شاه بماند ز دیده ات | روزی دو پیش که غمزده میهمان تست
جانها بباد داد که دایم شکسته باد | آن گیسوی که بر سر سرو روان تست
داغیست از شراره آه کسی بگر | خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست
گر هر زمان بخانه دیگر شوی بناز | می بینمت که هر همه عالم از آن تست
زان می زیم که بر دهن انگشتری نهم | شبها و این خیال پزم کین دهان تست
گفتم بکش که باز زنم ناوک مژه | همواره یار کین همه از بهر جان تست
فریاد حسن و از شنودی بگوش خویش | رنجه مشو که فاخته بوستان تست

و ایضاً له

شهسوار من آمد و از سینه جان را بر گرفت | دولت یادی که آن سرو روان را بر گرفت
یار و جان هر دو درین تن بود هیچ آمد درون | یار را گفت این چه باشد با تو جان را بر گرفت
دی که گرد ابرو بلند آن یار و خلقی را گشت | گوییا تیر کجی بجز تیزی کمان را بر گرفت
سرخ گل از آب چشم ما بکوی او دمید | گریه خون کرد بر روی که آن را بر گرفت

کشتش کجا به غم خود چون بدیدم دم نماند — زانکه حیرت از لب خسرو زبان را برگرفت

ولـه

رفتی از پیش من و نقش تو از پیش نرفت — کیست کو دید بر خسار تو و از خویش نرفت
من ترا دیده‌ام کم رفت خیالت ز دلم — کم چه باشد که خود از خاطر من بیش نرفت
هیچ گاهی بسوی بنده نیایی آری — هیچ کاری بمراد دل درویش نرفت
بی سبب نیست گذرها خیالت بر من — بی غرض گرگ مکابر بسوی میش نرفت
تیر مژگان ترا بردن جان تا گشتست — عاملی کشته شد و تیر تو از کیش نرفت
من سودازده را خود دل و مسکن برفت — که بدین روز کسی پیش بداندیش نرفت
دل بر هم چه گذاریم که از یاد لبت — هیچ وقتی دل یار را نمک از ریش نرفت
خسروا تن زن و بنشین پس کار خود از آنک — جگرت خون شد و کاری بسخن پیش نرفت

وایضاً له

نسیما آن گل شبگیر چونست — چه سانش شبنم و تب بیر چونست
دل من ماند در زلفش که دانی — که آن دیوانه در زنجیر چونست
بگو بی این چنین بهر دل من — که آن بالای همچون سرو چونست
من از وی نیم کشته غمزه گشتم — همی سوزم تا بسر بقه تیر چونست
اگر چشمش بکشتن کرد تقصیر — لبش در عذر آن تقصیر چونست
بپرسد مرا کان مست جوانی — که حال تو به آن پیر چونست
ز زلفش سوخت جان خسرو آخر — بگو آن دام مردم گیر چونست

ولـه ایضاً

دل مسکین من در بند ماندست — اسیر یار سنگین چند ماندست
نماند اندر دل من درد را جای — مده پندم نه جای پند ماندست

بجان پیوند کردم عاشقی را — کنون جان رفت و آن پیوند ماندست
من امشب باری از دوری بمردم — مسوز ای پاسبان شب چند ماندست
رها وی ساز کن ای مطرب صبح — که مطرب هم بزیر افکند ماندست
بسی سوگند خوردم جرعه بخشش — که ما را در گلو سوگند ماندست
ز غم گفتی که خسرو زنده چون ماند — دروغی گفتی و خورسند ماندست

ولـه زاد عشقه

ما را دل زار مستمند ست — وابسته بخم کمند است
ای جان کسی دل تو بینی را — کی پرسی که بیک دردمند ست
بدگوی که سر دگرد این دل — کز آتش ذوق بر گزند ست
تلخی شنیدم از لب تو — با خود دیدم که تو هنوز قند ست
جانا نهان دهند پندم — با سوخته چه جای پند است
جان در خم زلف تست بجای — تا بکزمش که در چه بند ست
تا خط تو نو دمید گل را — بر سبزه هزار ریش خند ست
خواهم سپر و را ببرم — کز قد تو یک سری بلند ست
آن روی که چشم بد از و دور — نمای که خسرو ش سپند ست

ولـه ایضاً

خوش بود آن بیدلی کز غم امانیش نیست — مرده بود آن دلی کاه و فغانیش نیست
بهر چند ای جوان تا بتوانی مدار — حرمت پیری که میل سوی جوانیش نیست
سینه که بی دل بماند آه و فغانیش نیست — دل که ز هجران بسوخت نام و نشانیش نیست
بوسه بقیمت دهد جان ببرد رایگان — قیمت بوسیش هست منت جانیش نیست
سرو قد آرد مکن گر به ز ارم از آن — خشک بود آن چمن کآب روانیش نیست

قصهٔ خسرو بخوان چون تو درون دلی
گر ز همه کس نهانست از تو نهانیش نیست

وله ایضاً

خرم آن چشمی که هر روزش نظر بر روی تست
شادی آن دل که هر دم درد با عشق بوی تست

من ز تنهایی بخون غرق و تو پهلوی کسان
خون من در گردن آن کس که در پهلوی تست

بر رخت دنبالهٔ زلف تو تا پایان شبیست
وآفتاب صبحدم اندر سپیده روی تست

بر شکر خواندند افسون بهر دلجویی ولیک
شکری کو خود فسون خواند لب دلجوی تست

نافه خود را گرچه زان موی کشد با این همه
پوستینش پوشی ز زنجیر خم گیسوی تست

موی بر و را گره نتوان زدن لیکن ز کبر
صد گره بنشست بر هر مو که در ابروی تست

هندوا زان زنده سوزند این چنین زنده مسوز
بندهٔ خسرو را که ترک تست و هندوی تست

وایضاً له

چو چشم مست تو در خوابگاه ناز بخفت
بر آستانت مرا بخت حیله ساز بخفت

ز ناز بازی چشمت امیدوار شدم
ولی دریغ که چشمت بعین ناز بخفت

درین هوس که ببیند بخواب چشم ترا
بخفت نرگس و بیدار گشت و باز بخفت

بباغ با تو همی گردد سرو پای دراز
بیک طپانچه که بادش بزد دراز بخفت

تصور تو بجز بی نگنجدم بخیال
حقیقتست که در پردهٔ مجاز بخفت

رخ انگهم بنمودی که دل ز دست شدم
چه سود جلوهٔ محمود چون ایاز بخفت

ز خاک پای تو ماندست چشم خسرو باز
بخاک پات گزین چشمهای باز بخفت

وله ایضاً

یک سخن گر من ازان جان و جهان خواهم یافت
ره سوی آرزوی خویش ازان خواهم یافت

گر سر قامت زیبایش نگردم چکنم
در کدامین چمن آن سرو روان خواهم یافت

دل برفت از من و یارب که کجا خواهد بود
که ازان گم شدهٔ خویش نشان خواهم یافت

بیدل و غمزده ام گفت که دل خواهم داد
عاشق سوخته ام از که زبان خواهم یافت

عشق ازین گونه که بنشسته بدل تا جانست
نه همانا که ازین غصه امان خواهم یافت

ای که گفتی بدعا آرزوی خویش بیاب
باری آن کارزویم هست همان خواهم یافت

چند گویی که غم خسرو مسکین را کشت
تو یکی بوسه بمن بخش که جان خواهم یافت

وله ایضاً

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت
چکنم که سیر دیدن نتوان رخ نکویت

همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت
غرضی جز این ندارم که نظر کنم برویت

بس ازین بدیده خواهم بطواف کویت آیم
که بپویم تا بزانو قدم محبت و جویت

بوفا که در بریزی که من از پی وفا را
دل خون گرفته گردم علف سگان کویت

خرد و ضمیر و هوش و دل و جان و صبر من شد
ز همه خیال خالی مگر از خیال رویت

من اگر نمی توانم حق خدمتت زیادت
کم ازانکه جان شیرین بدهم در آرزویت

ز نسیم جان فزایت دل مرده زنده گردد
ز کدام باغی ای گل که چنین خوشست بویت

بتن چو تار مویم سببی از تو بجان غم
نه بهیچ حالی دو جهان بتار مویت

بس ازین چه جای بست که حال خود بگویم
که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفت و گویت

وایضاً له

شب و روز می بنالم ز جفای چشم مستت
چه کنم که در نگیرد بدل جفا پرستت

بخم کمند زلفت همه عالم اندر آمد
بچه حیله من رهم ز بندت بنگار زور دستت

دل من بخاک جویی و نیابی اش ازین پس
که بماند پای در گل ز غبار زلف پستت

همه وقت شب نشینی ز لفت دل خسته را خوش آمد
تو چه می کنی نگویی که چنین خوش نشستت

ز دلم بباغ حسنت همه باد تند جنبید
تو بی ار ز شاخ نازک نتوان بدین شکستت

بنمود همت خوبی ز برای چشم بد را
تو زکوة حسن باری بده این زیان که هستت

بنو دفتر دکان ز اسرار دوستکانی ما / که ز خون دیده باشدی عاشقان مست

نفسی نشین و دل ده که دلم ببردی از جا / بکشی چشم و بتیری که ز نوک غمزه جست

ولہ ایضاً

انجاست دل من و هم انجاست / کان کج کله بلند بالاست

خوابش دیدم دوش و مستم / کان خواب هنوز در سر ماست

آهسته روای صبا بر آن بام / کان مست شبانهٔ من انجاست

رحمی بکند برین دل پیر / یاری که چو بخت خویش برناست

از دوزخ اگرش نپرسند / من گویم جای خواجه تنهاست

گفتی که دلت خوش است آری / در کوی تو روی بنده پیداست

خون می‌کنی و خبر نداری / هیچ ره کسی که ناشکیباست

خسرو جان ده که اندرین راه / کاری بسخن نمی‌شود راست

ولہ

بنشست آمد شبی بمن از جا [illegible] / وان یک خنده در آن سبیح دهان از جا [illegible]

دل از کیسه شود درم [illegible] / [illegible] زبان درستی [illegible] از جا

باز دیوانه دلم سلسلهٔ صبر گسست / وآب چشمم چو پر است دوان از جا

یارب هیچ گلی نشکند ای باد ازان سنگ / با توام ور نیست که آن از جا

من ز تو صبر ندارم تو نکو می‌دانی / وین همه ناز تو ای جان و جهان از جا

چند خونابهٔ من دانی و نادان گردی / چشم من آه ازین گونه روان از جا

من چه زهره که دل گم شده جویم ز تو لیک / مردمان را که رود با تو گمان از جا

خود گرفتم که بپوشد غم خود را خسرو / نامت آخر شب و روزش ز زبان از جا

ولہ ایضاً

ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگیست / دور پر کردان که مرگم از تهی پیمانگیست

من برغبت جان دهم تو زحمت آری بر تنم / این عنایت در میان دوستان بیگانگیست

زاهدا تعویذ خود ضایع مکن بر من از آنک / عشق من زایل نخواهد شد که دیوانگیست

قصه‌های درد خوانم هر شبی با بخت خویش / وین همه بیداری من زان دراز افسانگیست

سبحه در زنجیر خو بانم مسلسل شد سخن / هر غزل از نالهٔ من دفتر دیوانگیست

شمع شیرینی چشیده است اربسوزد باک نیست / لذت از آتش گرفتن مذهب پروانگیست

طعنه‌های دشمنان مشتاق را تاج سر است / نام رسوایی بکوی عاشقی فرزانگیست

بینی آن فرزانگی کاندر غوغا کشتی / در صف عشاق خود را کش که آن مردانگیست

چند وا سلطان عشقت گر کشد یاری بخواه / زانکه معذورست عقل و صبر بی‌پروانگیست

وایضاً له

بیا کز رفتنت جانم خراب است / دل از شور نمکدانت کباب است

درنگ آمدن ای عمر کم کن / که عمر از بهر رفتن در شتاب است

[illegible]

ندارد چشمهٔ خورشید آبی / گران چشمه تو بردی هر چه آب است

نباشد هیچ مویی نافه از مشک / ولی موی تو یکسر مشک ناب است

چو بر شیرین لبت بر رخ چکد خوی / تمامی آب آن شربت گلاب است

مرا گر یک سوالی از لبت است / ز چشمت ده جوابی گر صواب است

سخن گوید چو خنده و پیش چشمش / زبون غمزهٔ حاضرجواب است

وله ایضاً

این جفا کاری است که تو بنمودست | مکن ای جان که کشته را در دست
چون ترا نیست نیم کنج شرم | گفت من نزد تو به نیم جو نیست
چشم بر گشتنم کاشته | چه کنم گوش من سخن بشنو نیست
شد عنانم ز دست چوگان کرد | توسن صبر بنگ دور دوست
عقل با سر بهم فروخته شد | جان مسکین ببنگ نقش گرو است
هر زمان گفت به بینم ولیس از آن | زنده مانم بدانکه عمر تو نیست
چه والسکر خطش بدمید | دل نگه دار وقت زاغ رو نیست

وایضاً له

یا رب از زلف تو به هیچ اشکسته بیدل هست | دیر باز است که تا در دلم این مشکل هست
حیف باشد که بگویم چو مه و خورشیدی | هم تو بنگر که بدان هر دو کسی مایل هست
منزلت کنم تا که همین در دل ماست | چون به بینم همه جات خود این منزل هست
گر بجا کدر خویشم نگری افتاده | خود بگویی که چنین آدمی از گل هست
روسیاهم حبشی کوی من سوخته را | ور کرم داغ برون نیست درون دل هست
چشم از هجر تو دریا شده و از خیل خیال | ای بر روم ابی که درین ساحل هست
[illegible] | [illegible]
از ی عشق نصیحت چه کنی خسرو را | باری آنکس که نصیحت شنود عاقل هست

وله ایضاً

ای که روی تو حیات جانست | دیده جایت شده و جای نیست

ماه را از رخ چون خورشید تست | در شب چاردهم نقصان است
سخن اندر لب تو دل ببرد | دل چه باشد که سخن در جانست
بی لبت بر لب لعلی که گزم | سنگ ریزه بنه دندان است
ناتوانم که غمت با من کرد | هرچه از جور و جفا بتوانست
گفته ام مشکل عشق آسان گیر | این نگفتش صنما آسان است
نگه گریه سواد چشم | تار هر رشته که در دامان است
حذر از شعله آه خسرو | که دلش سوخته هجران است

وله

[illegible] | [illegible]

عمر در کار تو شد زین بس من و لعل لبت | یا بمیرم یا چو عمر جاودان بستانمت
روی یکی بنما که گر یک ده دگر عمرم بود | جزیه یک ساله از هر دو جهان بستانمت
بر نمک میخواهم انگشتی زنم لب را عدو | تا بشرط چاشنی بوسی بجان بستانمت
ور نمی بیند جان قبولت زر ندارم چون کنم | رنگ روی خود بگو زان آستان بستانمت
روی بر خاک درت مالم و گر فرمان دهی | خاک آن در هم بنرخ زعفران بستانمت
یوسف عهدی و گر خسرو بود قیمت گرت | در دهم ملک دو عالم رایگان بستانمت

وله ایضاً

منم امروز و صد تیمار در دست | نه دل در دست و نه دلدار در دست
بیا ساقی دل از دستم برفتست | همی آید کنون دشوار در دست
نگار از دست از آرم گشادی | چه می آید ازین آزار در دست
تو بی از روز تا شب در تماشا | چمن در آینه گلزار در دست

منم از جهت وجوی تو چو باغی
گل اندر دیده مانده خار در دست

مده از دست خسرو را که دارد
ز تو مشتی غم و تیمار در دست

همه شب گرد کوی تو بهر دم
همی گردد دل افگار در دست

وله

[illegible] سر ما با دل من پنهان چیست
خون من [illegible] غمزه بحران چیست
[illegible]
[illegible]

در د تو آتش و آب از دل و چشم بکشد
بجز از سوختن و غرق شدن پایان چیست

عشق داند که زمین را ز چه شوید اشکم
نوح داند که جهان را سبب طوفان چیست

دارم امید که چون بخت در آرم ببرت
تا ز تو بخت من بی سر و بی سامان چیست

آشکارم تو بکش زانکه بر دم بخیال
کان شکر خنده بزیر لب تو پنهان چیست

ور نخواهی بشکر کشتن من مسکین را
لب شکر سخت را بشکر دندان چیست

زلف را پرس که تا عیبت بتن کرد زلفت
جان خسرو بشب تیره بی پایان چیست

وایضا له

بگو و مبین که چو روی تو آفتابی نیست
بمن ببین که چو من در جهان خرابی نیست

ز روشنی رخ تو گر بصد نقاب رود
کسی نداند روی ترا نقابی نیست

دلم ز ناوک چشمت هزار روزن شد
ز صورت تو بهر روزن آفتابی نیست

شب من از چه سبب تیره تر بود هر روز
چو از رخ تو بهر خانه ماهتابی نیست

مهت بعقرب و اشک رهی بعزم نیز
ولی نه خوشم که دران عقرب انقلابی نیست

خط تو فتوی خونم نوشت و فتوی را
جز اینکه کشتنی ام من دگر جوابی نیست

لب تو در دلم آمد بپرس هم ز آن لب
که پر نمکتر ازین هیچ جا کبابی نیست

ازین هوس که نشانی بیابد از دهنت
حیات را عدم هرزمان شتابی نیست

مرا مپرس که هیچم بخواب می بینی
بپرس این ز کسی کش بدیده خوابی هست

بر آب دیده خسرو همه جهان بگریست
تبارک الله در دیده تو آبی هست

وله ایضاً

چون در سخن در آید لعل شکر مقالت
آب حیات ریزد از چشمه زلالت

دانی که چیست مه را اندر میان سیاهی
یک نسخه ایست مظلم از دفتر کمالت

بیچاره من بماندم محروم از جنان روی
با چشم کیست یا رب پیوسته در جمالت

از شام تا سحر که چون شمع می بسوزم
هر دم اگر نیاید پروانه وصالت

هر لطف ام خیالت بسیار کرد پرسش
یکبار کی بماندم شرمنده زخیالت

نزدیک شد هلاکت پرسیدنی نکردی
کی دور مانده از من در محنت حالت

کافر دلا اگر چه وصلم حرام کردی
بادا چو شیر مادر خونهای ما حلالت

صد سال قصه خود گویم که کم نگردد
والله اگر نباشد اندیشه ملالت

گفتی که عاشقی تو می بایدم جوابی
از بس که مانده ام من حیران آن سؤالت

تو آن نه که کردی یکدم فرامش از دل
با آنکه خود نه بیند خسرو هزار سالت

وایضاً له

آنچه بر جان من ز غم رفتست
همه از دست آن صنم رفتست

می نویسد ز خون دل تعویذ
چه توان کرد چون قلم رفتست

پای در ره نهاد و مهر گذاشت
زانکه در راه چند کم رفتست

ستمی می رود بمن یا رب
بر کسی هرگز این ستم رفتست

خانه چشم من خراب شدست
که به بنیاد خانه نم رفتست

چه روا با شب فراق بساز
کافتاب تو در عدم رفتست

وله ایضاً

چو روزن ماه آسمان را برابر رویت / که آفتاب فلک نیست هم ترازویت
برابری نکند با تو آفتاب اگر / هزار بار برابر کنند با رویت
دو زلف تو ز بس گوشمالت دادی چپست / دو زاغ لیکن ازان کمان ابرویت
ز تشنگان لبت شربتی دریغ مدار / کنون که آب لطافت روانست در جویت
شب فراق درازست من نمی‌دانم / که مبتلای شبم یا ازان گیسویت
شبم چگونه نباشد دراز در هجرت / که هیچ می‌نتوانم که پیچت از مویت
برون چرا فکنی غم خسرو چو تیر از شست / کمان عشق بکش نیست آن به بازویت

وایضاً له

نرگس مست تو خواب آلوده است / لب لعل تو شراب آلوده است
آگه از نالهٔ من کی گردد / چشم مست تو که خواب آلوده است
خوی که از عارض تو بارسد / برگ گل را بگلاب آلوده است
لب تو در دل من بنشستست / نمکی را بکباب آلوده است
از تری خواست چکیدن گویی / لب تو گر زمی ناب آلوده است
سخن تلخ تو زان شیرین است / کز شکر راه جواب آلوده است
بنده خسرو چه کند گر امروز / که حدیثت بعتاب آلوده است

ولهُ ایضاً

چشم که بروی تو فتادست / بر آفت خود نظر نهادست
راهیست برای بردن دل / ابروی تو گز میان گشادست
خط تو درو نشسته مراسخت / سنگ غنیت ز آفتاب زادست
انصاف من شکسته پیستان / زان طره که داد ظلم دادست
گفتی ز لبم بنوش باده / خون می‌نوشم چه جای بادست

خسرو ز تو بی مراد بادست / دل را چه کنم که خود مرادست

وایضاً له

مرا بی تو چه جای زندگانیست / اگر جان بی عیش و دل بی شادمانیست
همه کس همنشین تست جز من / که مرگم همنشین زندگانیست
کمر را با میانت عهد بندیست / سخن را با دهانت کامرانیست
ز چشم خویش ترسانم بر رو / که وقت حسن و آغاز جوانیست
سپه از خط تو نتوان برگرفتن / که عشق سرنوشت آسمانیست
ز بد خویی جگر خون کرد چشمت / که بد خوییش از ناتوانیست
ز چشمست آن چنان غلطان و بیهش / همانا کعبتین استخوانیست
جدا دل ریز و منکر گشت زلفت / که بر هر موی او از خون نشانیست
مزن مژگان خون آلود بر من / عنایت کن که وقت مهربانیست
فغان من بگوش خویش بشنو / که بزمت را نوای خسروانیست

ولهُ ایضاً

خرم دل آنکس که بر چنبار تو دیدست / باز آن لب شیرین سخن تلخ شنیدست
آن زلف مسلسل که همی شکند از باد / از روی تو بنگر که در آن زیر چه دیدست
بر قافلهٔ صبر مرا نیست ولایت / امروز که مژگان لشکر بکشیدست
این اشک بچشم من ازان جای گرفتست / کز بهر طلب روی تو بسیار دویدست
شبهاست چو گل غرقهٔ خونم که بر و / از باغ وفا بوی نسیمی نوزیدست
آری شب امید همه غمزدگان را / صبحیست که تا روز قیامت ندمیدست
خسرو تن بیجانت بگلزار زمانه / مرغیست که او از قفس سینه پریدست

وله زاد عشقه

رخ تو نور دیده و قمر است / لب تو سرخ روی شکر است
کار دیگر مکن بجز شوخی / زانکه ای شوخ کار تو دگر است
بنده را نیست در غم تو خبر / همه یاران بنده را خبر است
گر ز پای خودم دهی جایی / خاک پای تو سرمه بصر است
زار زار از غم تو می میرم / چون نه زورست بنده را نه زر است
هست زر گونه اگر بروی / آن هم اشک بخدمت تو در است
نظری کن گزان دو چشم سیاه / دیده را انتظار یک نظر است
بنده چندر و در آرزوی لب / نمک تو که نیک در جگر است

وله

نگارا چون تو زیبا کس ندیدست / چنان رویی نگارا کس ندیدست
نهان پی داری از من خویشتن را / چنین خود را نگارا کس ندیدست
بیا امروز تا سیر بت ببینم / مگو فردا که فردا کس ندیدست
تماشا می کنم در باغ رویت / وزین خوشتر تماشا کس ندیدست
ز آب دیده پیدا گشت رازم / به پیش کین آب صحرا کس ندیدست
مرا گویی که دل بر جای خود دار / دل عشاق بر جا کس ندیدست
ز چشم و دل که در دیدی بده باز / مگو دیدست کس یا کس ندیدست

وله ایضا

با غمت شادی جهان هوس است / شادی من همین غم تو بس است
از دهان تو چون نفس نزنم / مرا بیم تنگی نفس است
از سر خشم اگر نخایی لب / بر لبت بوسه دادنم هوس است
گر کسی بر در تو جوید بار / چند گویی بار این چه کس است

همه شب گرد کوی تو گردم / هر که بیند مرا گمان برد
بنده چندر و بناله در ره عشق / کاروان غم ترا جرس است

وله

موی را نیست این میان که تراست / پسته را نیست این دهان که تراست
قامتت راست سرو را ماند / سرو باشد چنین روان که تراست
جان ببردی و خوش هنوز زند / دست بر دل نه این زمان که تراست
تا جفا کردی ز مهر تو گر / چون بودی مرا چنان که تراست
بر رخ زرد من بخند و بگو / خنده انگیز زعفران که تراست
گو بیا پیشتر برای زر است / این سخن بر سر زبان که تراست
از رخ زرد جو کار بر ناید / سر زری کان مراست داند که تراست

وایضا له

بیا بیا که مرا طاقت جدایی نیست / رها مکن که دلم را غم رهایی نیست
دلم ببردی و گر سر جدا کنی ز تنم / بجان تو که دلم را سر جدایی نیست
بریز جرعه که هنگامه غمت گرم است / بگیر باده که هنگام پارسایی نیست
اگر ربوده ز زلف تو شد دلم چه عجب / چو کار زلف تو الا که دلربایی نیست
بر آب دیده روایی تو همی خواهم / اگر چه آب مرا بر درت روایی نیست
مرا بپرسی کاخر ترا ز من غم نیست / اگر نیایی هست و اگر بیایی نیست
به بنده خسرو بوسی بده که حکمت نیست / که بنده نیز حکیم است اگر سنایی نیست

وله ایضا

دریاب که دل خراب گشتست / دل ز آتش غم کباب گشتست
خون جگر آب شد ز عشقت / زهره نه که گویم آب گشتست

پیش که کشیم این که زلفت
در گردن من طناب گشتست

دانم که ز مهر عارضت نیست
اشکم که چو لعل ناب گشتست

زلف تو سیه چراست تا تاک
بسیار در آفتاب گشتست

در گشتن حسن و آرزویست
بشتاب که بس شتاب گشتست

ولهٔ

بیا که بی تو دل خسته غرق خونابست
مرا نه طاقت صبر و نه زهرهٔ خوابست

شب امید مرا روز روشنایی نیست
جز از رخ تو که در تیره شب چو مهتابست

یکی ببین که دل من چگونه می‌سوزد
درون زلف تو گویی که کرم شب‌تابست

دو چشم تو که همی کعبتین غلطانست
مقامرست ولی معتکف بمحرابست

ز جور چشم تو تن در دهم به بیماری
چو نقد عافیت اندر زمانه نایابست

حکایت من و تو پوست باز کرده ز من
مگو شنو مثل گوسفند و قصابست

تو قبله میزنی و بد بگویدت خسرو
که نیست از تو بلی از سپهر قلابست

وله ایضاً

گل امروز آخر شب مست برخاست
بجام لاله گون مجلس بیاراست

نشسته سبزه زین سو پای در بند
ستاده سرو ازان سو جانب راست

صبا میرفت و نرگس از غنودن
بهر سویی همی افتاد و میخاست

من اندر باغ بودم خفته با یار
نیامیزد چو ماهی بی کم و کاست

چو رفتن خواست از پهلوی خسرو
برآمد از دلم فریاد بی خواست

وله زاد عشقه

دو بی کش صبر باشد زان من نیست
کسی کو دل دهد جانان من نیست

کبابم ساخت این خونابهٔ اشک
گنه بر دیدهٔ گریان من نیست

همه مضمون من شعری فرو خواند
که مهر و صبر در فرمان من نیست

تو می‌سوزای دل و مکری تو ای چشم
که شعله در خور طوفان من نیست

نصیحت از خرد جستم خرد گفت
که بر دیوانگان فرمان من نیست

شب دوشینه جانم سوی جانان رفت
که زان اوست گویی زان من نیست

چو تیر از من کشید آلودهٔ خون
بخندید گفت کین پیکان من نیست

بسوزد چند واویلها چه گوید
که گوش خلق بر افغان من نیست

وایضاً له

نرگس من دی بر هی مست و خرامان بگذشت
حال چندین دل آسوده ز سامان بگذشت

خلق در یافت ز بویش که همو می‌گذرد
گرد غمازی خود کرد چه که پنهان بگذشت

دیدم آن روی چو خورشید و زدم عطسه که تا
بزد او دوشینه و خوش خندان بگذشت

شب بجز نالهٔ دل خاک درش می‌شستم
کامد اندر بر من ناگه و گریان بگذشت

دی همی گفت که جامه بدراز دیدن من
گر بیفتاد بدامان و گریبان بگذشت

زیستن خواستمی از پی رویت زین پیش
دیر زی تو که کنون کار من از آن بگذشت

آهنین غمزهٔ تو جان مرا کرد شکار
چه کنی مرهم دردی که ز درمان بگذشت

خسرو از کشته پشیمانست که حال خود گشت
که غمی در دلش آمد که پریشان بگذشت

وله

یاد نوروز چه دنباله جانم داشت
که دلم از اثر بوی کسی شیدا داشت

نروم باغ که آن دیده که او را دیدم
چون توانم بگل و لاله نازیبا داشت

از کجا گشت پدید آن مه خوبان یا رب
آسمان این چه بلا بود که بهر ما داشت

عشق بنشست بدل خانهٔ جان گرد خراب
که من سوخته را بر سر این سودا داشت

خلق گویند که از جانب نگارست همین
چکنم چون نتوانم دل خود بر جا داشت

همه مضمون

روی که حسن و برخش کرد نظر سیر و برست / زلف او داد دلم ورنه که این بار ادا نشست

ولهُ ایضاً

ماهیم کآفتاب غلام جمال ماست / صد عید نو در ابروی همچون هلال ماست
روشن که می‌نماید از آیینهٔ سپهر / آن آفتاب نیست خیال جمال ماست
از عشق ما کسی تر بید و رهی زبید / آن کاهلی ز غمزهٔ آفت سگال ماست
عاشق کشیم و سایهٔ رحمت نیفکنیم / کین مرحمت بمذهب خوبان وبال ماست
عشاق پیش ما دو جهان می‌کشند لیک / این پیشکش نه درخور عزّ و جلال ماست
پامال گشت در ره ما چند و وصیت / او را همین بس است که او پایمال ماست

وایضاً

هر عاشقی که ترسد از طعنه و ملامت / دعوی عشق بازی بر وی بود غرامت
قد قامت مؤذن در گوش می‌نگنجد / آنرا که شد ز خوبان مشغول قد و قامت
ساقی بیار دوری بر زاهد ریایی / کز جام می بشوید دیباجهٔ کرامت
ای شوخ نیست فرقی از آفتاب تا تو / از بهر فرق گویی شد فرق تو علامت
نظاره کی تواند هول و هلاک محشر / گر بیندت بناگه در هیبت قیامت
جز تو بهر که دل را دادم شدم پشیمان / جانا نیست این تو بستان بر دیگران ندامت
عمهات در دل من پیش خیال گویم / گر بر گذشت حسن و گیرد ترا اسامت

ولهُ

هنوز آن رخ چون ماه پیش چشم من است / هنوز آن سر زلف تو پر خم و شکن است
چه سود جستن سودا چو شمع وصل تو سوخت / از آن آتشی که مرا در درون شعله زن است
شبم که تا بقیامت امید صبحش نیست / نه این شبیست که روز سیاه بخت منست
هزار نامهٔ اسلام پاره کرد خطت / که بار نامهٔ کفر هزار برهمن است

مگو که بر لب تو لب نهاده ام در خواب / مرا که جان بلب آمد چه جای این سخن است
نه آنچنان دهنست که جا بیک نتواند داشت / لطافتی که به بالای سرو یاسمن است
چه خوانیم سوی گلزار ز ترک حضرت گر / کجا اسیر رخت را بهر گل و سمن است

ولهُ

نگویم در تو عیبی ای بسر هست / ولیکن بی وفایی این قدر هست
نه در هجر توام خواب و قرار است / نه در عشق توام از خود خبر هست
از آن ناوک که زد چشم تو بر من / هنوزم زخم پیکان در جگر هست
ولی غایب نه ای از پیش چشمم / وگر دوری خیالت در نظر هست
سبک باشد سر خالی ز سودا / من و سودای جانان تا که سر هست
نه پندارم که در گلزار فردوس / ز رخسارت گلی پاکیزه تر هست
تعالی الله قبا پوشی که او را / کمر بر موی و مویی بر کمر هست
تمنای دلم کردی و دادم / بفرما گر تمنای دگر هست
شب هجران درازست ار چه خسرو / مشو غمگین که امید سحر هست

ولهُ

ای باد از آن بهار خبر ده که تا کجاست / ای دیده زان نگار خبر ده که تا کجاست
گر هیچ در رهش گذاری بدیدهٔ / یک ره از آن سوار خبر ده که تا کجاست
من همچو گل بسوختم از آفتاب غم / زان سرو سایه دار خبر ده که تا کجاست
من ز آب دیده شربت خون نوش میکنم / زان لعل خوشگوار خبر ده که تا کجاست
خونم ز غم چو نافه بمرد اندرون پوست / زان زلف مشکبار خبر ده که تا کجاست
جانم چو سرمه سوده شد از سنگ آرزو / زان چشم پر خمار خبر ده که تا کجاست
دل چون چراغ کشته شد از باد سرد خویش / زان شمع روزگار خبر ده که تا کجاست

ای پیک تیز رو بر آن ماه رو به مهر
باز آی زینهار و خبر ده که تا کجاست

ای مرغ نامه بر پر تو گر شکسته اند
بر پر و زان نگار خبر ده که تا کجاست

چه گر این حدیث ز یاری شنوده
از من به وقت یار خبر ده که تا کجاست

وله ایضاً

شکوفه غالیه سای است و باد گل رنگ است
هوای باده صافی و نغمه چنگ است

بیا و بند قبا باز کن دمی بنشین
که عیش بر دل من بی قبای تو تنگ است

اگرچه غمزه بد آموزی کند مشنو
از آنکه در سر او صد هزار نیرنگ است

شمایل تو مرا کشت وین همه فتنه
از آن کلاه کژ و تکمه شکر رنگ است

مکن ز سنگ دلی جور بر من مسکین
که آخر این دل مسکین دلست نه سنگ است

ز دست خسرو مسکین پیاله بستان
که او غلام شهنشاه هفت اورنگ است

شکوفه چمن ملک سیف دین غازی
که باد پای صبا پیش عزم او لنگ است

وایضاً له

یارب اندر دل خاک آن گل خندان چون است
ماه تابان من اندر شب هجران چون است

من چو یعقوب به کنج غم بنشستم دیده سپید
آخر آن یوسف گم گشته بزندان چون است

من در این خانه بزندان غمم از دوری
او ز من دور به صحرا و بیابان چون است

گوهری بود گزین دیده بغلطید به خاک
دیده خود خاک شد آن گوهر غلطان چون است

برتن نازک او بار گلی بودی حیف
مست انبار گل اکنون تنه آن چون است

سبزه چون خضر به پیرامن خاکش برخاست
در سواد عدم آن چشمه حیوان چون است

مردمان باز پرسید ز حسن و که کنون
در غم دوست ترا دیده گریان چون است

وله

نقل لبت به چاشنی از انگبین به است
رنگ رخت به نازکی از یاسمین به است

مه فرق در میان تو و آفتاب چیست
دیدم آسمان به سوی تو و گفت این به است

در باغ سرو راست بسی دیده ام ولیک
چیزی که راستی است همین راستیش به است

از آب تیغ تشنه شود هر که مست
بر جرم عشق غمزه آن نازنین به است

ای دوست تا تو در دل من جای کرده
اینست دوزخی که ز خلد برین به است

یک تیغ از دوست من یک عیش را
آلوده لبت که ز صد انگبین به است

گفتی [illegible] دولت چو نیست خسروا
ما را همین نمونه بر انگشترین به است

وایضاً له

ستمی گر ز تو کشد مرد ستم نتوان گفت
نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت

آرزوی تو ز روی دگران کم نشود
حاجت کعبه به دیوار حرم نتوان گفت

رشکم آید که برم نام تو پیش دگران
وگر انصاف بود پیش تو هم نتوان گفت

تا چه خونهای عزیزان به درت خوار شده
ورنه گر آن خاک حرم خاک قدم نتوان گفت

چون منی باید تا باورش آید غم تو
تو که دیوانه و مستی به تو غم نتوان گفت

غازی از بی دین برهمنی را بکشت
گفت از بهر سری ترک صنم نتوان گفت

خسروا گر بکشد یار مگو کین ستم است
عدل خوبان ز ره بیهوده ستم نتوان گفت

وله

رسید فصل گل و باغ عنبر افشان است
نگارخانه رضوان بهشت رضوان است

زمان عشرت باغست و زیر هر سروی
شراب خوردن یاری بروی یاران است

کنون به سوی چمن بی بهشتیان نروم
که هر چه ذوق بهشت است روی غلمان است

عجب که جام نمی افتد از کف نرگس
چنین که او نغنودن فتان و خیزان است

ز خاره بود چو دامان کوه و از لاله
کنون ز اطلس لعلش نگر که دامان است

ز خار غنچه که پیکان برون کشید عجب
عجبتر آنکه سپر در میان پیکان است

زمین بلخ ندید آفتاب از پی شاخ	مگر ز رخنه که در سایه‌های بستانست
چنین که نرگس و گل چشم را بصحن چمن	سری نهند مگر آستان سلطان است
شکفته باد گل دولت تو تا باید	گلی که بلبل او چرخ و غزلخوان است

ولـه

صفتیست آب حیوان ز دهان نوش خندت	اثریست جان شیرین ز لبان همچو قندت
بکدام سرو بینم که ز تو صبور باشم	که دراز مانده در دل هوس قد بلندت
بخزان هجر مردم چه شکفته‌ای که باری	مغلط گلی شکفتی ز دهان غنچه خندت
منم و نه از خیالش ز خیال زلف دلبر	بکجا روم که جانم رها از خم کمندت
برهت فتاده ماندم روشنی بکن نگونلا	که چو بر دهنیت باری بره سم سمندت
ز تو دور چند سوزم بمیان آتش غم	همه غیرتم ز عود و همه رشکم از سپندت

وایضاً له

توانگری بدلست ای گدای با صد گنج	چو راحتی نرسانی مشو عذاب الفنج
همان بست گنج که ریزی بخاک سر گنج	که زیر خاک تهی خاک بر سر آن گنج
خورد ز بهر کمال و کنیش آلت مال	چو ابلهان منه از روی زر سفال مسنج
مدو چو مور تهی که تهی که در سالی	بجوز دیگ چو پا مال شد بر دل رنج
نه زنده مرده بود آنکه نیست پیوسته	نشش برنگ بسو داو روح در اورنج
ز بهر سنگ ملمع که آیدت در دست	بسا کسان که شکستی بسنگ سان آرنج
ز خوی زشت بس از زردن تو هم نه عجب	که استخوانت کند چنگ چون صف شطرنج
ز بهر سیم درم صد شکنجه بیش کشی	که ستاد نماز او فتد برانت شکنج
خوی چکان که شود خونت آب در ره دین	نه آن خویی که چکد از رخت کرشمه و غنج

بباغ گل ز خوی باغبان دمد نه ز آب	گمان مبر تو که بی رنج بر دهد نارنج
اگر چه ناخوشت آید نصیحت چند و	شفات باید از تلخی بلیله مرنج

وایضاً له

گنجی دولت جدا شد و از من جدا نشد	گوشوار آن سر که می‌شود چون مرا نشد
خورشید من خیال تو از من گهی برفت	مانند سایه‌ای که ز مردم جدا نشد
روزی صبا ز زلف تو بگو بیت گردی	صد جان پاک همره باد صبا نشد
پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شدی	آن کیست کو بدید ترا مبتلا نشد
در گردن من آن همه خونها که می‌کند	خون ریز من که هیچ خدنگش خطا نشد
دیدی گرم راند رخش و بسی دیده خاک شد	بدبختی‌ام که چشم منش زیر پا نشد
جستم وصال منیت چون رضای دوست	شکر خدا که حاجت حسنرو روا نشد

ولـه

دل که با خوبان بد خو آشنایی می‌کند	شیشه با خاره ز زور آزمایی می‌کند
بنده در کویش که خون خویش می‌دارم روا	در حساب خویش جنسش ناروایی می‌کند
خفتگان دانند کار از خامی پروانه را	پیش شمع از سوز خود کز روشنایی می‌کند
زاهدی کو خود بمسجد کرد و خوبان راند بد	مست نابالغ ضرورت پارسایی میکند
مست آن ذوقم که شب در کوی او خوشتم دیده و گفت	کیست این کشته درویشی گدایی می‌کند
چون طمع دارند مشتاقان وفا از نیکوان	حسن چون با نیکوان هم بی‌وفایی میکند
شعله مشرق که صبح افروخت می‌دانی که چیست	بر دل همصحبتان داغ جدایی می‌کند
گر نه حسن و از حیات خویشتن سیر آمده‌ست	از چه با خوبان بد خو آشنایی می‌کند

وایضاً له

شهسوارانی که فتح قلعهٔ دین کرده‌اند	التماس همت از دلهای مسکین کرده‌اند

باک‌بازان سر کوی خرابات مغان — در مقام سرفرازی خشت بالین کرده‌اند
سنگسار لعنت جاوید مر ابلیس را — از برای کوری چشمان خودبین کرده‌اند
آهوی چین را جگر بر نافهٔ مسکین بسوخت — تا حدیث سنبل زلف تو در چین کرده‌اند
زاهدان تسبیح میخوانند و خسرو نام دوست — دیگر هر کس همچنان باشد که تلقین کرده‌اند

وله

مرا چه جان باشد که تیر ناوک ناز خود — بر شیر مردان تیز کن چشم شکار انداز خود
صد جا شکست زلف نازت از بهر جان سوختن — بر چون منی ضایع مکن بشناس قدر ناز خود
هر گه که آیی در دلم خواهم بر آرم ناله‌ای — گر خود ز حیرت گم کنم که گم کنم آواز خود
جان باختم در کوی تو بر حسبه‌ای آخر چه شد — گر طاقت آری باز ده از عاشق جانباز خود
بسته نمی گردد دمی چشم من از خون جگر — بسته چنین بینم مگر شبها دو چشم باز خود
دردیست اندر جان من کس چون منی باور کند — چون کس نداند درد من پیش که گویم راز خود
خود کشت خسرو خویش را کافکند در رویش نظر — بیهوده تهمت می نهی بر غمزهٔ غماز خود

وایضاً له

باز با خویش کی همسخنش خواهم دید — یا نگاهی بسوی خویشتنش خواهم دید
زان من بود کسی ده که بر آن گونه که بود — هم بدین چشم دگر باز منش خواهم دید
گوشهٔ چشم تو دیدم دلم آنجا ماندست — جان هم آنجاست بکنج دهنش خواهم دید
آشکارا م در آن دم که بخواهم کشتن — من نهانی برخ چون سمنش خواهم دید
پیش ازین صبر ندارم بر مشتش بنشینم — وقتی آخر که آمد شدنش خواهم دید
مردمان رویش ببینند مرا طاقت نیست — من همان زلف شکن بر شکنش خواهم دید
می کشد باری ازین جور کشیدن برهم — پیوستم چند چنین خسته‌تنش خواهم دید
یا رب این خسرو ازین جور کی خواهد رست — چند رسوا شده در دو رسنش خواهم

وایضاً له

خشم و کین یار مرا دل بوفا باز آمد — گل به عهد بستان و وفا باز آمد
آن همه مستی و شوخی و بلا انگیزی — باز بر جان من سوخته زار آمد
دی ببوی تو کجا به ز صبا جان بردم — باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد
ناصحا چند توان گفت که باز آ بخدا — بت پرستم نتوانم بخدا باز آمد
چند گاهی دلم از فتنه امان یافته بود — وه که این درد دل رفته کجا باز آمد
چون در آن کوی روم خلق بر آرد فریاد — کاینک آن شهرهٔ انگشت‌نما باز آمد
دل گم گشته همی جستم و دربانش گفت — اندرین کوی دل رفته کرا باز آمد
خسرو آن تن بقضا ده که هواهای کهن — تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد

وله

همه مستی خلق از ساغر و پیمانه می خیزد — مرا مستی همه زان نرگس مستانه می خیزد
خوشم با آه گرم امشب مده تشویشم ای گریه — که مسکین سوختم زین گریه گر خانه می خیزد
همه شب با خیال افسانه‌های درد خود گویم — مرا این حمله بیخوابی از آن افسانه می خیزد
خیالش در دلم می گشت پرسیدم چه می جویی — کجا دوستی کنجا ازین ویرانه می خیزد
بپوشش آن خال را بهر خدا از دیدهٔ خلقان — که مسکین مرغ عاقل را بلا زان دانه می خیزد
چه یاری باشد این آخر که ناری رحم بر خسرو — به بین کز درد او افغان ز صد بیگانه می خیزد

وله

تا جهان بود از جهان هرگز دلی خرم نبود — خرمی خود هیچ گویی که در عالم نبود
غم برون ز اندازه شد ما را و دل بر جا نماند — ای خوش آن وقتی که دل بر جای بود و غم نبود
کام دل چندان بجو دست از زمانه گو بشو — دل که بود دست آن کجا جوییم یا آن هم نبود
گرچه کار عاشقان پیوسته سامانی نداشت — این چنین یکبارگی پراگنده و درهم نبود

غم همه وقت و طرب یکدم بود باری مرا
در تمام عمر می اندیشم آن یکدم نبود

چرخ اگر بد با دل خرم بود با من چراست
تا دل من بود باری یک زمان خرم نبود

گفتم این غمهای دل بیرون دهم با همدمی
در همه عالم بجستم هیچ جا محرم نبود

آدمی خوشدل نباشد گرچه در جنت بود
آدمی خود کی تواند بود چون آدم نبود

دهر با مردم نپا زد زانکه خوان را داد گنج
ورنه این مردار در وانه را او کم نبود

گر توانی خسته دل را عمارت کن از آنک
در جهان کس را بنای آب و گل محکم نبود

وله

مبادا گز نگار آن خبرکش بکبیر درون آید
گزان زنجیر اگر وا آلود خلقی در جنون آید

مخند ای دردنادیده بر آب چشم مشتاقان
مبادا مجلس پس را کنی بلا از در درون آید

زمین بر بی و سنگ بی که خون بهر چه می گریی
نمی دانی که آخر هر کجا ریزند خون آید

تو خود دانی که نتوان زیست بی تو لیک حیرانم
که ترک دوستان مهربان از دوست چون آید

مرا کشت آن سوار بی‌نیاز سینه ای مردم
برو که مگر زخمی غبار از دل برون آید

چه لطفست آنکه گر جویند چاه آب حیوان را
بزیر پاش غلطان و دوان و سرنگون آید

کدامین سنگ بود حسن و که تاب زلف تو دارد
که گر شیر اندر آن زنجیر بر بندی زبون آید

وله ایضاً

غم لیلی جز از جان دست شستن می نفرماید
نه پهلو دست کاندر چشم مجنون خواب می آید

گریبانم بگیر ای محتسب گر می بری مستم
گر این دامان من بوی شراب ناب می آید

شبانکه بر سر کویت نشست و چشمش تشنه ای قربان
چه بختست این که رحمت در دل قصاب می آید

فرو پوشید جانها را که آن بد مهری بیند
نگه دارید دلها را که آن قلاب می آید

دلم گم شد بیابید این بخون آلوده پاپاش
که بوی غایب خویشم از آن پاتاب می آید

خرامید نگه کن آن بهشتی را که پنداری
ز جوی انگبین سلسبیلست کز جلاب می آید

از آن مهتاب جان افزون کان بود مهمانم
جهان تیرست چون بر من شب مهتاب می آید

همه نازست و شوخی و کرشمه خسروا دل را
که بهر کشتنت با این همه آداب می آید

وله

تنها غم دل گفتن با یار چه خوب آید
وز خنده بر آن لبها آزار چه خوب آید

جانا چه دهی فرمان در کشتن مشتاقان
پیش نظرت رفتن بر دار چه خوب آید

می سوزم و می گردم گرد سر شمع خود
رقاصی پروانه بر نار چه خوب آید

هم بار جفا بردم هم جام صفا خوردم
این کار که من کردم از یار چه خوب آید

آن روز که جان بدهم در حضرت پابوسش
بر خاک من آن بت را رفتار چه خوب آید

روزی که پس از عمری شب روز کند با من
شب تا بسحر پیشش گفتار چه خوب آید

من خود بکشم خود را از دست غمش لیکن
یارب که هم از دستش این کار چه خوب آید

چون پیش بتان زاهد تسبیح گسل گردد
از رشته تسبیحش زنار چه خوب آید

هر که که کند بر جان دعوی خداوندی
در بندگی از خسرو اقرار چه خوب آید

وایضاً له

ز من بخاطر آن نازنین که یاد دهد
ز جور او بکه نالم مرا که داد دهد

جوان و مست و فراموشکار و نادانست
زمان زمان ز من بیدلش که یاد دهد

مراد جویم و گوید چند ادب آری
خدا اگر من بیچاره را مراد دهد

دلم بشکسته ز غم ماند و کعبتین دو چشم
سپید گشت که این مهره را گشاد دهد

مرا بخانهٔ چشم اشک زاد و دل همه خون
بجای شیر بدین طفل خانه زاد دهد

شکیب کو که سر سنگ گران رکاب مرا
عنان بگیرد و یک لحظه ایستاد دهد

بدین صفت که دم سرد میزند خسرو
عجب نباشد اگر خویش را بباد دهد

کار زبت شد مرا دست بکار در نشد / لا به نمودمش بسی هیچ بکار در نشد
آه که صبر چون کند این دل بی قرار من / کز پی ... درون صبر و قرار در نشد
دی بکرشمه می شدی سوی چمن ز پی گل / شوخی گل که از حیا باز بخار در نشد
گشت غبار خنگ تو سرمه چشم و پیکه / سرمه بدان نمط درین دیده تار در نشد
من بغبار خواستم در روم و بهم پیش / لیک ز بس ضعیفی ام تن بغبار در نشد
جان سپردمش که تا کشته خود شمارم / گرچه که کشته رهی هم بشمار در نشد
ای دهان تنگ تو تا نفس نسیم زد / در سر غنچه بعد از آن باد بهار در نشد
ناله حسرو از غمت رفت بگوش آسمان / هیچ گهی بگوشت این ناله زار در نشد

وله ایضاً

چشم مست تو که دی بر من بی تاب افتاد / تو بیفکندی از آلودگی خواب افتاد
غمزه تیز به پیراهن حسیمت گویی / تیغ خونینست که در پنجه قصاب افتاد
دل بدریای جمال تو به بازی می گشت / عاقبت سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد
شسته می سودم قبله ز رویت چکنم / که ز ابروی تو چشمم بدو محراب افتاد
زلف تو می نگذارد که به بینم رویت / یارب این شب ز کجا بر سر مهتاب افتاد
کار من از پی زلف تو بس آمد چکنم / مثلم قصه شاگرد و رسن تاب افتاد
آب حسرو همه بر روی زمین ریخته شد / از چو تو یار که گردنده چو دولاب افتاد

وله ایضاً

آنچه بتوان در غمت جان میکشید / تا بدان غایت که بتوان میکشید
حسن روز افزونت از اوج کمال / روی مه را داغ نقصان میکشید
زلفکاییه بر لبت گویی دیو / خاتم از دست سلیمان میکشید

آنچه دل یک چند از زلفت کشید / از لب لعلت دو چندان می کشد
می کشد خط بر مسلمانی لبت / وانکه از خون مسلمان می کشد
دید تا خط تو بالای لبت / باد خط بر آب حیوان می کشد
گر بشوخی تیز بر دل میزنی / حسرو بیچاره از جان می کشد

وله ایضاً

پسندست آنکه زلف اندر بناگوشت علم گیرد / منه بر عارض خون ریز را گر خط حشم گیرد
چو سبزه خویش را خط تو خواند جای آن دارد / که گل از خنده بر خاک افتاد و غنچه شکم گیرد
پس از عمری که می بینم مه من کج کمر ابرو / گر مفلس به پیشانی که مه در غره کم گیرد
دلم سوی دهانت میرود چون در توی بینم / مگر هیچ را ما از بیم فنا راه عدم گیرد
خیالت بیشتر می بینم اندر دیده پر نم / اگر چه روی در آیینه تمامیده چو نم گیرد
ستم در عهد تو زان گونه خو بین شد که تر شفاعت / اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد
مراز عشق رویت ناخن پا می نگردد تر / اگر اطراف عالم سر بسر اسباب غم گیرد
مرا امشب یار مهمانست و خواهم صبحدم رفتن / گر امشب دم زنی یارب ترا ای صبح دم گیرد
حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو حسرو / که کاغذ تر شود از گریه و آتش از قلم گیرد

وله ایضاً

چشمت که قصد جان من ناتوان کند / گویم مکن برغم دل من همان کند
مرغ دل آشیانه بزلف تو می کند / چون طوطی که میل بهند و ستان کند
از نزد بان زلف تو مردم بآفتاب / آپان رسد و لیک سشی در میان کند
از دست دیر آمدن و زود رفتنت / روزی هزار بار دل من فغان کند
آنکس که ماند بسته سودای زلف تو / سودش همین بود که دلی را زیان کند
شمعی که پیش روی چو ماه تو بر کنند / از تیغ گردنش بزنم گر زبان کند

خسرو چو در توی نرسد باری از بیت / دل را بآب دیده نشاند روان کند

وایضاً له

سوار چابک من باز عزم لشکری دارد / دل من پار پر داپیل با جان داوری دارد

من اندر خاک میدانش لگدکوب بلا گشتم / هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد

تو آن دیوانه را جانا که داری سایه گیسو / دلم دیوانه‌تر از تو که آسیب پری دارد

مرا چون صید خود کردی شفاعت می‌کند جانم / نمی‌گوید بکشش اما سخن در لاغری دارد

مسلمانان نگه دارید بیچاره دل خود را / که تیرانداز من مستست و کیش کافری دارد

بهر شکلی که می‌آید ز من جان می‌برد باری / که

ندارم آنچنان بختی که خواند بنده خویشم / غلام دولت آنم که بروی چاکری دارد

مشک گر یک سخن با من بگوید عاقبت آنرا / بیارد بر زبان و هرزنش خود برسری دارد

بدیده نامی برآمد نام خسرو از پی دیده / نه یک دامن تری دارد که صد دامن تری دارد

وله ایضاً

وقتی آن کافر بی‌رحم از آن من بود / دل آواره شده نیز درون تن بود

شمع شب گریه که می‌کردم شب تا روز / شعله‌های دل پرسوز منش روشن بود

نشد آن خود م از غم جانان چه کنم / عقل دیوانه و جان آفت و دل دشمن بود

پنجه که چون موم شد از ساعد سیمین نگار / آهنین بازوی فرهاد که خاراکن بود

می‌کنم شکر لبت گرچه نصیبی نقد بلا / برمن از دولت آن غمزه مردافکن بود

دی که رسوا شده دیدی و نگفتی کیست / دامن آلوده بخون خسرو تردامن بود

وله

آن کودک نورسته که سیمین بدنی شد / چون شست لب از شیر چه شیرین دهنی شد

بس غنچه دل را که نهد چاک بهر سو / آن نوگل نورسته که هر و چمنی شد

آن یوسف جان بس که درین سینه درآمد / گویی که تنم گرد تنش پیرهنی شد

سلطان مرا عمر فزون باد و دولت / کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد

وقتی می لعلی که بر آن روی کشیدم / اینک همه خونابه جان چو منی شد

چون جان دهم از خاک من ای میر ولایت / بتخانه برآری که دلم برهمنی شد

خسرو ز فراق دل خود خشم گرفتست / کز کرده تو با دل خویشش سخنی شد

وایضاً له

کدام دل که تو غمزه زدی فگار نشد / کدام کس که ترا دید و بی‌قرار نشد

بسوخت ناله من خلق را عجب سنگیست / دلت که سوخته زین ناله‌های زار نشد

جهان پر از گل و سرو روانم از من دور / حساب من بجهان کو بی از بهار نشد

نظاره می‌کنم از دور و می‌خورم جگری / کبی بدان میم این نقل خوشگوار نشد

متاع وصل نه اندر قیاس همت ماست / که مرغ سدره غلیواز را شکار نشد

بعشق دوزخی خام سوز شد خسرو / از آنکه سوخت درین کار و پخته کار نشد

وله

ای اهل دل نخست ز دل ترک جان کنید / وانگه نظاره در رخ آن دلستان کنید

سویش همی کنید ببازی نظر خطاست / ما نابران شدید که بازی بجان کنید

از سرمه روسیه چه شوید ای دو چشم من / از خاک پاش دامن همت گران کنید

در من زنید آتش و خاکستر مرا / بر سیل چشم خویش بسویش روان کنید

من این چنین که خاک درش می‌کنم هوس / ای خلق خاک خواری‌ام اندر دهان کنید

تا کشتی مراد من اندر عدم رود / بر روی ز پرده دل من بادبان کنید

ای کاتب این نوشته من شد وبال من / تحریر هم بخون من این داستان کنید

خسرو ز دود دل حبشی شد برای دوست / پیشانی‌اش بداغ غلامی نشان کنید

امروز چیست کز در جانان برون نیاید / مردند دردمندان درمان برون نیاید

تیری که زد ز غمزه لابد بمیرم آن را / سینه شکاف گردم پیکان برون نیاید

دی می گذشت گفتم کش ناله بشنوانم / هرچند جهد کردم افغان برون نیاید

جانم فدای یاری کو در دلی که در شد / بیرون نیاید از دل تا جان برون نیاید

طعنه مزن که خسرو دشوار می دهد جان / چون جان دردمندان آسان برون نیاید

وایضا له

سیمین تن و خارا دلی گفتم یارا بود / و ربت نه گی در برت تن سیم و دل خارا بود

عنبر چه سان نسبت کنم با زلف تو کان زلف تو / بوی دل آرد وین کجا در عنبر سارا بود

گفتی که وقت دیدنم بهر چه می میری بگو / خود بهر چه میرد کسی گر زیستن یارا بود

ناز و کرشمه آفتست از بهر دلها یا بتان / ورنه بزیبایی چه کم شخصی که دیبا را بود

گفتم اگر همتای خود خواهی صنم خورشید بین / گفتم که بینم آینه گر این هوس ما را بود

خفتن تنها در لحد راحت بود فریاد ازان / خوابی که دور از دوستان مشتاق تنها را بود

حسن و جواز عشقت رسد رنجی مرنج از نیکوان / باشد دلها را که نه روی زیبا را بود

وله

زمن در کوی او هر شب فغان زار می آید / خوشش آن حشمتی که هر روزی بر آن رخسار می آید

گر از نادیدن رویش بمیرم منت دشواری / و بی رویش نخواهم دید این دشوار می آید

بیا زی سوی من آمد بشوخی دل ز من بستد / بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید

سحرگاهان شنید افغان من همسایه گفت این سو / که خواهد مرد یا رب کین فغان زار می آید

کجایی ای که طعن بیدلان کردی کنون دلرا / نگه دار ار توانی کاینک آن عیار می آید

رقیبا یک عنایت کن خواهی مدد او را / که بر من هر چه می آید از آن رفتار می آید

نشستی در دل و گویی که از من دل گران کردی / نمی دانی که آخر بر دل من بار می آید

چو رفتم بر درش بسیار دربان گفت کین مسکین / گرفتار است دانم کین طرف بسیار می آید

صفای ساعدش دیدی که دستش نگر گویی / که گل چیدست و بر کف کرده از گلزار می آید

مکن یاری که تو در بند آزاری چو خسرو / کسی آسان ز جان خویشتن بیزار می آید

وله

سهی برآمد و از ماه من خبر نرسید / نسیمی از سر آن زلف تازه تر نرسید

زبان ز پرسش آیینه کام ابله شد / که زان مه پا فرو ره رو بمن خبر نرسید

کدام دیده که خونبار شد عنان گیرش / که دور مانده ام من صبح ازان سفر نرسید

بسوختم بشب هجر و کنج تنهایی / که کس بحال من مستمند بر نرسید

شبی بصحبت یاری بعیش بنشستم / که هجر تیغ کشیده دوان ز در نرسید

ز خون دیده نوشتم هزار نامه درد / هنوز قصه اندوه من بسر نرسید

گذشت بر دلم اندوه صد قیامت بیش / هنوز این شب هجر مرا سحر نرسید

بصد دعا نظری خواست در رخش خسرو / در انتظار بر دو بدان نظر نرسید

وایضا له

دلم جز کوی تو مسکن نداند / تماشای گل و گلشن نداند

مران نظارگی کان روی بیند / بپای خود ره مسکن نداند

بهر چشمی در غیبت آنچنان روی / که نامحرم در و دیدن نداند

چو جو عمر ریخت هجران خون من وای / گر آن ساقی مرد افکن نداند

گر آن بد خشم را دریابی ای باد / ببوسی پا چنان کز من نداند

نشورانی بدو خواب و کنارش / چنان گیری که پیراهن نداند

فرو خور آه را ای جان و بیمیر / که دود پاره روزن نداند

طریق عاشقی از من بجویید / که رسم شیر مردان زن نداند
بروای برهمن با عقل دل گیر / که ما مستیم و عقل از فن نداند
حدیث درد با افسرده کان نیست / که این ره دل شناسد تن نداند
خدایا دوست کامش دار هر چند / که در دو چیز و از دشمن نداند

ولہ

باز آن نگار دوست ز ابرو کمان کشید / دل صید کرد و تیر بلا سوی جان کشید
گفتم بمغز نشست غمت باورم نداشت / مغزم به تیزی مژه از استخوان کشید
دل دوش می پرید که من مرغ زیرکم / آمد بدام زلف خودش موکشان کشید
گیرم عنان صبر ز دستش و لیک صبر / خود رفت آنچنانکه بخواهد عنان کشید
خسرو ز گلرخان بدم سرد مبتلاست / چون بلبلی که زحمت باد خزان کشید

وایضاً له

هر روز چشم من بجمالی فرو شود / وین دل که پاره باد گرفتار او شود
ای روی این دو دیدهٔ بدبین من سپید / تا هر چه بدبیند ز روی نکو شود
اسپال خود بدام بلا بیجهت دهم / گز وی بهر دمم غم صد ساله نو شود
گویم بگوی با من مسکین حکایتی / گوید میان هر دو لبم گفت و گو شود
هر چند آب روی نباشد جواب او / هر روز آب رویم از آن آب جو شود
شرمنده گشت اشک من از چشم من چنانکه / هر لحظه آب گردد و در خود فرو شود
شوخی که دل ز من برد و بی از براق / آید درون سینه و در جست و جو شود
گویم فتاده را کشش از خاک کوی من / از دیدن قدر که قد من دو تو شود
خوبوی چون نیاید ازو در دماغ من / از زلف او اگرچه جهان مشک بو شود
با آنکه دیده سر گران زو مردمی ندید / هم از دو دیده مردم چشمم همو شود

آرد هم از بی لب او آب در دهن / از دور چرخ چون گل خسرو سبو شود

وایضاً له

چون سرو تو از قبا برآید / آه از دل مبتلا برآید
بر یاد خط تو زنده گردم / گر از گل من گیا برآید
جایی که تو همچو مه برآیی / مه پیش رخت کجا برآید
مه بر نیاید برابر تو / ور قدر بابی برابر آید
از قبلهٔ ابروی تو هر شب / بس دست که بر دعا برآید
با تو دل من چو بر نیامد / همت که جان ما برآید
پیش آی که بهر دیدن تو / جان منتظرست تا برآید
تا چند در انتظار دارش / می آیی و زود یا برآید
چینم که ز دست تو بگیرم / از هر سر مو جدا برآید
یک لحظه نگار او فرو شو / تا کار یکی گدا برآید
خسرو که در آب دیده غرقست / باشد که به آشنا برآید

ولہ

لبش در شکر خنده جان می برد / شکیب از من ناتوان می برد
پیاله بکف چون روان می شود / دل عاشقان را روان می برد
گر بسته در دل درون می رود / پس آنگاه جان از میان می برد
گرم پرسد از برون دل کسی / اشارت کنم کان جوان می برد
سر زلف کاید همی بر لبش / نمک سوی هندوستان می برد
نگارا چگر پخته کردم که چشم / خیال ترا میهمان بی برد
شبی میهمان شو به بین کار رو / صبوری ز خسرو چه سان می برد

وایضاً له

گر مه چو تو با جمال باشد   خورشید کم از هلال باشد
بر روی زمین نظیر رویت   در آینه هم خیال باشد
در عهد تو و انگهی صبوری   ای شوخ گرا مجال باشد
ما را که بدیدنت بلا کیم   نادیدن تو چه حال باشد
بنمای نگاه کشتنم روی   تا خون منت حلال باشد
تا کی سخن وفا رها کن   خوبی و وفا محال باشد
بشنو ز کرم حدیث خسرو   هر چند ترا ملال باشد

وله

ترکی گر جست و جوی دل من نبود او   او را دلی نبود که در جست و جو نبود
دامن کشید از من خاکی بپای گل   گویی کشش ز بهار وفا هیچ بو نبود
شمشیر غمزه زد بمن دل و بر نبید   شمشیر تیغ بود بریدن نکو نبود
بنوشت بنده را سخنهای دلفریب   ورنه دل مرا سر این گفت و گو نبود
[illegible]   [illegible]
خسرو بسا ز باشب تنهایی فراق   گر گویمت که دل بکجا رفت گو نبود

وله

جانا چو تو سی دگر نباشد   مردم ز تو خوبتر نباشد
همرنگ رخت سمن نخیزد   هم تنگ لبت شکر نباشد
روزی که تو بر نخیزی از خواب   خورشید بلند تر نیاید

هر ماهی اگر چو تو شود ماه   با روی تو در نظر نیاید
یک دل نرود ز دشت زلفت   کز غمزه دو صد دگر نیاید
تیری که کشی به اشتیاقت   جز بر دل بی سپر نیاید
سنگی که ز آسمان ببینند   جز بر سر شیشه گر نیاید
با خاک درت رواست ما را   گر سر بچشم در نیاید
خسرو ز غمت عنان نتابد   تا مرکب عمر سر نیاید

وله

هر شب از سینه من تیر بلا می گذرد   کس چه داند که درین سینه چها می گذرد
دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود   آنچه از غمزه تو بر دل ما می گذرد
گر جفا می کند آن شوخ برو منعی نیست   کو بکن لیک از اندازه چرا می گذرد
عاشقان نامه شب از پی نظاره تو   شب بزاری سحر که بدعا می گذرد
یا رب این باد سحر از چه چنین خوش بوست   مگر امروز سر آن زلف دوتا می گذرد
تو چه رنجی گرت غیبت کر از سوز دلم   سوخت هر مرغ که بر روی هوای گذرد
خسروا مگذر از اندیشه خوبان کامروز   موسم فتنه و ایام بلا می گذرد

وایضاً له

بر رخت چون زلف پر خم بگذرد   آه من زین هفت طارم بگذرد
تا کند خیل خیالت را طلب   بر رخ من گریه دم دم بگذرد
وصلت ار یکشبی روزی شود   روز بی آن وین شب غم بگذرد
بر دلم دی تیر زد چشمت گذشت   ور زندم امروز آن هم بگذرد
مگذرانی مرهمی بر درد من   درد من ترسم ز مرهم بگذرد
بنده خسرو از غم وصل تو   وای اگر ناگشته محرم بگذرد

وله ایضا

بی یاد تو غم جهان نسوزد | بی آه من آسمان نسوزد
پیش رخ آتشین تو شمع | سوزند ولی چنان نسوزد
گر شمع بخوانمت مشو گرم | ز آتش گفتن زبان نسوزد
بی رنگ رخ تو آتش گل | سرمایهٔ بوستان نسوزد
یاد تو چو در دلم درآید | جز مغز در استخوان نسوزد
سوز دل خویش اگر بگویم | دل نیست که در زمان نسوزد
آتش بجهان دل افکن | تا بنده در آن نسوزد

وله

اهل خرد که دل بجهان در نبسته اند | زانست کز وی آرزوی بر نبسته اند
دل را فراخ کن ز پی صید آسمان | زیرا ملک بدام کبوتر نبسته اند
راه دراز حرص ترا پی نکرده اند | نخل ار بلند مرغ ترا پر نبسته اند
جای خرانست آخر سپنجی روزگار | عیسی وشان بر آخر او خر نبسته اند
تیغ تو زیور است چو خصمی نمی کشد | بفکن که اهل معرکه زیور نبسته اند
منت منه بداد که بخشنده ایزد است | چون زرق را بروی کسی در نبسته اند
خسرو زبان کاذب خود را صفت مکن | شمشیر خوب را کمر زر نبسته اند

وله

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند | آیا چه وقت بود که از ما جدا شدند
گر نو بهار آید و پرسد ز دوستان | گو ای صبا که آن همه گلها کجا شدند
ای گل که آمدی ز زمین گو چگونه اند | آن رویها که در ته گرد فنا شدند
آن سروران که تاج سر خلق بوده اند | اکنون نظاره کن که همه خاک پا شدند

خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک | آن ذرها که همه اندر هوا شدند
آنها که سیمیای جهان شان فریب داد | بگذاشتند گنج زر و کیمیا شدند
بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر | بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند
کس را چه شد که نقد مرادی بهم رسید | ما ناکه خازنان فلک بی نوا شدند
خسرو گریز کن چو وفا از جهان رسید | ز اهل جهان که همچو جهان بی وفا شدند

وله ایضا

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند | نه عاقلند که طفلان ناخردمندند
جماعتی که بگریند بهر مال و منال | یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند
خوش آن کسان که گذشتند پاک چون خورشید | که سایه بر سر این جهان نیفکندند
بخانه ای که ره جان نمی توان بستن | چه ابلهند کسانی که دل همی بندند
بسبزه زار فلک طرفه باغبانانند | که هر نهال که نشاندند باز برکندند
جمال طلعت همصحبتان غنیمت دان | که میروند نه زانسان که باز پیوندند
ببین که نیست در و حاصلی همه هیچست | چو بنگری همه مردم بهیچ خرسندند
بساز توشه ز بهر مسافران وجود | که میهمان عزیزند و روزکی چندند
اگر تو آدمیی در سگان بطر مبین | که بهتر از من و تو بندهٔ خداوندند
ترا بد از عمل خیر نیست فرزندی | که دشمنند ترا زادگان که فرزندند
بجوی دینی اگر ز اهل همتی خسرو | که از همای بمردار میل نپسندند

وایضا له

ز اهل عقل نپسندد خردمند | که دارد رفتنی را پای در بند
نصیب امروز برگیر از متاعی | که فردا گرددش غیری خداوند
لباس زندگی بر خود مکن تنگ | که چون شد پاره نتوان کرد پیوند

مخور غم بهر فرزندی و مالی | که مالت دین بسست و خیر فرزند
اگر خواهی نبینی رنج بسیار | باندک مایه راحت باش خرسند
برعنایی منه بر خاکیان پای | که ایشان همچو ما بودند یک چند
نصیحت گوهری دان کان ز پند | مگر در گوش دانا و خردمند
شنو ای دوست پند اما چو خویشند | مشو گو گوید و خود نشنود پند

وله ایضاً

مبصران که مزاج جهان شناخته‌اند | دو روزه برگ اقامت درو نساخته‌اند
خراب کرد این باغ و برپرند همه | نواله نان که درو عندلیب وفاخته‌اند
بیقین که مویه گری نیز برکشد آواز | بخانه که سرود طرب نواخته‌اند
مبین ز سیم و ز آهن تن تو کاهن و سیم | بیوته گل ازین سان بسی گداخته‌اند
تهمتنان که بیک نیزه چرخ مسکین‌اند | زبهر چیست که شمشیر و خنجر آخته‌اند
سری که زیر زمین شد نهفته شاه سرا | همان سرست که بر آسمان فراخته‌اند
نگاه باغ گوهر چو بنفشه خط کسی | چه سود زانکه همه زر در اشناخته‌اند
کسان که شاهد زیبا نمودشان زیبا | بخواب کوی باد بو عشق باخته‌اند
عنان نفس بده خسروا بطیبت چو بسش | که عاقلان فرس اندر وحل نتاخته‌اند

وله

غارت عشق رسید رخت دل از ما ببرد | فتنه بکین سر کشید شحنه بجوی بی‌درد
شد ز خیال خواب سینه ما چون کنیم | موکب سلطان بزرگ خانه درویش خورد
جان که بدنبال تست چند عنانش کشم | چون رعیت رفتنیست هم تو بباید سپرد
عاشقی ار کیده مست سهل نباید گرفت | آتش اگر شعله ایست خرد نباید شمرد
عشق که مردان کشد شعله بخوید حریف | تیغ که سرها برد موی نیارد سترد

شوق چو باقی بود یار چه خوب و چه زشت | دوست چو ساقی بود باده چه صاف و چه درد
در هوس مردنم کلنک نه پای او | گر نکشد او ز تنگ ما نتوانیم مرد
خسروا اگر عاشقی سر بمیان آر از تنگ | هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد

وایضاً له

عاشقان نقل غمت با باده احمر خورند | گرچه غم تلخست بر یاد تو چون شکر خورند
رفت عمر و خار خار نخل بالایت نرفت | ای خوشا آن مرغان کزان شاخ جوانی بر خورند
کشته آن قامتم کان دم که بخرامد براه | مردگان در خاک هر دم حسرتی دیگر خورند
روزها بگذشت کز ما یاد ناید بر لبت | ای عفاک الله غم یاران ازین بهتر خورند
گر مرا دی هست باری طعنه هم چندین مزن | کس ندیدست اینکه پیش از انگبین نشتر خورند
ما ز هر سوز هجرانیم کی یابیم وصل | دوزخ آشامان چگونه شربت کوثر خورند
ای ترا خاری بپا نخلیده کی دانی که چیست | حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند
سوی خسرو هان و هان بویی بیاری ای صبا | هر کجا مستان بکوی بی غمی باغ خورند

وله

عشاق دل غمزده را شاد نخواهند | خوبان دل ویران شده آباد نخواهند
آنان که ببه رشته زلفی بر سبیدند | گردن ز جهان سپید آزاد نخواهند
قومی که حق عزت معشوق شناسند | در جور بمیرند و زکس داد نخواهند
گویند چو اسوی گل و مل نگر ایی | این بی غمی است از دل ناشاد نخواهند
در دام تو مرغیم و بروی تو نگنجیم | کازادی گنجشک ز صیاد نخواهند
از باد همین بوی تو آید که برد جان | آن گل که چو روییت بود از باد نخواهند
خسرو ز دل خویش بجو حرف سلامت | کین قصه شیرینست ز فرهاد نخواهند

وایضاً له

باز بوی گل مرا دیوانه کرد / باز از عقلم صبا بیگانه کرد
بازم از سر تازه شد مستی عشق / بس که بلبل ناله مستانه کرد
گل چو شمع چهره برافروخت / بلبل بیچاره را پروانه کرد
لاله هم بهر تقاضای شراب / جرعه‌ای در ته پیمانه کرد
نی بتاب زلف تست ارچه بباغ / زلف را بی آب سنبل شانه کرد
خرمن بسیار هشیاران بسوخت / بس که عشقت آتش دیوانه کرد
جان برد از خانه تن عاقبت / این کهن رسمی که در دل خانه کرد
قصهٔ شیرین عجب افسانه ایست / کوهکن خواب اندرین افسانه کرد
خورد خسرو بنیت جز غم چون کنم / چون خدا این مرغ را آن دانه کرد

وله

باد یاد آن چشم دیوانه کرد / کان پسر با من بخواب افسانه کرد
شد خراب این دل وه آن سلطان حسن / از کجا منزل درین ویرانه کرد
کم مباش ای مو ببین ارچه زلف را / بهر آزار دل من شانه کرد
شمع پنهان داشت چون پروانه را / مرغ بر بالش هم از پروانه کرد
جان من آن آشنا گرچه تویی / کو مرا از جان خود بیگانه کرد
من نمی دانم که چون باشد پری / شکل تو باری مرا دیوانه کرد
از دل خسرو چه پرسی حال کو / قبله را در کار این بتخانه کرد

وایضاً له

یاری دل ما برایگان برد / تا دل طلبیم باز جان برد
عشق آمد و کردن خود زد / دزد آمد و سر ز پاسبان برد
آنکس که رهم زد آشنا بود / بر بیگانه خبر نمی توان برد
اندیشم که آن حریف دل دزد / زد قبله و مهره رایگان برد
ای ترک که جنبش رکابت / از پنجه چابکان عنان برد
مگذار که در وحل بمیرد / این لاشه که آب کاروان برد
دل بر تو نگشتنم گمان داشت / شد عاقبت آنچه دل گمان برد
عاشق نه خود از در تو شد دور / با زاغ چه حیله کاستخوان برد
جان دادم و درد تو خریدم / این را تو ببر که خسرو آن برد

وایضاً له

[illegible]

عاشقان در نظر دوست چو مستان افتند / چه متاعست دو عالم که صلا در بندند
مه و خور چون تو نه اند ای دل و جان منزل تو / کان ولایت که تو داری مه و خور بندند
غمزه را کار مفرمای که شیرازهٔ اسلام / که مسلمانان شمشیر بکافر بندند
تا بجوی خوردن و تو با دگران خواب کرد / چشمهٔ روزی خضر شد که بسکندر بندند
ای صبا زان سر کو منتظر از گردی / تا بدین دیده دگر زحمت آن در بندند
نظر بس کن و ذکر لب و دندان نکند / زانکه خسرو به گدایی در و گوهر بندند

وایضاً له

چشمها را که بی کین ناز و کرشمه کم کنند / ور نه ترسم عالمی را خسته و درهم کنند
هم شکاف دل کنند و هم بسی خون دل آب / شانه و آبی که زلفت را خم اندر خم کنند
رهم از لبهات می جویم برین جان خراب / وای بر ریشی که آن را از نمک مرهم کنند
بر در تو عشاق خون گریند و رو و مو کنند / چون زنان کز شعلهٔ دل گریه و ماتم کنند
چشم مشتاقانت از خون سینه گردد نه زآب / باز نگشت دیده گر باز نش هم از خون نم کنند

بنده بر عاشق بدان ماند که باشد بر جگر … ناتوان را از رحمت جانی و داغش هم کنند
ای صبا آنان که دلها تنگ شد بهر ما بگوی … تا زغم مردیم دل از سوی ما بی غم کنند
خسروا جان دوستی داری زجانان دم مزن … شاهدان باید که کار شیر مردان کم کنند

وله

رفتی ام از چشم و در دل حسرت رویت بماند … بر شکستی و بجانم نقش گیسویت بماند
پیر گذشتی بشنو از من داشتم وقتی دلی … سالها شد در فراموش خانهٔ مویت بماند
دی خرامان می گذشتی خلق بی دل مانده را … گریها پیشت روان شد چشمها سویت بماند
مردن من بین که چون وی بازگشتم از درت … کالبد باز آمد و جان بر سر کویت بماند
گردنت آزاد باد و خون من در گردنم … خوی گشتن برگرفتی و همان خویت بماند
رفت جان بر بوس تا بوسد ابروی ترا … هم در آن بوسیدن محراب ابرویت بماند
زان شبی کین سو گذشتی گیسوی مشکین فشان … تا کنون مستم که تو بگذشتی و بویت بماند
بو که باز آید دل و جان گرفتار من ز تو … در برت گفتن زبان در کام بدگویت بماند
این تکلف راست می باید که خسرو خویش را برزنی … چون زند بیچاره گر دیدن رویت بماند

وله

عشاق حیات از لب خندان تو یابند … خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند
بینم مه از جیب سپهر و تنگ شد دل … کان مه که کشد دل ز گریبان تو یابند
شاید که بشکرانه دهندت سر دیگر … آنان که سر خویش بچوگان تو یابند
ای بخت کسانی که برغم من محروم … بوسیدن پای سگ دربان تو یابند
گر خاک وجودم ز پس مرگ به بیزند … زنگار گرفته همه پیکان تو یابند
هر جا که گریزد دل سودازدهٔ من … بازش بسر زلف پریشان تو یابند
فردای قیامت که بانصاف رسد خلق … بس دست تظلم که بدامان تو یابند
عشق ار کشدم منت هجران تو بر من … کین مرتبه از دولت هجران تو یابند
بر سوختگان کم ز نمکی خنده که باری … داغ جگر خود ز نمکدان تو یابند
دریوزهٔ جان می کند از لعل تو خسرو … کین چاشنی از چشمهٔ حیوان تو یابند

وایضا له

نه با تو نسبت سرو چمن شود پیوند … نه شاخ سبزه بشاخ سمن شود پیوند
خوشست دولت آنم که جان بجان پیوست … کجاست بخت که تن را بتن شود پیوند
بسی نماند که از رشتهٔ دراز فراق … لباس عمر مرا با کفن شود پیوند
نگفت پند ولی زخم غمزه خوردم من … شکاف تیغ کجا از سخن شود پیوند
مپوز دل مددی تر زبان که رخنهٔ دل … بجز بگرم نه زآب دهن شود پیوند
بهرزه شد همه عمرم کجت خواهم یافت … که عمر دیگر با عمر من شود پیوند
رسیده شد همه من خسروانه پندارم … که پیش چاک دل مرد و زن شود پیوند

وله

ای زلف تو دام دل دانا و خردمند … دشوار جهد دل که در افتاد در آن بند
اندر دل من بود بهائی ز صبوری … بادی بوزید از تو و از بیخ بر افکند
بودیم خردمند که زد عشق تو بر ما … دیوانگی آورد و بماندیم خردمند
ای باد مجنبان سر آن زلف و ببخشای … بر حال پریشان پریشان شده ای چند
در آرزوی یک سخن تلخ بردیم … روزی نشد از دولت آن لعل شکرخند
اصحاب مگس چاشنی عشق چه دانند … لذت نه بهر تشنه دهد آب شکر و قند
بگذار که بیرون رود از رخنهٔ دل راز … کان پرده نماندست کنون قابل پیوند
هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو … زان گونه که از روی سگان داغ خداوند

وعنه

صد گل چو به یک دانگ به بازار فروشند
خوبان به دل و جان ز چه رخسار فروشند

با غمزه بگو کز دگران بیشترش کش
یاران ز بخیلی که بود یار فروشند

دل میکشدت سوی خود و جان سوی خویش
بر دست تو کی زین دو خریدار فروشند

این دل چو ز سودای تو افتاد به بازار
آنجا طلب این جنس که بردار فروشند

تا هیچ به بازار بتان اهل سلامت
کانجا همه جان و دل افگار فروشند

باری سخن عاشقی از بهر چه گویند
آنان که چو خسرو همه گفتار فروشند

وله

گوش من از پی نام تو بهر کوی نماند
چشم من از هوس روی تو هر سوی نماند

نه بجا از کشاید دل من نی در باغ
بس که در جان من اندیشهٔ آن روی نماند

باد داوان بچمن نازکنان نی گشتی
سرو یک پای ستاده بلب جوی نماند

موی پیچان شودم گر گله زان غمزه کنم
گر چه پیچانی از او در تن هر موی نماند

سر بسی بر در و دیوار زدم همچو صبا
که گذشت آن گل خندان من و بوی نماند

ماجرای دل خود گاه چه پرسی از من
سالها شد که ز من رفت و دران کوی نماند

سنگ گوی کرمش کرد دل خسرو را
ذوق دشنام که در گوش دعاگوی نماند

والیضاً له

نیست بدست امید بخت مرا آن کمند
کافگندش از هیچ سوی صید مرادی به بند

دعوی عیاری ام رفت بگویش فرو
زانکه سرم مد برست کنگر قصرش بلند

بی سر و پای رویم تا بکجا سر نهیم
بارکی از شاه تند گردن ما در کمند

تنگ مبار ز ره من ای بد چشم از تو دور
نیست رخ خوب را چاره ز دود سپند

در رهِ جولانت چون دیده ما خاک شد
دیده ببینی در راه سمت بخشش گران سمند

بنشستم از آن گفت تلخ در سکرات فنا
و هست آخر کی چاشنی آن ده ز قند

ای که به بازار حسن قیمت خوبان کنی
پیش زلیخا مکن یوسف اینجا بچند

سوخته از بند حلق سوخته تر می‌شود
کاتش تیز است عشق باد و زانست تند

خسرو اگر عاشقی بیم ز کشتن مدار
پیش رخ نیکوان جان بنه دار جمند

والیضاً له

یک دل بسر کوی تو آباد نیابند
یک جان ز خم زلف تو آزاد نیابند

از بس که گرفتار غمت شد همه دلها
آفاق بگردند و دلی شاد نیابند

روزی که روی مست و خرامان سوی بازار
در شهر یکی صومعه آباد نیابند

می‌کش که بتسلیم نهادم سر خود را
در کشتن خوبان ز کسی داد نیابند

گنجی جز رت که کهی از بلا بپرسم
از خاک طلب کن چو از باد نیابند

جان می‌کن و از مهر و وفا دم مزن ایدل
کین مرد ز خوبان پری زاد نیابند

تا خورده ترا تیشه ز هر تیشه هجران
یک سنگی بسر تربت فرهاد نیابند

با بخت چه کارم ز پی وصل تو هرگز
مدبر صفتان گنج به بنیاد نیابند

خسرو ز برای دل گم گشته چه نالی
دانی که دل رفته بفریاد نیابند

وله

انگه بخندی آب حیوان کرد
لب لعلت هزار چندان کرد

ابر از رشک در دندانت
گوهر خویش را پریشان کرد

خون بدید آفتاب رنگ لبت
لعل را زیر سنگ پنهان کرد

تا ندیده گلی چو روی تو چرخ
از دم سرد من زمستان کرد

تو بت آذری و عشق رخت
آتش سینه را گلستان کرد

چشم بد دور از چنان رویی
که از و چشم دور نتوان کرد

دل برآمد نجیب جعبه تو بر سین
و آنکه از غمزه تیر باران کرد

وله ایضاً

مرا غمیست که پیدا نمی‌توانم کرد / حکایت دل شیدا نمی‌توانم کرد
تو حال خویش ازین روی زرد بیرون آر / که من بروی تو پیدا نمی‌توانم کرد
درونه خون شد و سختی جان من بنگر / که دل ز سوز شکیبا نمی‌توانم کرد
بدین خوشم که تو باری درون جان منی / من ار بخاطر تو جا نمی‌توانم کرد
دران کهی که تماشای روی تو کردم / بهیچ باغ تماشا نمی‌توانم کرد
مگر تو هم بکرم باز بخشی ام دل خویش / که من ز شرم تقاضا نمی‌توانم کرد
گذاشتم دل خسته بزلف او چکنم / ز درد خواهش کالا نمی‌توانم کرد

وله

بهم درون سوخته بیرون شده‌ای چند / یک سلسلهٔ لیلی و مجنون شده‌ای چند
خوردیم بسی خون ز تو اکنون تو هم آخر / یک می بخور از دست جگر خون شده‌ای چند
چون حال دگرگون شد از اندوه تو ما را / تو روی مگردان ز دگرگون شده‌ای چند
ای مرغ چه خوانی سوی باغم تو هم آخر / بگذار درین بادیه بیرون شده‌ای چند
در عشق فدا شد تن و جان و دل خسرو / اینک بکف بخت همایون شده‌ای چند

وله

آن عزیزان که همه شب بدل من گردند / فرخ آن روز که بر دیدهٔ روشن گردند
من چو مرغان قفس خوی بزندان کردم / وقتشان خوش که بگرد گل و گلشن گردند
آن کسان کز پی خوبان بمن می‌گویند / پرده بردار که دیوانه‌تر از من گردند
جلوه ده روی چو خورشید که تا اهل خرد / بی سر و پا چو ذره بروزن گردند
زاهدان در هوس زلف چو زنار تو اند / چه غمست ار دگر از برهمن گردند
بنمو دوستی‌ات هم بکن و دوستی‌ات / گرچه خلقم همه از بهر تو دشمن گردند

آنکه

آنکه کارند همه تخم ملامت یا رب / زاهدان حیله چو من سوخته خرمن گردند
زخم پیکان جگر دوز چه دانند آنان / که نه از خار کسی دوخته دامن گردند
آمدی باز تو در دل پس ازین خسرو را / عقل و جان پیش گشت همچو سر و زن گردند

وله ایضاً

ای که از کرشمهٔ نازت سرشته‌اند / نقشی چو تو ز کلک قضا کم نوشته‌اند
جان بوده‌اند و بیخته در چشمهٔ حیات / تا زان خمیر مایهٔ لعلت سرشته‌اند
عنابهای تر که از وی چکید نبات / پیش لب تو خشک و ترش رو چو گشته‌اند
بویی اگر ز زلف تو بر صالحان وزد / در حال سایه گیر دشان گر فرشته‌اند
عشاق را بجز جگر خسته بر نداد / آن دانه‌های دل که بکوی تو کشته‌اند
از بهر کام دل چه تنم بر در تو چون / در پود چرخ تار مرادی نرشته‌اند
خسرو از آن بچاه زنخدان تو فتاد / کش پیش دیده پردهٔ تقدیر هشته‌اند

وایضاً له

آن همه دعوی که اول عقل دعوی دار کرد / دید چون روی تو بعجز خویشتن اقرار کرد
سبحه گر زنار شد تو مسکش ای پرهیز کار / کین چنینها آدمی از بهر دل بسیار کرد
دارو یاقوت لب لیلی مفرح هست لیک / کی توان بیچاره مجنون را بدان هشیار کرد
داند آن کز گلرخان خورد دست خاری بر جگر / گر چه بلبل در گلستان ناله‌های زار کرد
دار داندر دل غباری وقت تست ای گریه هان / کار کن اندر دلش گر می‌توانی کار کرد
سنگدل یارا اگر در تو نگردد آهی که آن / کشتن اهل درد را بی درد انکار کرد
رنج بیداری شبهای غمم روشن نبود / خفته بودم پیش ازین هجر تو ام بیدار کرد
بر من بیمار شیرین گشت معجون اجل / زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد
هر چه خسرو پیش ازین در پیش خوبان سجده کرد / پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد

وله ایضاً

باز باد آمد و بوی گل و ریحان آورد … خنده باغ مرا گریه هجران آورد
باز گلهای نوازد درد کهن یادم … غنچها بر جگرم زخم چو پیکان آورد
فصل نوروز که آورد طرب بر همه خلق … چشم هر روز مرا موسم باران آورد
سحر باد که بر سینه من گرد گذر … در چمن بوی کباب از پی مستان آورد
بوی آن گم شده خویش نمی یابم هیچ … زان چه سود دم که صبا بوی گلستان آورد
بچه کار آید بی سرو خودم گرچه بهار … سوی هر باغ بسی سرو خرامان آورد
نتوان زیست بجان دگران گرچه صبا … جای خاشاک ز کوی تو همه جان آورد
باد یارب جور قیب تو پریشان همه وقت … که ترا بر سر دلهای پریشان آورد
با چنان روز بی ار بر دل پیر و صد تیر … نتوان خوردن و بر روی تو نتوان آورد

وله ایضاً

چه حیثیت این که گر مردم بدانند … دو عالم در ته پا بیت فشانند
مسیح و خضر را آن روی بنمای … بکش جانها را گر زنده مانند
بیبین کابینه لا فد از نظیرت … که میگوید دروغی راست مانند
لبت را جان توان خواندن ولیکن … نمی دانم که آن خط را چه خوانند
مرنج ای پاک دامن عاشقانت … اگر بر چشم تر دامن فشانند
نخواهم زیست زخم عشق کاریست … رقیبا نزا بگو تیغم نرانند
مکن بر ما نصیحت ضایع ای دوست … که مستان لذت تقوی ندانند
بگو پیش ای صبا که پیش از ما … که اهل خاک خدمت میرسانند
بجایی گر ز گل روییت چکد خوی … دو چشم خنده وانجا خون فشانند

وایضاً له

خطاب طلعت تو نامه زمین کردند … ستارکان ز فلک جمله آفرین کردند
از آن کسی که برآمد خط تو گرد عذار … بسا کسان که چو خط جامه کاغذین کردند
زمن سوال کنی کز چه مست و مدهوشی … ز چشمهات که تاراج عقل و دین کردند
بنا توانی چشمت که خواست قربانی … خوشم که طره و زلفت مرا گزین کردند
بتان که دست نمودند خلق را در خون … بعهد تو همه دست اندر آستین کردند
بزیر مرخم موی تو بهر کشتن خلق … هزار فتنه ز هر گوشه کمین کردند
اگر فرشته شود چون مگس چه عجب … از آن لبی که چو حلاب انگبین کردند
زنند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو … مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

وایضاً له

دل ز دست من برفت آرزوی دل باید … وز من اندر سر کوی گفت و کوی دل باید
هر کجا شینم غم خود گویم و گریم از اشک … بر زبان اف نهای آرزوی دل باید
کی خورد در بالش آبی خوش کنون کز چشم من … بر در آن آستان سیلی بجوی دل باید
نرخ جانم یک نظر شد همین یکی زین سو نگر … در رسید کین خت کا مدیش روی دل باید

[illegible]

حسن واگر دن کشی مهلت از بند قضا … کین رسن باید برون کاندر گلوی دل باید

وله ایضاً

نیکوان مهر نمایند و وفا نیز کنند … دلبران مهر چه بندی که جفا نیز کنند
چند گویند که گه گه بدلش می گذری … این چه بختست که بهر دل ما نیز کنند
عالمی را مکش از غمزه که ترکان نکنند … گرچه بکشند بسی صید رها نیز کنند

عاشقان گرچه ترا بهر جفا بد گویند — از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند

هجر و وصلند چو دانی که وکیلان قضا — دوستان را بهم آرند و جدا نیز کنند

منعمان گرچه برانند گدایان از در — گر کهی حاجت درویش روا نیز کنند

سوی چشمه و نظری کن بطفیل دگران — کاهل دولت نظری سوی گدا نیز کنند

ولهُ ایضاً

من بنده و آن روی که دیدن نگذارند — دیوانه و آن زلف که کشیدن نگذارند

از تشنگی ام شعله زنان سینه و از دور — شربت بنمایند و چشیدن نگذارند

چون زیستنی نیستم ار بیمم و از — ای دوست چه رفتست که دیدن نگذارند

صد دیدهٔ دل منتظر تیر تو فریاد — کش‌ها من بیچاره رسیدن نگذارند

یارب چه عذابست برین مرغ گرفتار — بسمل بپسندند و طپیدن نگذارند

گفتم سخنی بشنوم و جان دهم اکنون — محرومم بمیرم چو شنیدن نگذارند

صد چاک شده سینه و صد پاره شده دل — وین بیخبران جامه دریدن نگذارند

امروز صبا از جگرم بوی گرفتست — زنهار گزان سوی وزیدن نگذارند

صد خار جفا خورد ز هجران تو چندو — آه ار گلی از روی تو چیدن نگذارند

وله ایضاً

یارب آن بالا مگر از آب حیوان ریختند — یا بهم جان کپن نگداختند آن ریختند

شیرهٔ جانهای شیرین برکشیدند از نخست — وان تن نازک از آن شیرینی جان ریختند

هرکجا خوی ریخت از رو بت ملاحت مایه است — چاشنی گیران معنی در نمکدان ریختند

زین هوس گز راه بیگانت فروشانند گرد — آب روی خویش بسیاری گو خوبان ریختند

عیش تلخم با خیال لعل جانافزات چیست — شربت زهری که در روی آب حیوان ریختند

شعله می خیزد ز گور کشتگانت گاه بود — بس که زیر خاک با دلهای سوزان ریختند

همچو چشم نامسلمان تو بی رحمند اند — کافران چین که خونهای مسلمان ریختند

از گناه نیکوان یارب مرا سوزی نخست — گرچه آن مردم کشان خونها فراوان ریختند

عاقبت بر روی آب آورد راز بیدلان — گرچه گریه در شب تاریک پنهان ریختند

حسن و اکرمی که چو خاشاک بدنامی ترست — دیده های عاشقان هرجا که باران ریختند

وله

[illegible]

میخواست دوش عذر جفا های او خیال — صد تیر آه نیم کشم در کمان بماند

مرهم نکرد ریش مرا پند دوستان — و اندر دلم جراحت گفتارشان بماند

ای دیده ماجرای دل خون شده کنون — با دوستان بگوی که مارا زبان بماند

یکچند هر که مست بود دست و بت پرست — عمری گذشت وین دل من بر همان بماند

گفتم کنم بتوبه بسی پکبدستی و لیک — دست صلاح در تهٔ رطل گران بماند

[illegible]

[illegible]

خم زلف تو که زنجیر جنونش خوانند — ای خوشا آن طایفه کین سلسله می جنبانند

ای صبا نرم تری رو بغبار زلفش — که درو مشتی زندانی بی سامانند

عجب آید همه را مردنم از هجر و مرا — عجب از خلق که بر بیدلی چو تنها مانند

جان عاشق چو برون رفت بجوییدش باز — زانکه در دل دگری هست که جانش خوانند

صوفی امروز سر توبه شکستن دارد — می فروشان اگر آن دلق کس بستانند

این چه شوخیست که گویی دل من دزدیدی / این ز تو آید و زانان که ترا می مانند
بنده ام خواه قبولم کن و خواهی رد از آنک / عزت و خواری در کوی وفا یکسانند
زندگان همه خواهند که در تو نگرند / مردگان نیز بجان تو اگر بتوانند
باد چیست همه خوبان چمن را بگشت / بعد ازین سرو بخیزد اگرش بنشانند
می برد چیست پابوس تو چیزی در خاک / چون شود خاک بگو تا برهت افشانند

ولە ایضا

باز ابر آمد و بر سبزه گل افشانی کرد / برگ گل را صدف لولوی عمانی کرد
قدح لاله چو از باد صبا گردان گشت / مست شد بلبل و آهنگ غزلخوانی کرد
شاهد باغ ز رنگ رنگین باران / گوشها را همه پر لولوی رمانی کرد
مرغ در پرده عشاق سرودی میگفت / چاک زد پیرهن خود گل و بارانی کرد
ای صبا دی که فلانی بچمن می میخورد / هیچ یاد من کم گشته زندانی کرد
آخر این شربتم آن بود که او خنده زنان / بر لب آب بنشست و سکرافشانی کرد
حق چشم من مسکینت جدا یا بپسند / پاش آن گشت که بر نرگس بستانی کرد
غصه ام خیز که ای دل سخن صبر کنی / وه چو گویی آن کار که نتوانی کرد
آه ای گریه همین جان مرا خواهی سوخت / هیچ اندر دل او کار نمی تانی کرد
عشق در سینه درون آمد و خالی فرمود / صبر مسکین نتوانست گرانجانی کرد
کس بدان روی نیمه یار و گفتن جانا / زلف گردآر که بسیار پریشانی کرد
تو پری رویی و دیوانه مکن خسرو را / عهد شه را چو فلک عهد سلیمانی کرد
شه جلال الدین فیروز آن کو در ملک / تا ابد خواهد شاهی و جهانبانی کرد

وله

بزم ما را یک دو خواب آلوده اند / مست و خوش گویی شراب آلوده اند
سایه پروردند و ز خط سیاه / پایه را بر آفتاب آلوده اند
جامه بر اندامشان گویی ز لطف / برگ گل را از گلاب آلوده اند
می میان شیشه صافی مگر / آتشی گویی به آب آلوده اند
می نه بیند سوی ما ساقی از آنک / چشمهایش مست و خواب آلوده اند
یارب آن سرخی لبش را از می است / یا خودش از خون ناب آلوده اند
آب شوای چشمه خون گز شراب / دستان آن مست خراب آلوده اند
وین با سنگ آلوده شخصم گو بیا / سیخی از آب کباب آلوده اند
مست خسرو را سوالی از لبش / گر میش راه جواب آلوده اند

وایضا له

خوش آن شبی که سرم زیر پای یار بماند / دو دیده در ره آن سرو گلعذار بماند
شرابها که کشیدم بروی ساقی خویش / برفت از سر و در سر خمار بماند
چراش سیر ندیدم که زود گشتم مست / مرا درون دل این داغ یادگار بماند
گر آب خضر خورم در دهان که مرا / بکام لذت میهای خوشگوار بماند
گذشت آن شب و آن عیش و آن نشاط و لیک / بیادگار درین سینه نگار بماند
چگونه بر نکنم آه که خاک بر سر من / دلی که در ره جولان آن سوار بماند
حدیث اهل نصیحت نگنجدم در دل / که در درونه سخنهای آن نگار بماند
مراز بخت دلی بود پیش ازین نالان / برفت این دل و آن نالهای زار بماند
کنون چنانکه همی بایدت بکش ای دوست / که عقل و صبر مرا دست اختیار بماند
بیار یار که یکی بوسه یادگار دهم / که جان همی رود و دست و باز کار بماند
غمم بکشت بزاری و هم خوشم باری / که این فسانه خسرو بگوش یار بماند

وله ایضا

سبزه نوخیزست و آب روشن و سرو بلند
باده صافی بجام اکنون باید فکند

جای بلبل مست سرو سر بلند و زین قبل
مست جای آنکه بلبل می‌پرد چندان بلند

نرگس اندر عین مستی سوی گل چشمک زن است
ورنه گل بر سبزه هم چندین نکردی ریشخند

گل ازان کم عمر شد کو بیشتر از عمر خود
وام داد آن را که شد وقت گل از وی بهره‌مند

بند بند من جدا گر دست دست غم به تیغ
تو بخون گرم می‌شوی بندم راز بند

شاه مجلس پیچ شان رو که من از بیم چشم
پیش رویت پای می‌کوبم بر آتش چون سپند

گر دل خسرو رسن تابی کند با زلف تو
رشته پیچندی درازش ده ز جعد چون کمند

وله ایضاً

باد آمد و زان سرو خرامان خبر آورد
در کالبد سوخته جانی دگر آورد

امروز هم از اول صبحم سر مستیست
این بوی که بو دست که باد سحر آورد

صد منت با دست برین دیده که آن
من سرمه طلب کردم و او خاک در آورد

هرگز نرود از دل من گریه آن شب
کش در ته پهلو شد و از خواب در آورد

ای دیده فرو ریز هران آب که داری
کین آتش اندوه ز من دود بر آورد

من آب طلب کردم ازین دیده درین سوز
او خود همه پرگاله خون جگر آورد

یارب چه شد و در تن نالان که جا کرد
این جان که برون جسته که رو در سفر آورد

زان مرغ که شب ناله همی کرد بپرسید
جایی که گل خندان مرا در نظر آورد

خون من دلسوخته در گردن قاصد
کان نامه که آورد ازو دیرتر آورد

خسرو و تکمش دار که اکسیر حیات است
گردی که صبا دوش ازان رهگذر آورد

وایضاً

منم امروز حدیث تو و مهمانی چند
باده از دیده و دلها همه بریانی چند

هر زمان کآتش سودای تو افروزد عشق
جای خاشاک بر آتش فکند جانی چند

تا تو از خانه برون آیی هر دم چاکست
بر سر کوی تو دامان و گریبانی چند

من ندانم که چه مرغم که بکنج باغ اسیر
میروند آخر هر مرغ ببستانی چند

ما پریشان و دل آواره که بشکستیم او را
چه غم ار جمع نگردند پریشانی چند

حال ما دیده‌ور ای باد صبا چون گذری
بدهی یادش ازین بی سر و سامانی چند

چند وا بر دل آتش زده بسیار گری
کین جهنم نشود کشته بباران چند

وایضاً له

از آن اهل نظر در غم اسیرند
که منظوران بغایت دلپذیرند

ونیت از خوبرویان صحبت باید
بهر جایی که مشتاقان بمیرند

نباید اهل دل در چشم خوبان
گر ایشان سنگ دل آنان حقیرند

درون دیده بنشانم نیکوان را
اگرچه راست در بالا چو تیرند

نگارا نرم‌تر جنبان سر زلف
که در هر حلقه خلقی اسیرند

ز دردت مردمان چشم خسرو
در آب دیده مرغ آبگیرند

وله ایضاً

گرچه خوبان زمه فزون باشند
پیش آن ماه من زبون باشند

مردمانی که روی او دیدند
تا که باشند سرنگون باشند

گفتمش بنده‌ایم گفت خموش
بندگان را مگر که چون باشند

یار مهمان نشست ای دیده
مردمان را بگو برون باشند

تو برون روز سینه‌ام ای جان
یار و یاران او درون باشند

ای دل خون گرفته عشق مباز
که بتان تشنگان خون باشند

عافیت را الجواب می‌جوید
دردمندان که بی سکون باشند

عقل دردسرست و زین معنی
عارفان عاشق جنون باشند

عشق بازی ز خسرو آموزند / لیلی و مجنون از کنون باشند

ولە ایضاً

دل ز روی تو دور نتوان کرد / با رخت یاد حور نتوان کرد

حور تو در رخ تو نتوان گفت / گل اندر حضور نتوان کرد

چشم بد دور از آن جمال رهی / که از و چشم دور نتوان کرد

همچنان ساده خوشترست لبت / کان شکر خورد مور نتوان کرد

که بگریم گهی غزل خوانم / دل به تنها صبور نتوان کرد

بزبانی که یابم از جو تو هی / خویش را در غرور نتوان کرد

بخت باید نه زیرکی که بجهد / ماتم خویش سور نتوان کرد

سوخت چون شمع جانم و زین سوز / کار خسرو بزور نتوان کرد

ولە ایضاً

تا با رخت آفتاب ناورد / ذوق لب تو شراب ناورد

آن خال چو ذره هوش من برد / خشخاش تو هیچ خواب ناورد

دل دعوی صابری همی کرد / چون روی تو دید تاب ناورد

دی بر تو صبا پیام من داد / جان باز آمد جواب ناورد

از گریه خون سرم بدر رفت / چشم قدری گلاب ناورد

این دیده که ام راز دل بود / گر گریه بروی آب ناورد

زلف تو دل مرا بدزدید / رحمت بمن خراب ناورد

افسوس که خسروش گرفته / پیش شه کامیاب ناورد

وله

عشق آمد و دل ز دست ما برد / تدبیر ز عقل مبتلا برد

عیش و طرب و قرار و تمکین / یک یک ز دلم جدا جدا برد

یار آمد و در دو دیده بنشست / شاه آمد و خانهٔ گدا برد

اکنون که ز غم خیال گشتم / باد سر زلف او ز جا برد

سیلاب غمش درآمد از در / بازار هزار پارسا برد

هر دل که بسینهٔ کسی دید / یا درکف غم سپرد و یا برد

سیلاب دو دیده برد دل را / تا دست در وزدم مرا برد

شب صورت او بخواب دیدم / اشکم بدو دیده خواب را برد

این دیدهٔ من که کور بادا / پیش همه آب روی ما برد

از دست برفت جان خسرو / غم هیچ ندانمش کجا برد

وله

جماعتی که ز همصحبتان جدا باشند / چگونه با خود و صبر آشنا باشند

ملامت من بیچاره از کسی پرسی / که چند که ز عزیزان خود جدا باشند

ز بنده پرسی کاخر کجا همی باشی / ز خان و مان بدر افتادگان کجا باشند

شراب صاف سلامت ز بهر بیخبرانست / ولیک باخبران بستهٔ بلا باشند

مشهر چون تو حریف بلایی بر سر خلق / عجب ز زاهد و صوفی که پارسا باشند

دلا ز کردهٔ خود سوختی نمی گفتم / که خوبرویان البته بی وفا باشند

بلای عشق نکش خسروا خوش آن رندان / که صید چنگل شاهین پادشا باشند

و ایضاً له

فسرده را سخن از عاشقی نباید راند / که گرد عاشقی از آستین جان بفشاند

بسوز عشق دلم پیش ازین هوس بخنی / کنون که شعله برآمد نمی توانش نشاند

بیار ساقی جام و بپا ز مطرب چنگ / که در من آنکه نشان صلاح بود نماند

ز گریه من نتوانم نوشت نامهٔ دوست — وگر جواب سپیدی نیارم خواند
شبی که دست در آغوش کرد خسرو را — چو ابکردن او تیغ آمد ار نراند

ولہ ایضاً

بکوی عاشقی از عافیت نشان ندهند — مرا کسی که بدو این دهند آن ندهند
ز دست می‌نتوان داد خوب رویان را — اگرچه داد دل یار مهربان ندهند
چو عشق جان بردن شکر گوی کین دولت — عطیه ایست که کس را برایگان ندهند
چو جان دهم بغمش در رهش کنیدم خاک — حقیقتست که جایم بر آستان ندهند
گرت بتی و شرابیست وقت را خوش دار — که در جهان بکسی عمر جاودان ندهند
بگفتمش که بکش تا بمیرم و برهم — جواب داد که راحت بعاشقان ندهند
زهی حلاوت تیغ از کف نکو رویان — اگر بدست رقیبان بدگمان ندهند
چو دل حریف تو شد زینهار ای ساقی — تنک شراب مرا ساغر گران ندهند
چو یار نیست بسی کس خلق نتوان زیست — که دوستان وفادار دل بدان ندهند
بجور ترک جوانان طریق خسرو نیست — همین بود که بخون ریزیش امان ندهند

ولہ

شب اوفتاد و غم یار کار خواهد کرد — دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد
مرا ز تنگی خاطر هوای این خانه — چنین که می‌نگرم سایه دار خواهد کرد
دلم بصحبت رندان همی کشد دائم — دعای پیر مغان بازکار خواهد کرد
خیال یار گذر کرد این طرف ای صبر — بیا که باز مرا بی‌قرار خواهد کرد
گریز نیست ز تو هر جفا که هست بکن — که بنده هرچه بود اختیار خواهد کرد
مگو حکایت او ای رقیب بد چندین — که در دلم همه شب خار خار خواهد کرد
مشو بیاد ز ده ای اجل تو در حق من — که آنچه مصلحتت یار خواهد کرد

بعشق مرد شود کشته وین هنر خسرو — اگر حیات بود مردوار خواهد کرد

ولہ ایضاً

زلفین تو سرگشته چو باد سحرم کرد — خاک سر کویت چو صبا دربدرم کرد
من خود ز تو دیوانهٔ مطلق شده بودم — زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد
گفتم بمن افکن نظری چشم سیهی — تا چشم خوشت بستهٔ آن یک نظرم کرد
بفروخت مرا بر کف اندیشه خیالت — من این قدر ارزم که خیال تو کرم کرد
آسوده دلی داشتم و بیخبر از عشق — ناگاه درآمد غم تو باخبرم کرد
خسرو طلب وصل تو می‌کرد که هجرت — زین جای حوالت بسرای دگرم کرد

وایضاً له

لعل شکرو شت که بجلاب سرشته اند — گویی پیاله را بمی ناب سرشته اند
در چشم ما ز خون جگر آب بسته شد — زان رو که وقت خواستن خواب بسته اند
گه گه که خوی همی کند آن عارض چو ماه — خورشید گوییا که بهفت آب شسته اند
بشکسته اند توبه بعهد تو آن کسان — کز آب دیده منبر و محراب شسته اند
دست از تو می‌نشویم و اندر غم تو خلق — دست از من شکستهٔ بی تاب شسته اند
از تشنگی بسوختم ای دیده شرم نیست — آخر از آن دو لب که بجلاب شسته اند
خسرو کسان که غمزه زنان را ببند بند — از خون مهیش دشنهٔ قصاب شسته اند

ولہ

عشاق هر شب از تو بخوناب خفته اند — چون شمع صبح مرده و بی تاب خفته اند
خفتند هرکسی ز پی خواب دیدنت — خوش وقت آن کسان که بدین خواب خفته اند
صد خون بکرده اند رقیبان کافرت — وآگه نه اند از جگر ناب خفته اند
ای دیده خاک جرعهٔ ایشان که مرد تو — بر دست کرده جام می ناب خفته اند

آخر نصیحتی بکن آن سرو و چشم را — مستند و در میانهٔ محراب خفته اند
از ما چرا آگهیست کپ نرا که تا بروز — بی التفات در شب مهتاب خفته اند
یکشب برون خرام و نظر کن بکوی خویش — تا چند خون گرفته ز سیلاب خفته اند
خسرو و خستگان درش خاک مجای — کایشان ز زخم ناوک پرتاب خفته اند

ولہ ایضاً

گر گشایی دهان شکرخند — تنگ شکر شود کشاده ز بند
ور به بندی دو لب دو عده دهی — که دو جان بی کنی بهم پیوند
هنوزم از دیدن لبت پیشست — گر نظر چون رود حلاوت قند
چشم قصاب تو کشد هر روز — در دکان بلا جوانی چند
چشم بد دور در بد [illegible] — که مرا سوزی از طبیل سپند
پا بکش از سر من و بگذار — سایه را زیر پای سرو بلند
با غمت خسرو آنچنان خو کرد — که بشادی سخن نمی شود خرسند

وایضاً له

شب بیاد تو مرا تا بسحر خواب نبرد — دیده آبی زد و از سینهٔ من تاب نبرد
من بدین خواب بخفتم که ببینم رویت — ناگهان روی تو دیدم همه شب خواب نبرد
می برد آب دو چشمم که خیالی شده ام — خوش خیال تو که از دیدهٔ من آب نبرد
نا مسلمان دل من در خم ابروی تو ماند — هیچکس هندوی ما را سوی محراب نبرد
زین زر دچکویم سخنی با زلفت — هیچکس حاجت زرگر بر سن تاب نبرد
رقعهٔ دوش فرستادی و مسکین خسرو — خواند در روشنی آب و بمهتاب نبرد
زخمهایی که ز نوک قلمت بود درو — در دل خویش نگه داشت باصحاب نبرد

ولہ ایضاً

نه بخت آنکه بسوی تو راه خواهم کرد — نه خواب تا بخیالت نگاه خواهم کرد
چنین که جان بلب آمد مرا ز دست فراق — شکیب سهل بود چند گاه خواهم کرد
چو صبح قصهٔ شبهای بات باور نیست — کنون ستاره و مه را گواه خواهم کرد
مپوش چشم من ای آب دیدگان امروز — که من نظارهٔ آن کج کلاه خواهم کرد
گذر چه می کنی آخر بسویم ای ساقی — مکن که توبهٔ عمری تباه خواهم کرد
ز بهر آنکه نه بینم برابرت سایه — ز دود سینه جهانی سیاه خواهم کرد
چرا مقابل روی تو می شود آخر — مبین در آینه جانا که آه خواهم کرد
جفا که میرود امشب ز هجر بر خسرو — حکایت ار بزیم صبحگاه خواهم کرد

ولہ ایضاً

تا رخ تو زلف ترا پیش کرد — زلف تو مرا ز پس خویش کرد
چشم تو دی ملک جهان میگرفت — مست شد آن غمزه غرورش کرد
دوش دهانت نمکی می فشاند — قطره چکید و جگرم ریش کرد
کرد دلم پاره و دانی که کرد — تیر تو ای کافر بدکیش کرد
چشم تو در خواب تو او را بگو — در نتوان بر سنگ خود پیش کرد
خامهٔ خسرو نتواند نوشت — آنچه غمت بر من درویش کرد

وایضاً له

لب تو در شکر پیمانه چند — رخ تو در ختن بتخانه چند
چو در هم بود آن آری خرمن حسن — روان کن سوی هر پیمانه چند
درازی مست در موی تو چندان — که می باید بهر موی شانه چند
بیازار دگر تا ز شانه بموی — به پیشش می کشم دندانه چند
[illegible] — بباید شمع را پروانه چند

بزلفت ترسم از دلهای سوزان — شبست و آتش و دیوانهٔ چند
مخسب امشب که از بیداری خویش — بگویم پیش تو افسانهٔ چند
خوشم با روی تو بی عقل و بیجان — نگنجد در میان بیگانهٔ چند
براکنده دلم گر جست و جویت — مرا هم هشته ویرانهٔ چند
ز چشم دانه دانه می‌چکد آب — چو مرغان قانعم با دانهٔ چند
وگر نیشی زند آن غمزهٔ مست — ز خسرو بشنو دستانهٔ چند
برآتش کن ز لب بوسی فرو بیس — هم از خون دلم پروانهٔ چند

وله ایضاً

از خط او نسخهٔ سبزه بصحرا برد — آب ربا حسن سبز هم بتماشا برد
بر دو خط و زلف او جان و دل عاشقان — ور رمقی مانده بود سبزه و صحرا

[illegible] بر جای آرزو [illegible]
بدیدار پیش آمد [illegible]
[illegible]

تو بخوری غم که نیست در تک خارا دلم — چون دل سنگین تو دست ز خارا ببرد
خسرو بی سنگ را بود سکونی ز غم — ترک فراق بتاخت جمله بیغما برد

وله

سنگ زلف باز خواهی کرد — برده از بیت طراز خواهی کرد
روزه داریم رخ بپوش از ناز — روز بر ما دراز خواهی کرد
راست کردی ز ابروان محراب — پی نماید نماز خواهی کرد
بگدایی بکویت آیم لیک — در برویم فراز خواهی کرد
گشتمت جور و کویت گر کن — گر چه صد بار باز خواهی کرد

کار خسرو ز دست شد وقتست — گر ز ظلم احتراز خواهی کرد

وله ایضاً

بار رخت شب چراغ نتوان کرد — بی غمت سینه داغ نتوان کرد
پیش تو آفتاب نتوان جست — روز روشن چراغ نتوان کرد
از دو زلف کمان شدست تنم — خود کمان بی دو زاغ نتوان کرد
باز کن لب که با چنان تشنگی — میل سوی فراغ نتوان کرد
گر ز باغ رخت بری نخوریم — نظری هم بباغ نتوان کرد
خشم در سر کنی بهر سخنی — بازی هم بلاغ نتوان کرد
بوی خسرو همی کشی ز دماغ — پیش از این خود دماغ نتوان کرد

وایضاً له

کدام شب که ترا در کنار خواهم کرد — بنای خانهٔ عمر استوار خواهم کرد
کدام روز که من بی قرار و بی سامان — بزیر پای تو آخر قرار خواهم کرد
بآب دیده نگارا گفت بخواهم شست — بخون دل کف پایت نگار خواهم کرد
مراد و دیده یکی شد میان خون تا کی — دو چشم با چو تو شوخی قرار خواهم کرد
کنون نماند سر انتظار روی ترسم — که دیده در سر این انتظار خواهم کرد
بیا و بنشین گر هست مر ترا سنگی — که کیمیای غمت را عیار خواهم کرد
دلم که پخته شد از دست تو چو آبله — نگاه دار که ناگه فگار خواهم کرد
مرا مگوی که در کار عشق کن جان را — اگر من این نکنم خود چه کار خواهم کرد
حدیث عشق تو بسیار داشتم پنهان — ز حد گذشت کنون آشکار خواهم کرد
کسی بود که بگوید بتو مهی رسد خسرو — بهجر چند شب غم شمار خواهم کرد

وله

جان فدای پسرانی که جفاجو باشند / راحت جان است جفاشان که جفاجو باشند
خود ز خوبان پری چهره همین کار آید / که ستمکاره و مردم‌کش و بدخو باشند
چه کند آهوی مسکین که بیک جان نبرد / شهسواران که به دنبالهٔ آهو باشند
عاشقان در روش عشق مسلمان نشوند / که نه در سوختن خویش چو هندو باشند
بر درت گر چه بنا گریهٔ عشاق بسیست / غرق خونند کسانی که در آن کو باشند
در همه هستی من باش تو ور فرمایی / جان و دل نیز بیک گوشهٔ گیسو باشند
صنعت غمزهٔ جادوی تو گر دریابند / شاعرانی که چو خسرو همه هندو باشند

وایضاً له

عاشقان را بجگر شربت مقصود کنند / ای خوش آن گریه که دیر و کهی زود کنند
وصل جویان که دم از عشق برآرند بود / چون گدایان که دعای غرض آلود کنند
باده کش دور جهان بهتر ازین مستغنیان / که پی خلد برین طاعت معبود کنند
نیست بی یوسف خود رغبت بستان ما را / بلبلان گر بچمن نغمهٔ داود کنند
چه زیان دارد اگر دلشدگان از تو کهی / زان زیان کار دو چشمت نظری سود کنند
من خس را که بسوزند بکویت غم نیست / غم همانست که بیش در تو دود کنند
حق من در تو نگاهیست بترسم ز دو چشم / که ز گریه حق خسرو شده نابود کنند

ولـه

باز آن بلای عاشقان اینک بصحرا میرود / دیوانه باز آید همی بر کو تماشا میرود
کشته کجا از سو بسو خصمان خون در جستجو / من در نهان لرزان برا و او آشکارا میرود
او در ره و بر من ستم کای من هلاک آن قدم / ور خود بخواهد کشت هم هیچش مگو تا میرود
دل را بحیله هر زمان دم میدهم تا می‌توان / چون باز از دستم عنان بستد هم آنجا میرود
نظارگی خود از برون بهلست دستی بر ز خون / ای یوسف اینجا پیش چون جان از زلیخا میرود

گر من نمانم زین محن ای باد خوشبوی چمن / آنجا فشانی خاک من کان روی زیبا میرود
از من زمانی یاد کن ویران دلی آباد کن / امروز یاری شاد کن جانی که فردا میرود
ای پاسبان آن سرا تو نیز بیداری چو ما / لیکن چه آگاهی ترا زان شب که بر ما میرود
گر چه شدم شیدا ازو منت که کام ما ازو / بیهوده خسرو را ازو عمری بیهوده میرود

وایضاً له

ناله برآید هر طرف کان بت خرامان در رسد / فریاد بلبل خوش بود چون گل به بستان در رسد
من خود نخواهم برد جان زین سختی هجران ولی / ای عمر چندان صبر کن کان سست پیمان در رسد
آمد خیالش نیم شب جان دادم و گشتم خجل / زحمت بود درویش را اینکه چو مهمان در رسد
شب در میان کشتگان بشنید چون نالیدنم / گفتا که مسکین یک دو دم دیگر به پایان در رسد
ای دل که بد خو می کنی با دیدنش چشم مرا / معلوم گردد بایدش تا شبهای هجران در رسد
امروز میرم پیش تو تا شرمسارم می شوی / بر تو چه منت جان من روزی که قربان در رسد
از ده ترا نست دل هست که بود اول بسی / ویرانه ویران تر شود جایی که سلطان در رسد
بر پنج روزه حسن خود چندین مناز و بد مکن / تا چشم را بر هم زنی بینی که پایان در رسد
گر چند وا می سوزدت از شوخی آتش رنجه مشو / بسیار باید تا هنوز آن شوخ نادان در رسد

ولـه

ای همنفسان که پیش یارید / این شکر چرا نمی‌گذارید
ما را بکشید چون غریبان / هر چند شما ازین دیارید
جان خواهم داد پیش رویش / امروز مرا بمن گذارید
گر بی‌کشندم فدای اویم / زنهار بروی او میارید
بر دوست برید عقل و جانم / کالا همه خصم را سپارید
ای دیده و دل اگر بجویید / باشد که شما گناه دارید

ای محنت و سنگ شمائیم … گر دوست مرا بباید کار بد
ای طایفه که در دنان بهشت … هیهات که در گدا کار بد
گر در دلتان غمی نگنجد … بر سینهٔ خسرو ش کار بد

وله ایضاً

هر کرا یاری چو تو سرکش بود … کی ز بیم تیغ سر در کش بود
مجلسی کو را بود شمعی چو تو … مرغ جان پروانهٔ آتش بود
چند که بگذار تا می بینمت … بو که جانم وام تو مهوش بود
روز و شب می میرم اندر یاد تو … مرگ هم بر یاد رویت خوش بود
گر بیک بوسه لبت بتوان گزید … آن یکی بوسه بجای شش بود
تا سزا بیند دل بی عاقبت … خوبر و آن به که گردنکش بود
خسروا گر عاشقی از غم منال … عشق بازان را دل غمکش بود

وله

نه پیش ازین ره زین گونه خون فشانم بود … نظارهٔ تو بلا باشد که هر زمانم بود
بجان تو که فزون آمدی سبی از دل … دمی چه باشد اگر از تو دل گرانم بود
زبان حدیث تو می گفت و دوش و دل می سوخت … رسید کار بجان و سخن همانم بود
خیال دی رسنم کرده در گلو می گشت … هنوز دل بسوی زلف تو کشانم بود
بکش مرا و ز سر زنده کن بخویش آخر … بجان کالبدی چند زنده نانم بود
در آن جهان من و عشقت گذاشتم بدرست … تن تو آب که همراه این جهانم بود
جدا شدی ز فراق تو بند بندم لیک … ز جوعهای تو پیوند استخوانم بود
به بندگی غمت جان فروختم نخرید … که داغهای کهن گرد گرد جانم بود
بنازکو سی خسرو صبور باش بعشق … چرا نباشم جانا اگر توانم بود

باز باد صبح بوی آشنایی می دهد … آب چشم مستمند از زار و آبی می دهد
پس که چندا اهل دل از خلوت برون خواهد فتاد … باد را کان زلف شغل عطرسایی می دهد
ای رخت آشوب و زلفت فتنه و بالا بلا … دل بکز کو با کیا نم آشنایی می دهد
هم بحق دوستی کت دوست می دارم بجان … خوی تو گرچه نشان بی وفایی می دهد
ده که باری روی زیبا باز کن تا بنگرم … تا هنوزم دیده ظلمی روشنایی می دهد
سفتی اندر ورد و غوغای بی برو جان … خود غمش بیگانگی باری چو می دانی که هیچ
خون خسرو رایگان فرو قیمت بر من است … گر به یک شمشیرم از دستت رهایی می دهد
سر چه در شستن غمت ... … ری صبا جا که زینش ...

گر کنم گریه نه دل ماندگی از دستت ای دوست … کنون شکایت همه از بخت نگون می آید
دل صیاد کجا سوزد اگر ناله کند … مرغ بیچاره که در دام زبون می آید
آمدی باز و بنظاره برون آمد دل … لطفهٔ باش که جان نیز برون می آید
خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون دل است … زانکه بوی تو ز هر قطرهٔ خون می آید
تا شبم خون گذرد وای که باز م در دل … یاد آن سلسلهٔ غالیه گون می آید
حذر از گوشهٔ چشمش که ز شوخی خود را … مست می سازد و با سحر و فسون می آید
خسروا پند چو اول نشنیدی ناچار … بکش از دوست بلایی که کنون می آید

وله ایضاً

جهان بخواب و دمی چشم من نیاساید … چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید
غلام نرگس نامهربان یار خودم … که کشته بیند و بخشش بیشی نفرماید
کسی که در دل شب خواب بی غمی کردست … بر آب دیدهٔ بیچارگان ببخشاید

هلاک من اگر از دست اوست ای زاهد / تو جمع باش که عمر از دعا نیفزاید
دلم بشب به پیاله و روی در محراب / بیا ببین که ز تزویر هیچ نگشاید
ز من مپرس دلا کز چه توبه می‌شکنی / که مست و عاشق و دیوانه این چنین باشد
چو بار نیست زکوة بده غریبان را / که مال و حسن و جوانی بکس نمی‌ماند
بزندگی نرسد چون بساعدت چیزی / بکش بگیر که بجز دست تو نیاید

ولـه

دل که بغم داد تن آرزوی جان خرید / برگ گیاهی بداد سرو خرامان خرید
محنت عشاق را طعنه نشاید زدن / زانکه شناسای کار دولت از ایشان خرید
هر که متاع وجود ریخت ببازار درد / عمر بقیمت فروخت عشق بارزان خرید
تلخی هجران یار زهر هلاهل فشاند / بنده بنزدیک خویش چشمه حیوان خرید
لعل تو از مار زلف دولت ضحاک راند / خط تو از پای مور ملک سلیمان خرید
هیژده هزاران جهان هر که بهای تو داد / دانکه بهفده درم یوسف کنعان خرید
گرچه که سر در بلاست جور تو نتوان کشید / ورنه همه جان قیمتست ناز تو نتوان خرید
دل بوفانه کنون جان بر لب بیار / میر ولایت شود بنده که سلطان خرید

وایضا له

زلف گرد آور که بازم دل پریشان میشود / روی پنهان کن که بازم دیده حیران میشود
عقل و هوش و دل خیالت برد و خاطر منتظر / تا هنوز از نرگس مستت چه فرمان میشود
تا کنم سوزی که هر صبحی دعای صبحخوان / این کسی را کوی کوراشب بپایان میشود
آنچه من خوردم غمت باری پشیمان نیستم / گر دلت از لطف ناکرده پشیمان میشود
عاشقان را صد بلا پیشست گاه دیدنت / جز یکی راحت که باری مردن آسان میشود
ای دل خسته مده یادم ز ترکانش از آنکه / سوی بر اندام من هر بار پیکان میشود

از ملامتم دوستان غمناک و من خوش میشوم / کانچه باری کام جانانست آن می‌شود
ای که پندم میدهی تند تو آسانست لیک / این کسی داند که او را خانه ویران میشود
آنکه گفتندی که از خوبانت روزی بد رسد / اینک اینک جان خسرو گفت ایشان میشود

ولـه

آنکه آید بدلم هر شب و جایی بکند / چه سود روزی اگر یاد گدایی بکند
مست و شمشیر بکف بر سرم آید هر روز / یارب اندر دلش افکن که خطایی بکند
بخت ما گر نه چو ما سوخته باشد آخر / کار بیچاره ما را سر و پایی بکند
مروای دوست که آه من اثر خواهد کرد / اگر اینجا نکند آخر جایی بکند
با چنین جور و جفایی که تو داری بس از این / نه همانا که مرا عمر وفایی بکند
دوش نظارگیات دید و بخفت از شادی / صبر کن تا غم هجرانش سزایی بکند
پر غبار آید از کوی تو خسرو هر روز / بدود گریه و در حال صفایی بکند

وایضا له

مست باینجا از بزم چو در خانه شود / جان بهر ابروی آن نرگس مستانه شود
دشمن جان خودم پیش ای نیز انداز / دوست بنود که بلا بیند و بیگانه شود
در تو حیرانست نمی‌بیند نظارگیات / اگهی خواهد و دانست که در خانه شود
میکنم شکر جفا که بجوشش ریزد خون / بنده کانرا همه گفتار ز بیگانه شود
ای بسا کس که ز نار مغان خواهد بست / باش تا زلف تو در کش کمش شانه شود
با چنان سلسله زلف که لیلی دارد / حق بدست دل مجنون که دیوانه شود
بس که پروانه شود سوخته شمع ز عشق / عارف از سوختگی عاشق پروانه شود
همه شب خسرو افسانه نه یاد و هر بار / قدری گوید و بس بر سر افسانه شود

وله ایضا

زگشت مست رسید و بهوش خویش نبود — دلم ز صبر بسی لاف زد و لیکش نبود

زدند راه دلم آهوان بی انصاف — که از هزار خدنگش یکی بکیش نبود

نصیب وصل همه عاشقان خریدارند — بهای یوسف او نقد قلب بیش نبود

دل او فکند مرا در چه زنخدانش — وگرنه چشم من خون گرفته بیش نبود

نبود امشب سوزنده مرا جراحت — دل ار چه بود ولیکن بدست خویش نبود

نمک بریش من ای پارسا فزون زنند — مسکر آنکه دلت هیچگاه ریش نبود

خوش است عشق بکیشش ولی چه دانی درد — ترا که بود نمک در دل و بریش نبود

جو وصل می طلبی خسروا ز بلا مگریز — که در جهان عسلی بی گزند نیش نبود

وایضاً له

من دلبری ندیدم کش این نهاد باشد — زین فتنها دلم را بسیار یاد باشد

یکچند عیش و شادی وامروز نامرادی — آری نه کارها را دایم مراد باشد

نزلی دگر طلب کن ای دل بکویش ای را — در شهر عشق بازان غم خانه زاد باشد

آید بعشق پیدا مردی که غازیان را — میدان تیغ بازی میدان داد باشد

ای دوست چند سوزی کافر چرا خوری غم — آن کیست که نخواهد پیوسته شاد باشد

گر تو خوشی بخونم من خویش را بسوزم — جاییکه آب نبود در روزی که باد باشد

گفتی که پیش هر کس چندین مگوی نامم — این زار مانده دل را گر ایستاد باشد

ترسم ز نامرادی جان در دهم بغیبت — گر پیش تو بمیرم آن هم مراد باشد

چون شاه مست ساقی گیسو نهیم توبه — در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد

بسم الله آنچه خواهی پیش تو خسرو اینک — فرمان دوستان را بر جان نفاذ باشد

وله

آن نخل تر که آب ز جوی جگر خورد — بیچاره بلبلی که از آن نخل بر خورد

گشتن پیشش بلاست نباید که ای رقیب — جایی نیا گرفت خدنگ سحر خورد

من پیچ و این چنین ز رخش گشتم ای حریف — ورنه کسی شراب ز من بیشتر خورد

آن خون گرفته که تو ساقی و او بهوشی — پیدا شراب نوشد و پنهان جگر خورد

ای پاسبان ز خواب چه پرسی ز عمر پرس — تا آنکه مانده بیست غم خواب و خور خورد

من کیستم که در پی تو پی سپر شوم — حاشا که خون من بچنان خاک در خورد

جان شد خراب هم بی اول و هنوز — دیوانه باش تا دو سه جامی دگر خورد

بهر می مراد فراوان بود حریف — مردانه آنکه سنگ سیاست بسر خورد

خوش طوطی است خسرو مسکین بدام هجر — کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد

وله

عاشقی را که غم دوست به از جان نبود — عاشق جان بود او عاشق جانان نبود

ردن از دوستی ای دوست ز بهند و آموز — زنده در آتش سوزان شدن آسان نبود

بی بلا وصل نیابند که چه پیش در است — گر به زحمت دریا و بیابان نبود

زهر کش از کف ساقی تو اگر می خواهی — کیست کش تشنگی چشمه حیوان نبود

ای که عاشق نه ای از دم دلت غره زنی — دل نبندی که بکفر روی مسلمان نبود

دی بکشت آمدی و شور بیازار افتاد — پادشاهی که بشهر آید پنهان نبود

رفتی و ماند خیال تو و هم خور سپندم — ماندنش گر ز پی همرهی جان نبود

چند گویی که چرا خلق بر ویم حیرانست — این حکایت ز کسی پرس که حیران نبود

خسروا بلبلی آخر تعصب هم خوش باش — دور گر دانست هم باغ و گلستان نبود

وایضاً له

کالبد از دل تهی شد ورچه جان بیرون رود — دوستی نبود که یاد دوستان بیرون رود

خون چندین بی گنه در بند دامن گیر اوست — آه اگر آن مست من دامن کشان بیرون رود

سوز عشقت این چنین رنج تب من ای طبیب
کین تنم با جان بهم از استخوان بیرون رود

ره بگردان ای بلای جمله لشکر پیش از آنک
هم رکابان ترا از کف عنان بیرون رود

در دل من جا بگیر ای سخت و تو نازک مزاج
راه ده تا جان مسکین از میان بیرون رود

گفته راز بالین من کاسان شود مردن از آنک
دل چو پر حسرت بود دشوار جان بیرون رود

بی وفا یارا که پیوندند واز هم بگسلند
صحبت دیرینه وه کز دل چه سان بیرون رود

بانگ پای اسبت آید از درم یارب کی
کز سر بخت من این خواب گران بیرون رود

چند رویت بینم آخر آه خسرو هم بترس
زانکه ناید باز تیری کز کمان بیرون رود

وله

گر جام غم فرستی نوشم که غم نباشد
کانجا که عشق باشد زین مایه کم نباشد

سودای تست در جان نقشش درون سینه
حرفی برون نیفتد تا سر قلم نباشد

من خود فتوح دانم مردن ز تیغت اما
بر تیغ تو چه گویی یعنی ستم نباشد

خونم حلال بادش تا کس دیت نخواهد
کاندر قصاص خوبان قاضی حکم نباشد

نزدیک اهل بینش کورست کو ز بی سنگ
عاشق که پیش چشمش رنگ صنم نباشد

گیتی که عشق نبود تا خوب نبود آری
نارد شراب مستی تا جام جم نباشد

ای باد صبحگاهی کافاق می نوردی
گر دیده‌ای نشان ده جایی که غم نباشد

خسرو تو خود نشینی با عاشقان مسکین
در صیدگاه شیران سگ محترم نباشد

وایضاً له

باد آمد و بویی ز نگارم نرساند
پنهان سخنی از لب یارم نرساند

فریاد من خسته رسانید بهر گوش
فریاد که در گوش نگارم نرساند

محتاج ملک خاک شدم بر در پالیز
دولت سر اپرده بیادم نرساند

ایام حوالی سر زلف بتان شد
اقبال بسر رشته کارم نرساند

افسوس که بگذشت همه عمر بافسوس
بخت آرزوی دل بکنارم نرساند

چون بلبل دی با نفس سرد بمردیم
کایام بگلهای بهارم نرساند

چه سود ازین لاف عیاری که سپاهست
سر بر شرف کنگر دارم نرساند

گفتم که خورم تیری و ایمن شوم آن نیز
آن کافر دیوانه سوارم نرساند

صد شربت غم داد بخسرو زخم درد
یک جرعه خود وقت خمارم نرساند

وله ایضاً

کی آید چنین یارب بکره بر زمین آید
چه گردست این که میخیزد که با جان شیرین آید

که میراند جنیبت را که میدان عنبرآگین شد
کدامین باد می جنبد که بوی یاسمین آید

صبوری را دلم در خاک می جوید نمی یابد
غبار کیست این یارب که در جان حزین آید

بیاید پیش ازین یکبار دل تسلیم او کردم
کنون تسلیم شو ای جان که بار آن نازنین آید

بتی آفت تقوی و دین آخر نمیدانی
که در شهر مسلمانان نباید این چنین آید

چنان نقاش چین حیران بماند از بند زلفش
که تاریکی به پیش دیده نقاش چین آید

ز چندین آب چشم آخر برآر آینه زنگاری
برآی ای سبزه رنگین که باران بر زمین آید

خیالش باز گرد اگر دجان می گردد امشب
الا ای دوستان یاری که دشمن در کمین آید

ز بهر چاک دامانی چه جای طعنه بر خسرو
که او را تیغ بر دستست و سر اندر آستین آید

وایضاً له

نازک رخ جانان من بوی گل خندان دهد
خوش وقت باد صبحدم کو بوی آن بستان دهد

دی بنده زان سرو روان یک عشوه بستد داد جان
ناچار پیش نیکوان هر که این ستاند آن دهد

دردی که از جانان بود در راحت فزای جان بود
یکدرد دیگر آن بود کو وعده درمان دهد

بگشا دو لب خنده را بهر من افکنده را
آری خدا چون بنده را دولت دهد آسان دهد

دل از تنم گشته جدا تا خود کنیش گوید بیا
جان بهر رفتن بر دو پا تا خود کیش فرمان دهد

گردان سوارم پی پیر و ز دل کشیده ام تیر قدر — ندهم بکس دلرا اگر زینس خدایم جان دهد
چون بر سرم آن پهلوان ترک زبان اندرس — دل زنده یابم آن نفس تا بوسه بر پیکان دهد
یکلحظه ای مقصود من بشنو زیان و سود من — تا اشک خون آلود من شرح غم هجران دهد
خسرو شبی یا رب بی پیدا کرش بندی لبی — کم زانکه بر پا بیت شبی بوسه بنده و سینه پنهان دهد

ولــه

جانا اگرم در تو دیوانه بار زد — خلقی ز سخنهای من افسانه زد
چیزیست درین دل که چنین میشوم ارنه — عاقل بستم خود را دیوانه بار زد
خون میخورم ای دل ز جگر هم بده آبم — کین سوخته را شربت پیکان زد
باده بسفال آر که ما در دکش بیم — کس از پی ما ساغر و پیمانه زد
خاک ره عشاق بنیر زد و سرم آری — دولت ببر هیچکس خانه نیاز زد
چون عاشق صادق شدی ایمن شو ز هیچ — شمشیر بلا بر سر مردانه زد
آنکس که بود سوختگی چشم و چراغ عشق — جز شعله ز خاکستر پروانه زد
سودای بتان از سر خسرو نشد بیرون — کین مرغ وطن جز که بویرانه زد

وله ایضــاً

مرا هر شب ز دیده خون دل غلطان فرود آید — چه بنداری شراب عاشقی آسان فرود آید
دل من وانکهی عشق این کجا باشد روا آخر — که مرغ کعبه در بتخانه ویران فرو آید
سحرگه خستگ دیدی زاد من ای مرغ بستان را — شبانگه باش تا از چشم من باران فرو آید
مرا گویند دل کردار من بسیار می خواهم — کرا از دل بگیدم آن بد عهد بی فرمان فرو آید
نمی بینم چو خاک پاش یا بی بیمش پیش در ره — مگر بر فرق من گردی از آن جولان فرو آید
نمک بارد ز هر سو کان جگر گوشه رود وانگه — همه بر جان پر سوز و دل بریان فرود آید
عنان گیری نکرد آن بی وفا را در دما روزی — که در ویرانه بیچارگان مهمان فرود آید

آن تیز نکه کردن تو جانب عشاق — نیشیست کزان صد جگرافگار توان کرد
در دار تو واز رشک تو هم نتوان گفت — جز خویش کرا محرم اسرار توان کرد
داری چو هوس بردن دلهای پر از درد تو — دلها بتوان بردن و ایثار توان کرد
عشق چو تو یی گرچه که سوزنده بلاییست — کاریست که جان در سر این کار توان کرد
بر خسرو بیچاره نه اندوه و غم خویش — بر مورچه گر کوه گران بار توان کرد

ولــه

گفتم که ترا آخر دل خانه نمی باید — گفتا ز پی گنجم ویرانه نمی باید
گفتم که بسوزم جان بر آتش سودات — گفتا که چراغم را پروانه نمی باید
گفتم که بچشم شین یک گوشه دگر دم — گفتا که منم تنها هم خانه نمی باید
گفتم که شوم محرم در خلوت خاص تو — گفتا که چو بیند ما دیوانه نمی باید
گفتم بدام غم هر لحظه مرا مفکن — گفتا که چنین مرغی بی دانه نمی باید
گفتم که ز عشقم ده پروانه آزادی — گفتا خط عارض را پروانه نمی باید
گفتم که بود مونس در هجر تو خسرو را — گفتا که خیال ما بیگانه نمی باید

وایضـاً لـه

بملک فتنه تا زلفش علم شد — زجا تنها عارض او رخشم شد
خطش گوه گناه من نوشتی — جو رویش دید مرفوع القلم شد
مراطوفان آتش کشت چشمش — که حالم دید و اندک مایه نم شد
بخاموشی بخواهی کشت ما را — دو لعلت سهر جان ما بهم شد
کسی بد روز خسرو شناسد — که او در مانده شبهای غم شد

ولــه

چو جان عاشقان آن ماه سلطان جان ساز زد — جهانی پیش او خود را غلام رایگان زد

خرامان میروی ای شوخ و در روی عالمی حیران | بزرگ آن صانعی کز آب و گل سرو روان سازد
سر آن چشم گردم خوب ناز و شیوه و شوخی | که بی مستی نباید گاه خود را ناتوان سازد
بود معشوق چون شمع و خوش آن پروانه در کویش | که مهمانش رسد وز شعله نقل میهمان سازد
به بیماری غم خسرو برای زیستن هر دم | نویسد نامه پیش از خون دل و تعویذ جان سازد

ولہ

بازارگان که چشم بلابیت بدیده اند | با جان پاره از همه خوبان رمیده اند
بس زاهدان شهر کزان چشم پر خمار | تسبیحها گسسته مصلا دریده اند
پاکان که بهر عشق تو خود را فروختند | کوهی که گوهری بسفالی خریده اند
بنمای شکل خود که بسی خون گرفتگان | جان را بکف نهاده بدیدن رسیده اند
جاروب آستان تو معزول شد ز کار | زان جعدها که بر سر کویت نهاده اند
انان که عاشقان ترا طعنه می کنند | معذور دارشان که رخت را ندیده اند
یابند زین سپس از غزل خسرو اهل دل | سوزی که در فسانهٔ مجنون شنیده اند

وایضاً له

ای دوستان که آگه از آن رفته مبید | گر چشم بر بید و بران راهم افکنید
نامه نیمه سوی وی و تا بد و رسم | خاکسترم کنید و بران خط پراکنید
بر خاک من رسید پس از مرگ و هر گیاه | کان را نه بوی او بود از بیخ بر کنید
ای طالبان وصل ز ما دور گز فراق | ما چاک سینه ایم و شما چاک دامنید
ای طالبان عشق یکی دیدنش روید | دانم که ز آن پدید اگر تو به نشکنید
جانان یکی نیست که میرید پیش او | گو بانه اید زنده که یک جان و صد تنید
خسرو که سوخت است دل او و دلش دهید | وان دل که سوخته نبود آتشش زنید

ولہ

تنی کز دیدنش جان مست گردد | درون جان من پیوست گردد
چنان بر چشم من بخرام جانا | که دیده زیر پایت پست گردد
نکو گز دیدن من چیست حالت | چو دیوانه که از می مست گردد
چو در گیسو گره بندی بسا دل | که اقطاع ترا در بست گردد
دلی کز سنگ صد بار آهنین تر | ز یک مژگان چشمت شست گردد
نخند آن دهن با من فراوان | که جمله پسته‌ها مست گردد
اگر خواهد کند وصفت محالست | که چه خسرو را قلم در دست گردد

وایضاً له

آنچه بر روی من گل باد سحرگاه کند | زلف تو باشد و رخسار تو با ماه کند
ناز بی نیاز بی سایه پستت از خورشید | گل که او چهره زند ماه که خرگاه کند
خیز بخرام که از بهر خرامیدن تست | شه نه کند رهبر خوبان جهان راه کند
دیده در چاه زنخدان تو افتاد ز راه | با که گویم که ازین واقعه آگاه کند
آتشی در دل خسرو زدی و آه نکرد | کاتشی خیزد اگر بار دگر آه کند

وایضاً له

در تو کسانی که نظر می کنند | هستی خود زیر و زبر می کنند
صندل دردسر عشقت از آن | خاک در تحفهٔ سر می کنند
از پی بوی تو نفسهای من | جامه جیب از باد سحر می کنند
خنده که بر من دولبت می زنند | رخ کش سلک گهر می کنند
تو لب خود شوی و بده کین بیست | خلق که حلوای شکر می کنند
تو شه جگر بخته‌ام از بهر آنک | جان و دلم هر دو سفر می کنند
پند که گویند بدل سوزی ام | سوخته را سوخته‌تر می کنند

خسرو اگر سیر ز جان بنشیند
خلق در آن رو چه نظاره میکنید

وایضاً له

از اشک من بیاد تو جو سرخ گل زروید
زان گل که بوی تو آید مهر دگران نبوید

جایی که از لب تو باران بوسه بارد
دل غنچه غنچه خیزد جان خوشه خوشه روید

چون بر درت نهم رخ گردی بر و نشیند
خون می خورم ز گریه کان گرد را نشوید

جانم فدایش چون او خود را بخشم سازد
با جمله در حکایت با من سخن نگوید

زین غم که در جدایی خسرو بسینه دارد
شاید که بر تن او هر موی او بموید

وایضاً له

شب دلشدگان دیده به بیدار نبندند
الا که بخون چشم جگر خوار نبندند

چون من ز دل خویش شدم سوخته زنهار
این تهمت بیهوده بران یار نبندند

من عاشق و مستم ره اسلام منمایید
کابریشم طنبور بطومار نبندند

آنان که حق خدمت بت باز شناسند
ناکرده وضو رشته زنار نبندند

بر من که در توبه ببستند غمی نیست
باید که برویم در خمار نبندند

دلها مبر ای ماه که بر محمل نازی
دانی تو که در قافله این بار نبندند

خسرو بکند نسبت عشق تو بخود زانک
شاهی و بفتراک تو مردار نبندند

وله

کارم از حیله بر نمی آید
وز درم یار در نمی آید

مست قرب دو هفته کان ماه
کردمی هیچ بر نمی آید

چه شد آن رفته مرا که ازو
روزها شد خبر نمی آید

رو مرا کار ناله پیش آمد
کار ازین بیشتر نمی آید

درد سر هست از گلاب سرشک
دفع این درد سر نمی آید

روزم از غم شبت چنان کرد
کش غم را سحر نمی آید

خسروا صبر گو بیام حکیم
چون ز من این هنر نمی آید

وله

چشم فسونگر تو چو داد فسون دهد
دانا زمام عقل بدست جنون دهد

خونابه می خورم ز دل و گریه می کنم
آری شراب گوهر هر کس برون دهد

مست نشاط کی [illegible] و عیش چمن [illegible] دمی دهد
ور در عقب جو باده [illegible] دهد

سستی بدن [illegible] غمزه [illegible] نمی دهد
معشوق [illegible] رخ [illegible] حال و دل و دین دهد

خسرو ز بهر آنکه خورد سنگ بر درت
خود را میان حلقه طفلان زبون دهد

وایضاً له

تا غمزه خونریز تو قصد دل ما کرد
بیچاره دلم را هدف تیر بلا کرد

در خواب نه بیند رخ آرام دگر بار
هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد

چون نیست دلم را ز غمت روی رهایی
دل مصلحت خویش بلطف تو رها کرد

چندین چه کنی جور و جفا بر من مسکین
با یار وفادار کسی جور و جفا کرد

هرگز بجهان نیک مبیناد و نه بیند
آنکس که مرا از تو بناکام جدا کرد

دی روز چو من شکر وصال تو نگفتم
امروز مرا سوز فراق تو سزا کرد

با جان و دل خسرو بیچاره مسکین
هجران شما باز چگویم که چها کرد

وله

مه روزه رسید و آفتابم روزه می دارد
چه سود از روزه کز گرمی جهانی را بیازارد

بپوشد روی چون خورشید تا خونی خورم وانگه
چو بیند روزه بشکستم نقاب از روی بردارد

دهانش را که بوی مشک می آید که روزه
از آن خلطست که بر گرد لب او مشک می کارد

ببست سیم زنخ شد بر عاشقان کوی او روزه
که مه کان روی چون مه دید شب از روزه پیدا رد

نگار ار روزه چندم قضا شد در ره هجرت
مپوش آن روی تا جانم قضای روزه بگذارد

ملالی کشتم از روزه بکش زلف را لیکن
که تا خورشید را بر بند و از بالا فرود آرد

ولہ ایضاً

شحنهٔ غم دو اسبه می آید
صبر نزدیک من نمی پاید

روزگارم بچشم می نارد
آسمانم چو سرمه می ساید

رفت روزی که با تو خوش بودم
هرگز آن روز رفته باز آید

لب چه خایی برای کشتن من
چون فلک پشت دست می خاید

زان لب آسایشی بده دل را
زانک از گریه می بیاساید

بعد ازینم به بند زلف مبند
گر چنین بسته صبح نگشاید

حسن وقت چون بعشق شد بنده
خوانی اش گر غلام خود شاید

وله

خیمهٔ نوروز بر صحرا زدند
چارطاق لعل بر خارا زدند

لاله را بنگر که گویی عرشیان
کوسی از یاقوت بر مینا زدند

کارداران بهار از زر گل
زال زر بر روضهٔ خضرا زدند

از حرم طارم نشینان چمن
خرگه گلریز بر صحرا زدند

گوشهای باغ از آب چشم ابر
خنده ها بر چشمهای ما زدند

مطربان طبع حسن و گاه لطف
طعنها بر بلبل گویا زدند

در هوای مجلس جمشید عهد
غلغل اندر طارم اعلا زدند

باد نوروزش همایون کین ندا
قدسیان در عالم بالا زدند

وایضاً له

خطی که بر سمن آن گلعذار بنویسد
بنفشه نسخهٔ آن بر بهار بنویسد

نسیم باد صبا شرح آن خط ریحان
بمشک بر ورق لاله زار بنویسد

بروزگار نتواند اسیر بند فراق
که شمهٔ ز غم روزگار بنویسد

بیاد لعل تو هر لحظه چشم من فصلی
ازین دو دجله خوناب بر نگار بنویسد

سواد خط تو یاقوت اگر دهد دستش
بر آفتاب بخط غبار بنویسد

فلک حکایت خوناب دیدهٔ فرهاد
بلعل بر کمر کوهپار بنویسد

کسی که قصهٔ منصور بشنود خسرو
بخون سوخته بر پای دار بنویسد

وایضاً له

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد
اهل صلاح را بقدح نوشی آورد

رخسار تو که توبهٔ صد پارسا شکست
نزدیک شد که روسیه پوشی آورد

عشق تو شحنه ایست که سلطان عقل را
موی چنین گرفته بچاووشی آورد

مردان به تیغ تو چو بکوشش مسیرست
مردست آنکه میل بکم کوشی آورد

گفتم ازان لب از پی دیوانه شربتی
گفت این مزجیست که بیهوشی آورد

من ناتوان زیاد کسی کشتم ای طبیب
آن دارویم بده که فراموشی آورد

خسرو اگر فسون پری میشنیت از برت
چشم از پری بدوز که مدهوشی آورد

وله

دلم زین سان که زار و مبتلا شد
ازان نامهربان بی وفا شد

مبادا زاه کس آن روی را خوی
اگرچه خون مسکینان هبا شد

بیا بر دوستان جانا قضا کن
مران تیزت که از دشمن خطا شد

مرا وقتی خوشی بود دست در دل
مسلمانان ندانم تا کجا شد

مرادت گر هلاک چون منی بود
بحمد الله که آن حاجت روا شد

شب از همسایها فریاد برخواست … مرا این ناله شبها بلا شد
دم سرد خزان را که نو کرد … چمن بی برگ و بلبل بی نوا شد
چرا بی ناله این مرغ چمن زار … که او نیز از یاران جدا شد
مکن بر جز وای دشمن جفایی … اگر چه دوست ناکرده رها شد

وله

یا رب که دوش غایت من خانه که بود … تشویش آن چراغ ز پروانه که بود
من مست بوده‌ام بخرابات عاشقان … آن ناز بین مجلس مستانه که بود
باری بنود در دلم امشب نشان صبر … تا آن رونده یار بو برانه که بود
از گریهٔ شبانه سرم درد می کند … یا رب که این شراب ز خمخانه که بود
می بافت دوش جعد چو زنجیره که باز … آن آفت از پی دل دیوانه که بود
دست مبارک تو که دی رنجه شد بتیغ … آن دولت از پی سر مردانه که بود
ماند از بلای خال تو جسم و بدام زلف … آن مرغ را نگر هوس دانه که بود

وایضاً له

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد … جانم سگش طرهٔ پیچان که دارد
شبهاست که رفتست ز من خواب و ندانم … کان خواب مرا غمزهٔ فتان که دارد
در خانه ز جان آمد و بیرون نرود صبح … زان ترک بپرسید که فرمان که دارد
خالیست بکنج لب خوبان و وای … کان مرغ برای دل بریان که دارد
خلقی ببر کوی وی از شوق برند … آن مست شبانه جز از جان که دارد
صبح برد هوش من خسته و یا رب … کین باد گذر بر سر بستان که دارد
یک شهر پر از فتنه و تو بی‌خبر آری … کافر صنمان را غم ایمان که دارد
بیچاره دلم این جگر سوخته کز تست … نزد که برد پیش نمکدان که دارد
این سر که لگدکوب تو شد گر تو بجویی … چیز و چگنه در ره جولان که دارد

وایضاً له

با آب رخت یک گل سیراب نیاید … انجا ز لبت آید ز می ناب نیاید
دانم که لبت بنده نوازست و لیکن … آن به که مگس بر سر جلاب نیاید
معذوری اگر بینت دلت را اثر مهر … کین معجزه عیسیست ز قصاب نیاید
تا آمدنت را گله از بخت کنم زانک … در کلبهٔ درویش تو مهتاب نیاید
شبها من دیوانه و یاری دو سه همدم … من نالم و یاران مرا خواب نیاید
از دل نکشد به گره گریه‌ام آری … ماتم چو بود سخت بچشم آب نیاید
ما بهر صلاحی رخ ساقی نگذاریم … کان را که یقین هست بمحراب نیاید
چه عیش بود این که کسی بر دل خسرو … از دست تو تیزی دو سه پرتاب نیاید

وله ایضاً

باز آن سوار مست بنخچیر میرود … دستم ز کار و کار ز تدبیر میرود
ای کاشکی که بر دل خونین ما رسد … آن تیر او که بر دل نخچیر میرود
او اسب می دواند و ما تشنه می شویم … لشکر هلاک میشود و میر میرود
نقاش چین بقبلهٔ محراب ابروش … از بهر توبه کردن تصویر میرود
من بهشتم که می دمد از سر و مشان … این باد مشک بو که بشبگیر میرود
هر ساعتی که میگذرد دامنش بدل … گویی که در درون من تیر میرود
دیوانه شد دلم ره زلف تو بر گرفت … مسکین بپای خویش بزنجیر میرود
عشقم نه سرسریست که از جان آدمی … با جان برآید آنچه که با شیر میرود
ما و شراب و شاهد و مستی و عاشقی … کاین صوفیان همه بتزویر میرود
نزدیک شد هلاکت خسرو ز دوریت … در کار او هنوز چه تقصیر میرود

وله ایضاً

مرا باز از طریق ساقی خود یاد می آید   غم دیرینه باز هم در دل ناشاد می آید
ازین بیم که ترکش کشیده تیغ در کشتن   وزان شوخ جستم از بهر مبارکباد می آید
بسوز ای عاشق خسته که آن بدمهر بی پند   بنال ای بلبل مسکین که آن صیاد می آید
ز رو خوردن نمی یارم فغان زار خود پیش   که سنگ چون دزد را دریافت در فریاد می آید
برو ای خواب نزد یار من زیرا که باز امشب   سر زلف پریشان کسی ام یاد می آید
ز بویش می کشد بادم روا تم باش گو تاری   من آن روزن نمی خواهم که از وی باد می آید
خرابم کرده بود و رفته فریاد ای مسلمانان   که باز آن یار بدخویم بدان بنیاد می آید
چنانت دوست می دارم که غیرت می برد جانم   ز تو نوبر دیگری گر خود همه بیداد می آید
به بستان گر کند آزادیت سرو از بندگیت آخر   چرا گل همزمان با سوسن آزاد می آید
جگر سوزست مشنو جان من افسانهٔ خسرو   که از او بوی دل شوریدهٔ فرهاد می آید

وایضاً له

ای خوش آن وقتی که آن بدعهد با ما یار بود   وین متاع مهر را در کوی او بازار بود
بوستانها کاندرو بودیم خوش با دوستان   آن همه گلها تو پنداری سراسر خار بود
بارها پیشم بخود وان عیشها یاد آورم   کین همان مرغست یارب کنده آن گلزار بود
دوش بیرون ریختم خونابهٔ خود پیش چشم   عقل را محرم نکردم کنده زان اغیار بود
تا نه دانی ساقیا کز می چنین بیخود شدم   داروی مستی من آن شکل و آن رفتار بود
دیده فردا بر من ار خصمی کند برحق بود   زانکه مسکین بهر من بسیار شب بیدار بود
می گرفتم چاشنی کز نه کانی بود به   لیک مقصودم دوای سینهٔ افگار بود
گر دلم دشمن گرفتی این چنینش هم مسوز   کاخر امروز دشمن گشت وقتی یار بود
بیم تیغم نیست لیکن این سر کم بخت را   دوست می دارم که زیر پای تو بسیار بود

شب همی گشتم عسس بگرفت در کویش مرا   در دگردش دل که بس نالیدن من زار بود
خسرو او دل بد مکن گر یار بدخویست از آنک   آسمان را کین همه با مردم هشیار بود

وله ایضاً

افسوس پس ازین حیوه که بر باد می رود   کاین ما نه بر روش داد میرود
مردم ز من که بی روی دیو می کنم   بر آسمان فرشته بفریاد میرود
وه کین دل خراب عمارت کجا شود   سیل غمش چنین که به بنیاد میرود
زاهد به پند دادن و بیچاره مست را   خاطر بسوی لعبت نوشاد میرود
گاه خمار نیست صد توبه می کنم   چون ساقی آمد آن همه از یاد میرود
ای نفس پند گیر که آخر بگردش است   وی مرغ هوش دار که صیاد میرود
ای من غلام دولت آن نیک بندهٔ   کز بند کس به نفس خود آزاد میرود
ضایع مکن بخنده و بازی بسان گل   این پنج روزه عمر که بر باد میرود
آهسته نه بروی زمین پای کادمی   بر روی شاهدان پری زاد میرود
زخم زبان خسرو از شکر کند ترا   نی خود سخن بتیشهٔ فرهاد میرود

وله

رهی یک چشم را از درد خود بی نم نمی بیند   که هیچ آن سنگدل گیر بی وفا را غم نمی بیند
چنین کز خواب او هر شب پریشانست چندین دل   خدایا آخر او خواب پریشان هم نمی بیند
نمی خواهد رهی روی تو بیند از جفا جانا   ولی دیوانه می گردد اگر یکدم نمی بیند
رهی مسکین غلام عشق ای عقل از سرم بگذر   که آن سلطان ترا در کار خود محرم نمی بیند
ترا گر ماه می گویم همی گویی دروغست این   گرفتم این که من گویم همه عالم نمی بیند
زهی سنگی بخشت گور شد کارم هنوز این دل   بنای عهد و بنیاد ترا محکم نمی بیند
از آن گاهی که خسرو نیم کشته خست از زلفت   ز بیم جان در آن گیسوی خم در خم نمی بیند

وله

هر شبم جان برلب آید ناله زار آورد / تا کدامین بار دل بی زان جفاکار آورد

رفت آن شوخ و دل گم‌گشته ما را ببرد / عاقبت روزی همان خونش گرفتار آورد

دوستان نی من هوس دارم بنالیدن ولی / درد چون در سینه باشد ناله زار آورد

آرزومندان به آب دیده معذورند از اشک / فرقت روی عزیزان گریه بسیار آورد

بو که بزیم باد را گوید تا از گلشنش / پاره‌ای خاک از برای جان افگار آورد

صد گله دارم ولی چون باشد آن رو در نظر / کیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد

غمزهٔ تو از فریبی زاهد صد ساله را / موی پیشانی گرفته سوی خمار آورد

شب زنی توبه کنم از بیم ناز شاهدان / بامداد آن روی ساقی باز در کار آورد

زین دل خودکامه کار من برسوایی کشید / چند واخواهان دل کردن همین بار آورد

وایضاً له

سر زلف تو یاری را نشاید / که دشمن دوستاری را نشاید

اگرچه زلفت آرد تاب یاری / ولی باد بهاری را نشاید

خرابم کرد چشمت راست گفتند / که ترک مست یاری را نشاید

بجان کندن رها کن نیم کشته / که این تن زخم کاری را نشاید

دلا خود را بچشم او مده زانک / مقام استواری را نشاید

حریفش بوده‌ام یک بی‌نوا چشم / که این شربت خماری را نشاید

مران از در که چاکر و بنده زشتست / عزیزش کن که خواری را نشاید

وله

برفت آن دل که با صبر آشنا بود / چه می‌گویم مرا خود دل کجا بود

همه شب گریه‌ام خفتن نداد است / که بوی گلرخ من با صبا بود

ازان از دل زنند فریاد بلبل / که او سالی تمام از گل جدا بود

زمانی یاد کش دهی که گاهی باد / گذشت آن وقت کو را یاد ما بود

غنیمت دار وصل ای همنشینش / خوش آن وقتی که این دولت مرا بود

تو ای زاهد که اندر کوی اویی / چگونه می‌توانی پارسا بود

ز در بیرون مران بیگانه وارم / که این بیگانه وقتی آشنا بود

غمت بس بود به گفتن چه حاجت / ترا گر کشتن خسرو رضا بود

وله

وی مست بوده‌ام که ز خویشم خبر نبود / من بودم و دو محرم و یاری دگر نبود

میرفت آن سوار و در و بود چشم من / میشد ز سینه جان و درانم نظر نبود

دیوانه کرد عاشقی و بی‌دلی مرا / یارب دلم که برد کجا شد مگر نبود

خوش بوده‌ام که با تو نگاهی نداشتم / باری ز آب دیده‌ام این درد سر نبود

دوش آمدی و معذرتی کرد منت / معذور دار زانکه ز خویشم خبر نبود

برمن ز روزگار بسی فتنه میگذشت / عشق بلا شد ارنه بجانم خطر نبود

پیوسته روز غم دگران تیره بود لیک / از روزگار تیره من تیره‌تر نبود

خسرو ز بهر عیش گذشته چه غم خوری / چون رفت گو نبود اگر بود اگر نبود

وایضاً له

در ره بماند این چشم از کان شوخ مهمان کی رسد / لب تشنه را خون شد جگر تا آب حیوان کی رسد

شبها من خوار زبون باشم ز هجران سرنگون / غلطان میان خاک و خون تا شب بپایان کی رسد

شب مونسم زهره است و مه کای روی شهایی / روزم دو دیده سوی ره مانده که جانان کی رسد

چند ای صبا در روی من گویی گل خوشبوی من / این گو که در پهلوی من سرو خرامان کی رسد

زانده و غم بیچاره من مانده اسیر و ممتحن / زین دست تیغ وزان کفن تا از تو فرمان کی رسد

هان ای خیال خسته چو جانم برآمد زار زود
کافر دلا آخر بگو کان نامسلمان کی رسد

جانا غم خود پیش کم خواهم کنم بیشت رقم
قصه بگنجد در قلم نامه بعنوان کی رسد

پیچان چو جعدم از جفا لاغر میانم از عنا
درهم چو زلفم ای صبا کان مو پریشان کی رسد

بردی دل ای حیله‌گرم تا بخشی از لب شکرم
این رفت باری از برم تا خود هنوز آن کی رسد

سر بر سر شمشیر شد جان و دل از تن سیر شد
رفتند یاران دیر شد خسرو به پیشان کی رسد

وله

گه نشست عکس عیشت جای زمانی نیز رود
یکدم درون سینه بیا و بنگر آتشی
بنشین که جان ز بند شد زمین می‌بنشین چه
بنشین آن آتش ب[illegible] و از زمانه خاکی نیز رود
چو دیدن بعد و آمد که بیمهر آن جان
که نیاید آمدن آن زمان از می نیز رود

دو دیده گشت چو دریا ز خاک آن جولان
ز پیش چشم هنوز آن سواری نرود

چو ابر دم در زیر پای گلگونش
هنوز از دلم این خار خاری نرود

جفای ساقی ما را خبر برون که برد
که کس ز مجلس او هوشیاری نرود

چنین بهاری و من هم بسوی او چکنم
گر این هوس ز نسیم بهاری نرود

ز گوش خسرو آن زخمهای چنگ برفت
ولی ز سینه فغانهای زاری نرود

وایضاً له

دل باز سوی آن بت بدخو چه میرود
این خون گرفته باز در آن کو چه میرود

دی رفت از من آن دل نادان روا ای صبا
امشب آن غریب به بین کو چه میرود

گل گشت باغ می‌کند امروز سرو من
بنگر که باز بر گل خوشبو چه میرود

آخر که بگشت صبا گرد روی او
چندین بسوی لاله خود رو چه میرود

جان میرود ز تن چو گره می‌زند بر زلف
مردن مراست از گره او چه میرود

زین سوی تشنه منتظرش طالبان خون
آن شوخ بر شکسته بدان سو چه میرود

جانا جهانی از رخ تو گشته شد هنوز
دیوانه خلق دیدن آن رو چه میرود

سرسبز شد لبش اگر آب حیات نیست
این خضر باز بر سر آن جو چه میرود

از بدخوییش خسرو بیچاره خون گریست
بر روی من ببین که از آن خو چه میرود

وله

تا مرا چشم جان شکار بود
هر کرا دل بود فگار بود

کشت لب توام آری
نمکی پس شهد زهر دار بود

هر کسی کز لب تو می‌نوشد
تا ابد هم در آن خمار بود

آن زمانی که سوی تست دو چشم
آن دو وای کاشکی چهار بود

هر که در کوی شاهدان می‌خورد
پیش با مسجدش چه کار بود

پارسایی که با جوانان گشت
در نمازش کجا قرار بود

مست اگر دور حسنت گو می‌باش
عاشقان از تو به عار بود

غم مرا سوخت ور چه شرح دهم
بی غمان را کی اعتبار بود

در دلم با چنین روا روغم
خفته‌ای را چگونه بار بود

گریه‌ام خوش نبایدت آری
شربت درد ناگوار بود

پای تو زین بس و سر خسرو
عمر باید که پای دار بود

وایضاً له

زین پیشتر چنین دلت از سنگ و روی نبود
وز ار دوستانت بدین گونه خو نبود

پیوسته عادت تو چنین بود در بدی
یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود

آن کیست کو ندید در آن روی یک نظر
وانگاه تا بزیست در آن آرزو نبود

لاغر تنی مرا از غم زلف وار مان
انگار گفت زلف یکی تار مو نبود

دل افسانه، تو زره بر دوز نه هیچ
دیوانه، مرا سر این گفت و گو نبود

آخر بر آب چشم منت نیز دل نسوخت
گیرم که خود مرا بدرت آب رو نبود

ای دل سپاس دار که گر دوست جور کرد
از بخت نامساعد من بود از و نبود

مشکم ز زلف عنبر چه آوردی ای صبا
در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود

چنه و بدرد خو کن با بیدلی بساز
گر گوییمت که دل بکجا رفت گو نبود

وله

یارب این اندیشهٔ خوبان ز جانم چون رود
چون کنم وز سینه ای آه و فغانم چون رود

نقش خوبان را گرفتم خود برون رانم ز چشم
آتش اندر سینه دارد جای آنم چون رود

در غمم خلقی که افتاده در ره خاک شد
من در آن غم کان قدم بر استخوانم چون رود

هان و هان ای کبک کهساری که می نازی بکام
گو یکی بنما که آن سرو روانم چون رود

کشتنم بر دیگران می بندد آنجا گو بود
ای مسلمانان بدیگر جا گمانم چون رود

مردمان گویند از و دعوی خون خود مکن
چاشنی این حکایت بر زبانم چون رود

ای جفا کار و ستمگر خواندمش وه کین سخن
از دل آن کافر نامهربانم چون رود

ای که پندم می دهی آخر نیاموزی مرا
کز دل شوریده شکل آن جوانم چون رود

گرچه از خسرو رود جان و جهان و هرچه هست
آرزوی روی آن جان و جهانم چون رود

وایضاً له

شبها اسیر دردم و خوابم نمی برد
وین آب دیده سوزش و تابم نمی برد

جور زمانه بر دز من هرچه بود وای
کین درد عاشقی و شبابم نمی برد

عمرم به بت پرستی و مستی گذشت و هیچ
خاطر بسوی زهد و ثوابم نمی برد

از مسجد ار چه می شنوم ناله دعا
از گوش بانگ چنگ و ربابم نمی برد

آن یار نازنین که دل از دست ما ببرد
می خندد و نمک ز کبابم نمی برد

من گریه را بحیله نگه داشت می کنم
ورنه کدام روز که آبم نمی برد

امشب درازی شب ظالم مرا بکشت
کنده و غم ز جان خرابم نمی برد

ای دل ز قصهٔ خود و از سرگذشت من
افسانه بگوی که خوابم نمی برد

چون گل دریده قصهٔ خسرو نسیم دوست
بوی بهشت هیچ عذابم نمی برد

وله ایضاً

گر سر زلف تو از باد پریشان نشود
خلق بیچاره چنین بی دل و حیران نشود

دور از آن روی مرا جان بلب آمد یارب
که گرفتار بدل هیچ مسلمان نشود

من نشان دل دیوانهٔ خود می دانم
عشق یارست و بهم عمر بسامان نشود

مردمان در من و بیهوشی من حیرانند
من در آن کس که ترا بیند و حیران نشود

هم بحق نمک خود که نگه دار دلم
گرچه کس بر جگر سوخته مهمان نشود

اندرین قحط وفا گر همه طوفان بارد
هرگز این نرخ در ایام تو ارزان نشود

لذت عشق ندانند اسیران مراد
گر مگس جوید حلوا بنمکدان نشود

خسرو آهوی رمیدست ز خوبان که درو
گر دل شیر نهی باز بدیشان نشود

وایضاً له

یارب چه بود امشب مهمان من که بود
تسکین جان بی سر و سامان من که بود

پیدا گشت بختم و البته راست گفت
این جمله خوابهای پریشان من که بود

شبهای هجر زیستم از جان دیگران
امشب که مرده زنده شدم جان من که بود

جیران آه و ناله من بود تا بصبح
باری نگه کنید که جیران من که بود

نگذاشت آب دیده که نیکو ببینمش
یارب که پیش دیدهٔ گریان من که بود

بیهوشیم بلا شد اگر نه چو خواب کرد
گر بوسه داد میش نگهبان من که بود

ژولیده موی خواست تفحص کن ای رقیب
کان دم که خفت پهلوی جانان من که بود

من بوده ام حریف شرابش تمام روز
شب پاسبان دولت سلطان من که بود

بدنام روزگار شدی خسرو از عشق
رسوا و شهره داغ بریان من که بود

ولہ ایضاً

آن مست ناز جان و جهان که میرود
وان گل بدست سرو روان که میرود

بنگر که تا دل که کشتش همی برد
یا بهر خاطر که آن که میرود

دی جان خود سپردم و او بود برسرم
امروز باز تا سر آن که میرود

زین سوی منگرید که این کشته زان کیست
زان سو نگه کنید که جان که میرود

چندی که می کشد ز تو دامن بگیرمش
کز بهر زیستن با مان که میرود

والیضاً له

دلی که نرگس مستش بناز بستاند
کراست زهره کزان حیله باز بستاند

بیرد جانم ای کاشکی که نه باز
بداد بوسی و یارب که باز بستاند

خوشا جوانی و مستی من در آن سلطنت
که من پیاله دهم او بناز بستاند

خیال بود صلاح مرا که هر روزی
مرا ز خویشتن اندر نماز بستاند

بر آستانش رود آب دیده ام بنیاز
مگر که تحفهٔ اهل نیاز بستاند

کسی که دل ز کف آن صنم برون آرد
کبوتریست که از چنگ باز بستاند

تو ای سری که بمعشوق اسیر بسپارد
نکو دلی که ز محمود ایاز بستاند

ولہ ایضاً

گر نظر بر چشم کافرکیش او خواهد فتاد
آتشی در عاشق بیچاره پیش او خواهد فتاد

چند خواهد راه بستن بر دلم بیچاره دل
وه گر آن خنده نمک بر ریش او خواهد فتاد

آنکه می گوید که ندهم دل بکس آخر کهی
پیش چشم شوخ کافرکیش او خواهد فتاد

بازپسین بت و مر سپه راند بغم کاهم عذار
که امین جعد بنفشه پیش رخ بغم کاهم
پیش بیند و هم بار پیچ بن
خط بنگان سبز از سنبل تر
سینه پیش قبا و بلای عاشقان
هم از آن جان بلا اندیش او خواهد فتاد

خون خسرو می خورد ترسم که آن خودکام را
ناگهان خون دل درویش او خواهد فتاد

وله

هر که چون تو به نکویی آفت عقل و جان بود
خون هزار بیگنه ریزد و جای آن بود

مانده زبان و دل بشد در غم تو مرا و خود
عاشق خسته تا بود بی دل و بی زبان بود

تو بکمین آنکه من کشته بکوی تو شوم
من به دعای آنکه تا عمر تو جاودان بود

دل ز عتاب و خشم تو بد نکنم که در جهان
تندی و خشم و بدخویی عادت نیکوان بود

در سر و کار عاشقی هر که نباخت خان و مان
عاشق دوست منبینا و عاشق خان و مان بود

چون تو بباغ بگذری گل نرسد ببوی تو
کی رسد بقامتت سرو اگر روان بود

زلف گذشت بر لبت تند شدی بروی من
بوسه کسی دگر زند سوی منت گمان بود

خسرو خسته را چو جان در سر و کار عشق شد
بوسه مضایقه مکن تا ش بجای جان بود

وله نور مرقده

رخ آن شوخ پنهانی به بینید
کمال صنع یزدانی به بینید

در آن چشم و در آن کاکل و در آن رو
همه عالم بحیرانی به بینید

دلم بردار گفتم کافرم کرد
مسلمانان مسلمانی به بینید

زنخ را تا بپوشیدست از خط
در آن چه حال زندانی به بینید

من بیچاره را کشتست خویش
همه خند و پشیمانی به بینید

به بینید آشکارا روش اکنه
دلم را داغ پنهانی به بینید

چه آریدم ز عشق ای دوستان باز
رخ آن دشمن جانی به بینید

مرا از ناله و آه و دم سرد
ز لب تا سینه ویرانی به بینید

همی جویید دف از خوبرویان
دلم را خسته نادانی به بینید

رخ حسن و غبار آلوده دیدید
بر آن در نقش پیشانی به بینید

وله نوّر مرقده

از حال مات هیچ حکایت نمی‌رسد
در کار مات هیچ عنایت نمی‌رسد

معذوری ار مرا نخوری غم که گرگ را
در حال گوسفند رعایت نمی‌رسد

گویند بگسلد چو بغایت رسید عشق
جانم بکاست و عشق بغایت نمی‌رسد

بگذشت دوش زلف و رخش پیش چشم من
ماهی گذشت و شب بنهایت نمی‌رسد

گم ره چنان شدست دلم با دهان تو
کش از کتاب صبر هدایت نمی‌رسد

از خون نوشته قصهٔ جورت ز سوز اشک
هر روز گدا ام ولایت نمی‌رسد

ای عقل بگذر از سر خسرو که مر ترا
در کار اهل عشق کفایت نمی‌رسد

وله

چه پوشی پرده بر رویی که آن پنهان نمی‌ماند
وگر در پرده می‌داری تنی را جان نمی‌ماند

مگو با دیده کاندر روی من حیران چه ماندستی
کدامین دیده کاندر روی تو حیران نمی‌ماند

بیا در روی تو چندان که سوی ماه می‌بینم
همی ماند بتو چیزی ولی چندان نمی‌ماند

ز چشم کافرت کز غمزه لشکر می‌کشد هر سو
بهفت اقلیم تن یک منزل آبادان نمی‌ماند

من درویش رسوای جهان گشتم ز عشق تو
چه شبهه عشق و درویشی بسی پنهان نمی‌ماند

نه با بنده چون اول بدین خوش می‌کنم دل را
که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی‌ماند

کرم کن در حق خسرو که جاویدان همی ماند
چو می‌دانی که کس در دهر جاویدان نمی‌ماند

وله

چند گاهی دگر از چشم تو در ناز بماند
ای بسا دل که در آن طرّهٔ طنّاز بماند

کعبتینی که بگردانی ازان چشم تمام
ای بسا سیم کزین چشم روان باز بماند

خاتم اندر دهن انگشت بگیرد ز دهانت
وز دهانش کشی انگشت دهن باز بماند

روی تو دیدم خط دور رسانید بحشمت
ترسم آن دزد بدنبالهٔ غمّاز بماند

دل خسرو ز جفا سوخته و راز برون شد
پرده ز دل خویش بسوزد ز کجا راز بماند

وله ایضاً

سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد
نقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد

ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد
ز روی شاهد مشرق نقاب برخیزد

زده براه رهاوی رباب مطرب صبح
حریف خفته به بانگ رباب برخیزد

خوش آن کسی که نشیند به باده وقت سحر
نماز خفتن مست خراب برخیزد

کجاست ساقی بیدار بخت خواب آلود
که بهر دادن جام شراب برخیزد

کجاست خسرو شب زنده داشته که بصبح
بدست کرده دلی چون کباب برخیزد

غلام نرگس مستم که بامداد پگاه
قدح بدست گرفته ز خواب برخیزد

بآفتاب بگو بید بر نیاید تا
ز خواب خوش ملک کامیاب برخیزد

وایضاً له

چه کند دل که جفای تو تحمل نکند
که اگر جان طلبی بنده تأمل نکند

واجبست ار دهن غنچه بدوزند نگار
تا در ایام جمالت سخن گل نکند

هر کرا چشم برخسار گلی سرخ شدست
شاید ار عیب سیه رویی بلبل نکند

کوه غم گشتم و آن می‌کشم از هر مویت
که سر مویی از آن کوه تحمل نکند

دم بدم سوخت اسیری که شکیبا نبود
در بدر گشت فقیری که توکل نکند

زین دم سرد حذر تا نکند آن بر تو
که دم باد خزان با گل و سنبل نکند

نگذرد خیل خیال تو بچشم من اگر
دیده بر آب ز مسکینی تن اگر پل نکند

کار خسرو بشد از دست تو دانی گفتم
تا خیال تو درین کار تغافل نکند

وله

چون گاه خرامیدن یارم ز زمین خیزد
بس فتنه که یارانرا اندر دل و دین خیزد

سرو قد تو چو خیزش بنشست مرا در دل — چه دل که بجان شیند سروی که چنین خیزد
گویی که صبا گل را برداشت ز جای خود — چون در تک اسب آن شوخ از خانه زین خیزد
ترسان که زنم سویش گز گوشه چشم او — با تیر و کمان ترکی ناگه ز کمین خیزد
من سوخته عشقم تو دم دهی ام ای دل — آن سوخته را آخر آتش هم ازین خیزد
گر تیغ کشد بر من من سر نکشم از وی — گر من همه مهر آید وز وی همه کین خیزد
گر لعل لبش باید زان گونه گزد چیزو — گز کار زبان خاتم صد نقش نگین خیزد

ولـه

بجرم شدست کامشب بر یار خواهی آمد — سر من فدای اسبی که سوار خواهی آمد
بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم — پس از آنکه من بمیرم بچه کار خواهی آمد
منم آهوی رمیده ز کمند خوبرویان — بهوس بمیرم ار تو بشکار خواهی آمد
همه غصه فراق بکشم چنانکه دانم — اگرم ز بخت روزی بکنار خواهی آمد
رخ خود بپوش اگر نه رقم منجمان را — ز حساب هشتم اختر بشمار خواهی آمد
منم و دلی و آهی ره تو درون این دل — مرو ایمن اندرین ره که فگار خواهی آمد
دل و جان ببرد چشمت به دو گفتمین ازین پس — دو جهانت داد اگر تو بنثار خواهی آمد
می تست خون خلقی همه روزی دمادم — مخور این قدح که روزی بخمار خواهی آمد
بیک آمدن ببردی دل صد چو جنه و اکنون — که زید اگر بدین سان دو سه بار خواهی آمد

وایضاً له

دل من خون شد و جانان نداند — وگر گویم قدر آن نداند
مسلمانان نگوییم گر غم دل — کسی کابر اآسان نداند
مسیح ار مرده داند زنده کردن — ولی درد مرا درمان نداند
نباشد عشق بازار اهل عقل — که او در عاشقی چندان نداند

یکی سرو روان همسایه ماست — که رفتن جز میان جان نداند
چه سود این رنج دیدن چون سینه را — چو اندوه من آن سلطان نداند
دل دیوانه خود کامه دارم — که فرمان مرا فرمان نداند
مسلمان نیست او در خدمت ما — که کفر عاشقان ایمان نداند
گهی باشد که در مستی لبش را — ببوسم لیکن جز دندان نداند
نگارینا دل سنگینت هرگز — حق آزرده هجران نداند
تو چشم و غمزه را گشتن میاموز — که کس این شیوه زیشان نداند
خیالت بین بچشم تا بدانی — که گل رستن بشورستان نداند
نداند رفت خسرو جز بکویت — که بلبل جز ره بستان نداند

ولـه

بت نورسیده من هوس شکار دارد — دل صید کرده هر سو نه یکی هزار دارد
رود آنچنان بجولان که سر سپه بگردد — سر آن سپاه گردم که چنین سوار دارد
دل من ببرد زلفش چکنم بخسب چشمش — تو مباش غافل ای جان که هنوز کار دارد
نه توانمش که بینم ز رقیب ناموافق — چه خوش است گل ولیکن چه کنم که خار دارد
بروای صبا و حالی که مرا ز هجر دیدی — برسانش اگرچه دانم که کم استوار دارد
برسانی سوار رعنا بنواز خاکی را — که ز تندی همتت دل پر غبار دارد
بخدا که سینه من بشکاف و دل برون کن — که درون خانه تو دگری چه کار دارد
چو ابر پرست خسرو نظری بمردمی کن — سخنی بگو بتندی که دل نگار دارد

وایضاً له

مرا شب با تو شب بیداری بود — ز تو نازی و از من زاری بود
ببند جای دلبری در دو غم را — که بخت خفته را بیداری بود

صبوری کو که بی پیکان کنی کرد / شبش با آشنایان یاری بود
بشغل و بدنت خونش بود جانم / اگرچه عقل را پیکان سزایی بود
نظر باری مرادی داشت با آنک / دل درمانده را دشواری بود
جمالت آشتی داد آنکه یک چند / میان جان و تن بیزاری بود
جز از خون دلم شربت نمی خورد / که چشمت را عجب بیماری بود
فراوان کرم پرسی کرد آهم / ز آب دیده هم دلداری بود
غنیمت داشت حسن و غوث خویش / کشش از طعن رقیبت خواری بود

وله

زلف کردن بخش دوش گم شده بود / ای لب تشنه کزان رشته فراچه شده بود
غمزه سوی در آمد که تا مدد شد یار / دل ویران مرا خاطر فی ره شده بود
هم در آن روز دلم زد که بملک حسنش / فتنه جادوش و بلا حاجب درگه شده بود
عاقبت باز همان کرد که می پرسیدیم / پیش از آن کو به در جان مهش ره شده بود
تا کنون از پی امید کشیدم و آن / کارم از دولت هجر تو همانگه شده بود
گرچه در غیبت دل جور بسی بردم لیک / باری آن دشمنم المنة لله شده بود
آشفتگی بود جالش که دلم بردارنی / چند و از خویش نه دیوانه و ابله شده بود

وایضاً له

پیرم فدات چو تیغ تو گردنگر دد / دلم نماند که پیش ترا سپر گردد
بزن تو تیر که من آن سپر نمی خواهم / که دیده زر جنت مانع نظر گردد
چو بر زمین گذری هیچ جانور نزند / ولی بزیر زمین مرده جانور گردد
مخور فریب جوانی بچند روزه / که آفتاب چو بر اوج رفت در گردد
تو برشکستی جانا و بخت پشتم داد / مباد هیچ کسی را که بخت بر گردد

دلم بروی تو مستسقی است بر لب آب / که هر چه بیشش خورد آب تشنه‌تر گردد
چه تاب جرعه دریاکشان عشق آرد / تنک دلی که هم از بوی بیخبر گردد
ز دل چگونه فراموش کرد آنکه دمی / هزار بار بجان خواب در گردد
نه آرزوست که حسن و بدر دگر بینم لیک / چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

وله

خون باز بجوش آمد این جان که می آید / بیمار بهوش آمد درمان که می آید
ای ترک بگو آخر در دل مسکینی / کز سوی تو بر جانم پیکان که می آید
ده جان بیان بر سوده قلب دوال از بس / با جوش چنین لشکر سلطان که می آید
ای دل تو نمی آیی اینک ز پی مردن / اسباب مهیا کن این جان که می آید
خود نامه خویش آورد از بهر قصاص من / بر خاک ره قاصد فرمان که می آید
سیل مژه را رخنه انباشته شد یارب / کین گرد بچشم من باران که می آید
چنبر و بریش باری بر پایان شد و فرزانگی هم / یکباره به پیش کان مهمان که می آید

وایضاً له

دریاب کز فراق تو جانم بلب رسید / روزم در آرزوی جمالت بشب رسید
روزم بغم گذشت و شبم تا چسان رود / روزی عجب گذشت و شبی بلعجب رسید
باز آی تا ببوسه فشانم بپای تو / کز عشق پای بوس تو جانم بلب رسید
زین بس بکوش عمر دکان از کجا رسید / کان رفته بازگشت و زنامش طرب رسید
چیزی ندیده بود او بروزگار هیچ / اینک زحادثات زمانش ادب رسید

وله ایضاً

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود / شکیب در دل بیننده تنگیاب شود
بترک دین مسلمانیش ببایدگفت / دلی که در شکن زلف نیم تاب شود

سیاه روی شدم زین سپید رخساران / چو هندویی که پرستار آفتاب شود
یکی ز پرده برون آی تا به دیده ما / جمال جمله بهشتی وشان عذاب شود
به هر جفا که کند چشم تو رضا دادیم / که از خصومت ترکان جهان خراب شود
بدان زمین که چو آب حیات بخرامی / دهان مرده بر بر زمین پر آب شود
به مجلسی که تو حاضر شوی چو جانب نقل / که هم بدین تو صد جگر کباب شود
سوال غمزه کنان را ز لب دری بگشای / که جان خسته بدریوزه جواب شود
نخفت خسرو مسکین درین هوس شبها / که دیده بر کف پایت نهد بخواب شود

ولَه

کسی که یار نه دارد و مهربان دارد / سعادت ابد و عمر جاودان دارد
مگر که در لب لعل آن صنم گشتست / که باد صبحدم امروز بوی جان دارد
حدیث او همه روزه هلاک جان منست / کسی بود که مرا دست بر دهان دارد
گل از جوانی مشغول حسن و خنده و ناز / چه آگهست که بلبل چرا فغان دارد
مگر که جان بتوان برد ای مسلمانان / کسی ز بی غمی اندر جهان نشان دارد
تبارک الله چندین دلی که سوی تو رفت / یکی چگونه ازین جمله خان و مان دارد
روا مدار که مردار جان دهم به بهشت / که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد
زبان بماند وز نامت منور شیرینست / دریغ خسرو مسکین که یک زبان دارد

وایضاً لَه

سبزها نو دمید و یار نیامد / تازه شد باغ و آن نگار نیامد
نوبهار آمد و حریف شرابم / بتماشای نوبهار نیامد
چشم من جویبار گشت بگریه / سرو من سوی جویبار نیامد
آمد آن گل که باز رفت ز بستان / وه که آن آشنای پار نیامد
عمر بگذشت وزان مسافر بدخو / نیز سلامی بیادگار نیامد
خوب رویان بسی بدیدم لیک / دل گم گشته بر قرار نیامد
با چنین باد سرد و اشک چو باران / شاخ امید دل ببار نیامد
خون دل خوردم و بسوختم آری / بر کسی این باده خوشگوار نیامد
آنچه از عمر گذشت بر دل خسرو / هر کرا گفتم استوار نیامد

ولَه ایضاً

چه خوش شبیست از جگر سوخته بویی که زند / در فلک مو فکند غمزده هویی که زند
هر سر بازی و با صاحب حالی باشد / زلف چوگان وش گر باز تو گویی که زند
نیکبخت آنکه کند مست و خرامش که بوس / از لب لعل می آلود تو بویی که زند
ای لب خواب صبوری که بتاراج برد / هر شب آن رهزن دل راه بسویی که زند
نقل می از دل خسرو خورد آن شاه سوار / خیمه عیش و طرب بر لب جویی که زند

ولَه

یاری که بر جدایی او بیم کان نبود / ماهیست بی ویم که شبی در میان نبود
بیگانه وار از سر ما سایه برگرفت / ما را از آشنایی او این گمان نبود
دامانش چون گذاشت حق صحبت قدیم / گیرم که دست هیچ کسی در عنان نبود
گل آمد و بباغ رسیدند بلبلان / وان مرغ رفته را خبر آشیان نبود
زامید وصل زیستنم گر دو آرزو / ورنه فراق یار بجانم گران نبود
جانم بجای و من بیم از زندگان از آنک / زو بود جمله زندگی من ز جان نبود
رفتم ببوی صحبت یاران بسوی باغ / گویی بباغ از آن همه گلها نشان نبود
خسرو اگر گل تو ز گلزار شد منال / دانی که هیچگه چمنی بی خزان نبود

وله نوّر مرقده

میخواهم آن سرو روان کامروز در صحرا شود
تا چند پیراهن چو گل هر گوشه‌ای یکتا شود

صد چشم پاکان در رهش وین دیده آلوده هم
آن بخت کو کان شوخ را این دیده زیر پا شود

چه جای آن کم عاقلان گویند با خود دارمش
دل کان بعشق از جای شد آن عقل کی بر جا شود

گفتم فلان دیوانه شد گفتا چه غم دارد مرا
عاشق چرا شد کنون چون شد رها کی تا شود

بخوی من تر آن نه رکاسان دل برون روی
عمرم درین اندوه رود جانم درین سودا شود

سرمست و غلطان می بکف در پیش مسجد گر گذر
صوفی که لاف زهد زد بگذار تا رسوا شود

منکر که خنده بیش تو بیهوده گویی می‌کند
بلبل که بیند روی گل دیوانه و شیدا شود

وله

دل شد ز دست ما را با یار ما که گوید
وین درد سینه ما پیش دوا که گوید

من غرق خون همه شب او خوش بخواب مستی
آنجا که اوست از ما این ماجرا که گوید

گویید چند بر ما نامهربانی آخر
نامهربان ما را پیغام ما که گوید

ای جان خسته یارت گر در عدم فرستد
چون تو از آن ادیبی رو هر کجا که گوید

بر آستان خواری جان داد دوست ما را
زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید

از دیدن جمالت وانگه حدیث توبه
والله دروغ باشد هر پارسا که گوید

شرح غمت فراوان تو نشنوی ز خسرو
هم تو بگوی جانا این قصه با که گوید

وله

باز عشق تو مرا مژده رسوایی داد
فتنه را عهده کار من شیدایی داد

غم و درد تو بتنها خورم اندر دل شب
این خورش بیشتری ذوق تنهایی داد

چه حد وصل مرا این که چو من چند کس
جان شیرین به دکان چو تو حلوایی داد

ای که گویی که شکیبا شو و در گوشه نشین
دل ببایدکه توان داد شکیبایی داد

بوی خون زد ز صبا کامد ازو قیس خوش
کز نشان دل آواره هرجایی داد

سنگ بر طفل بروییم گل شادی بعشق
بدنم بر زد و بس جلوه رسوایی داد

شد بدنوایی ز زلف بتان هر چه خدای
چیره دلشده را بهره ز دانایی داد

وله

باد آمد و زکم شده ما خبر نداد
زان ره غباری از پی آن چشم تر نداد

آمد بهار و تازه و تر شد گل از صبا
زان سرو نوجوان خبری تازه‌تر نداد

خوش وقت باد کش گذری هست از آن طرف
هر چند دور مانده ما را خبر نداد

من چون زیم که هیچگه آن نوبهار حسن
بویی ز غمزه من نسیم سحر نداد

مردم ز عشق و دیدن سیری دریغ داشت
دستوری ایم هم ز بی یک نظر نداد

گفتم چگونه می‌کشی و زنده می‌کنی
از یک جواب گشت و جوابی دگر نداد

دل برد و گر نداد نه جای شکایت است
کالای خویش را چه توان کرد گر نداد

دور از درت بکنج فراق تو بنده سر
بنهاد و آستان ترا درد سر نداد

بگذار تا بخط وفا جان دهیم از آنک
تخم هوس که کاشته بودیم بر نداد

نادیدنت ببست بزاد دیده را که او
در راه عشق توشه باجز جگر نداد

آمد بروی آب بمرد از ما زاشک
ما را کجاست گریه چو خسرو که در نداد

وایضاً له

بیار باده روشن که صبح رخ بنمود
که در چنین نفسی بی شراب نتوان بود

شراب در دلم و تو به هم کجاست قدح
که دل بشوییم ازین توبه شراب آلود

گرفت شعله شوقم بر نز دجله می
که دل تمام بسوزد گرش رزی نرود

علاج خویش مکن ضایع ای طبیب اینجا
که بر جراحت عاشق دوا ندارد سود

بپند باز نیاییم که زور پنجه عشق
عنان صبر و سلامت ز دست من بربود

گمان مبر که کسی چون فراق یار بود
اگر هزار جفا آید از سپهر کبود

دریغ باشد بر ناکسی چو من عشقت / گر بر وصاله ازین در مه نتوان سود
لقای یار کرتسکین آتش دل ماست / حدیث باغ خلیل است و آتش نمرود
ز طبیب عشق من ای کت چه همی آید / بیا که بینی خاکستر آنکه دیدی عود
از آن سیاه شود سر تمام زشتم جهان / کز آتش دل خسرو دود بگردون دود

وله

براه عشق سلامت چگونه در گنجد / زهی محال که در شوق خواب و خور گنجد
چو تیر غمزه کشاید رقیب تیر انداز / نه دوستی بود ار در میان سپر گنجد
چو ما در آرزوی آستانش خاک شدیم / غبار کیست که در زلف آن پسر گنجد
سخن همان قدری گو که من توانم زیست / نمک همان قدری زن که در جگر گنجد
بدیده‌ای که بدان روی کردی اش بد جو / نه مردمی بود ار مردمی دگر گنجد
همه بضاعت عشقت بیار و بر من بخش / که درد و غم بدل تنگ بیشتر گنجد
مپوش روی ز خسرو که تا ذخیرهٔ هجر / رخت ببینم چندانکه در نظر گنجد

وله نور مرقده

من نمی خواهم که چشم غیر آن رو بنگرد / چشم بد جمعیت کند ار روی نیکو بنگرد
حاجت تیر و کمان نبود فتند مرغ از هوا / در پریدن گر سوی آن چشم و ابرو بنگرد
غیرتم آید که باد صبح در کویش وزد / یا بشب از روزن ار آید ماه و آن رو بنگرد
باد در چشمش ز تیر غمزه میل آتشین / هر که در رویش بنقصان یک سر مو بنگرد
جوز با زو کرد خسرو نام میمون ترا / شوق چون غالب شود در روز بازو بنگرد

وله

چو زلف فتنه شد بر جان دلم آباد کی ماند / غم هجران ز حد بیرون درونم شاد کی ماند
مکن عیب ار بنالد دل چو نقد تن همه بردی / کسی کش خانه غارت گشت بی فریاد کی ماند
دلی داری که در دین ناز مو بست از جهان گر / من ار چه در خود گویم ترا در یاد کی ماند
ملامت بهر دست افتاد کان را بر سر کوبت / کسی کان روی بیند از بلا آزاد کی ماند
در آن دم کز کرشمه ناز در سر میکند شیرین / صبوری در دل شوریدهٔ فرهاد کی ماند
خرابیهاست اندر جانم از دست خیال تو / چو سلطان تیغ کین بر داشت شهر آباد کی ماند
بر سوایی و قلاشی چه جای طعن بر خسرو / چو عشق افتاد در دل عقل را بنیاد کی ماند

وله نور مرقده

دلدار مرا بهره بجز غم نفرستاد / بر درد دل سوخته مرهم نفرستاد
چندین شب غم رفت که مهتاب جمالش / نوری بسوی زاویهٔ غم نفرستاد
عمرم بسر آورد با میدی وصل / شربت که که مرگ بود هم نفرستاد
ماییم ز سر جوشش جگر جام لبالب / کز بزم وفا جام دمادم نفرستاد
دی نرم تری گفت سخن تیز عتابش / از سینه گذشت ارچه که محکم نفرستاد
لعلش که عطا کرد بشاهان در و یاقوت / دریوزهٔ درویش مسلم نفرستاد
یک خنده که زد از پی جان دادن بیمار / گر بنده کسی نیز بماتم نفرستاد
شادم بجگر سوزی هجرانش که باری / این مایه ز اقبال خودم کم نفرستاد
بویی بصبا داده که سوی دل لنگر خسرو / تا باد بر وی نش از حد عالم نفرستاد

وله

روزها شد که ز تو بوی وفایی نرسید / از سر کوی تو ام باد صبایی نرسید
چاک شد پیرهن صبر بصد نومیدی / دست امید بدامان وفایی نرسید
در بیابان طلب بخت پریشان گردم / گرد پا آبله عمری و بجایی نرسید
چشم گستاخ بنظاره روی تو بماند / لب محروم ببوسیدن پایی نرسید
اندران روز که بالای تو ام بر جان زد / وه که بر سینه چرا تیر بلایی نرسید

تن بیمار مرا خاک درت خوش بادا / که بپرهیز بر درد و بدوایی نرسید
همه عالم ز جمال تو نصیبی بگرفت / چه توان کرد اگر بخش گدایی نرسید
ما که باشیم نا خوانده بکویت که دایم / کس ز ناکامی از کاس صلایی نرسید
تازه بادات گلستان جوانی هر روز / گرچه خسرو را ازو برگ و نوایی نرسید

وله نور مرقده

روزی اگر آن ماه بمهمان من آید / دوران فلک در ته فرمان من آید
دیوانه دلی داشتم آواره شد از من / کی باز درین سینه ویران من آید
هر صبحدم از گریه شود خون دلم آب / کز باد نسیم گل خندان من آید
من دانم و من چاشنی درد تو جانا / حاشا که طبیب از پی درمان من آید
جانم تو ستان تا که تنم خاک ستاند / روزی که اجل در طلب جان من آید
در کوی تو نایم که پریشان شود دل / گر چشم تو بر حال پریشان من آید
دانی که چها می گذرد بر دل خسرو / در گوش تو گر ناله پنهان من آید

وله ایضاً

شمع من اگر یک شب از خانه برون آید / از هر طرفی صد جان پروانه برون آید
صد جامه قبا گردد از هر طرفی چون او / کژ کرده کله بر سر مستانه برون آید
من بیخود و طفلان سنگی بکف از هر سو / نشسته بکمین تا کی دیوانه برون آید
فریاد که از یاری عمری بجفا باشم / چون کاه وفا باشد بیگانه برون آید
هر روز بری جویم از نخل محبت این / خوشه ز پس شش ماه از دانه برون آید
گر وجه قرار من هست از رخ تو پیدا / وه گر خط تو تا کی پروانه برون آید
در کشتن خود یارم من با تو چه غم دارم / گر جان ز تن خسرو خصمانه برون آید

وله

عمرم در آرزوی تو رفتست و میرود / صبرم بجست و جوی تو رفتست و میرود
رفتی و ماند بوی تو و صد هزار دل / دنبال تو ببوی تو رفتست و میرود
سوی لب تو رهبر جانهای عاشقانست / بادی که آن بکوی تو رفتست و میرود
خونابه ایست از من و صد چون منی دگر / کآبی که آن بجوی تو رفتست و میرود
باری قصاص خلق چه آموزدت رقیب / کین شیوها بخوی تو رفتست و میرود
در جان همی رود سخن و من نهاده گوش / هر جا که گفت و گوی تو رفتست و میرود
درکش عنان که چون سر خسرو هزار بیش / پیشت ز عشق روی تو رفتست و میرود

وله نور مرقده

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد / وین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد
چون تو خوشی ای دوست بویرانه دلها / آباد بر آن سینه که آباد نباشد
غمها کشم و ناله بکویت نزنم بیم / کآسوده دلان را سر فریاد نباشد
گفتی که سرت خاک شود بر سر این کوی / ای خاک بر آن سر که بدین شاد نباشد
آن روز مبادا که کنم از تو فراموش / هرچند که روزی ز منت یاد نباشد
معذور همی دارمت ار جور کنی زانک / در مذهب خوبان روش داد نباشد
طعنه مزن ای دوست اگر توبه شکستیم / صد توبه کند عاشق و بنیاد نباشد
جان نیز فرستم هم از آن سوی که دل رفت / در بردن اگر کاهلی از باد نباشد
هرچند که خسرو سخن می ببرد دل / چون نرگس جادوی تو استاد نباشد

وایضاً له

صبح دمی بخت من ز خواب درآمد / کز درم آن چو آفتاب درآمد
گشت معطر دماغ جان ز نسیمش / مستی نو در من خراب درآمد
گشت پریشان دلم چو باد سحر که / در سر آن زلف نیم تاب درآمد

جستم از تو حال دل گفت وی اما / زلف وی از بوی در جواب در آمد
خاک ره خود فکن بدیده‌ای چه بود / زانک بناز خفته شد جواب در آمد

ولهٔ ایضاً

غمزه‌ات مردم کشی پردهٔ صبرم درید / من نترسیدم بدو کار بجانم رسید
با دلیم زین بلا چند توانم گریخت / سنگ نیم این جفا چند توانم کشید
پند لم ای مردمان پند نخواهم گسست / عاشقم ای دوستان پند نخواهم شنید
ای که گشادی کمان خویش پیدا در شکار / شب همه شب تا بروز در دل من میخلید
سوختنم ای آه گرم چند نهانی کشم / گریه بخواهم گشاد جامه بخواهم درید
بهر خدا رخ بپوش یا ز نظر دور شو / کافتد جان بیش ازین تا نتوانیم دید
پیش خیال تو دوش از گله دل مرا / قصه بلب می گذشت اشک فرو می چکید
در سر حسن و جمال نیست خیالت که گر / کار بتیغ او فتد هم نتواند برید

وایضاً له

زلفت که سر خم از وی در شانه در نگنجد / دلها که اوفتاده در خانه در نگنجد
دلها چنانکه دانی خون کن که من چو چشم / در کار آشنایی بیگانه در نگنجد
گر می کشیم خود کش با غمزه باز مفکن / در بخشش گریبان پروانه در نگنجد
در اهل دل ز خوبان معنی رود نه صورت / در دل شراب گنجد پیمانه در نگنجد
افسرده وصل جوید نادیده داغ هجران / بر شمع کس نشیند پروانه در نگنجد
در جمع خود پرستان سرباز عشق باید / کاندر صف عروسان مردانه در نگنجد
زین نازکان رعنا حسن و کرز زیرا / در کوی شیشه کاران دیوانه در نگنجد

وله

گر کنی یاری و گر آزار بر من بگذرد / هر چه می‌خواهی بکن ای یار بر من بگذرد

گفتی از من بگذرم زین سو بود بر تو ستم / این ستم ای کاشکی هر بار بر من بگذرد
صبحدم مست شراب شوق بیرون اوفتم / بس که در هر شب نالهای زار بر من بگذرد
زود تر خاکم کن ای گردون بگو بختم بود / کان خرامان سرو خوش رفتار بر من بگذرد
ای خوشا دیوانگی و مستی و رسوایی ام / گر نه بی نظاره آن عیار بر من بگذرد
هر سحر گاهی فرستم جان باستقبال باد / تا مگر بویی از آن گلزار بر من بگذرد
رفت عمر و کفر و کوی عشقش از حسن و زنت / عمر باقی هم درین گفتار بر من بگذرد

ولهٔ ایضاً

بر گرد عذار سیمین زلفش دو تو نماند / آویخته دل من در تار مو نماند
حیران بماند آنکو رویش بدید ... / در کار خویش ماند حیران در او نماند
بردار پرده جانا بنما حقیقت جان / تا خلق بی بصیرت در گفت و گو نماند
زان رخ منار چندین دانی که در جوانی / نیکو بود همه کس لیکن نکو نماند
بس کن ز سوز و غوغا و ز شور و فتنه خواهی / از آفت جمالت چشمی بر و نماند
چون می کشی رها کن تا پای تو ببوسم / باری بسینه من این آرزو نماند
رشک آیدم که هر کس پرسد نشان پایت / مخرام تا نشانت بر خاک کو نماند
دل چیست مرده خونی چون شور عشق نبود / گل چیست کاه برگی گر رنگ و بو نماند
در مجلس جمالت دریا کشند مستان / چون دور چشم و ابروی در سبو نماند

وایضاً له

ننشسته‌ای ز دل که دمی پهلوی ما بنشیند / گل هم آخر قدری پیش گیا بنشیند
جان من یاد کن آنرا که ببوی چو تویی / همه شب بر گذر باد صبا بنشیند
کشتی از غمزه چه امید سلامت باشد / اندران سینه که آن تیر بلا بنشیند
از تو صد درد نهان دارم و بیرون ندهم / تا همان درد تو بر جای دوا بنشیند

کنی

ملک خوبیت فزون باد بصد تا گرچه / فتنه یکدم نتواند که ز پا بنشیند
آب شد خون دلم تا نکن آن زلف آخر / گر آن موی پریشانت بجا بنشیند
تا نبود باد جوانی ببر گلرویان / آتش سینه عاشق ز کجا بنشیند
خاک شد دره تو دیده و آن بخت نبود / گر ز پی گرد تو بر دیده ما بنشیند
جوری کن که سر از کوی وفا نتوان تافت / گرچه بر خسرو صد بار جفا بنشیند

وله

یاری کش از کرشمه و خوبی نشان بود / از وی وفا مجوی که نامهربان بود
زانجا که مست خنده گل بلبل خراب / برحق بود که عاشق روی چنان بود
ای آفتاب با دگری چون توانت دید / جایی که سایه تو بر این دل گران بود
خاموشی اش حکایت حالست گوش دار / عاشق که در حضور رخت بی زبان بود
گفتی که ناله های فلان خواب می برد / آخر چرا چنین همه شب در فغان بود
گر روی تافتی سخنی گو که در چمن / گل را و عنده صحبت و بو رایگان بود
آنرا که می خلیده همه شب تو درون دل / گر تا بروز ناله کند جای آن بود
عمدا جدا مباش که در جان خسروی / گر خود هزار ساله ره اندر میان بود

وایضاً له

این دل که پیشش ز سالی فزون شود / یکدم چه باشد ار پی صبر و سکون شود
نهار جان بریم ز سودای عشق از آنک / دیوست این که نی بعلاج فسون رود
بی درد کو ببینم که چو پاشم تا سحر / گریه ز چشم تو ز نهایت فزون رود
در دست دردلم که بود حق بدست من / از چشم من که بر بدل آب خون رود
باد افدا اش دیده و دل آن زمان که او / دل دزدد و بدیده عاشق درون رود
بستی دلم بزلف و همی رانی اش ز پیش / بیچاره پای بسته بزنجیر چون رود

نظاره تو مست کشنده تر از فراق / جانی که مانده بود ز هجران کنون رود
جان زیر پای تو بهوس می دهم مگر / یکبار باری این هوس از دل برون رود
خسرو چو لاف عشق زدی از بلا مترس / زین سان براهل عشق بسی آزمون رود

وله نوّر مرقده

از آنکه غم تو یار باشد / با خوشدلی اش چه کار باشد
مرهم چو نمی پذیرد این دل / بگذار که تا فگار باشد
معذور بود بنال بلبل / جایی که گل و بهار باشد
سنگ نیست که نشتری چشیدست / چنگی که فغانش زار باشد
مستی که سبو کشد همی ندار / گو را قدم استوار باشد
صوفی که شکست توبه ساقی / بگذار که هوشیار باشد
می حاجت نیست مستی ام را / در چشم تو تا خمار باشد
جان دادم و داغ عشق بردم / کانجا ز تو یادگار باشد
خسرو به غلامی ات عزیز است / ور خوار کنیش خوار باشد

وله ایضاً

از در من دوش کان نگار درآمد / شاخ تمنای من ببار درآمد
آن چه خرابی گذشت وه بر هی کو / مست و خوی آلوده و سوار درآمد
برگ حیاتم نمانده بود که کاهی / باغ خزان دیده را بهار درآمد
کلبه تاریک یافت روشنی آن دم / کز در من آفتاب وار درآمد
دیده که بیکار بود لیک کف پایش / باز نشسته پای او بکار درآمد
بر سر علم چکیده وعده جاش / سیل به بنیاد اختیار درآمد
مردن خسرو فسوس بود ازین پس / کار زوی سینه در کنار درآمد

وله ایضاً

آن دل بچه کار آید کو خانهٔ تو نبود
وان موی چه دل بندد کو شانهٔ تو نبود

آن کو سر تو دارد بس از سر خود ترسید
دیوانه خود باشد دیوانهٔ تو نبود

خواب اجلم گیرد در غایت بیخوابی
گر مونس من هرشب افسانهٔ تو نبود

از سینه برون کردم آتش زده جان خود
تا سوخته دردی بیخانهٔ تو نبود

محروم ز دین مرغ خال لب خود منمای
حسرت نخورم باری گر دانهٔ تو نبود

از شعله چه ترسانی ای شمع دل ارجانم
دوزخ نکند طعمه پروانهٔ تو نبود

دیوان بتغافل ما یک روز برات جان
گر چند و مسکین را پروانهٔ تو نبود

وله

ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد
یا خوش آن آب کزین دیده بجویت گذرد

سیل اشکم همه خونست مگر بشناسی
هر کجا گریهٔ عشاق بسویت گذرد

جان به دنبالهٔ آن باد رود بوی کنان
کین طرف گر گهی آلوده ببویت گذرد

هر شبی بیخود و دیوانه ام از دست خیال
بس که تا روز در اندیشهٔ رویت گذرد

عیش تلخم چو می تلخ کند هر شب مست
بس که در لذت آن تلخی خویت گذرد

میجهد شعلهٔ آه من و من میسوزم
گر نباید که بر آن روی نکویت گذرد

خسرو از بیم که روزش بمرادت نگذارند
هر شبی آید و از دیده بکویت گذرد

وله

آباد نشد دل که خراب پسران شد
حسن پسران آفت صاحب نظران شد

بس عاقل شمع خرد افروخته روشن
گز گرده دل سوخته زخوش پسران شد

بس دانه دلها که ز تن برد بتاراج
آن مور که گرد لب ساده شکران شد

افسانه جمال خط خوبان نشناسد
کین سره نه شایسته ناقص بصران شد

آن خواجه که می گفت که دارم خبر از عقل
در عشق در آمد یکی از بیخبران شد

دلهای عزیزان شکر آن حمله نگینها
گندز کمر آمینهٔ زرین کمران شد

جز حسرت و درد نبود شیوهٔ عشاق
فریاد و فغان عربده احسبه گران شد

ای صبر دلم ده قدری بو که توان زیست
کان دل که مرا بود از آن دگران شد

خسرو ز رخ خوب در توبه همی زد
ناگه بدید آن رخ زیبا نگران شد

وله ایضاً

آن خوی که گاه مستی از آن مست ما چکد
از زلف فتنه بارد و از رخ بلا چکد

شوید چو رخ بصبح کند غرقه خلق را
هر قطره که از رخ آن آشنا چکد

ای ظالم از دعای بد ایمن مشو که خلق
گریان دعا کنند که خون زان دعا چکد

جام لبت که محتشمان را حرام باد
زو جرعهٔ چه باشد اگر بر گدا چکد

مردم درین هوس که شبی سر نهم بپات
زان گونه کاب چشم منت زیر پا چکد

خاک درت بچشم و من از گریه خون خورم
تا خود چرا ز چشم من این توتیا چکد

محکم قبا مبند که دامن بگیردت
خون هزار دل که ز بند قبا چکد

شمشیر ابدار کشیدی برای اهل عشق
دولت بود که چیزی از آن سوی ما چکد

تو میروی و از پی خون ریز خویشتن
خسرو دوان که تا خوی اسبت کجا چکد

وله

بگلگشت چمن چون دلستان من برون آید
بهمراهیش او اشک روان من برون آید

فغان من برون آید چو گویم نام او ترسم
که تا که جان من هم با فغان من برون آید

چنانم سوخت هجرانش که چون در گل فرو میرم
هنوز آن دود درد از استخوان من برون آید

چو در محشر برون آرند خاک هرکس از جایی
خوشا شادی که از کویش نشان من برون آید

مرا گوید که در دل کیستت کت می کشد زینسان
خیالش آشکارا از نهان من برون آید

برون آ از دلم جانا و بازن دیگ جوشیم خوان   که نزدیکیست از دوری که جان من برون آید
مرا کو بینه هم با تو رود عشقش زهی دولت   که سلطان دو عالم همعنان من برون آید
زبهر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید   ز اول صفحه غم داستان من برون آید

وله

برهم بماند دیده کس زان سوار نامد   خبری ندارم از خود کس از آن نگار نامد
چکنم اگر چو نرگس نکنم سپید دیده   که ز شاخ آرزویم بر انتظار نامد
بنهال صبر عمری ز دو دیده آب دادم   تو ز بخت شور من بین که یکی ببار نامد
منم و نوای ناله شب هجر و رقص گریه   چکنم سرود و شادی ز دل فگار نامد
دل خلق پاره پاره بکند ز نالش من   که بجز جراحت دل ز فغان زار نامد
بشکست قلب ما راصف کافری بغمزه   حشم خرد برون شد که بهیچ کار نامد
بچه بندم این دو دیده که دو رخنه بلا شد   ز ره تو با صبا هم قدری غبار نامد
بجفا مگو دلم را که کجا رسیدی اینجا   بکمند برد زلفت که باختیار نامد
نه که هیچ دست خسرو دل رفته باز خواندن   چو ز رفتگان آن کو یکی از هزار نامد

وله ایضاً

بچه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید   گل وران دیده هزاران که نه بر خار تو آید
نیست افسوس اگر چرخ بسوزد دلها   بابت سوختنست آنکه نه در کار تو آید
نیست غم گر بشکنجه رود دم دل بجز آنم   کین ملامت بسر طره طرار تو آید
گشت بیداری شبهام هزا بود او را   که لب من روز گرفتار تو آید
آنچه من دیدم از آن غمزه بدمهر تو یارب   پیش آن نرگس خونریز جگردار تو آید
گریه تنها نه بدیوار تو ریزم که گر افتد   بر من افتد نه که عیبی نه دیوار تو آید
منت سنگ زنان بر سر و بر دیده عاشق   با چنان کوکبه گر بر سر بازار تو آید

جان خراشت شغبها خراشیده خسرو   ما نخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید

وایضاً له

بت محمل‌نشین من که حالم نمی‌داند   که می‌بندد برین دل بار و محمل تندی راند
جمازه در ره و آویخته دل چون جرس با او   نفیر و ناله من هم باواز جرس ماند
سگی دنبال آن محمل طفیل او دوان من هم   منش لبیک میگویم چو او سگ را همی خواند
شتربانا فرود آور زمانی محملش ورنه   ز آب چشم من ترسم شتر در گل فرو ماند
کجا بر جای ماند دل اگر محمل فرود آرد   کسی کو هم بیک دیدن زمام از دست بستاند
چو من مردم درین وادی روای سیلاب چشم من   زمین را گر دبستان تو شتر جایی که خواباند
دم سرد مرا ای باد لطفی کن ببر سو   همان سو بر که گردی ازان رخ چون بنشاند
درین ویرانه خواهم داد جان گر بسرم ناید   بگو ای ساربان باری بمن تا قبر داند
خروش اشتر او مست از بار گران خسرو   که ریزد کاروان دل گر او محمل بجنباند

وله نور مرقده

بس از ماهیم دوش از مژده دیدار خواب آمد   گهی برخواستم کاندر سر من آفتاب آمد
رخش پژمرده دیدم پیش گرمیش می‌کردم   لبش خاموش بود و گونه رخ در جواب آمد
ز شادی گریه کو بینند چشم خویش من دیدم   که دیدم روی آن خورشید و اندر چشم آب آمد
روان شد مردم دیده که بوسد نعل شبدیزش   که آن ماه سریع السیر در عین شتاب آمد
نگرد دست این که هست آن نور دولت گرد رخسارش   که زیر رایت منصور شاه کامیاب آمد

وله

بر من کنون که بی تو جهان تیره فام شد   ای شمع جان بیا که روزم بشام شد
تو خوش بناز خفته که عیشت حلال باد   مسکین کسی که خواب بچشمش حرام شد
مرغ شاد با گل و سرو بوستان   بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد

نازکرشمه‌ای که کنی هر دم ای ایاز / می‌زیبدت که پیش تو سلطان غلام شد

گفتی نه‌ای تمام به عشق آری این سخن / دانی چو بشنوی که فلانی تمام شد

بدنامی است عشق بتان دور بر زها / آن عاشقی که دور ز نا نیک‌نام شد

دی آن کلاه زهد که صوفی به زرق داشت / بر دست ساقیان تو امروز جام شد

خسرو که زیست با همه خوبان به توسنی / اینک بتا ز یاد نه‌ای عشق تو رام شد

وایضاً له

باز شب افتاد و ما را دل همانجا شد که بود / باز جانم را همان آغاز سودا شد که بود

عشق کهنه نو شد ای دل شغل غم نو کن باز / فتنه در جان هم بدان سان کار فرما شد که بود

هاو بت را سجده زین پس آن هم ار افتد قبول / کان همه زهد و نماز رسمی از ما شد که بود

پایمال مرکبم کن وین بگو بهر دیت / آنکه شبدیز مرادی در تمنا شد که بود

توبه آلوده خسرو کرد بگذری و باز / منت ایزد را که هم زان گونه رسوا شد که بود

وله ایضاً

بر بام آسمان وشش گر ماه ما برآید / خورشید کیست باری تا بر سما برآید

چون در خرامش آید بی باران ناز بارد / سیلاب فتنه خیزد موج بلا برآید

گلگشت او نخواهم بر خاک خود چو میرم / کز گور شوربختان رنج و غبار برآید

گفتم که می‌برآید جانم ز عشق گفتا / جانی که مانده بی ما بگذار تا برآید

هر شب مرا برآید ناله ز جان مسکین / چون ناله‌ای که شبها از آسیا برآید

ابری شود که بر فرقش سیاره را بسوزد / دودی که هر شب از من سوی سما برآید

شب بهر صبح رویت گویم دعا ولیکن / حاجات تیره روزان کی زان دعا برآید

از خنجر جفایم خون ریز تا بکویت / هر جا که نام افتد نقش وفا برآید

در کوی تو که جانها ذرات خاک باشند / بیچاره جان خسرو آنجا کجا برآید

وله ایضاً

باز گل می‌آید و دل در بلا خواهد فتاد / شورشی در جان بی‌سامان ما خواهد فتاد

باز آن یار پری رخسار در خواهد رسید / عقل و جان و دل ز یکدیگر جدا خواهد فتاد

باز آن سروخرامان در چمن خواهد گذشت / ای بسا دلها که زان زلف دوتا خواهد فتاد

تازه خواهد شد ز سوز بلبلان داغ کهن / آتشی هر دم به جان مبتلا خواهد فتاد

اینک اینک می‌رود آن دزد دلها سوی باغ / باز بنگر تا به چند آشنا خواهد فتاد

تا ز مستی بر که خواهد اوفتاد آن چشم مست / یا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد

چو صبا کس می‌نبوسد پای او زین پس رهی / خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد فتاد

غنیمت آن بختم که یابم نیم خورد او شراب / لیک می‌بینم که آن جرعه کجا خواهد فتاد

چند ازین سودای فاسد کان نبت آید در کنار / خسروا کو هر نه بر دست گدا خواهد فتاد

وایضاً له

باز گرفتار شد دل که درین سینه بود / تازه شد اندر دل آن ریش که دیرینه بود

دی که همی دید روی زانچه از صورتش / اصل درون دلم نسخه در آیینه بود

دیدمش امروز تا بزیم و چون دیدمش / زنده‌ام امروز خود مرده‌ام پارینه بود

مفلس دین و صلاح میروم از دهر از آنک / دزد بتاراج برد هر چه به گنجینه بود

مست گذشتی شبی پیش در صوفیان / خاک شد از هر طرف هر چه که پشمینه بود

هم ز نخستم بسوخت مهر رخت گو بیا / مهد تر اعیش ازین با دل من کینه بود

شب که بخنده زدی بر جگر من نمک / قابل مرهم نماند داغ که در سینه بود

دولت خسرو که عشق در پی جانش نشست / گوهر افزون بلا زرخ سفالینه بود

وله

بروی چون گلت روزی که این چشم ترم افتد / همه شب تا سحر خار و خسک در بسترم افتد

مرا این چشم من کشته است و این خوبهای من / که لعلی دم بدم زین دیده بدگوهرم افتد
چو سوزی هر دمم یک بار سوزم هم به یاد دم زد / که ترسم شعله خیزد هر کجا خاکسترم افتد
چو نیلوفر کبودم شد رخ از کویت کجاست این / که روزی تاب آن خورشید بر نیلوفرم افتد
بگریه من ز دیوار تو هم غمناک و هم شادم / غم این کافتد ولیکن شادی کان بر سرم افتد
نگشتی نالش کس با درم واکنون که غم دیدم / بتر زو ایرا کسی نالش کند هم با درم افتد
بدین سان خسروا چون زنده می‌مانم که گر روزی / ببینم تا کهش سودای روزی دیگرم افتد

وله

بتی گوهر دمم دشنامهای شکرین بخشد / به از دشنام نبود گر نبات و انگبین بخشد
بغیری گر جفا گوید برنجم کان حق من / بتر رنجم اگر جای جفا بیم آفرین بخشد
چه باشد گر خوبی چه مسلمانی بود در وی / خدای آن نامسلمان را مگر ایمان و دین بخشد
چه خوش لب خنده دارد برین دیوانه مسکین / که دیوی را همه ملک سلیمان با نگین بخشد
قدت خون می‌خورد از دل من از روی جگر خوردن / نهالی کان خورش باید ضرورت بر همین بخشد
عجب بخشنده شد چشم خسرو بر سر کویش / که خاک در کند دریوزه و در ثمین بخشد

وله ایضاً

تا سرم باشد تمنای توام در سر بود / پادشاه باشم گرم خاک درت افسر بود
روزگار زلف تو باد اپریشان روز و شب / تا دل به روز من هر شب پریشان‌تر بود
من خورم خوناب هجر و با تو تیز ازانک / ماجرا با نازکان خونابه دیگر بود
من بکرهای قیامت خون خورم بر یاد دوست / خوبی شیر آرزا نما کو تشنه کوثر بود
عشق را پروانه باید تا بسوزد پیش شمع / خود مگس بسیار یابی هر کجا شکر بود
خوبروی آن به که باشد آب و آتش در جفا / تا وجود عشق را زان خاک و خاکستر بود
یار جایی وهم و من هیچ جایی معتبر از / وه چه خوش باشد که بر بازوی خسرو بر بود

وله ایضاً

تو که روزت به نشاط دل و جان می‌گذرد / شب چه دانی که مرا بی تو چه سان می‌گذرد
قامت راست چو تیر است و عجایب تیری / که ز من دور مرا در دل و جان می‌گذرد
ناوک چشم توام می‌کشد و غیرت هم / که چرا در دل و چشم دگران می‌گذرد
نامش از من شنوای دل غم جان چند خوری / جان همین است که ما را بزبان می‌گذرد
آب خوش می‌نخورد خلق ز سیل چشمم / که دل سوخته زان آب روان می‌گذرد
دل گم کرده همی جوید خلقی در جان که / اندر آن راه که آن سرو روان می‌گذرد
سور جانهاست مبادا که رسد در گوشش / ناله کز دل خسرو به زبان می‌گذرد

وله

چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید / بگلزار خزان دیده بهار از در درون آید
حوالی خاک گردم بر درش هر گه گفت آن دم / که آن پیر پریشان روزگار از در درون آید
بجان این گریه این ساعت همان ساعت فرو ریزد / که آن مسکین دل ناستوار از در درون آید
در خود پیش از ان می‌بوسم و شادم درین سودا / که روزی عاقبت آن شهسوار از در درون آید
نویدی گشتم داد دست و من خود کی بیم آن دم / که آن سرمست من دیوانه وار از در درون آید
ز من عذری بخواهی ای رقیب آن بی ستمگر را / چو باشم مرده و آن بت شرمسار از در درون آید
بهجران رفت عمرم وه که آسان چون برود از دل / کسی کو بعد چندین انتظار از در درون آید
غم عشق آمد ست و رفت جانم می دهد بیرون / هنوزم نیست غم گر غمگسار از در درون آید
دلا بیهوده می‌سوزی مهر با خو لبها چندین / که داد آن بخت خسرو را که یار از در درون آید

وله ایضاً

جو آن شوخ شب در دل زار گردد / مرا خواب در دیده چون خار گردد
دلم گرد آن زلف گردد همه شب / چو دزدی که اندر شب تار گردد

شب و روز گرد در ای کوی جانم / چو بادی که بر بام و دیوار گردد
بلایی جز این نیست بر جان مسکین / که آن شوخ در سینه بسیار گردد
مرا کشت بیداری بخت یارا / موس هم نیاید که بیدار گردد
طبیبم همان به که سویم نیاید / که ترسم ز دردم من افگار گردد
گرفت دم از طعن بدگوی یارب / بروز بد من گرفتار گردد
چگونه کند وصف آن روی خسرو / که در دیدنش عقل بیکار گردد

ولە

جفا کن بو که این دل باز گردد / دمی با جان من دمساز گردد
برعنایی چنین خرام و مپسند / که شهری نیم کشت ناز گردد
چو نامت گویم و ناله بر آرم / دل و جان همره آواز گردد
نگویم حال خود با کس نخواهم / که کس با درد من انباز گردد
چو ماه در بیم بکش روی و بگذار / که درهای قیامت باز گردد
چه حد هر خسیسی لاف عشقت / مگس نبود که صید باز گردد
چه جای عافیت باشد دلی را / که گرد غمزهٔ غماز گردد
گر آهو چند نکهت دارد بیدنش / که گرد ترک تیرانداز گردد
کند افسانهٔ روز بد خوی بسش / شبی گر خسروت همراز گردد

والیضاً له

چو ترک مست من هر لحظه در سویی دگر غلطد / شود نظارگی دیوانه و زو مست تر غلطد
بچوگان بازی آن ساعت که توسن را دهد جولان / ببازی در خم چوگانش از هر سوی سر غلطد
زگرد آلوده روی آن سوار مه جبین خواهد / که افتد بر زمین خورشید و اندر خاک در غلطد
هزاران گوی هر جان قیمت آن در غلطان را / که هنگام خوی از رخسار آن زیبا پسر غلطد

شبش خوش باد و دور از دیدهٔ بیدار من یارب / چو در آغوش یار خویش مست و بیخبر غلطد
بسی غلطید خسرو بهر خواب و نامدش واکنون / تو بنما چشم غلطانش که در خواب دگر غلطد

ولە ایضاً

جایی گذرت ای بت چالاک نیفتد / گز طره فی در جگری چاک نیفتد
در عرصهٔ بستان جهان سرو قباپوش / خیزد بسی اما چو تو چالاک نیفتد
گر در ته پای تو نخواهد که شود فرش / نور مه و خورشید ز افلاک نیفتد
خونریز ز عشاق و فکن لعل بباطل / تا سایهٔ بالای تو بر خاک نیفتد
هر بار میا پیش من خستهٔ بی صبر / تا این دل بدبخت بطا پاک نیفتد
خواهم که ز سر خیزم و در پای تو افتم / جانا بزخم من عاشق بی باک نیفتد
ای شوخ مکن لاغ که خوش سوخت ترا عشق / شعله ز بی لطف بخاشاک نیفتد
رحمت مکن ار گریه کند عاشق بدچشم / گز دیدهٔ ناپاک در پاک نیفتد
خوش می گذری برشکنا کرده ز خسرو / هش دار که آه دل غمناک نیفتد

والیضاً

چون بینم آنکه رویت در چشم دیگر آید / گر دیده های من هم چشم مرا در آید
چون از چه بمیرم کاندم که تو در آیی / صد جان عشقبازان با تو برابر آید
خاصیت گر تو جویم بر خود نوازشی آری / شاهین نه بهر رحمت سوی کبوتر آید
وه کین چه عیش باشد نی مرده ام نه زنده / بی تو سرم برآید نه عمر بر سر آید
اشکم رسید در پا جانم بلب در آمد / دستم بگیر از آن پیش اکنون که بر سر آید
فرهادوار باید مشتاق جان شیرین / کش کشتهای خسرو در عشق باور آید

ولە

جان که چون تو دشمنی را دوستداری میکند / دشمن خود را بجز خویش یاری می کند

دل که مهمان خواند بر جانم بلا و فتنه را
کاروان غمت را حق گذاری می‌کند

مردم از نالیدن و روزی نگفتی ای رقیب
کیست این کاندر ته دیوار زاری می‌کند

گرچه تن در دولت از خدمت آنها بر درت
دیدهٔ من آرزوی خاکپاری می‌کند

آنکه بندم می‌دهد در عشق بهر زیستن
مرهم بیهوده بین بر زخم کاری می‌کند

هجر می‌داند که چون من ناتوانی کم زید
زان برین دل زخمهای یادگاری می‌کند

در نماز بت‌پرستی از من آموزد سجود
برهمن کو دعوی از زنارداری می‌کند

یک دل آبادان نه پندارم که ماند در جهان
زان خرابیها که آن چشم خماری می‌کند

خون من می‌جوشد از غیرت که آن کافر چرا
تیز خویش آلوده، خون شکاری می‌کند

بارسش آیم نگیر دار چه آن سلطان حسن
بر گدایی همچو خسرو کامکاری می‌کند

وله ایضاً

جانم فدای قامتی کآفاق را حیران کند
با ناز چون گردد روان ره در میان جان کند

بیهوده می‌گویم بدو خون مسلمانی مکن
اسلام کی داند کسی کو غارت ایمان کند

من بر درش جان می‌دهم در آرزوی یک نظر
ما ناکه دشوار آیدش کارم آسان کند

آن نیم جانی کز غمش ماندست آن هم رفتنیست
یک ره بزیر لب گر خنده پنهان کند

گر جور اگر رحمت کند من راضی‌ام از جان و دل
بگذار آن خودکامه را تا هر چه خواهد آن کند

جانا بر آب چشم من خنده بر عیسی مزن
یک قطره گر چشمی چکد صد خانه ویران کند

باری طبیب از بهر من زحمت چه می‌بیند اگر
عیسی بجان آید اگر در دم درمان کند

گر چه روا خون ریزدت گردن منه و پرسش مکن
گر مصلحت نبود برون هر حکم کان سلطان کند

وایضاً له

چه خوش صبحی دمید امشب مرا از روی یار خود
گلستان حیاتم تازه گشت از نوبهار خود

بحمدالله که گشت بخت بر داد و نشد ضایع
هر آنچه از دیده باران ریختم بر کشتزار خود

مگر هجران قیامت بود کان بگذشت و من بر دل
در فردوس دیدم باز از روی نگار خود

دل و جان کز بی من رنجها دیدند در هجران
نمودم هر دو را آن روی و کردم شرمسار خود

چو من بی دولتی و آنگه نظر بر چون تویی یا رب
چه بخت است این و چه اقبال حیرانم بکار خود

مرا آسوده دیده گر چه شد رنجه کف پایش
که مالیدم همه شب دیده را بر پای یار خود

دو بوسم لطف فرمود و شدم هم در یکی بیهش
رها کن تا ز سر گیرم که کم کردم شمار خود

من اینک رفتم آن پا ترسم ار رنجه کنی که که
که در کوی تو خاکی می‌گذارم یادگار خود

چه خوابست این که می‌گویی بپیش مردمان خسرو
ترا گو خواب تا بینی از اینها در کنار خود

وایضاً له

چند ز دور بینمت وه که دلم خراب شد
چند ز گریه خون خورم وای که خونم آب شد

شوری بخت مست خود خنده چه می‌زنی دگر
چند نمک پراکنی چون جگرم کباب شد

دی که کله نهاده گر مست خراب می‌شدی
در نظر که آمدی کو نه ز تو خراب شد

سوخته بود دل ز تو گشت چو حسن تو فزون
سوخته‌تر شود کنون چون مهت آفتاب شد

رخت وجود من همه غارت فتنهٔ تو گشت
هندوی طرهٔ توام رهزن خورد و خواب شد

گر غم خویش گویمت خشم کنی چه حیله چون
قصهٔ من ز روز بد در خور این جواب شد

خسرو خسته در دو کش شبی بمجلسی
دیدهٔ دوستان همه غرقهٔ خون ناب شد

وله

چون ز نسیم صبحدم بوی تو بر هوا شود
سنگ بود نه آدمی هر که نه مبتلا شود

صبحدمی که ترک من چشم ز خواب بر کند
بس که نماز مردمان هر طرفی قضا شود

حسن تو هم ز کودکی آفت شهر گشت اگر
زین چه که هست ذره‌ای بر گذرد بلا شود

این همه نسخه کاینه می‌برد از روی تو
گر نه بمهر و ره رسد پس تو بگو کجا شود

سبزهٔ خط نهان مکن تا بکنم نظارهٔ
پیش که در میان گل سبزه تو گیا شود

بر سر کویت از طرب گرچه شود غلط مرا
وعده وصل تو شبی گر بغلط روا شود

طعنه زنند هر کسی شاد بزی و غم مخور
خسرو خسته میزید گر ز غمت رها شود

ولہ ایضاً

خرم آن روز که یاری چو توام پیش نظر آید
ضایع آن عمر که بی دیدن رویت بسر آید

هدف تیر تو جانست چه جای سپر اینجا
چون کند کار منم تیر تو را بر سپر آید

چه خبر مرده دلان را ز خراش جگر من
درد جانیست چو پیکان بدل جانور آید

دل گم گشته ما را خبر از دوست چه پرسی
دل نه زان کو نه ز ما رفت که از وی خبر آید

چو نظر در تو کنم ای دو جهان فتنه ز رویت
حاش لله که مرا هر دو جهان در نظر آید

هر شبی دور ز رویت جز از روز ندارم
آفتاب ار چه هر روز درین خانه در آید

چند گریم به سر کوی تو چون ابر بهاری
کین نه آبیست که زو یک گل مقصود بر آید

گریه خسرو دلسوخته تا چند نگیری
که خرابی کند آن سیل که از چشم تر آید

ولہ

خوشم کاب دو چشم من همه روی زمین گیرد
نباید گرد عنبری دامن آن نازنین گیرد

ز تیر ناز اش یارب نگه داری جوان کاو ز
کمان ازه کند زابرو ره مردان دین گیرد

ازان افسانهای خوش که دل میگوید از جنبش
من بدبخت را ترسم که خواب واپسین گیرد

چو دزد پاک جانم دید به کشاکش مسکین
چه شیرین جان کند چون پایش اندر انگبین گیرد

چه برمالی بکشتن آستین جانا که من باری
ز خون خویش بیزارم نه زاگر آستین گیرد

نشاندی فتنه را در گوشه چشم آنگه گفتنم
که عالم کژ و گمراهی ازان گوشه نشین گیرد

چه باشد حال من جایی که همسایه شود همش
چو آبی مست و خانه بوی مشک و یاسمین گیرد

میا در پیش هر چشم ای سپید روی تو خسرو
روا داری که آتش در من اندوه گین گیرد

وایضاً له

خوشم گردی بدشنامی تو توقع پیش می باشد
بمزد آنکه در شکرت زبانم ریش می باشد

ندانم تا چه سان بیرون روی بر جان مشتی
که هر چت پیش می بینم تمنا بیش می باشد

به بازی گو بیا ام که گه سویم باز گن چشمی
کسی را کوی کو را دیده وقتی پیش می باشد

گر از لب شربتی ندهی بکشتن هم نمی ارزم
چو در کار مات آخر چنین درویش می باشد

مرا گوید برجا دار دل تا کی پریشانی
کجا این دل که من دارم بجای خویش می باشد

بروای جان ناخشیده کاینجا نیست جای تو
که بد خو پادشاهی در دل درویش می آید

کجا آن بخت دارد کار زویش در کنار آید
گدایی کو ز شب تا روز گرد اندیش می باشد

ز غیرت سوخت جان من مزن بر دیگران غمزه
که خسرو را همیشه در جگر این نیش می باشد

ولہ ایضاً

دوش در خواب مرا با بت خود کاری بود
بت پرستی را در خدمت بت باری بود

کو ز لعلش برگ و پوست چنانم در رفت
که از او هر رگ من رشته زناری بود

گفتمش بود غم ات گهی آن بدمهر
از برای دل ما نیز نگفت آری بود

زلف بنمودمش آلوده بخون گفت آری
یاد می آیدم الحق که گرفتاری بود

دل گم گشته همی جستم در هر مویش
خنده می کرد بشوخی که دلت باری بود

شمع بگریست زمانی ز سر سوز و بمرد
سوزم از گریه نمی مرد که بسیاری بود

می ترا دید ز چشم تر من اندک اندک
هر کجا در جگر سوخته آزاری بود

هر که خسرو را ز دید جدا گفت بدرد
وقتی این بلبل شوریده بگلزاری بود

وایضاً له

دوش بوی گل مرا از آشنایی یاد داد
جان گریبان پاره کرد و خویش را بر باد داد

ترسم از پرده برون افتد چو گل کس یاد صبح
زان گلستانها که وقتی با تو بودم یاد داد

جز خرابی ناید اندر جانم از بنیاد عشق
گرچه مردم دیده را خونی درین بنیاد داد

پیش ازین آباد بود این دل که مستی در سرا / وین صلای صوفیان در خانهٔ آباد داد
مشنو ای حاکم ز ما دعوی خون بر یار از آنک / کشتگان عشق را هرگز دیه داد داد
چون بنوازد خوبرو وانکه گشته فتنه بود / ساغر شیری که شیرین بر کف فرهاد داد
من نشسته هر شب و از دیده خون پیش افتادم / پیش دل خون گشته خسرو را چه پیش افتاد داد

وایضاً له

دلبر من دوش که مهمان رسید / در شب هجرم مه تابان رسید
ذره که چشمهٔ خورشید یافت / مورچه را ملک سلیمان رسید
سایه صفت پست شدم زیر پاش / چون بمن آن سرو خرامان رسید
زیستنم باد مبارک که باز / در تن مرده قدم جان رسید
آتش من کشته شد و من شدم / زنده چو آن چشمهٔ حیوان رسید
جلوهٔ طاوس چرا یاد کرد / بر مگسی کاس گلستان رسید
گریهٔ خسرو چو نکه کرد گفت / خانهٔ روم باز که باران رسید

وله

دل ز نادیدنت بجان نشود / اگرم هوش پیش از آن نشود
بخرام این چنین بناز که تا / خلق را جان و دل زیان نشود
آخر این کوی چون توئیست چرا / دل درین کوی رایگان نشود
دیده از خاک پات تا نیک / نور بر دیده ها گران نشود
تو چه سان می نیائی ام باری / تن مردم بحیله جان نشود
مرغ گفت بپندت بباغ روی / هیچ هرگز با آشیان نشود
عشق پیشم شکست و کیش گرایست / بهر خسرو چرا کان نشود

ولهٔ ایضاً

دل نیست که دردی غم دلدار نگنجد / سندان بود آن دل که در او یار نگنجد
در دل چو بود عشق نگنجد خود و صبر / در مجلس خاص ملک اغیار نگنجد
آنرا سخن از عشق رسد کش بدل از دوست / صد تیر بلا گنجد و آزار نگنجد
جانا بدل تنگ من اندوه تو بسیار / در گنجد و صبر اندک و بسیار نگنجد
گفتی که غم دیده و دل خور که نی زار / خوبیشی، دل و دیده درین کار نگنجد
گر حسن فروشی و اگر عشوه برون آی / تا در همه بازار خریدار نگنجد
خواهم که دو بوسه ز دهان تو بخواهیم / بیهوده چگویم چو گفتار نگنجد
دیوار و درت در دل من جای گرفتند / هر چند که در دل در و دیوار نگنجد
گوشه که رها خسرو بیدل ز غمت تنگ / با حکم قضا حیله و هنجار نگنجد

وله

دلی کو عاشق زارست از گلزار ننگش بد / گره کاندر دل از بارست از اغیار ننگش بد
روای باد و تماشا دیگر از ابر بسوی گل / که با را غنچه بر خوبست در گلزار ننگش بد
چه ساعت بود و کاندر رخ او سرخ شد چشم / که چو خون هر دمی زین دیده خونبار ننگش بد
چه طالع دارم این کز آسمان هر کار و ان غم / که آید بر زمین جز در دل من بار ننگش بد
مراد کار خود گند سست دندان ز ان ترش ابرو / بدین دندان که من دارم گره بر کار ننگش بد
اسیر کفر گیسوی صنم چون برهمن باید / که گر رگهای جانش بگسلی زنار ننگش بد
زند بسیار لاف زهد و تقوی پارسا لیکن / همان بهتر که چشم خود ز ان رخسار ننگش بد
بجرم عشق اگر کافر کنندم خلق گو می کن / مرا باری زبان هرگز باستغفار ننگش بد
دل خود با در و دیوار خالی می کند خسرو / که تر ترسد گر غم خود با در و دیوار ننگش بد

وایضاً له

دی زخم با خنش برخ جون سمن چه بود / وان در همه سلسلهٔ پرشکن چه بود

آلوده خمار چو ابود نرگسش
پژمردگیش در گل و در نسترن چه بود

خون من و می دگران گر بخورده بود
آن رنگ خون و بوی میش در دهن چه بود

آن لحظه کامد از نه فرشته یا پری
گاه نظاره مردن هر مرد و زن چه بود

آن شادی ام نگشت که خوش بود با همه
وان بر شکستنش بکرشمه ز من چه بود

رخ جلوه را نمود و مرا گفت تو مبین
زین ذوق مست و بیخبرم کس سخن چه بود

سیری جان نبود گر این خون گرفته را
سیراب دیده ام سوی آن غمزه زن چه بود

گر جان یوسف از عدم این سو نیامدست
این تن که دیدیش بته پیرهن چه بود

کشتن صلاح بود چو رسوا شدیم از او
نه پیر پرده پوشی ما جز کفن چه بود

دوش آن زمان که رفت ز پیش تو خسروا
چون ماند و جان و دل چه شد و حال تن چه بود

وله ایضاً

دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد
باز این زبرای دل تنگم چه بلا شد

دل خون شد و اندر سر آن غمزه شود نیز
جانی که بصد حیله از آن طره رها شد

نه روز قرارست و نه شب هیچ ندانم
کان صبر که روزی بدلم بود کجا شد

پامال شد آن دل که ز من برد برفتار
خود بین که چنین چند دلش در ته پا شد

میرفت سواره بنظاره ز همه سوی
شد جامه قبا جامه، جان نیز قبا شد

بر باد هوا داد بسی چون دل خسرو
هر ذره که از گرد ره او بهوا شد

وله

دیرینه دردی داشتم باز هم آن آغاز شد
بود آسمان در خون من با او غمت انباز شد

دوش آمد آن شمع بتان من خود ز غیرت سوختم
گر بهر مردن گرد او پروانه در پرواز شد

زلفش دلم دزدید و زد از بوی زلفش بوی خون
من چون کنم پنهان که او هم دزد و هم غماز شد

از بعد عمری دیدمش گفتم بگویم درد خود
از بخت بی اقبال من چشمش بخواب ناز شد

وی خنده از در رخم من خود ز شادی گم شدم
کو بیم که بر اهل گنه درهای رحمت باز شد

میرفت جان از فتنش او دید گفت ای بی وفا
من حاضر و تو میروی شرمنده در تن باز شد

شب دوش بودم پاسبان گر زو بگفتی قصه
ای پاسبان فریاد رس کامشب همان آغاز شد

که که شنیدی ناله ام خسرو بماند از ناله هم
می سوزم و آتش نزد چنگی که بی آواز شد

وله

دوشم آتش زدی و گریه مرا یاری داد
ناله من همه کو را شغب و زاری داد

چشم دارم که بخواب اجلم جنباند
خاک کویت که مرا سرمه بینایی داد

همه شب خلق در آسایش و من در فریاد
روز به بین که دلم را چه گرفتاری داد

مست بگذشتی و شد بیخودی ام رهزن وقت
تا که همراهی تو بخت گرانباری داد

یارب از خون منش هیچ نپرسی فردا
گرچه در کشتن من داد جفاکاری داد

عقل گو بر سر من کار فزایی میکرد
کارم افتاد چو با جان خط بیزاری داد

همه در کار تو بستند دل و خسرو نیز
داد عقل و دل و سر نیز بسرباری داد

وله ایضاً

دروغ و راستی کان غمزه غماز پیوندد
در و صد پرده دل بهر کشف راز پیوندد

بلا را نو کند رسم و طریق فتنه نو سازد
چو او رسم کرشمه با طریق ناز پیوندد

ز سینه نارسیده بگذرد و اندر جگر شیند
خدنگی در کمان کان ترک تیرانداز پیوندد

بجوی گرم دل پیوست با او گر بری صدنی
چو خون گرمست صد بار دگر هم باز پیوندد

مرا چه حد وصلست این قدر بس وصلم ار باشد
سخن با یکدگر کآواز با آواز پیوندد

چه باشد حال من جایی که صد شب بهر تاراجم
خیالش تاخته با این دل ناساز پیوندد

همی گوید جان خواهی مجو پیوند او خسرو
ز بهر زیستن گنجشک با شهباز پیوندد

وایضاً له

ز دوری تو چو خونابهٔ من افزون شد
مرنج ز اشک من ار ز آستانت بیرون شد

بگرد کوی تو مردم نگفتی ام که بپیکی
فتاده بود درین کوی حال او چون شد

بکش بناز جهانی که شکل و شوخی تو
نه کم ز فتنهٔ دهر و بلای گردون شد

کرشمه چند کنی یک نظر بگوشهٔ چشم
بدین طرف که جگرهای بی دلان خون شد

بجز ز دیده نوشتم چو قصهٔ دل خویش
درست قصهٔ از داستان مجنون شد

تو پای پیش نهادی بره که بخرامی
بپای بوس ز دل خسته صبر بیرون شد

خیال خندهٔ دستت این نکرد به خسرو
که چشمهاش چنین پر ز در مکنون شد

وله ایضا

ز هجر سوخته شد جان من سپند تو باد
دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد

دریغ باشد جولان توسنت بر خاک
سواد دیده بساط سم سمند تو باد

چو بنده وان که بسوی درخت سجده برند
نماز من همه بر قامت بلند تو باد

جراحت تو که بی درد ذوق آن نشناخت
دوای سینهٔ عشاق مستمند تو باد

اگرچه من ز رخت همچو چشم بد دورم
هزار همچو من سوخته سپند تو باد

دلم که خوان حلیمش بچشم در ناید
طفیل آن نمک از لب چو قند تو باد

کراز کسی سخن تلخ عیشی خسرو
گذشته بر لب شیرین نوش خند تو باد

وله

زمستان میرود و ایام گلها پیش می آید
ز باد صبح ما را بوی آن بدکیش می آید

صبای جنبه و بازش پریشان می کند از سر
دل بدبخت اگر وقتی بجای خویش می آید

رسید ایام گل و آن شوخ خواهد رفت در بستان
ازان روزی که می ترسیدم اینک پیش می آید

سر دیوانگی را مژده ای سنگ بدنامی
که باز آن فتنه بهر عقل دوراندیش می آید

ازین چون من نماند کاه برگی مکری ای دیده
که پیشت آتشم هرچند باران پیش می آید

مکن بازی که میخواند ز بهر تیر باران
دران حضرت گدایان دل درویش می آید

چه غم می دارد تب بجان خوش خوش جان من خندان
رها کن تا نمک بر سینهای ریش می آید

بجان زن تیر نه بر دیده تا یکدم بود باقی
کنم نظاره کان تیر از کدامین کیش می آید

بیارم برد نام لب ز بیم غمزهات که
که چشم ونه ز بهر نوش بهر نیش می آید

وله

زلف او زان گره سخت که بر جانم زد
دم باقی دو سه نهاد که بتوانم زد

درد لم بود همان روز که او جان بردم
گرنه نازکی غمزهٔ پنهانم زد

بار پیکان زد و من در هوس آن مردم
که زنم بوسه بران دست که پیکانم زد

ای اجل این قدری صبر کن امروز که من
لذتی گیرم ازان زخم که بر جانم زد

دیدمش از پس عمری و همی مردم زار
تشنه در بادیهٔ هجر که بارانم زد

خلق گویند بدین حال چرا پیچیم
ره زنی آمد و راه دل ویرانم زد

من نه از خویش چنین سوخته خود می گشتم
تو شدی شمع دل آتش بجگر زانم زد

پادشه چوب خلیفه خورد و فخر کند
من درویش ز چوب تو که دربانم زد

بس نه دوست پریشانی خسرو ز فلک
وه که هجر تو بر حال پریشانم زد

وایضا له

ز عارض طره بالا کن که کار خلق درهم شد
علم برکش که بر خوبانت سلطانی مسلم شد

فکندی برقع از روی و ز یعقوبان شد دیده
گذشتی بر سر بازار و نرخ یوسفان کم شد

دلم میخواستی پاره عفاک الله چنان دیدی
مرا میخواستی رسوا الحمد الله که آن هم شد

که داند خاک من دور از سر کویت کجا افتد
خوش آن سرها که در راه تو خاک نعل ادهم شد

ترا دادم دل و تن خاک را و جان دو چشمت را
من و عشقت کنون کز سوی خویشم [illegible] شد

عنانش گیر و مگذار ای رقیب از خانه بیرونش
که از دمهای سرد عاشقان بی تاب درهم شد

زبان گر تیشهٔ فرهاد کرد و تیشه گویا را / چه غم چون در دل خسرو بنای عشق محکم است

ولهُ ایضاً

زاهد ما دوش باز در ره بت پا نهاد / دین قلندر گرفت خانه به یغما نهاد
گر به تسبیح داشت در خم زنار بست / سر که به محراب بود پیش چلیپا نهاد
پایهٔ آن آفتاب هست بغایت بلند / کس نرسیدش چو آنکه بر دو جهان پا نهاد
محو خود کرد عشق در طلب جان نشست / دزد چو داغم بجست دست به یغما نهاد
راند بلها سمند نعل در آتش فکند / نافه چون بر کشید بر جگر ما نهاد
کرد تقاضای جان دیده کباب جگر / پیش سگان درش مزد کف پا نهاد
سیل غمش در رسید آب ز سر در گذشت / صبر و خرد دست خود جملگی رخت بصحرا نهاد
سبز درس برده بود خسرو مسکین که عشق / موی کشانش ببرد باز هم آنجا نهاد

وله ایضاً

ز خانه دوش که آن غمزه زن برون آمد / هزار جان گرامی ز تن برون آمد
نبود کس دل آواره بود هر سویی / که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد
بزلف شانه همی کردی که چند این دل / شکسته بسته از آن هر شکن برون آمد
عجب بود که زیم من درین چنین تو روز / که سبزه تر او از سمن برون آمد
شبیهم گفت که جوئی بسوز شمع انگاه / کجا وه از لبش این یک سخن برون آمد
دمی ز خانه برون آ که بینمت جانا / که بهر دیدن تو جان من برون آمد
بعشق مرد خسرو چه طرفه فالی بود / ز غیب کین سخن از دهن برون آمد

وله

ز حد گذشت غم ما و آن نگار نپرسید / بگو که با که توان گفت این که یار نپرسید
دلم از دست نگار و مباد هیچ گزندش / اگر چه هیچگه او زین دل فگار نپرسید

بدرد عشق بمیرم صلاح عشق نپرسم / که عاشقم من و عاشق صلاح کار نپرسد
در آشنایی دریای عشق است کسی دان / که تن بغرق دهد از لب و کنار نپرسد
بهر جفا که کنی راضی ام چو گشتم اسیرت / شتر مهار نه بیند قیاس کار نپرسد
تو خود بکشتن ما خوش ز حال مات چه پرسش / کسی که تیر زند زخمت شکار نپرسد
کرم تو خاک دهی این ز کوی گیتی پرسم / گدا که زر دهی اش قیمت عیار نپرسد
ز بس که سوخته شد خسرو از تو پیش دگر کس / سخن ز چشم جوانان گلعذار نپرسد

وایضاً له

زان گل که اندکی بت مشک ناب شد / بسیار خلق را مژه از خون خضاب شد
دیدم بحوز و سالی و گفتم که مه شوی / او خود برای سوزش خلق آفتاب شد
آن سادگی که بود بشوخی شدش بدل / قندی که داشت بشکر او کباب شد
بهر خدا دگر بدل من گذر مکن / ای چشمهٔ حیات که خون من آب شد
دی در چمن نشسته‌ام که گشت پیکر دلم / آسیبی زدم که آن همه گلها گلاب شد
ای پند گوی نزد تو سهلست عشق لیک / مسکین کسی که جان و دل او خراب شد
برده نشان پای تو خسرو به دیده و گفت / سلطان گذشت و قصه ما را جواب شد

وله

سبزه‌های دمد و آب روان می آید / ابر چون دیدهٔ من گریه کنان می آید
از پی گشتن صحرا و لب جوی و چمن / هوسی در دل هر پیر و جوان می آید
سرو بالای من از من شده دانم چه جویی / که بگلزار بسی سرو روان می آید
نه همانا که من امشب بکشم تا بسحر / که صبا از تو مرا بوی فلان می آید
اینک آن شوخ همی آید و خلقی بهشش / مرده را مژده رسانید که جان می آید
جان کشم پیش و جهان هم اگرم دست دهد / اندران راه که آن جان و جهان می آید

کوه غم دارم یکی ذره برون گر ریزم
بر دل بارکش آن نیز گران می‌آید

خسروا دست بنه تا که امیدی که زدی
توسنی دان که در ضبط عنان می‌آید

ولهُ ایضاً

سیمین زنخ که طرّه عنبرفشان برد
دل‌ها به چه در افکند و ریسمان برد

میگفت سرو دی که از وی کسم بلند
گو باغبان که تا سر سرو روان برد

تیغ ار چه می‌برد همه پیوندهای جان
فرقت بتر که همدمی دوستان برد

کی دردناکتر بود از سوزش فراق
جلاد گو بگاه قصاص استخوان برد

بر عقل خویش تکیه مکن پیش عشق از آنک
دزد و بیت کو نخفته سر پاسبان برد

ای بیخبر بحث به چه مهر بند بند من
عیبست آنکه ترک ز پیشتی کمان برد

جانا بنام گفتن تو جان بلب رسید
کس نیست وه که تا چو منی را زبان برد

بیچاره سر برو برهان ستمند را
تا چند تیغ هجر تو نامهربان برد

جان و جهان خسروی و جان تو که گر
بیند امید وصل ز جان و جهان برد

ولهُ

سخن می‌گفتم از لبهاش در کامم زبان گم شد
گرفتم نام او ناگه حدیثم در دهان گم شد

دل گم‌گشته را در هر خم زلفش همی جستم
که ناگه چشم بد جو سوی رویش زلف و جان گم شد

نهادند اهل طاعت دست و پای زهد را لیکن
چو دیدند آن کرشمه دست و پای همگنان گم شد

چه جای طعنه گر از خانه نارم باد در کویی
که در هر ذره زخاکش هزاران خان و مان گم شد

در مقصود بر عشق مسکین باز کی گردد
چو در خاک در خوبان کلید بختیان گم شد

من اندر عشق خواهم مرد خود کی می‌برد کس جان
از آن وادی که در وی صد هزاران کاروان گم شد

قدم تا کی دریغ آید هنوز از خاک مسکینان
چو عاشق خاک گشت و خاکش اندر خاکدان گم شد

مرا گوید نادانان جهان را چند غم خوردن
چو خسرو گم شد اندر خود حساب این جهان گم شد

ولهُ

شب مرا بر جگر سوخته مهمانی بود
یوسف مصر درین زاویه زندانی بود

گوشه بود و غمی کامد و تشویشم داد
شد پریشان دلم و جای پریشانی بود

پاسبان مست و عسس بیخبر و سگ بیدار
همه شب تا سحر این دولتم ارزانی بود

موذن صبح شغب میزد و من می‌کردم
سجده بت را که نه هنگام مسلمانی بود

عشق میخواند ز خطش صنعت صنع خدای
عقل گم گشت که در غایت نادانی بود

راه عشقت بس پیسی داغ به پیشانی من
چکنم گر ازل این نقش به پیشانی بود

جان بهای نظری چشم تو ام فرمان داد
عذر بپذیر که این قیمت فرمانی بود

تشنه بر چشمه گذر کرد و نشد لب تر از آنکه
بخت خسرو را زین کرده پشیمانی بود

وایضاً له

شاه سوار من که مست و خواب میرود
هر که رخ چو ماه او دید ز تاب میرود

گرد خواب خانها جان من خواب هم
خلق روان که اینک آن خانه خراب میرود

چشم رسیدنش مباد ار چه ز بهر کشتنم
چشم بد و نمیرسد لیک شتاب میرود

او بکمین کشتنم من بغم جوانی اش
بس که هزار خسته زو چشم پر آب میرود

تیر مژه که بی خطا بر دل خلق میزند
هست خطای مطلق آن گر چه صواب میرود

سبزه نبینمش کهی زانکه نخفته یک شبی
چونکه ببینم از خوشی دیده بخواب میرود

جان بهوس بسوی او چرخ زنان همی رود
چون مگسی که بو کنان سوی شراب میرود

وه چه حیات باشد این کز غم یک بهشتی
روز میان دوزخم شب بعذاب میرود

گر به بیاد تو مرا مست خواب می‌کند
خون میشنفت یار با این پای ناب میرود

دی بسوال بوسه خواست که بکشندم کنون
خسرو و خون گرفته بین بهر جواب میرود

ولهُ

شیوه کان ترک ماه رو داند / قتل یاران مهر خود داند
گر دلم خون کند وگر سوزد / من کیم زان اوست او داند
شاهد مست گاه سنگ انداز / سر عشاق را سبو داند
گل چه داند که درد بلبل چیست / او همین کار رنگ و بو داند
هر که در عشق دیده را تر کرد / آب روی خود آب جو داند
چند گویی دلت که دزدید است / بنده چشم ترا نکو داند
بی زبان شد ز دیدنت خسرو / گر همه کار گفت و گو داند

وایضاً له

شبهای عاشق را گهی صبح طرب کمتر دمد / گر غمزه ناوک زنان پیکانش از بستر دمد
شیرین نباتی خواسته گرد لب شکرفشان / شیرین چرا نبود گیاه آن سبزه کز شکر دمد
هر بار کاید در دلم آن غمزه خون ریز او / هر موی من خاری شود وز غنچه خون در دمد
از بس که سرها خاک شد دلها هم اندر کوی او / نبود عجب گر زان زمین دل روید و سر بر دمد
تا سوخته نبود دلی در تو نگیرد سوز من / آتش کجا خیزد کسی گر دم بخاکستر دمد
من کشته یک پاسخش او در سخن با دیگران / من مرده و روح اللهم دم جانب دیگر دمد
گفتم که ای خورشید رو آخر ازین سو تا نشینی / گفتا که خسرو باش تا صبح قیامت در دمد

وله

غمم بجست بکار جهان که پردازد / دلم اسیر تو بند پر جان که پردازد
برو ربا رب و حاجت بخانه ره جو بیند / درین بلا بغم خان و مان که پردازد
هزار شمع جمال آیدم به پیش نظر / دلم بسوختن خود بدان که پردازد
بدین صفت که تو مشغول حسن خویشتنی / بچاره دل بیچارگان که پردازد
بر آستان تو میرم که زیر دیوارت / چو جان دهم بمن ناتوان که پردازد

بهمرهی تو رفتن بباغ بیهودست / گر پیش تو بگل و ارغوان که بر دارد
روا مدار ز دوری هلاک خسرو از آنک / گر آورد غزل عاشقان که پردازد

وایضاً له

صبا آمد ولی دل باز نامد / غریب ما بمنزل باز نامد
دل ما رفت با محمل نشینی / رود جان هم که محمل باز نامد
بدریا غرقه شد رخت صبوری / که کشتی سوی ساحل باز نامد
گرفتار دلم ای پند گو بس / که زین افسانها دل باز نامد
نصیحت زندگان را گفت باید / که از افسون مرغ بسمل باز نامد
بعشقم مست بگذارید زیراک / کس از میخانه عاقل باز نامد
خلاص غیر کن ای زلف لیلی / که مجنون از سلاسل باز نامد
بوادی غمش گم گشت خسرو / که کس زان راه مشکل باز نامد

وله

غم گشت مرا وان بت نوشاد نیامد / گنجشک بمرد از خفه صیاد نیامد
عاشق شدم این بود گنه وای که هیچش / جان برد و ازین یک گنه آزاد نیامد
بر گریه عاشق که زدم خنده بدم هم / تا پیش دو چشم من نوشاد نیامد
چه سود ازین بردن بی بهره که شیرین / روزی بزیارتگه فرهاد نیامد
گفتی که شبی در تو رسم روز بدم بین / کان نیز بروز دگرت یاد نیامد
با خاک نسازد چه کند این تن خاکی / امروز که از جانب تو باد نیامد
تاراج خیالت شدم و بدرقه صبر / آنجا که مرا دوستش ره افتاد نیامد
فریادکنان دی ز پس کوی تو رفتم / جز ناله کسی در پی فریاد نیامد
خسرو بستم جان ده و انصاف مجو زانک / در مذهب خوبان روش داد نیامد

وایضاً له

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد — ز دست چشم و دل خویش در فغان آمد

براه دیدم و گفتم ز دو بخانه نرفت — بسوی‌ام آمد و اندر میان جان آمد

نه بیذه بودم و دعوی صبر می‌کردم — دمم نماند دران دم که ناگهان آمد

تو دیر زی که مرا جا بجا بکشت امروز — نظاره‌ء تو که صد عمر جاودان آمد

بگردن دگران آمدم شب از کویت — بپای خویش ز کوی تو چون توان آمد

غم تو دوش همی برد جان بدل شد صلح — ولی کهی که خیال تو در میان آمد

ز ابرویت که بگشتی، سرنگون ماند — امید غرق شد و صبر بر کران آمد

نمانده بود ز چشم و اثر که دی ناگاه — تو رخ نمودی و بیچاره زان جان آمد

وله

کسی که بهر تو جان باختن هوس دارد — چو غم ز تنخه و اندیشه از عسس دارد

شکیب من همه سیماب شد نمی‌دانم — که کیمیای صبوری کدام کس دارد

من غریب براه امید خاک شدم — خوش آنکسی که بران پای دسترس دارد

مرا پسین نفس و دیدنش هوس وان مست — بخواب ناز کجا پاس این نفس دارد

هلاک خویش همی جویم ارچه می‌دانم — که انگبین چه غم از مردن مگس دارد

تو خفته می‌گذر ای ماه روی مهد نشین — که بار بر شتر است و فغان جرس دارد

برفت جان من از غم دران جهان و هنوز — ز بهر دیدن تو روی باز پس دارد

تو خود ببوسه دهی جان ولی که یارد گفت — که بازمرده، تو زیستن هوس دارد

خطاست میل تو در روزگار خسرو از آنک — نه دوستیست که آتش بسوی خس دارد

وله

گل آمد وز دوست صبایی نمیرسد — در باغ وصل مهرگیایی نمیرسد

هنگام برگ ریز حیاتم شد و هنوز — زان نوبهار حسن صبایی نمی‌رسد

ما با سموم بادیهٔ هجر هم خوشیم — گر زان شکوفه بوی وفایی نمیرسد

من چون زیم که هیچ شبی نیست کین طرف — زان غمزه کاروان بلایی نمیرسد

سلطان بخواب ناز چه آگه ز خلق چون — در گوش او فغان گدایی نمیرسد

در کنج غیب نقد تمنا بسیست لیک — ما را بچرخ دست دعایی نمیرسد

درد ترا حیات ابد باد در دلم — کان هم دواست گرچه دوایی نمیرسد

کوششم که سر نهم بدرت لیک چون کنم — مردم ز جهد خویش بجایی نمیرسد

گر خسروا بوصل سزا نیستی مرنج — ملک سران به بی سروپایی نمیرسد

وایضاً له

گل نو دمید و بویی ز بهار من نیامد — چکنم نسیم گل را که ز یار من نیامد

دل من چرا چو غنچه نشود دریده صدجا — که صبا رسید و بویی ز نگار من نیامد

اگر ای حریف داری نظری بروی یاری — تو بهار خویش کن که بهار من نیامد

همه عمر تشنه بودم بامید آب حیوان — که جز آب شور دیده بکنار من نیامد

بشب و روز جدول خون بدو رخ چه سود دارد — چو ستارهٔ سعادت بشمار من نیامد

منم و خرابه‌ء غم ز خوشی خبر ندارم — که ازان دیار مرغی بدیار من نیامد

من خون گرفته کردم نظری و کشته ناگه — شدم ارنه او بعمدا بشکار من نیامد

بشب نشاط یارا چه خبر ترا ز خسرو — که بجانب تو روزی شب تار من نیامد

وله

کهیست از آشنایان یاد ناید — چنین بیگانه بودن هم نشاید

که داد آن بخت بد روزی چو من را — که از در چون تو خورشیدی درآید

شبم کابستنست از دود اندوه — نپندارم کزو صبحی بزاید

بخوان در بوستان و باغم ای دوست — گر آنجا دلم کم سی گشاید
رسی داند که نتوان زیست بی تو — ولیکن خویش را می آزماید
بگیر دو چو گرفتاران دل را — غزلهایی که خسرو می سراید

وله

کجا بودی بیا ای سرو آزاد — که رویت دیدم و اقبال رو داد
بهر جانب همی افتد چو مستی — کنون کان چشم مستت بر من افتاد

[illegible]

کاز وی یاد کوه آید بعز یاد

نصیحت گو تو دردم ندانی — که من در بسملم تو مرغ آزاد
چو با جان خواست رفتن یاد آن دل — رها کن تا بمیرم اندرین یاد
بکویش خاک شد بیجان خسرو — فدای خاک پای آن صنم باد

وایضاً

کافری خونخواره دنبال شکاری می رود — بس نمی بیند که از بی قراری می رود
از دل آواره ام عمری سببی یابم نشان — بس که در دنبال دیوانه سواری می رود
خون همی گرید دلم جانم بیه روزی خویش — آن زمان کز تیز او خون شکاری می رود
گریه را بر دیده منتهاست کاندر راه او — گرد شان سو بسو فرسنگ داری میرود
جان همی خواهد کزین عالم ره آوردی برد — اینک اینک در پیش بهر غباری میرود
آب چشمی می دوانم کار من اینست و بس — نیکبخت آنکس که با خوبانش کاری میرود
دی شنیدم می رود در گشتنم تا بکشدم — ای فدای اش جان خسروه وه که باری می رود

وایضاً له

گر همی بینم دمی در روی او غم می کشد — ور کسی پهلوی او می بینم آن هم میکشد
من بعشق یک نظر می میرم و او با آن — چون زبیدم سکین گرفتاری کش این غم میکشد
من ز محرم حیله سی پرسم که از غم چون نهم — وین خود از کشتن بتر کز طعنه محرم میکشد
چند پوشم گریه را تا کس نداند راز من — بیشتر هر جام این چشم پر نم می کشد
می کشد از چشم و خوش آنکه می گوید بخلق — خود همی میرند خلق و چشم من کم می کشد
ای دل خسته چه جویی مرهم شیرین بتی — کز شوخی در دمند از ابم هم می کشد
از کرشمه خلق را تا می توانی می کشی — ور کسی از تو رها شد زلف در هم می کشد
زلف را زینگونه هم جانا مده رشته دراز — کو نه از ان بسته را در زیر هم خم می کشد
خسروا کی غم خورد گر تو بمیری در غمش — آنکه او چون تو دو صد عاشق بیکدم می کشد

وله زاد عشقه

گل رسید و هر کسی سوی گلستان می رود — در چمنها هر طرف سروی خرامان می رود
شد جهان زنده ببوی گل ولی من چون زیم — کز گلم بوی کسی می آید و جان می رود
گر چمن خواهی و فردوس آبی اندر کوی او — خلق آواره کجا در باغ و بستان میرود
آنکه در پایش نزد خاری چه می داند که چیست — درد او کش در تنه هر موی پیکان می رود
خسروا بر داشتن دل نیست دشوار از بتان — هست دشوار آنکه یار از دل نه آسان میرود

وایضاً له

کسی که دید آن ترک باده نوش رود — بپای آید و چون بیندش بدوش رود
تبارک الله از آن رو که بهره خواهد برد — چو هم بدیدن او آدمی ز هوش رود
ز بس که بهشتم از وی چو گریه پاک کنم — بسوی چشم برم دست سوی گوش رود
خراش سینه همسایه شد خروش دلم — کسی مباد که در گوشش این خروش رود

صلای عیش همی آیدم ز یاران لیک … دلم نماند که سوی نشاط و نوش رود
طریق سرو قباپوش تا چه رو … دلش نخواست که بر سرو سبزپوش رود

ولـه

کسی که دیدن آن چشم خوابناک رود … عجب مدان که بخواب خوش هلاک رود
زمین بیاد لبت بوسه می‌زنم لیکن … چگونه آرزوی آنکسش بخاک رود
چنین که روی تو گلبرگ نازکست مباد … که سوی بیت از دل من آه سوزناک رود
مغش دعوی آتش‌پرستی اش زیبد … برهمنی که در آتش بترس و باک رود
ز تو حوزد که برون ندهد اهل دل آهی … که گر برون فکند شعله بر سماک رود
فدای غمزه زنی باد جان که جانب او … درست آید و دلهای چاک چاک رود
گناه حسن و اگر دوستیست غمزه بزن … که از جهان چو شهیدان بتیغ پاک رود

وایضا له

لبالب آر قدح کز گلو فرود آید … مگر که از دلم این آرزو فرود آید
زهی چه توبه که گر ذوق آن کند معلوم … فرشته چون مگس آنجا سبو فرود آید
به بند بردنم امروز قبا مگذار … که باده از سر آن ماه رو فرود آید
بزهد تخته و رد دعای من باشد … سفال خم که خط می بدو فرود آید
ز بهر بردن دلهای خلق سیل بلاست … میان عرق که ز روی نکو فرود آید
بدین صفت که همی خون خوریم بر در تو … ترا چگونه می اندر گلو فرود آید
خوش آن زمان که بیاد تو سرشتی تا روز … ز دیده خون جگر سو بسو فرود آید
نقاب وا کن و لبهای عاشقان در بند … مگر که حسن وازین گفت و گو فرود آید

ولـه

میا غمزه زنان بیرون که مویی در جهان افتد … دل بیجان و ما نیز آتش اندر خان و مان افتد

اگر من از سجود آستانت کشتی گشتم … هم اینجا کش که تا باری سرم بر آستان افتد
بس از مردن بزاغان ده تن اندوه پروردم … نخواهم تا سگ کوی ترا این استخوان افتد
چنین کو مست و غلطان میرود وه ای رقیب بد … مده رخصت که می‌ترسم خرابی در جهان افتد
دلم بر خون و نتوانم بروبش گر چه میدانم … کزین سیلاب روزی رخنه در بنیاد جان افتد
همه کس در دریغ من که چون میمیرد آن مسکین … مرا این آرزو کو را نظر بر من چه سان افتد
بگوییش گر چه می‌نالم بدرد اما بدین شادم … که وقتی ناله‌ام در گوش آن نامهربان افتد
همه کس دوست پیش دوست لیکن دوست آزادان … که یاد آرد ز تو چون روزگاری در میان افتد
مترس از بیم جان حسن و اگر در عشق میلافی … که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

ولـه

مبارک بامدادی کان جمال اندر نظر باشد … خجسته طالعی کان ماه را بر ما گذر باشد
گرت بیند کسی کز زندگی دل خبر دارد … عجب نبود اگر تا زنده ماند بیخبر باشد
ندانم چون شود حالم که می میرم ز نادیدن … وگر وقتی ببینم آن خود از مردن بتر باشد
مگوای پند گو کاندوه خود میگو که کم گردد … چه خار از پا کشی آنرا که پیکان در جگر باشد
مکن عیب از پی دامان ترش ها پرستی را … کش از خونابه چشم آستین پیوسته تر باشد
نظر از دور در جانان بدان ماند که کافر را … بهشت از دور بنماید کزان سوز دگر باشد
نه من آنم که برگیرم سر از خاک در تو هرگز … مگر روزی که اندر خاک خشتم زیر سر باشد
مرا گویند عفو تنها بدست خود کنم بر تو … بکشتن راضی‌ام گر خونبهایم اینقدر باشد
به بینسان کز رخت روزی ندارد چشم مشتاقان … نبینند ارم کسی شبهای حسن و را سحر باشد

وایضا له

مشو پنهان رها کن عالمی را جان نمی‌باید … ز سببی آسایش جانی که از جانان نمی‌باید
مکن منعم چو سیری نیست از دیدن چه کم گردد … اگر بی توشه از نعمت سلطان نمی‌باید

نگه کن تا لذت باشد ار بنوازیم جایی / که گر ناوک زنی بر سینه من جان بیاساید

مراد دو بیت کاپایش نیابم چو بیک تیرت / عجب دردی که جان تشنه از پیکان بیاساید

چو من زین درد بی درمان نخواهم گشت آسوده / طبیب آن به که از ناکردن درمان بیاساید

ازان بدخو کرشمه بار دو غمزه برد تاب جانم / همین بار آورد کشتی گران باران بیاساید

تن نازک کجا تاب جراحتهای عشق آرد / چگونه مرغ خانه در ده ویران بیاساید

براه عشق کانجا صد سکندر جان دهد تشنه / زهی وقت خضر کز چشمه حیوان بیاساید

دل و جانم کز تاب پدید آید از دیدن خوبان / نپندارم که چشم و تا زید بیشان بیاساید

وایضاً له

مهری که بود با منت آن گویا نبود / وان پرسش زبان بزبان گویا نبود

نامم که گفته و نشانم که داده / زان روزگار نام و نشان گویا نبود

اول که دیدمت ز سیه رویی آن نفس / گویی نداشتم دل و جان گویا نبود

در گلشنی که با گل و مل بوده ایم خوش / آمد خزان و بویی ازان گویا نبود

یادی بکن بر دمی از بنده پیش ازانک / گویند مردمان که فلان گویا نبود

صد قصه داشت حسن و مسکین ز درد خویش / چون پیش او رسید زبان گویا نبود

وله

مروز بیسان که هر سو جامه جان چاک خواهد شد / جهانی در سر آن غمزه بی باک خواهد شد

تو میزن غمزه تا من میخورم خوش خوش بجان پیکان / چه غم دارد ترا گر سینه من چاک خواهد شد

مبین زین سو که جانم از خیال چهره چشمت / چو گنجشک گرومه خورده در طاپاک خواهد شد

خدا یا زو نپرسی و مرا سوزی بجای او / که کشته عالمی زان قامت چالاک خواهد شد

رو بدای دوستان هر جا که می یابید من و گویش / گر این تن خاک این کوست و اینجا چاک خواهد شد

زهی شادی که او آید به بیند حال من مسکین / من این شادی نمی خواهم که او غمناک خواهد شد

بسوزم خویش را چون بخت روزی دلی ترسم / که آتش سوخته از ننگ این خاشاک خواهد شد

خیال خط تو همراه من بس باشد آن روزی / که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد شد

ازان لب تلخ می گوی و مترس از مردن حسن و / که هر زهری که آید بر لبت تریاک خواهد شد

وایضاً له

مهی گذشت که چشمم خبر ز خواب ندارد / مرا شبیست سیه رو که ماه تاب ندارد

بجان دوست که هم ده هزار بار به از من / که یاری از دل بدخو چو من عذاب ندارد

تو ای که با مه خود خفته بناز شب خوش / منم که روز مراد من آفتاب ندارد

نه عقل ماند نه دانش نه صبر ماند نه طاقت / کسی چنین دل بیچارگان خراب ندارد

چگونه بینم که بخوابت ببینم دیدن رویم / بخند بیهده بر بیدلی که خواب ندارد

بگوی تو همه روی زمین بگریه بشستم / هنوز بر در تو روی زرد من آب ندارد

ز حال حسن و پرسی چه پرسی اش که ز حیرت / به پیش روی تو جز خاموشی جواب ندارد

وایضاً له

بار اگر دوان لب حلال ارچه شراب ناب خود / باری بحل کن یک نظر وقتی در ان جلاب خود

من خود ز بس بیطاقتی بیخواهم از تو خنده / لیکن تو خون من مکن باری در ان عتاب خود

خلقی بمهتاب رخت شبها بناله چون سگان / تو خود ببازی می کشی چون طفل در مهتاب خود

نزدیک شد جان دادنم آخر چه کم گردد ز تو / گر یک نظر ضایع کنی در عاشق بیتاب خود

بسیار عاشق خاک شد در کوی تو از شکم کش / بگذار گردی بر زمین از طره پرتاب خود

بر آستانت گر کهی چوبی زد دربان خورده ام / درویش بدخو کرده را فتحی ببخش از باب خود

خوش خفتمی زین پیش تا خاک در تو شدم / در آب می جویم کنون هم می نیابم خواب خود

چون در حق عشاق خود از غمزه دادی داد جان / بیچاره حسن و هم بنه بر دشته قصاب خود

وله

ندانم تا چه با دست این که از گلزار می‌آید
کزو بوی خوش گیسوی آن دلدار می‌آید

بیا ساقی و پیش از مردنم می ده که جان از تن
به استقبال خواهد شد که بوی یار می‌آید

مگر بیدار شد بختم که آن رویی که در خوابم
نبود امید پیش دیدهٔ بیدار می‌آید

ز باده خونبهای خویش می‌نوشم که تا روزی
مرا در سینه غمهای کهن خونخوار می‌آید

چو تو با دیگرانی مردن آسان کن مرا باری
بجان دیگرانم زیستن دشوار می‌آید

بلا گر بر سرم بسیار آمد زان نمی‌ترسم
بلا این است کو اندر دلم بسیار می‌آید

بیاد پایت از مژگان همی روبد ره خسرو
ندارم آگهی گر دیده خود بر خار می‌آید

وله ایضاً

ندانم تا ترا در دل چه افتاد
که دادی صحبت دیرینه بر باد

بر دم ای ز رویت چشم بد دود
کجا این دیدهٔ بد بر تو افتاد

تغافل کردنت بی فتنه نیست
فریب مرغ باشد خواب صیاد

مرا گر دست آن چشم بیمار
بگردان لیک قربان کن آزاد

چو یاد عاشقان در دل غم آرد
نمی‌دانم روا گر می‌کنی یاد

اگر من شاد خواهم بی تو دل را
مبادا هیچگه یا رب دلم شاد

چو ذوق عشق بازی می‌شناسم
من از تو جور خواهم دیگران داد

دلا وقت جفا فریاد کم کن
که هنگام وفا خود نیست فریاد

مکن خسرو حدیث عشق شیرین
اگر با خود نداری سنگ فرهاد

وله

نماز شام که آن مه مرا جمال نمود
ز نقش ابروی دیوانه را هلال نمود

ز بس که روز و شبم در خیال گشت شبی
که شب گذشت به پیش و مرا خیال نمود

ندانمش ز کجا پرسش دلم می‌کرد
دو دیده گریهٔ خونین روان و حال نمود

دلم که برد نمودم که دزد دل بنمای
نهان ز خندهٔ دزدیده کرد و حال نمود

رقیب گفت که یاد تو می‌کند گه‌گاه
مرا ز بخت بد خویشتن محال نمود

ترا بخواب ندیدم چه آگهی زان شب
که در فراق تو ما را هزار سال نمود

نوید تیغ سیاست ز جون تو سلطانی
سعادتیست که درویش را جمال نمود

نظارهٔ تو ز دل آتش بجان خسرو انگند
ز دور تشنهٔ تفسیده را زلال نمود

وله

هر کسی را در بهاران دل بگلزاری کشد
این دل بد روز من سوی جفاکاری کشد

وقتی این زار مانده دل بباغی خوش کنم
مو کشانم باز غمش در کنج دیواری کشد

راز آن بت با که گویم چون مسلمانی نماند
کز تن این بت پرست کهنه زناری کشد

محرم عاشق بود غمگین‌تر از عاشق بسی
تن درستش مشمر آنکو رنج بیماری کشد

ماه در محمل چه آگاه از گرانی دلم
محنت عاشق کسی داند که او باری کشد

گفتی ام یاری دگر کن پیش خوبان دگر
نیست آن سوزن که از پای دلم خاری کشد

چند تن در مسجد و دل گرد کوی شاهدان
خرم آنکو آشکارا باده با یاری کشد

آستان بوس خرابات است خسرو را هوس
کز مصلا خدمتی از پیش خماری کشد

وایضاً له

هنوزت خواب گرد چشم خواب آلود می‌گردد
هنوز از تو شکیب عاشقان نابود می‌گردد

بصد جان بندهٔ دام آن غمزه را با آنکه می‌دانم
که مرگم گرد آن پیکان زهرآلود می‌گردد

چو باد بوالهوسی نارد مرا در گرد کوی تو
که در هر گوشه چندین جان تن نابود می‌گردد

چه پرسی حال شبهای کسی کش چون تو بخواری
همه شب در درون جان غم فرسود می‌گردد

جگر می‌سوزدم جانا مشو خوشنود ز بوی من
اگر در گرد دامان تو بوی عود می‌گردد

منما ز روی چون خورشید خود چندین چو دانی
که روز حسن را سایه بغایت زود می گردد

تو معذوری اگر در روی خسرو چشم بگشایی
چنین کز آه او هر شب جهان را دود میگردد

ولّه ایضاً

هوایی هر چه کز سر گریبان چاک خواهم کرد
کلاه عافیت با سر بهم در خاک خواهم زد

بدان گلرخ چو راهم بسته شد سوی باغ خواهم شد
بیادش پیش هر سروی گریبان چاک خواهم زد

به تلخی فراق ای بنده گو بگذار جان بدهم
گذشت آنکه من این زهر را تریاک خواهم زد

همی گفت از تو شویم دست زین غم گر رسم روزی
بسا گریه که پیش این دل غمناک خواهم زد

بشبهای غم بی تو چه جای عقل و جان و دل
در ای شمع جان کآتش درین خاشاک خواهم زد

ازین پس چنبر دیوانگی زیر آسمان دل
که لاف صبر پیش آن بت چالاک خواهم زد

وله

همه شب در دلم آن کافر خونخوار می گردد
چو بر سینه ار چه بستر زیر پهلو خار می گردد

چو صد جا کرد در غنچه دل پاره همچون گل
که آن سرو روان در دل دمی صد بار می گردد

سرم را خاک خواهی دیدن اندر کوی او روزی
که دیوانه دلم گرد بلا بسیار می گردد

مشو رنجه بتیر افکندن ای ترک کمان ابرو
که مسکین صید هم در دیدنت مردار میگردد

نبیند ارم گر چون رویت گلی سر بر زند بنشد آرد
صبا کو روز و شب در گرد هر گلزار میگردد

ز شهر افغان برآمد در خرابها فتم اکنون
که از فریاد من دلهای خلق افگار میگردد

چه غم کس را اگر در شهر رسوایی شود خسرو
ببین تا چند چون او سنگ هر بازار میگردد

وله ایضاً

ز لطف چشم شوخت نازی دگر فروشد
چو بیند پیش باید گر بیشتر فروشد

با آنکه ما نیرزیم از چشم تو نگاهی
هم سر می دهیم جانی گر یک نظر فروشد

پیوسته گرم بادا بازار تو که در وی
چشم تو دل ستاند چشمم جگر فروشد

بیزو خسند خلقی جان و جهان ز بهرت
اندر جهان کسی خود حسن این قدر فروشد

مشو ز جهان برآورد امروز خنده تو
ظلمی دگر بگو تا روز دگر فروشد

آرزو بجان شیرین هنگام تلخ گفتن
آن تلخ ها سخن گو از لب بدر فروشد

ذکر لب و دهانت در هر دهن نگنجد
شد کشته آن کسی کو در و گهر فروشد

رعنا بود نه عاشق کاندیشه دارد از سر
کز بهر سنبل نقدی عنبر بسر فروشد

دارنده زر فروشد بهر بتان و خسرو
گر چه چو ندارد در روی چو زر فروشد

وله ایضاً

همیشه از نمکت شور در جگر باشد
خوشم که باری این داغ تازه تر باشد

شهید عشق که آلوده شد بخون کفنش
در آفتاب قیامت هنوز تر باشد

دل از نسیم تو صد جا دریده چون ندرد
حجاب غنچه ز بادی که پرده در باشد

همه شب رود از دیده آب و چون نرود
کسی که غمزه خوبانش در جگر باشد

بمیرم و ز تو پرسش طمع ندارم از آنک
کجات بر سر بیچارگان گذر باشد

کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من
بزیر خاک که خفتم بزیر سر باشد

میای تنگ ز ابروی گرفتاران
که بی مگس نبود هر کجا شکر باشد

ز تو بزیر گیاه فراق خوابیدم
درخت صبر ندانم کشش چه بر باشد

همیشه خسرو بیدار و بختش اندر خواب
چه باشد از شب او را که سحر باشد

وله

یک روز بعمری ز منت یاد نیاید
یکشب رهی از کوی غمت شاد نیاید

از بوی تو ام سوخت صبا وه دم آخر
کم نز شود این شعله اگر باد نیاید

یا رب که بی خوش دلی ان یاد گوارا
هر چند که از ما ت کهی یاد نیاید

جانم که بویرانی غم ماند نخوابید
کین مرغ خرابیست در آباد نیاید

فرداکش بخوابید ببالین که من زانک
شیرین بزبار کن فرهاد بیاید

دیوانه نگردم من اگر هر دم ازین سوی
دیوانه وشش آن ترک پری زاد بیاید

نوروز گر آید ز برای دل مرغان
باری ز برای دل صیاد بیاید

خسرو چو کند ناله فرهاد شبیبی نیست
کز ناله او سنگ بفریاد بیاید

وایضاً له

یار ما را از آن خویش نشد
تیر بیداد او بکیش نشد

دوش در پاش دیده می سودم
پایش آزرده دیده ریش نشد

می دهم جان بعشق و می دانم
که کسی را از آن خویش نشد

حسن ما غمزه تو قصابیست
کو پشیمان ز خون میش نشد

از تو محروم می روم چکنم
عمر و روزی بجهد بیش نشد

تا بروی تو چشم کردم باز
هم بروییت که پیش بیش نشد

دل خسرو که از قرار برفت
بر قرار نخست بیش نشد

وله

یار قبا جست کر درخش بمیدان برید
این سر و هر سر که هست در خم چوگان برید

غمزه زن یار رسید ساخته دادید جان
یوسف ما باز گشت مژده بکنعان برید

از رخش امروز اگر توشه شود نعمتی
بهر چه فردا بخلد منت رضوان برید

دست بدامان او نیست بیا روی کس
بوالهوسان فضول سر بگریبان برید

مست خواب مرا حاجت نقلی اگر
مست دل خام سوز سوی نمکدان برید

نیست دل چون منی درخور شاهین شاه
پاره مردار من بر سگ دربان برید

مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد
وعده وصل شکر بر مگس خوان برید

بر دو رخ از خون نوشت خسرو دلخسته حال
وه که ز درمانده قصه بسلطان برید

وله

یارم چو بخنده شکر بسته کشاید
مرد آنک بروئیش نظر بسته کشاید

مردیم بکویش که ای نرگس پر خواب
در ماند چه بود گر بصر بسته کشاید

آنکس که کمر بسته بخون همه شهرست
در کلبه ما کی کمر بسته کشاید

گر من بچمن ناله کنم غنچه از آن درد
هرگز نتواند که سر بسته کشاید

بندی در خود بر من و من حلقه زنم زانکه
آن بخت ندارم که در بسته کشاید

از خواب به بندم که ز چشم و نخواهم
جز تو دگری این که ز بسته کشاید

از خون جگر بست دلم مهر و مهی کو
کز چهره خسرو جگر بسته کشاید

وایضاً له

بدان دل فریبی که گیتی نماید
خردمند را دل نهادن نشاید

کسی زنده ماند بمعنی و صورت
که از راه صورت بمعنی گراید

دل خلق سنگین و دیو خرابی
از آن سنگها این عمارت بیاید

چنین آدمی کو گرفتار شد
چو آن کاه کش کهربا می رباید

چو تو تلخ گویی سماعت پاسخ
عدو گاه دشنام شکر نخاید

بدان ماند از خام جستن بصیرت
که بر خشت خام اکحلی سرمه ساید

حدیث جهان گر ز من راست پرسی
در عنیست زان سان که خسرو سراید

وله

یاد من گویند کانجا گاه گاهی بگذرد
راضی ام گر در دلش از بعد ماهی بگذرد

بیهشم افتاده در راهش اگر آگه کنید
گر درین ره سرو بالا کژکلاهی بگذرد

ای صبا جانم ببر در زیر پایش کن نثار
گر درین ره بگذرد باری براهی بگذرد

حال با مالان راه خویش می پرسی مپرس
حال آن موران در آن شارع که شاهی بگذرد

خلق در فریاد ز تو خوش میروی من چون کنم / وه که خونم ناگاه از تو تیز آهی بگذرد

زاهد گرم روسیه شد روز هم داری روا / کین چنین روز سیه بر روسیاهی بگذرد

نیست آن دولت که بوسم پای همچون تو لیک / پای و بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد

در زنخدانت دل خسرو فتاد و غرق شد / همچو آن مستی که بر بالای چاهی بگذرد

ولـه

دل می بری برفتن و سر کو چنان رود / مردم زمین ز دیده کند تا بران رود

هنگام ناز رفتن تو مردن من است / ناچار مردنی بود آنگه که جان رود

هر خاستی که روی تو بیند فغان کند / هر کو پیر سوی تو آید جوان رود

من منت جفای تو بر جان نهم از آنک / شمشیر نیکوان همه بر دوستان رود

خواهم که نام تو نبرم لیک چون کنم / چون هرچه در دل است همان بر زبان رود

آب از نگیرد آه و دم سرد عاشقان / ای گل مباد بر تو که باد خزان رود

ای مه کجا رسی برکاب سوار من / گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود

ما را نه بخت یار و نه یار آشنا دریغ / زین عمر بی بدل که همه رایگان رود

خسرو اگر بتان بقصاصش روان کنند / خوش دل چنان رود که کسی میهمان رود

وایضاً له

بیا نظاره کن ای دل که یار می آید / ز بهر بردن جان فگار می آید

فراز مرکب ناز او سوار و در عقبش / هزار شیفته بی قرار می آید

رسید دلبر من ای نظاریگی زنهار / نه بند دیده کرت جان بکار می آید

ز مستی ار چه بهر سوی می فتد لیکن / ز بهر بردن دل هوشیار می آید

چه گردها که بر آورده باشد از دلها / که فرق تا بقدم پر غبار می آید

دو دیده کاشکی مرا خاک آن رهی گشتی / که نعل توسن آن شهسوار می آید

کنون بنال برای چو بلبلان خسرو / که همه ناله بلبل هزار می آید

وایضاً له

چه پنداری که من از عاشقی بیگانه خواهم شد / ز رسوایی اگر چه در جهان افسانه خواهم شد

نه بس بیابت لاف عشق بازی خود پرستانرا / چو با عشقت آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد

گهی پیش رقیبان ستمگر گریه خواهم کرد / گهی در راه مرغان خبر پروانه خواهم شد

الا ای باد شبگیری بجائی که بناگوشش / بجنبان زلف زنجیری که من دیوانه خواهم شد

[illegible]

سر اندر آستین و تیغ اندر دست خسرو را / گر اکنون بر سر کویت روم مردانه خواهم شد

ولـه

عشق با جان بهم از سینه برون خواهد شد / تا نگویی که بتعویذ و فسون خواهد شد

دل گرفتار و جگر خسته و جان زار و نزار / تا جفا بر من مسکین زبون خواهد شد

چند خونابه خورم چند کشی از دل من / یارب آن سلسله غالیه گون خواهد شد

با توام دیده در افکنده و چون تو برگشتی / تا میان من و او باز چه خون خواهد شد

چند گویی که فراموش کن او را خسرو / آه از این آن نه سرشتست که برون خواهد شد

وایضاً له

ترکی و خوب روی و کسی کو چنین بود / نبود عجب اگر دل او آهنین بود

با بیم و خوابهای پریشان تمام شب / خوش وقت آنکه با چو تویی همنشین بود

ای مست ناز جرعه خود را بروی خاک / مفکن که پای لغز بزرگان دین بود

تیغم نه بر گلو بتغافل آن که گاه مرگ / رویم بسوی تو نه بروی زمین بود

پیرایهٔ گلو بود از دست دوست تیغ / وان خون که از او چکد علم آستین بود

فریاد عاشقان همه شب گرد کوی او / چون بانگ موذنان که به پاسبین بود

گر بنده کشتنیست مشو روترش ای رقیب / چون خواب صبح در سر آن نازنین بود

ساقی مرنج از من و رسوایی‌ام از آنک / دیوانه را شراب دهی همچنین بود

شد جان صد هزار چو من در سر لبت / آری بلای مور و مگس انگبین بود

یارب چگونه خواب کند آنکه چون اوش / هر شب هزار یار رسن اندر کمین بود

ولـه

دل از رخ تو بگلزار تازه رو نرود / که آرزوی عزیزان برنگ و بو نرود

کسی که یاد لبت هر دمش گلوگیرست / نه بی که چشمهٔ حیوانش هم فرو نرود

خطی کشید به افسون بگرد روی تو حسن / که هر دلی که درو شد بهیچ سو نرود

بزیر پای توام آرزوست خاک شدن / اگرچه خاک شوم نیزم آرزو نرود

لطافتی نه چنان دارد آب دیدهٔ من / اگر نه سرو من اندر کنار جو نرود

وایضاً لـه

ترک من چون تیر مژگان در کشد / ماه گردون را سپر در سر کشد

در دلم تیر سرش تا از وی شود / گز درون سینه جان زان بر کشد

چشمت از مژگان چو نوک قلم / بر قلم چون جادوان خط در کشد

راست گویی مردم چشم منست / چون قبای آبگون در بر کشد

چون رسن بازی کند زلفین او / گردن خورشید در چنبر کشد

دل کنم بر آتش رویش کباب / چو لب میگون او ساغر کشد

خط طوطی رنگ او یارب کجاست / تا نمیقا راز لبش شکر کشد

مست گردد نرگس غلطان او / وز مژه بر جان من خنجر کشد

ولـه

اگر چشم تو روزی بر مه افتد / مه از خورشید باشد در ته افتد

وگر شکل زنخدانت ببیند / روانی آب حیوان در چه افتد

برویت خواهم الحمدی بخوانم / غلط نز بسم که در بسم الله افتد

دلم را در سر زلفت ره افتاد / گدایان را بهندستان ره افتد

فغان جان خسرو در فراقت / چنان افتاد کاتش در که افتد

وعنه

کسی کز عاشقی بیزار باشد / اگر طاعت کند بیکار باشد

مروح خاطری کازار بیند / مبارک سینه‌ای کافگار باشد

ولی کز نیکوان دردی ندارد / تو سنگی دان که بر دیوار باشد

اگر عاشق هوای نفس جوید / سگی اندر پی مردار باشد

جگرخواری کن اینجا گر توانی / که مهمان شکر بسیار باشد

قلندر کو شراب لعل نوشد / به از صوفی که حلواخوار باشد

نوازش کن که خسرو عاشق تست / گر آسانش کشی دشوار باشد

ولـه

ده که بازم دل دیوانه گرفتار آمد / باز بر جان حشری از غم و تیمار آمد

عقلم از کوی صفا سوی لب جانان تاخت / صوفی از صومعه در خانهٔ خمار آمد

گردنم داشت بسی مهرهٔ تسبیح و کنون / مهرهٔ گردن در رشتهٔ زنار آمد

ماه من بیش مرو بهر خدا بر سر بام / کافتاب من سرگشته بدیوار آمد

خویش را دور مبین گر کجی شد دل تو / هم بنزدیک تو دور از تو گرفتار آمد

سینه کز درد تهی داشتمش چندین گاه / اینک امروز برای غم تو کار آمد

ما چو در کوچه فتادیم دل از ما برگیر
سنگ بردار که دیوانه به بازار آمد

دل ما سوزد و زلف تو نسیمی بخشد
مثلم گفته‌ای آهنگر و عطار آمد

حال خونابه ز خود من نتوانم دیدن لیک
ماجرای دلم از دیده به گفتار آمد

جز دعایی ندهد خسرو مسکین رخت
گرچه زان روی بر درویش همه آزار آمد

وایضاً له

عشق تو سر کژم ز سپهر برود
وز دل این آرزو به در نرود

گر برآید ز دوری‌ات صد سال
هم خیال تو از نظر نرود

صبر می‌رفت تا عدم برسید
گر بپایی تو بیشتر نرود

بوسه‌ای ده که تشنگی شراب
هرگز از شربتی دگر نرود

آنکه او را لب تو بدخو کرد
آرزوی وی از شکر نرود

چکنم در دلت نمی‌گنجم
زانکه در سنگ موی در نرود

گر سر از عشق می‌رود گو رو
لیک باید که درد سر نرود

خسروا جان به شوق بخشش کرد
اندرین راه بی‌خطر نرود

وله

فریاد که عشق کهنه نو شد
جان در کف آرزو گرو شد

آزرده دلی که بود کم گشت
دیرینه غمی که بود نو شد

یاری که ز ما حدیث نشنود
اندر حق ما سخن شنو شد

رویش دیدم دلم به یغما
پاسش ز چه زنخ بگو شد

باد سر زلف او بپیچید
صد خرمن صبر جو بجو شد

تخمی که بکشت عاشقان داشت
ناکاشته بر سر درو شد

دادم بتقاضا عنان خسرو
چون اسب نشاط دور دو شد

داد من آن بت طراز نداد
پاسخی نیز دلنواز نداد

خواب ما را ببست و باز نکرد
دل ما را ببرد و باز نداد

بکرشمه ندید سوی کسی
که به یک غمزه داد ناز نداد

گر دراج برات بوسه بیش
عارضش چون خط جواز نداد

سپر است و چون تو نتوان گفت
که کسی دل بدان دراز نداد

بر منت دل نسوخت گرچه مرا
عشق چون سوز جان گداز نداد

لذت عیش و کارسازی بخت
از که جوییم چو کارساز نداد

تو چه دانی نیازمندی چیست
چو خدایت به کس نیاز نداد

داد خسرو به عشق جان و هنوز
داد مردان پاکباز نداد

وایضاً له

عاشقی را که ناله باز کنید
نام من بر سرش طراز کنید

زاهد زر رفت ای مسلمانان
باده نوشید و چنگ ساز کنید

گر شما دین عاشقان دارید
بعد ازین پیش بت نماز کنید

گاه مردن شنیده‌ام محمود
گفت روییم سوی ایاز کنید

من غلام شمایم ای خوبان
بکشم گر مرا ز ناز کنید

چند باشید مست حسن آخر
چشمها را ز خواب باز کنید

دیده‌ها شد آن جوان مرا
صنعتش پیش بنده باز کنید

با جهان قامت ای صنوبر سر
شرم باید که پا دراز کنید

بشنوید این حکایت خسرو
پیش آن سرو سرفراز کنید

وله

صبح پیش رخ تو دم نزند
سرو پیش قدت قدم نزند

خضر پیش لبت بآب حیات   لب چه باشد که چشم هم نزند
نقش بیژن ببیند ار شاپور   گر ببینیش ز نی قلم نزند
تنم از بار عشق تو خم زد   کیست کز بار عشق خم نزند
سر من و آستان تو هر چند   که سلمان در صنم نزند
صبر کم میزند قدم زین سوی   این چنین نیکو که کم نزند
چشم سی زن ز دیدن خسرو   که شبی پلک را بهم نزند

وله

زلف یار مرا بباد دهید   باد را عنبر از بباد دهید
جادوان کز خطش سبق جویند   نسخه هم از آن سواد دهید
ای که پی کرد یار می بینید   از منش زود زود یاد دهید
سوی او رفتنا بمی ترسیم   گر شما نیز دل بباد دهید
از لب من بپای او گه گاه   بوسه بدهید و بر مراد دهید
خرد بیالی هیچ کند بیداد   ای بزرگان بشهد داد دهید
اشک خسرو همی رود ز فراق   گر توانید پیش ابیاد دهید

وله

آن دوست که بود بر کران شد   وان صبر که داشتم نهان شد
ما خود بجنون مرده بودیم   خاصه که فراق در میان شد
افسوس که شادیی ندیدیم   وین عمر عزیز رایگان شد
از دوست نیافتیم کامی   دشمن بدروغ بدگمان شد
دل بر دگری نهم ولیکن   عاشق بستم نمی توان شد
زین بس که علاج درد من کرد   بیچاره طبیب ناتوان شد

خسرو یک جاست چند بیی   گیرم همه خلق یکزبان باشد

وله زاد عشقه

دوش ناگه بمن دلشده آن مه برسید   دل بمقصود من المنة لله برسید
دوش می گفتم اینک نه خوبان باجوش   تا بدان لحظه که بالای سرم مه برسید
گریه از سوز منش آمد و بر سوختگان   این چه باران کرم بود که ناگه برسید
می کشیدم سر زلفش ز قفا جانب رو   تا شبانگاه بنزدیک سحرگه برسید
خسرو اگر رسد ابله بجنان نیست عجب   عجب آنست بهشتی بتو ابله برسید

وله

وفا از نیکوان چندان نباشد   ترا خود هیچ بوی زان نباشد
مرا گویند منگر در جوانان   که خوبی چیز بلای جان نباشد
شدم حیران رویش کیست آنکس   که رویش بیند و حیران نباشد
مرو از سینه بیرون گر چه دایم   که یوسف را سر زندان نباشد
مرا با جان فتاد این کار و کاری   که آن با جان فتد آسان نباشد
مرا کهبر تو کافر میکند خلق   خود اهل عشق را ایمان نباشد
نظر در روی تو خو کرده ام من   بلی خو کرده را درمان نباشد
دلم با بت پرستی خو گرفتست   مسلمان بودنم امکان نباشد
ز هجران سوخت خسرو در عشق   چه خوش باشد اگر هجران نباشد

وله ایضا

هر که مرغی از سر شاخی نوا زند   آید بدل کسی و ره جان ما زند
فریاد از آن دلی که بزیاد سر شبی   آتش بدرد از آن سر زلف دوتا زند
نه نغمه طرب که بود ارغنون مرگ   مرغی که در شکنجه دامی نوا زند

ای فاخته ز ناله زن آتش به بوستان / گر ز گل امید نیست که بوی وفا زند
حسنو ز رشک غیر بجان می‌رسد بلی / خیزد قیامتی چو گدا بر گدا زند

وایضاً له

چه شد که یار برآهنگ کین برون آمد / بخون کیست که آن نازنین برون آمد
خدای مهر سلیمانی اش کند روزی / که باز کافر من از کمین برون آمد
چه آفتست که باز آن سوار پیدا شد / کدام سرو ز بالای زین برون آمد
صدای نعل سمندش بخاکیان برسید / نفیر کم شد کان از زمین برون آمد
بشهر دی که برآمد برای دیدهٔ بد / هزار دست دعا ز آستین برون آمد
دلم ز پرده برون اوفتاد از پی چشم / چنان دلی چکنم چون چنین برون آمد
کلیسیای مغانم نشان دهید کجاست / که باز این دل گمره ز دین برون آمد
دکان نازه دو سه روز جان من بر چین / که جان حسن فروشان چین برون آمد
هزار درد کهن تازه کرد بر عشاق / ز بس که نالهٔ حسنو حزین برون آمد

وله

هیچکس از باغ دهر بوی وفایی ندید / در همه بستان خاک مهر گیاهی ندید
مرد ز عقد کسان در مرادی نیافت / اهل ز نقد جهان کاه ربایی ندید
رسم قلندر خوشست بی سر و پا زیستن / کار جهان را کسی چون سر و پایی ندید
از چه ادب می‌کند چرخ مرا چون ز من / دور گناهی نگشت دهر خطایی ندید
نیز کی حال خویش پیش که روشن کنم / چون دلم از دوستان هیچ صفایی ندید
همنفسا نزد خود هیچ بغیر اهل صدق / در دل ویرانش گنج وفایی ندید
خواست شکایت کند دل ز حبیبان دور / همت ما را دران عقل رضایی ندید
دولت عقبی تراست گر چو منی را بخت / محرم سلطان رواست گر بگدایی ندید

صورت مقصود خویش دیده بدیدی ولیک / آینهٔ بخت را آه که جایی ندید
سینهٔ حسنو ز غم غنچه صفت خون گرفت / کز چمن روزگار برگ و نوایی ندید

وله

سرو در باغ اگر همچو تو موزون خیزد / ای لب لاله که از بلبل مفتون خیزد
نیک بختی که تواند بتو دیدن هر روز / ش دهان خندد و با طالع میمون خیزد
سر کشان پیر کوی تو نباشند بهوش / کان زمینیست که مردم همه مجنون خیزد
صبرم از روی نگارین تو فرماید خلق / وه که این کار ز دست چو منی چون خیزد
سنگ خواهان ز سر بند و من بندخو را / هر دم اندیشهٔ سودای دگرگون خیزد
سوز عشقم چو ز دل خواست بگفتم بطبیب / گفت این علت از انهاست کزین خون خیزد
اشک حسنو همه خونست حذر زین دریا / کین نه موجیست که از دجلهٔ جیحون خیزد

وله ایضاً

دلت هر لحظه می‌گردد کجا در وی وفا روید / غلط خود می‌کنم در سنگ غلطان کی گیا روید
ز بس دم که در کویت فروشد هر زمان انجا / همه باران خون بارد همه مردم گیا روید
دلت سنگست و من از تو زبان دی خواهم / چگونه خوشهٔ گندم ز سنگ آسیا روید
بناگوش بنفشه سبز گشت از مالش سبزه / ز رشک آنکه سبزه از بناگوشت چرا روید
بسی دیدم که گلهای معنبر روید از بستان / ندیدم بوستانی کاندرو مشک خطا روید
خطی باشد بخون را قرار دل در بندگی او / هران سبزه که بر خاک درش از خون ما روید
بود از قصه‌های دل بهم پیوسته نور بر تو / گلی کز آب ما کویت جا بجا روید
دل حسنو که از باد حوادث دانهٔ غم شد / نمی‌دانم که در کشت وفاداری کجا روید

وله

گرچه سر نو آفاق پر آوازه ندارد / سرهای سران بر در دروازه ندارد

بی منت پیرایه چنانی تو بخوبی / کت هیچ غم غالیه و غازه ندارد
بر باد هوا شد ورق صبر من آری / دل دفتر کهنیست که شیرازه ندارد
از آه جگر تاب سیه روی برم دم / کز گریهٔ من روی ترا تازه ندارد
گفتی که چگونست غم در حق خسرو / جانا چه توان گفت که اندازه ندارد

ولـه

چو آن بت از پی گوی به ناز برآید / ز خلق هر طرفی آه جان گداز برآید
مرا نهال قدش در جگر نشست بدانسان / که گر هزار ره از پیش برکنند باز برآید
بیاد آن قد دلجو سرشک لعل دو چشمم / بهر زمین که بیارد درخت ناز برآید
عجب مدار ز باران عشق و تخم محبت / چو سبزه از گل محمود اگر ایاز برآید
نماز نیست مرا جز بسوی بت نه همانا / که کار خسرو گمره ازین نماز برآید

ولـه ایضاً

باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد / بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد
خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند / هرچه آمد ز برای دل درویش آمد
گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی / عاقبت رفت و همان گفت منش پیش آمد
چشم من می پرد امروز کرا خواهم دید / مگر آن کافر ناوک زن بدکیش آمد
خسروا عشق همی باز و بخوبان می ساز / عقل بگذار که آن مصلحت اندیش آمد

ولـه

از لبت گر خط مشکین سر برون خواهد کشید / از یکی گنج دهن صد دل فزون خواهد کشید
گر برون خواهی خرامیدن یکی بنما مرا / آنکه پا در دامن عصمت درون خواهد کشید
روی اگر آنست ره سوی بلا خواهد نمود / عشق اگر اینست تا حد جنون خواهد کشید
کار دل بگذار در دنبال زلف از بهر آنک / موکشان در خاک راهش سرنگون خواهد کشید

سالها بگذشت و غمهای تو کهنه نشد / من نه آنستم که این غم تاکنون خواهد کشید
جان خسرو بر لب آمد تا کی این مسکین هنوز / محنت عشق و جفای چرخ دون خواهد کشید

ولـه

زمانی نیست کز دست تو جان من نمی سوزد / کدامین سینه را کان غمزه پر فن نمی سوزد
ز هجرم در جگر داغی ز آهم هر نفس دودی / من از غم سوختم آخر دلت بر من نمی سوزد
بدینسان کز تب هجران تنم در زیر پیراهن / همی سوزد عجب دارم که پیراهن نمی سوزد
مگو چندین کزین سوز که بیهوده کشی دامن / که جان میسوزدم جان کسی دامن نمی سوزد
همه شب زاری سوزم ز تاریکی و تنهایی / که با من هیچ دلسوزی درین مسکن نمی سوزد
چراغ من نمی سوزد شب از دمهای سرد من / چراغ خانهٔ همسایه هم روشن نمی سوزد
غم خسرو همی دانی و نادان می کنی خود را / مرا این سوخت ورنه طعنهٔ دشمن نمی سوزد

ولـه ایضاً

ای خوش آن وقتی که یارا دل بجای خویش بود / کام کام خویش بود و رای رای خویش بود
در هوای نیکوان می بود تا از دست رفت / چون کند مسکین گرفتار هوای خویش بود
ای مسلمانان بجایی کار پر خاطر شود / کیست دل یاری که بتواند بجای خویش بود
دی مرا در خون بدید و رو بگردانید و رفت / من چنین دانم پشیمان از خطای خویش بود
با رقیب ار چه بد من بر زبانش می گذشت / لیک می دانم دلش سوی گدای خویش بود
از کجا مست آمدی جانا که غارت شد نماز / پارسایی را که مشغول دعای خویش بود
بندهٔ خسرو جان شیرین در سر کار تو کرد / کامده پیشت بلا مسکین بپای خویش بود

و منه

صبا نسیمی از آن آشنا نمی آرد / شدم خراب و ندانم چرا نمی آرد
خوشست یار ولیکن چه سود چون خبری / از آن مسافر ره دور ما نمی آرد

همی برد نیک زاری‌ام هزار دعا / چه فایده چو جواب دعا نمی آرد
کرشمه چند کنی بر من آخر این جا نیست / که دیده زر زمین پای صبا نمی آرد
بکشتن کردن جانم ز هجر و مردن نیست / اجل چگونه کنم چون خدا نمی آرد
بجست کوی تو از بس که بنده رفت از جای / چنان شدست که خود را بجا نمی آرد
هزار خوشدلی آرد همی فلک خیزد / ولی چه چاره که بهر گدا نمی آرد

وله ایضاً

من ز جانان گر چه صد اندوه جان خواهم کشید / تا نپنداری که خود را برکران خواهم کشید
رو دهان از من چه می خواهید یعنی وه که من / پای از کویش بگفت مردمان خواهم کشید
پیش از آن روزی که بکشندم بخواهم رفت مست / وا نگارا در برش گیسوکشان خواهم کشید
من نیم زانها که از خوبان بتابم سر ز تیغ / هرچه آید بر سرم از بهرشان خواهم کشید
ای شب هجران برآید جان من تا کی هنوز / درد سر از نعره‌های پاسبان خواهم کشید
ای خروس گنگ آخر روز خواهد شد گهی / هم سرت خواهم برید و هم زبان خواهم کشید
دل که گم کردست خسرو پیش تو آخر گهی / خنده خواهی زد ازان کنج دهان خواهم کشید

وایضاً له

تو ز لب سحر کشادی همه خلق بی زبان شد / تو به رخ خرام کردی همه چشمها روان شد
تو درون جانی ای جان نه دگر کسیت با تو / دگری چگونه گنجد به دلی که جان گران شد
برهی که بر گذشتی همه کس به سر خ سر ره / بنهد به خاک پایت دل و دیده رایگان
چه گشتش دراز و ادی سر زلف ناتوان را / که از آن کمند دلکش دل عالمی بجان شد
صفت کمال حسنت چو منی چگونه گوید / که هزار همچو خسرو ز رخ تو بی زبان شد

وعنه

چو باد صبح بلطف سرو تو ش خرام شود / سلام گویم و جان همه سلام شود

غلام او بیم و هر کس که دید آن صورت / ضرورتست که همچون منش غلام شود
نبشتهٔ خط او آیتیست می دانم / که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود
جفا کنی تو و من پیش خلق شکر کنم / مرا جمال تو باید که نیک نام شود
عجب سوز دل و آه کار پخته کنم / دگر از حیلهای بخت خام شود
میان عمر دکانم بگو آن که پیش ملک / فقیر نیز بگنجد چو بار عام شود
ببرد خواب ز همسایه ناله خسرو / مباد مرغ چمن پای بند دام شود

وله

دیده چون با تو هم نظر گردد / ناوک فتنه را سپر گردد
هر که از درد عشق با خبر است / چون ترا دید بی خبر گردد
تا خیالت درون خانه بود / عقل مسکین برون در گردد
کیمیاییست آتش عشقت / که از او روی بنده زر گردد
من ز برگشتن تو می میرم / چون نمیرم که عمر برگردد
زلف روزی که بر رخت گذرد / سایه از چاشت بیشتر گردد
قصه‌ی من دراز شد بعنت / ور بگویم دراز تر گردد
خسرو از کام تشنه چون نی شد خشک / بوسه‌ای ده که نیشکر گردد

والیضاً له

دو چشمت که تیر بلا می زنند / چنان تیز بهر چرا می زنند
کمان جانب دیگری می کشند / ولی تیر بر جان ما می زنند
زهی دیده کز شوخی و چابکی / کجا می نماید کجا می زنند
دو زلف تو در پشتی روی تو / شب تیره را در قفا می زنند
بهنگام رفتار بالای تو / تک کبک را زاغ پا می زنند

چو بوی ترا در چمن می برد
نسیم بهار از صبا میبرند
نوا میبرند بلبل از راه عشق
ولی راه این بی نوا میزنند
مریز آب خسرو همین غم بسست
که آتش درین مبتلا میزنند

وله

گر بار دگر ماه من از بام برآید
بس فتنه که از گردش ایام برآید
فریاد اسیران شب هجر در او
چو بانگ گدایان که گه شام برآید
زنهار که آن بند قبا سخت نه بندی
کز نازکی اش بخیه بر اندام برآید
او کرده ترش گوشهٔ ابرو ز سر خشم
من منتظر لب که چه دشنام برآید
ای رند خرابات سبو بر سر من نه
تا در همه شهرم به بدی نام برآید
بر نامد اگر جان من ای هجر مکن جهد
گر یار همین است بناکام برآید
آنرا که بهشتی صفتی داغ نگردست
گر از ته دوزخ کشی اش خام برآید
بر کنگرهٔ عشق که افتد کله از سر
صاحب قدحی کو که بیک کام برآید
جانا چه پا پس نه گذاری شب عشاق
آن نیست مهمی که به پیغام برآید
خسرو اگرت نیست مرادی مخور افسوس
زیرا که همه کار بهنگام برآید

وله ایضاً

هر کسی گاه جوانی تک و پویی دارد
گشت باغی و نشاط و لب جویی دارد
کس نداند که کجایم من بیچاره و جا
هر چمنی خاکی و هر کس سر کویی دارد
نان و مان تا نکند عمر بستان ضایع
هر که در خانه تماشایی نکویی دارد
دوست دارم خم گیسوی نکورویان را
وان کسی را که دلی در خم مویی دارد
کاشکی خاک شوم من بزمینی که کجا
ترک من گاه سواری تک و پویی دارد
گر سرم دولت چوگانش بیرزد بپای
لذتی گیرم از آن زخم که گویی دارد

تا درونی نپزد محرم شوقی نشود
سوزش عود از آنست که بویی دارد
عاقلان باده بجز کاس سلامت نخورند
کار مجنونست که سنگی و سبویی دارد
یا رب این مذهب خورشید پرستی چه خوشست
مگر آنست که چون روی تو رویی دارد
خسرو ار جان بغمت داد ترا باد عمر
چو تو سیبی را چه غم جان چو اویی دارد

وله

کجا بودی بیا ای سرو آزاد
که رویت دیدم و اقبال رو داد
لبت همشیره شد با جان شیرین
بدان گونه که عشق و محنت همزاد
مگردان روز من گرچه خرابم
که بودست این خرابه وقتی آباد
نصیحت گو تو در دمش نخوانی
که من چون بسملم تو مرغ آزاد
بگویش خاک شد بیچاره خسرو
فدای خاک پای آن صنم باد

وله ایضاً

هر کرا با تو سر و کاری بود
جان نباشد در تنش باری بود
دل که در وی زندگی از عشق نیست
دل نشاید گفت مرداری بود
از شراب ما اگر یابد خبر
که بودست این خرابه وقتی آباد

محتسب شاگرد خماری بود

پیش خویشم کش که باری از رخت
کشته را روز بازاری بود
بر بساط ناز شب غافل مخسب
بو که پیش آور گرفتاری بود
گر همی خواهی چو خسرو بنده
همتم از تو همین آری بود

وعنه

تو گر خویشتن را بخواهی نمود
کسی سرو و گل را نخواهد ستود
خطت گر دهانت برآورد سر
برآورد از جان عشاق دود

بخون کسان آستین بر زدی / ببین تا کرا دست خواهی نمود
ببازی مزن غمزه بر جان من / که کس تیغ بر دوستان باز نمود
ز هجرم چه پرسی که یارب مباد / ز صبرم چه گویی که هرگز نبود
درین آشنایی دو دستی بگیر / که سیلاب چشمم ز جا در ربود
تو با آنکه گفت کسی نشنوی / ولی گفت خسرو بباید شنود

وله

ما را غم آن شوخ اگر بنده نسازد / این غمزده با حال پراکنده نسازد
شیرین دهنش نادره صنع خدا نیست / ورنه لب مردم ز شکرخنده نسازد
سر تا بقدم جمله هنر دارد و خوبی / عیبش همه اینست که با بنده نسازد
جان از غمت مردم و از جور برستم / گر بار دگر لعل توام زنده نسازد
گفتی که بیفکند کیم خویش دلت خواست / خود را که بود پیش تو کافکنده نسازد
آخر بدل خسرو بیچاره ببخشای / کس خانه درین آتش سوزنده نسازد

وایضا له

چشم ز روی تو دور و دور از تو خون فشاند / دور فلک مبادا گر این شربتش چشاند
نارسته می‌توان خواند از زیر پوست خطت / چون نامه‌ای که کاتب سوی برون بخواند
بر دل بهر گناهی تیغ جفا چه رانی / دیوانه ایست کاویزد بر وی قلم نراند
شب‌ها بجای دیده از خون دل نوشتم / گویا دو تا ز بلبل نامه بگل رساند
تو سهل می‌شماری اندوه خسرو آری / آنکو ندید رنجی رنج کسی چه داند

وله ایضا

چو ترک مست من آلوده شراب آید در / ز سوز او نمکی در دل کباب آید در
لبش کرم بکشد در سوال بوسه تبسم / ولیک غمزه مبادا که در جواب آید در

بگرد دیده خود خارستی ز مژه کردم / که نه خیال تو بیرون رود نه خواب درآید
گهی که روی بدیوار هجر راز تو دارم / عمارتیست که اندر دل خراب درآید
سر از دریچه برون کرده‌ای بسوختم آخر / روا مدار کزین روزن آفتاب درآید
گذشت تیر مژه راست می‌زنی بر دل / که تیز گرد چو بر آتش رسد بتاب درآید
ز گریه در غم رویت بچشم خسرو بیدل / نماند آب کنون به که خون ناب درآید

وله زاد عشقه

باش تا بار دگر آن سیمبر آن سو آید / مست و خوش پیشش ملامت گر به خود آید
وانکه بد گفت مرا روی چو ماهش بیند / وان همه درد سر من بسر او آید
دل که در زلف گره بست غمی نیست غمم نیست / که بخفتن گرهش در ته پهلو آید
نیست زان شوخ همه از دل پرخون / هر دم این همه خونابه که بر رو آید
آنچه آمد ز دلم پیش دو چشمم یارب / پیش آن نرگس خونخواره جادو آید
چند ازو زمزمه عشق نهان نتوان داشت / هر کجا عود بر آتش بنهی بو آید

وایضا له

دیده در خون سزای می‌بینند / کان خط مشک‌سای می‌بینند
می‌رود مست و خلق می‌میرند / کان رخ جان‌فزای می‌بینند
پای بر دیده می‌نهد و ز شرم / جانب پشت پای می‌بینند
از جفا سوی من نمی‌بینی / مگر آخر خدای می‌بینند
جان خسرو ز شوق خواهد رفت / راه فریاد و وای می‌بینند

وایضا له

دلم ز دست برفتست و پیش باز نیاید / نوازشی هم از آن یار دلنواز نیاید
تمام عرصه عالم سپاه فتنه بگیرد / اگر ز عارض یارم خط دراز نیاید

نه ناله من مسکین بجنبد دو گوشت
نداند این که ز چنگ شکسته ساز نیاید

بتا بناز نگنجی به زار صاحب دل را
کسی به پیش تو یا رب بگاه ناز نیاید

اگر بباغ رسد قامت بلند تو روزی
عجب بود که اگر سرو در نماز نیاید

جهان بسوخت حدیث نیازمندی خسرو
خنک بود سخنی کز سر نیاز نیاید

ولە

چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید
به باغ سرو روان قامت طویل کشید

برنگ و بو چو بیاراست بوستان خود را
بگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید

بتان آزری از بت کده برون جستند
که لاله زار بدشت آتش خلیل کشید

بهار در ره آینه کان باغ نگر
که فرش دیده ز نرگس بجنبد میل کشید

نهاد نرگس بیمار چون ببالین سر
حباب از آب روان شیشهٔ دلیل کشید

دو بید جوی زبنا گوش پیل مست سحاب
شب از ملال لگک بر سران پیل کشید

سرود گویان بلبل بجام باده شتافت
گهی خفیف گرفت و گهی ثقیل کشید

بهشت شد چمن و خوش کسی که با خوبان
دران بهشت شرابی چو سلسبیل کشید

برون خرام کنون خسروا اگر خواهی
قدح بروی گل و صورت جمیل کشید

وایضاً له

برخ همچو مهش طره چون شب نگرید
و نگینش در لب شیرینش لبالب نگرید

چشم بسته نگشاید نگر در رویش
آن زمان کشش نه تو در نه غبغب نگرید

پیش محراب دو ابروش که طاقیست بحسن
عالمی دست برآورده بیارب نگرید

چشمش از مژهٔ ساخته مشکین قلمی
سوی دهها فتوی خون همه مذهب نگرید

گاه انگیزش اشهب ز غبار زر نعلش
همه آفاق پر از عنبر اشهب نگرید

تا شکالی بنهد از موی بپای مرکب
سر آن جعد کشان تا سم مرکب نگرید

اوست نوروز من و تا فتنه‌اش جعد سیای
راست تا روز برابر شدن شب نگرید

در گلستان لطافت چو گل نو خبرش
تنگ اندام و تنگ پوش و تنگ لب نگرید

بنده خسرو را در وصف جمالش هر روز
نو بنو دفتر و دیوان مرتب نگرید

ولە

چه شد کان سرو سیم اندام سوی من نمی‌آید
دل پژمرده را بویی از آن گلشن نمی‌آید

کدامین کس پیش ره من زد که در ره عنان گردش
که آن سرمست جعد انداز مرد افگن نمی‌آید

خیالش بی دریغم می‌کشد یا رب نمی‌داند
که چون جان رفت از تن باز سوی تن نمی‌آید

نگو بیند ای مسلمانان که منکر در رخ خوبان
بدین معنی ور داریدم که این از من نمی‌آید

نبیند چشم ظاهربین چو اندیشه‌های پنهانم
که بر جان می‌رسد این زخم بر گردن نمی‌آید

خرامان می‌رود بر چشم و صد خار مژه در ره
که دامن گیرش تنها یک سر سوزن نمی‌آید

قبا پوشیده میوشم می‌برد دیگر خواهم گشتن
چرا یکباره با یک توی پیراهن نمی‌آید

از آنم روزن دیده چنین تاریک می‌باشد
که صبح آن آفتاب من در این روزن نمی‌آید

نه من خود بگو تاریک چون نبود چرا دیده
که در چشم من آن رخسارهٔ روشن نمی‌آید

دل ویرانهٔ خسرو که در زنجیر زلف شد
بصد زنجیر آن دیوانه در مسکن نمی‌آید

وایضاً له

گر چشم من از صورت تو دور نباشد
دور از تو دلم خسته و رنجور نباشد

نزدیک بمرگم ز غمت وز غم اگر مرد
نزدیک بمردن بشود دور نباشد

عشق آمد و از محنت هجرم بر هانید
بر خاصهٔ شه رحمت دستور نباشد

آن دیده چه ماند که بروی تو نیاید
آن چشم چه باشد که در او نور نباشد

مهجور شدم از تو چو آه سحرگاه
سوزنده کسی بر من مهجور نباشد

صد رنگ برآمیخت ز خون دل خسرو
نقش تو که در خامهٔ شاپور نباشد

ولهُ

کل و شکوفه همه هست یار نیست چه سود / بت شکرلب من در کنار نیست چه سود
بهار آمد و هر گل که بایدان همه هست / گلی که می‌طلبم در بهار نیست چه سود
با انتظار تو آن روی دوستان دیدن / دو دیده را چو سر انتظار نیست چه سود
ز فرق تا بقدم زر شدم بگونهٔ زر / ولی ز سنگ سکیم عیار نیست چه سود
ز بهر خوردن غم گر هزار دل دارم / از آن هزار یکی برقرار نیست چه سود
ز دوست مژدهٔ مقصود می‌رسد لیکن / ز بخت خویشتنم استوار نیست چه سود
اگرچه باده امید میکشد خسرو / ز دور چرخ سرش پر خمار نیست چه سود

وله زاد عشقه

خوشش آن شب که چشم بر آن پای بود / مژه هر زمان اشک پالای بود
تنم در ره دوست پامال گشت / چه به پر چون خاک آن جای بود
شب دوش هم بدبود از خیال / اگرچه دراز و غم افزای بود
ز مهیای دوشینه مستم هنوز / می کز دو چشم کهرزای بود
بکش زارم ای عشق کان دل نماند / که صبر مرا کار فرمای بود
ببیغاد چند این دل خلق دی / که ش نه ترا گیسو آرای بود
یکی کاز زان لب دریغم مدار / که تا بود خسرو شکرخای بود

وله ایضاً

شبی ای باد سوی آن رخ گلگون نخواهی شد / بسوی آن فریب انگیز پرافسون نخواهی شد
مرا باری برآمد جان ز بیداری و تنهایی / بدان بدخو که خواهی شد چرا اکنون نخواهی شد
من امشب فرصتی دارم که پیشش بگریم بیکن / هم اندر دیدن اول دلا گر خون نخواهی شد
بلای جان ست آن زنجیر جعدی عاشق مسکین / چه می بینی در و یعنی که تو مجنون نخواهی شد

نگار از آب چشم من دلت کشتی می دانم / که از بخت بد من باز دیگرگون نخواهی شد
هم از عنوان خون آلود بیرون بر حدیث من / اگر در نامهٔ من بر سر مضمون نخواهی شد
دل و دین بهده بر بوی زلفت می کند ضایع / از آن خویش خسرو را تو کافر چون نخواهی شد

ولهُ

فرخ آن عیدی که جان قربانی جانان بود / خرم آن جانی که پیش بنکوان قربان بود
چون بگوید باز بینم مبارک باد عید / جان شکرریزی کند دیده گلاب افشان بود
بند لکوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن / خوب رویی کین چنین باشد بلای جان بود
آب چشم از آتش نش روز عیدم باز داشت / باز دارد خلق را عیدی که در باران بود
جان دهم جانا دهانت هر گرا شربت دهد / این چنین شربت نباشد چشمهٔ حیوان بود
بهرش دی صورت میمون تو هر روز هست / عید تا سالی چه غم باشد اگر پنهان بود
رو بجاه تیغ راندن سوی قربانی مدام / تا مگر جان دادن آن بیچاره را آسان بود
دوستان از صحبت ما گرچه آزاد آمدند / تا زبید خسرو غلام و بندهٔ ایشان بود

وایضاً له

با تو در سینه جان نمی گنجد / تو درونی از آن نمی گنجد
تنگی دارد این دلم که درو / جز تو کس ای جوان نمی گنجد
آنچنانی نشسته اندر دل / که نفس هم در آن نمی گنجد
می نگنجی تو در میانهٔ جان / لیک جان در میان نمی گنجد
ناتوانم ز عشق و هیچ علاج / در تن ناتوان نمی گنجد
غم تو آشکار خواهم کرد / چکنم در نهان نمی گنجد
عشق در سر فتاد عقل برفت / کین دو در یک مکان نمی گنجد
تا که خسرو زبان کشاد از تو / سخنش در زبان نمی گنجد

وله ایضاً

از شنگتنگان من سر باز برون ناید
ور سیم بران چون تو طفلان ز برون ناید

یک بار ترا دیدم جان شد و باز آمد
از دیده مشو یک سو تا باز برون ناید

تو حال دلم پرسی من در رخ تو حیران
خواهم که سخن گویم آواز برون ناید

گفتی که شدی رسوا مهلت یکی بوسه
بربند دهانم را تا راز برون ناید

خط تو معاذالله حقا که عجب دارم
گر جان من مسکین ز آغاز برون ناید

آن گریه که زاد از من در داد مرا هر جا
فرزند کسی یارب غماز برون ناید

دیوانه خوبان را اعتبار نگوید کس
تا در قدم اول جان باز برون ناید

آن کیست نمی‌دانی آن شوخ که پیوسته
در سینه درون باشد و ز ناز برون ناید

از بس که فراوان زد دستان غمش خسرو
ناله هم از و زین بس با ساز برون ناید

وله ایضاً

نه از نقش چین هرگز چنین صورتگری آید
نه این ناز و کرشمه از بتان آزری آید

مکن ناز و مکش ما را مسلمانیست این آخر
اگر عاشق شدم جانا چه کردم کافری آید

چو مهوش از خیالم دید شب مسکین همیشه تا
گر امشب ما ز این دیوانه ما را پری آید

برین دل داغ‌ها دارم ز خوبان وای مسکینی
که با این دشمنان دوست روش داوری آید

غلام عشق شو خسرو و بزیر تیغ گردن نه
حدیث عقل را بگذر که کار سرسری آید

وله

مگر غنچه ز روی یار من شرمنده می‌آید
که با چندین نکورویی نقاب افکنده می‌آید

نگار من که دی گیسو گشادست در بستان
کنار لاله را اینک بمشک آگنده می‌آید

مبارک روی جانان دید خواهم عاقبت روزی
چه حالست اینکه یارب بر زبان بنده می‌آید

من امروز از طریق اشک خون آلود خود دیدم
که بنیاد دل پرخون من برکنده می‌آید

تغافل عشق نه جان ز مرده کس نریزد خون
همه پیکان خوبان در درون زنده می‌آید

الا ای باد نوروزی اگر عاشق نه‌ای برگس
مکن بی موسم گریه که گل را خنده می‌آید

نکوبی آخر ای بلبل که گل با سیم تو بر تو
چرا در بزم سلطان با لباس ژنده می‌آید

وایضاً له

کاریست در سرم که بسامان نمی‌شود
دردیست در دلم که بدرمان نمی‌شود

مسکین بناز خنده که دیوانه‌تر شوم
دیوانگی ز من چو بپایان نمی‌شود

آنکس که کشت عاشق مسکین ز دیدنش
گویی نه عاشقست که بی جان نمی‌شود

جانم فدای نرگس تو با دو صد آهنگ
خون می‌کند هزار و پشیمان نمی‌شود

دل را ز عشق چند ملامت کنم که هیچ
این کافر قدیم مسلمان نمی‌شود

خسرو که زوست سوخته خام سوز عشق
آتش زنش که سوخته بریان نمی‌شود

وایضاً

شبی که آن بت نازنین بما برسد
بود امید که دردم مراد وا برسد

چه گویمش که بلا نیست او به نیکویی
چنان بلای دل ای کاشکی بما برسد

عمامه کج نهد و پس گره بپیچ کند
بهر دل از غم او پیچشی جدا برسد

ز مهر خوبان گویند جان خود بنزد دوش
هزار بار رفو شیم اگر بها برسد

شکر قبا گذری کن که زاین هوس مردم
که منعمی چو تو نزد من گدا برسد

رود کرشمه کنان در ره و هزار چو من
بمرده باشد هر سو نگاه تا برسد

بیار زلف دل آویز تا بسینه نهم
دل ز جای برفته مگر بجا برسد

بصبر کم شده فریاد می‌کنم که برس
در آن جبانست بفریادم از کجا برسد

بمیر بد تو آهی که من هم بسحر
بترس از آن سحری کاه من ترا برسد

جفای بر شکنیهای تو مرا بشکست
رواند ار که بر چرخ و این جفا برسد

باز ما را دل بدست عاشقی بیچاره شد / باز عقل از خان و مان خویشتن آواره شد

این دل صدپاره کش پیوندها کردم بصبر / این همه پیوندهایش بار دیگر پاره شد

چشم را گفتم که در خوبان نه بیند بیش ازین / تا گرفتار یکی مردم‌کش خونخواره شد

ماه من بی تو چو شب تاریک شد چشم رهی / واندرین شب نقطه‌های چشم من سیاره شد

تا بکوه و دشت نفتادم چو فرهاد از غمت / چاره در چیزی مکن کز دست تو بیچاره شد

وایضاً له

دل که از عشق پاره پاره بود / دل بگویم که سنگ خاره بود

پیر مردی که از جفای جوانی / خون نخورد دست شیرخواره بود

ای که مه با کمال خوبی خویش / پیش روی تو یک ستاره بود

هر که یک بار دید روی ترا / تا زید در غمش دو باره بود

گر زکات بود هزار سوار / چشم تو میر آن هزاره بود

چون لبت را بگاز پاره کنم / لب نبات شد نبات پاره بود

خاک پای تو می‌کشم در چشم / گر این اشک را کناره بود

هر شبی چشم دوست و بیداری / مونسش گر بود ستاره بود

وله ایضاً

رخی داری که وصف آن بخاطر در نمی‌گنجد / شراب لذت دیدار در ساغر نمی‌گنجد

کسی در دهان تنگ خود چندین شکر گنجد / که تو میخندی و اندر جهان شکر نمی‌گنجد

کجا گنجیده بود آن موهم کز لب برون دادی / ز تنگی در دهان تو چو مویی در نمی‌گنجد

مرا سودای آن خط همچو دفتر گشت تو بر تو / بگردانم ورق اکنون که در دفتر نمی‌گنجد

خیالت چون بچشم آمد برون شد مردم چشم / که در یک دیده ای مردم دو مردم در نمی‌گنجد

درآ در چشم و بیرون کن خیالت را دگر کانجا / بلند است موکب سلطان ولی لشکر نمی‌گنجد

مرا گویی که دل بر یار دیگر نه نهم لیکن / همین در دل تو ای گنجی کسی دیگر نمی‌گنجد

ز هجرت موی شد خسرو ولی از شادی وصلت / به پیش آن موی را باری که در کشور نمی‌گنجد

وایضاً له

سوار من که ره در سینه دارد / زبان پر مهر و دل پر کینه دارد

خیال اسب او شطرنج بازی / همه با استخوان سینه دارد

ز سم بوسیدن شکر دهانان / بچمند او بپا شیرینه دارد

ازین بس‌ها و درویشی خوریش / هوس بر پوشش پشمینه دارد

همین کاینه دارد بر کف دست / به پشت دست نیز آینه دارد

بجز نم داشت دوش اندیشه و امروز / همان اندیشه دوشینه دارد

کند بر ما جفاها و نگوید / که حق صحبت دیرینه دارد

ازان نه بیند امروز نه این جور / که دل بر دوستان دیرینه دارد

دل خسرو ز پامالت نترسد / که پا بر سر گنجینه دارد

وله زاد عشقه

غم مخور ای دل که باز ایام شادی هم رسد / هر کجا دردیست آن را عاقبت مرهم رسد

در خیال آدمی و آنچه مقصود ویست / گر بود صد ساله ره چون وقت شد یکدم رسد

شاد باش ار غم رسد کندر پی او شادیست / شادمانی نیز بی دستوری غم کم رسد

کاو خور از غم و شادی عالم بهره نیست / خاص بهر مردم است ار شادی و گر غم رسد

نیست آدم در سنت انکه شود بر آدمی / کانچه بر آدم رسید آن بر بنی آدم رسد

بگذر از اندیشه چون می‌بگذرد اندیشه نیست / هر جفایی کان بر اهل عالم از عالم رسد

خسروا ناخوش مشو کایام شادی در گذشت / هر چند ادل نه که خوش خوش گاه شادی هم رسد

خاتم از دست سلیمان گر چه در دریا فتد / چون چند احواهد همش انگشت در خاتم رسد

والیضاً له

از دهانت سخن بکام رسد / وز لبان تو می بجام رسد
از پی بستن من از زلفت / هر شبی صد هزار دام رسد
زلفت ار چاشتگه به پیامم / تا بپایان نماز شام رسد
بسلامیت جان بباد دهم / آن زمان کز توام سلام رسد
تو کنی جور و نیز نالهٔ من / هم بدین جان ناتمام رسد
خام کاری مکن مباد آن روز / کآتش من بچون تو خام رسد
وصل و هجرت بکنه کار رسد / تا ازین هر دوام کدام رسد
وصل اگر دست دادهم در پی / هجر نا که بانتقام رسد
کشد از هجر و غصه هم روزی / بنده خسرو بدان مقام رسد

والیضاً له

مهش گویم ولیکن مه سخن گفتن نمی داند / گلش خوانم ولیکن گل که رستن نمی داند
ز شب بیداری من تا سحر چشمش چه می داند / که از شب تا سحر کاری بجز خفتن نمی داند
اگر گویم که حال من کسی آنجا نمی گوید / صبا دانم که می گوید ولی گفتن نمی داند
به پایش افتاد زلف و یافت دستی بر لبش لیکن / زمین رفتن بپیوسته شکر رفتن نمی داند
همه آشفتگی خواهد سر زلف دل آشوبش / ز خسرو گو بیاموزد که آشفتن نمی داند

وله

سخن در پرده می گویی زبان دانی همین باشد / دلم از غمزه می جویی فسون خوانی همین باشد
اگر فرمان دهی بر من طریق بندگی ورزم / چو می دانی طریق بنده فرمانی همین باشد
سلیمان دولتی از رخ چو خط می کشی بر لب / بموران می دهی خاتم سلیمانی همین باشد
مرا کشتی به تیغ غم نمی گویم پشیمان شو / سری را فسوس ار کرد ای پشیمانی همین باشد

ز هر مو بسته زناری و می گویی مسلمانم / بگو باید ای مسلمانان مسلمانی همین باشد
در خوبان زدی خسرو همی دانم سزا دیدی / سزای آنچنان کاری نمی دانی همین باشد
ببوسی جان بجانان ده گران تر زین بها نبود / وگر گویی که پیش از زر گران جانی همین باشد

وله ایضاً

ما را تو صنم باسی دیگر چه کار آید / آنجا که لبت باشد شکر بچه کار آید
کافر خط هندویت جایی که کشد ما را / یارب که بهندستان کافر بچه کار آید
دل از پی آن خواهم تا خوش شود از عشقت / گر کار بدین ناید دیگر بچه کار آید
از گوهر اشکم خود زیور کنمت لیکن / خوبی چو فزون باشد زیور بچه کار آید
شد خسته درون من از تیغ جفا کیشان / چون می نهد داد دم داور بچه کار آید
اختر شمرم هر شب در طالع خود لیکن / چون کار قضا دارد اختر بچه کار آید
عقل از سر خسرو شد دیوانه همه زو بان / عقلی که چنین نبود در سر بچه کار آید

والیضاً له

به دیده و دل من دوست خانه می طلبد / چرا در آتش و آب آشیانه می طلبد
دلم بسوی بتان میل میکند و آنگاه / هزار عافیت اندر زمانه می طلبد
زبان بسوخت زآه و ز بهر شرح فراق / لبم ز جان بر آتش زبانه می طلبد
تنم که غرقه خون شد ز آشنایی چشم / فتاده در دل دریا کرانه می طلبد
میان نازک او را ببر بگیرم تنگ / که از برای گسستن بهانه می طلبد
شد سست خسرو و پیچش در میانش کم / تنی چو موی میانش نشانه می طلبد

وله

تا بخون ریختن آن غمزه ندامت نکند / کس براه غم تو ذکر سلامت نکند
آنچه بر بیگنهان می کند آن روی چو ماه / بر گنه کاران خورشید قیامت نکند

گر کند فرق زرخساره‌ات تو تا خورشید
خط شبگون اگر از مشک علامت بکند

پیش قاضی مه گردون چو کند دعوی حسن
بی خطت بینهٔ خویش اقامت نکند

خون ما ریزد و بیرون برد از خنده لبت
کس چنین تنگ شکر نکند

دل من گر دهمت خون و اگر غم اینست
بنده را ضنیست به بیمی که تمامت نکند

مکن از گریه مرا منع که دل سوخته را
هیچکس از جزع و گریه ملامت نکند

با تو خواهد که کند خسرو مسکین تقریر
حال خود را ولی از بیم تمامت نکند

ولهُ

تو رفته وز تو نامه همین نرسد
چگونه قصهٔ دردم بمرد و زن نرسد

دلم که می‌پرد اندر هوای تو مرغیست
که از وطن بپرد و باز با وطن نرسد

مرا کشی و بپوشی بعیب من دامن
شهید را چه تفاوت اگر کفن نرسد

گرفت گریهٔ من دامن تو مسکین چشم
اگر ز یوسف ما بوی پیرهن نرسد

چنان همی رود اشکم که گر کشی تیر
بچشم من رسد اما باشک من نرسد

مرا مگوی که تیرم کجا رسد بتنت
درون دل برسد گر درون تن نرسد

بماند در شکن گیسوی تو دل هش دار
که آتش دل خسرو بآن شکن نرسد

وایضاً له

لب لعل تو چو که جان ببرد
آشکارا برد نهان ببرد

جان بدین سان که می‌برد لب تو
هیچ کس از لب تو جان نبرد

زود ره بر اوج در شب تار
تا ز زلف تو نردبان نبرد

بیش ازین بر خودم یقینی بود
که دلم هیچ داستان نبرد

تو ببردی همه یقین دلم
لطف بینی که کس گمان نبرد

چشم بر خون کشم به پیش تو لیک
کس جگر پیش میهمان نبرد

بر در از ضعف هر زمان بادم
بر کرم بر تو ناگهان ببرد

خسروا فتد بر در تو چو خاک
باد را گو کز آستان نبرد

وایضاً له

باری زمن خبر بگویید
وین راز نهفته تر بگویید

ما را دل و دیده بندگی گفت
در خدمت آن پسر بگویید

پندم مدهید سوزش من
گر می‌کندش اثر بگویید

با دل شدگان چه جای گفتست
با آن بت سیم بر بگویید

ترک رخ خوب گفتنی نیست
هر چیز که آن بتر بگویید

جان می‌رود و مرا خبر نیست
جانان مرا خبر بگویید

چشمش من ستمزده را کشت
در گوش وی این قدر بگویید

گر بتوان دیدنش دل و جان
شکرانهٔ یک نظر بگویید

پنهان چو نماند راز خسرو
در کوچه و بام و در بگویید

وله ایضاً

چون طرهٔ تو سلسله بر یاسمین نهد
خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد

هر بوی خوش که باد ز زلفت برد بباغ
اندر قبای غنچه ز رشک آستین نهد

دیوانهٔ لطافت اندام تست آب
مانا که باد سلسله بر آب زین نهد

در خویشتن زمین زگرانی فرو شود
جایی که قامتت بنشستن سرین نهد

چشمت اگر بکشت مرا گو بکش
خلقی چه شد که جرم بر آن نازنین نهد

در بوسه لب ترش کنی و جان برد لبت
زان چاشنی سرکه که در انگبین نهد

لشکر کشید عارضت از سبزه بر سمن
زین بس خراج بر گل و بر یاسمین نهد

سرو ان که پای ناز برین دیده می‌نهند
خسرو بر آستان شه راستین نهد

ولە ایضاً

هیچگه یارب حدیثی زان دو لب خواهم کشید
باشی از دست تو جام طرب خواهم کشید

گر برای جمخانه جان دست خواهم افشاندن
ساغری از آب حیوان تا به لب خواهم کشید

گفتی امشب زلف بر دستت نهم تا می کشی
وه که من باری ازین سان تا به شب خواهم کشید

گر کشم حد ترا گویی مکن ترک ادب
عاشق و مستم ز من ناید ادب خواهم کشید

سوز دل تا کی نهان دارم برون خواهم فکند
دود از جانم برآمد چند شب خواهم کشید

بلعجب شد کار من از ناله زارم هنوز
من درین غم نالهای بلعجب خواهم کشید

عاشقی در دسر است و کی رود آبی در دسر
تا ز خسرو مهوشی شور و شغب خواهم کشید

ولە ایضاً

بر من اگر آن طرفه پسر باز آید
عمر من هر چه برفتست ز سر باز آید

زو بود دم بنظر قانع و می کردم ناز
کار من کاش کنون هم بنظر باز آید

ماه من رفت که از چین بشکل دگر است
وه که ماهی رود و شکل دگر باز آید

هوش دل رفت و بجان آمدنش میخواهم
چکنم چیزی از آن رفته مگر باز آید

دیده چندان بکف پای سپیدش مالم
که پشیمانش کنم از مالش اگر باز آید

وله

هزار وعده کند لعل تو و وفا نکند
هزار تیر زند چشم تو خطا نکند

رخم چو زر شد و آن دل که آهنین داری
کدام کوفتگی کو بروی ما نکند

چنین که یاد تو من می کنم خدا داند
که یاد من نکند خاطر تو یا نکند

فغان کنم چو کند غمزه تو بر من جور
مرا مگو مکن او را بگوی تا نکند

بر آن شوم که بمیرم مگر ز غم برهم
لب مسیح وشت مردنم رها نکند

چو بر در تو فتادیم پایمال مکن
کسی بعمد صف مور زیر پا نکند

مرا تو عمری و شد بد اگر وفا نکنی
که عمر با هیچکس گر وفا نکند

چنین که چشم تو سلطان کشور حسنست
روا بود که نظر در من گدا نکند

بجای آب رود خون ز دیده چشمه
ز خاک پای تو روزی که توتیا نکند

وله

آن سرو خرامنده که جستم برآمد
وان بخت که بیش آمده بد پیش برآمد

شادی همه غم بود ز برنامدن کار
آن غم همه شادی شد و آن کار برآمد

بر لاله و گلبرگ دمادم رسد امروز
کآیینه رخسار توام در نظر آمد

شیرینی لعلت نرود از بن دندان
کز لعل توام در بن دندان شکر آمد

در دیده من مردمک دیده نگنجد
اکنون که مرا روی تو در چشم در آمد

در پای تو خسرو چه کند گر ندهد جان
کز آمدنت عمر گرامی ببر آمد

ولە ایضاً

ناز کن ای گل که ابر بوستانی می کشد
ناز تو بلبل بهر نوعی که دانی می کشد

ابجد سبزه همی خواند بنفشه طفل وار
پیر گشتست و دلش سوی جوانی می کشد

غنچه گو چون صوفی خلوت نشین بستست لب
او هم اینک جرعه شبنم نهانی می کشد

نرگس از کف جام ننهد گرچه از رنج خمار
سر فکنده مانده چندین ناتوانی می کشد

زندگانی آن کسی بر آب دارد بعد ازین
کو بجام روشن آب زندگانی می کشد

خسروا در موسم گل همچو بلبل مست باش
خاصه چون بلبل نوای خسروانی می کشد

وعنه

اگر ز حال من آن شوخ را خبر باشد
بسوز دارد دلش از سنگ سخت تر باشد

حکایت من و او عشق بینت می دانم
که عشق دیگر و دیوانگی دگر باشد

ولی تو سنگدلی کی دلم نگه داری
نه هر که سنگ تراشست شیشه گر باشد

اگر نمک چکد از دیده‌های من زانست
که دیده را ز خیال لبت اثر باشد

زگریه موی بر اندام من همی خیزد
گیا بخواستن آید زمین چو تر باشد

نمک چگونه نتابی بچشم من که مرا
بنوک هر مژه پرکالهٔ جگر باشد

بسوختی دل خسرو و نکو نمی دانی
که آه سوختهٔ عشق را اثر باشد

وله

گذرد مهی و یک شب بمنت گذر نباشد
برود شبی و ما را خبر از سحر نباشد

زبرای رغم مردم بکرشمه پیش چشم
گذری چو باد و ماهی بمنت گذر نباشد

نتوان ز بعد دیدن نظر از تو برگرفتن
نتواند انک چشمش برود نظر نباشد

رسدت بر اوج خوبی اگر آفتاب گردی
که در آفتاب گردش چو تویی دگر نباشد

بنمایمت همه کس در صبر می نماید
نه بدست صبر لیکن چه کنم اگر نباشد

سخن تو آن حلاوت که شکر توانش گفتن
ز لب تو دارد آری سخن از شکر نباشد

ز پی ام نظر طعن گرچه بد فتادت از من
بغمم فتاده اینک بد از این بتر نباشد

دل مستمند خسرو سخن تو پیش هر کس
چو قلم فزون نخواند اگرش دو سر نباشد

وایضاً له

خوی تو از جفای خود نرود
روی تو جز برای خود برود

از هوای دو زلف مشکینت
باد هم بر هوای خود نرود

چون تو در سینه جای سازی دل
که بود کو ز جای خود نرود

گر در آیی بباغ سرو ز باغ
رود اما بپای خود نرود

گر ز طوفان فزون رود عالم
دیده از آشنای خود نرود

دل ربودی و گرچه جان برود
خسرو از دلربای خود نرود

وایضاً له

یا رب آن شهرهٔ لشکر ز کجا می آید
که ز عشقش دل خلقی به بلا می آید

فتنهٔ جان من خسته دل آمد چشمش
باز بر جان من آن فتنه کجا می آید

باد مشک از سر زلفش بوزید ای بلبل
بوستان را خبری ده که صبا می آید

عاشقان را نگه رفتن و باز آمدنش
دل ز جا می‌رود و باز بجا می آید

ما بنظارهٔ آن روی چنان مستغرق
که همه نظارهٔ ما می آید

خسروا هرچه ازو بر سرت آید نه ازوست
عقل داند که سرانجام ز قضا می آید

وله ایضاً

آن را که سروکار با چون تو نگار افتد
هر پیش تو در بازد دگر کار بکار افتد

افتد چو تو برخیزی در پای تو صد عاشق
زین جمله چه برخیزد گر زانک هزار افتد

مسکینست دلی کو را با زلف تو وا افتد
بس طرفه بود سنگی کو بر سر یار افتد

صد گریه کنم هر دم تا تو بکنار آیی
صد موج زند دریا تا در بکنار افتد

از ناوک مژگانت افغان نکنم هرگز
گل که گذر بیند هم بر سر خار افتد

القصه برآوردی گرد از دل خسرو
هم دیده نمی خواهد کش با تو غبار افتد

وایضاً له

باز ترک مست من آهنگ بازی می کند
کس نگردد ست آنکه آن ترک طراری می کند

زلف او را سر بر عالم بموی بسته شد
هندوی بین کو بدین سان ترکتازی می کند

از خیالش مانده ام شرمنده کاندر چشم من
که گهی می آید و بنده نوازی می کند

خواستارت بنیت سوی لعل او ما را ز دور
همچو انگشتی که بر حلوا درازی می کند

هر که آید روی او در دیده بی آید مرا
مردم چشم بخون خویش بازی می کند

میرود در خون همه کشته دامانش ازان
بس که آب چشم من دامن نمازی می کند

می برد چون کافران بر جان شیرین تاختن
وز برای رغم خسرو جوش غازی می کند

وایضاً له

از بسکه کوی آن پری چون ناگهان پیدا شود — جای آن باشد که مردم در زمان شیدا شود
من چنین دانم که باشد نسخه از روی تو — صورتی ز آینهٔ خورشید اگر پیدا شود
ماه رویا کی رسد در آفتاب روی تو — شمع را تا آسمان هرچند سر بالا شود
از تو دل چون آبله خون گشت در دنبال تو — اشک را از بس دویدن آبله بر پا شود
سبزهٔ نو بر کشیدی از رخ چون آفتاب — راز من زان سبزه می ترسم که بر صحرا شود
گر خیال روی او در دیدهٔ نرگس فتد — گل شود در چشم او لیکن گل بینا شود
میخلد در جان من آن خط که بر لب می کشی — خار کی بستر بن شود با آنکه در خرما شود
خسرو از بهر تو اندر دیدهٔ خود جای ساخت — چشم می دارد که در کوی وصالش جا شود

وله

هر شب دلم بدست خیالت زبون شود — تا حال من بعاقبت کار چون شود
خون ریز گشت مردم چشمم چو ساقیی — کز دست او قرابه ای سرنگون شود
باران اشک خانهٔ چشمم خراب کرد — دستم هنوز زیر زنخدان ستون شود
تا با کمال حسن چو ماه پیه برآمدی — هر شب بچرخ کاهش مه بر فزون شود
یک ره اگر چو کبک خرامی درون باغ — گر کبک بیندت بتک پا برون شود
دلرا بسوختی و هنوز از برای تو — سوگند می خورد که بآتش درون شود
یکبار کی خیال تو ما را زبون گرفت — زین گونه کس چگونه کسی زبون شود
رسمی که ماند زین دل صد پاره پاره — زان پیشتر که آن هم از اندیشه خون شود

وله

مشتاق چون نظارهٔ آن سیم بر کند — طاقت نهد بگوشه و آنگه نظر کند
او پرده برگرفت بگویید باد را — تا خان و مان گل همه زیر و زبر کند

کنعان خراب گشت ز اخوان روزگار — باشد کسی که یوسف ما را خبر کند
ای پاره کرده سینهٔ مجروح من بترس — زان نیش کان جراحت پوشیده سر کند
آهی که از درونهٔ سوزان برون جهد — در آدمی مگو که بدیوار اثر کند
اندیشهٔ من از دل خود کام خسرو است — صعب آتشی بود که سر از خانه بر کند

وله

گر سخن زان لب چون نوش شود — پسته را خنده فراموش شود
ور حدیث در دندانت کنم — صدف آنجا همه تن گوش شود
ز آسمان روی تو گر مه بیند — بر زمین افتد و بیهوش شود
باده بر یاد لبت شیرین است — گر همه زهر بود نوش شود
دوش با ماه ترا سری خوش بود — خوش بود امشب اگر دوش شود
کی کند میل تو سوی خسرو — شاه کی همدم چاووش بود

وایضاً له

نظر ز روی تو خورشید بر نمی گیرد — فلک به پیش تو نام قمر نمی گیرد
بزیر پات چو گل می کند درم ریزی — بنفشه می چند ار سر و بر نمی گیرد
کهی که بر لب خال تو می نهد انگشت — کدام نکته که او بر شکر نمی گیرد
چنین که از لب تو می چکد شکر عجب است — که آن دو لعل تو بر یک دگر نمی گیرد
صدف چو غوره بدین شد که من دهان توام — چرا دمی قدری تنگ تر نمی گیرد
ز گریه خون جگر در گرفت چشم مرا — ولیک با لب تو هیچ در نمی گیرد
به آه خسرو بیدل حواله باید کرد — بعالم آتش عشق تو گر نمی گیرد

وله ایضاً

لب لعلت بلطافت گرو از جان ببرد — رخ رنگین تو آب از گل بستان ببرد

سرو بالای تو گر سوی چمن بخرامد / بتک پاکرو از کبک خرامان ببرد
دست پیمان لبت هر چه که خواهی بدهد / وصلت ار دست وفا بر سر پیمان ببرد
جان حلقی بلب آورد دهان تنگت / نه همانا که کسی از لب تو جان ببرد
گر نه لنگر شود اندوه چو کوه تو مرا / باد بر داشته تا خاک خراسان ببرد
نیم جان از تن خسته سر زلف تو برد / ترسم آن نیم دگر را شب هجران ببرد

وایضاً له

حدیث حسن تو زین پس بغایتی برسید / گر فتنهٔ ز تو در هر ولایتی برسید
شود بغنچهٔ روی تو خون لاله مباح / اگر ز خط تو بر گل روایتی برسید
دلت بخفت کسی از ستم نیاید باز / مگر ز غیب مرا و را هدایتی برسید
زبیم با تو حدیثی نمی توانم گفت / ترا اگر سخنی ای جان عنایتی برسید
اگر مرا نرسد با تو حال دل گفتن / که از من و تو بهر جا حکایتی برسید
اگر بتو نرسم هم رسید که شکر کنم / ولیک بخت بدم را شکایتی برسید
حساب من بکجان صبح سنجر دمید / هنوز شام غمت را نهایتی برسید

وله

پیش روی تو یاسمین که بود / پیش لعل تو انگبین که بود
هر کجا نام طرهٔ تو برند / نافهٔ خام پوستین که بود
گل که رو میبرد ز باد صبا / با چنین روی نازنین که بود
چون ببینم که پا نهی بر من / سر نهم من بهر زمین که بود
بنود بنده جز غلام درت / بجز این بنده این چنین که بود

وایضاً

هر شکر خنده که آن ترک شکر خند کند / بر دل زیرک و بر جان خردمند کند

زلف از آن می برد آن شوخ که شبهای غمم / گر شود کوته از آنجا همه پیوند کند
آن خیال است که آیینه نماید چو تویی / آینه ماه شما را که مانند کند
همه شب زآتش دل روز کنم در غم تو / دل چنین روز که داند که شبی چند کند
گیسوی پر گرهت رشتهٔ تب را ماند / که دل گرم من سوخته را بند کند
چون دوا نیست ترا خنده و مسکین چکند / دل ضرورت بلبهای تو خورسند کند

وله ایضاً

آن دل نماند کش سر بستان و باغ بود / گویی همیشه سوختهٔ درد و داغ بود
هر خانه داشت دوش چراغی و جان من / میسوخت زان بخانهٔ من هم چراغ بود
روزی نشد که جلوهٔ طاوس بنگرد / این دیده را که روزی زاغ و کلاغ بود
رفتم ببوستان و بیادش گریستم / بر هر گلی و گر نه کرا یاد باغ بود
دی در چمن شدی و بروی تو شد خراب / بلبل که نوبهار و گلش در دماغ بود
شب گفت ببرسم چو بخواندم بخنده گفت / خسرو برین حدیث منه دل که لاغ بود

وایضاً له

سروی چو قامت تو در بوستان نباشد / زیرا که بوستان را سرو روان نباشد
هر سو که بگذری تو باشد زیان دلها / در شهر کس نباشد کش این زیان نباشد
چشمت به نیم غمزه صد جان فروشد آری / رخت مغامران را نرخ گران نباشد
گستاخی است از من کان پا بچشم من نه / من خود ترا نگویم گر جای آن نباشد
چون مرد نیست خسرو بازی بعشق بازی / دانی که در جهان خود کس جاودان نباشد

وله ایضاً

ماهی که بپسوی خود صد دل نگران بیند / از شوخی و رعنایی کی سوی کسان بیند
گوید که بخوابم بین سبی میرم ازین بازی / کس را نبود خوابی و خواب چه سان بیند

نشست غم یعقوب از دیدن پسر ایمن
کز حسرت آینه در آینه دان بیند

ناز بنده چرا نبود آن شاه جوانان کو
زیر علم گیسو صد لشکر جان بیند

عذرش بچه سان خواهم کاندر دلش آید غم
از خون دو چشم من هر جا که نشان بیند

از حسن توام بهره خونریز جفا باشد
بر بزجو کند رحمت قصاب زیان بیند

یاری که هوس دارد منما رخ مردم کش
بگذار که بیچاره یکچند جهان بیند

تو یار جوان خواهی فریاد که این خسرو
شد پیر و کنون خود را کی باز جوان بیند

اگر آن جادوی خونخواره را او در فسون آرد
بسی آسوده را گرد دست بخوابی زبون آرد

ز بس دلها که ماند و خون شد اندر زلف شبگیرش [illegible]
[illegible] یا رب تو آن جان را [illegible]

مرا گویند سودا و جنون آرد رخ خوبان
بجان در مانده ام آخر چه سودا و جنون آرد

ز بهر آزمون دل را بدو دادم سزا دیدم
مبادا هیچ دشمن را دل اندر آزمون آرد

نمودی پیرم و گشتی دل از تشنگی مرده
ببک بار آن چنان پر شربتی را تاب چون آرد

بجای جوی شیر از چشم خسرو جوی خون آید
چو زهاد از دل و جان رو بکوه بی ستون آرد

وله ایضاً

باز آن یار جدایی ز سر آغاز نهاد
راه خلقی زد و تهمت بسر باز نهاد

خلق دیوانه شد آن لحظه که از رعنایی
کله کج بسر و سر بسر افراز نهاد

پست شد ده دل و در راه بر آمد صد جان
در خرامش چو بر آورد قدم باز نهاد

هر طرف سوخته تا چند براه افتاد است
شمع من سوز بسش پروانه چو آغاز نهاد

ای لب خواجه مخارم که ز بهر بردن
سر بشیادی آن چشم دغا باز نهاد

برس ای کبک خرامان که بسوی زنتم
مرغ بشکست قفس روی بپرواز نهاد

ای عفا الله زهی کشتن نادر چشمت
چنین خاصیت شمشیر سر انداز نهاد

بو که خسرو سخنی بشنود از نو شب
زیر دیوار تو شد گوش آواز نهاد

وایضاً له

باز این دلم خدنگ بلا را نشانه شد
وین زهر مار وش بسوی ما روانه شد

بیدار بخت ما که تو دیدی بخواب رفت
وان عیشهای خوش که شنیدی فسانه شد

عقلی که در فراخی عیشم رفیق بود
چون دید تنگی دل من بر کرانه شد

مرغی کز آسمان قفص بود میهمان
بنگر قفص شکست و سوی آشیانه شد

صوفی که داغ را بهزار آب دیده شست
زاهد بدار چه مست شراب مغانه شد

آن سر که صوفیانه کلاهش گران نمود
بهر بتان سبو کش خمار خانه شد

دوری بیجر خود رگ جانم گسسته بود
تیغی که زد رقیب بدانم بهانه شد

گه کامشی ز دشمن و که طعنه ز دوست
مسکین کسی که بسته بند زمانه شد

چند روز بس غبار چنید خاک ز خود
زان خاک ره که لازم آن آستانه شد

وله ایضاً

مرا تا آشنایی با بتان دلربا باشد
محالست این که جانم با صبوری آشنا باشد

نخواهم مرده کس خود را ولی زین رو نخواهم زیرا
زجان خویش در رنجم که پهلوت جدا باشد

به بیداری ز بهر م رنجها دیدست این دیده
حقش نگذارم ار یک شب ترا در بر یابا شد

صبا کی بویت آرد تا زید بیچاره مسکین
که او را زندگی زین گونه بر باد هوا باشد

ز هجر سش بس که در خود گم شدم آگاهی ام نبود
که هر شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد

گرفتاری من در گیسوی خوبان کسی داند
که در دام بلایی همچو خسرو مبتلا باشد

وله

بر نامد آهی از دلم زلف پریشان از چه شد
بیشت نگر دم گریه لبهات خندان از چه شد

بیترم زنی و منکری گیرم که من دم در کشم
هم خود بگو آخر مرا صد رخنه در جان از چه

گرفته‌ای عالمی، آوخ از یک دیدنت
با آن خود همچون منی بی صبر و سامان

بی من نبودی یک زمان این دم نبینید سوی من
آن آشنا بودن چنان بیگانه زین سان از چه شد

از داغ حسن و در جگر سوز خلقی کی دارد خبر
عاشق کی بود این چنین بیچاره حیران از چه شد

وله ایضاً

دوش ما بودیم و آن مه روی شب مهتاب بود
روی او گرد اشت لطفی زلفش اندر تاب بود

داستان عشق گز ابروی او می خواند دل
قصهٔ یوسف نوشته بر سر محراب بود

سر بسجده پیش پا بش هم بخاک پای او
دیدهٔ بی نم بماندم گرچه غرق آب بود

شکر ایزد را که رخ زرد من پوشیده نیست
سرخی رویم که پیشش کم زخون ناب بود

بر لبش بود اعتماد من که جان بخشد مرا
آنک روح الله کان می بردمش قصاب بود

وایضاً له

ما نخواهیم از غم خود کآشنا بیرون برد
آشنا هم زین رخ پر خون ما بیرون برد

خاک خواهم شد بکویت خاک بر فرق صبا
از سر کوی تو گر خاک مرا بیرون برد

از پریشانی زلفت وه که یارد زیست کو
دل جدا و تن جدا و جان جدا بیرون برد

ای دم از [illegible] زلفت ز جان [illegible] بیرون
[illegible]
[illegible] از جان [illegible] بیرون

نوش بادا منت را باده کو هنگام نوش
دعوی زهاد از سر صد بار رسوا بیرون برد

می کند بیرون می گوید برو از در برون
چند دا بین کن لطیفه بر کجا بیرون برد

وله

شب رسید آن شمع کو عمری مهمان سینه بود
شعله بر زد هر چه در دل آتش دیرینه بود

پیش ابروی چو محراب تو جان عاشقان
همچو انبوه گدا در مسجد آدینه بود

من ندانم زار زارم این چنین بهر چه گشت
با گدایی وه که شاهی را چه خشم و کینه بود

صوفی ما دی بتی دید و پرستیدش چنانک
الصنم شد ورد هر مویی که در پشمینه بود

تا چه بود آنکه عاشق بود ذوق از بیحر یافت
خار دایم در دهان اشتران لوزینه بود

گرچه بر نوک قلم بس نسخه از خطت گرفت
سوخته خونی که چندین روز را درون سینه بود

وله

چو نیش چشم تو ام در دل خونین گردد
مرا نفس بدل آخته تیغ کین گردد

ترا بدیده کشم لیک غیرتم نکشد
که با تو مردمک دیده همنشین گردد

سعادتست خاک بکویت نه ار عاشق زار
بدین هوس که ته پای تو زمین گردد

کجا سلامت دلها بکوی تو جایی
که صد هزار بلا گرد عقل و دین گردد

چه پرسیم غم شبها که چون رود تا روز
تمام شب بدلم چون تو نازنین گردد

قبول تو نشود قطره‌های خون از چشم
اگرچه جبهٔ من لعل راستین گردد

خیال بوسه که می گرددم بسینه مرا
کجاست بخت که اندر دلت یمین گردد

شبی که خواهم دل را سبک کنم با خویش
غم آیدم بدل و کوه آهنین گردد

در اهل شهوت چه چیز و مجوی عشق که طفل
چو مست ذوق مگس گرد انگبین گردد

وایضاً له

زهی بنت چشم او جان را بدزدد
زهی دل زلفش ایمان را بدزدد

خوش آن ساعت که خواهم بوسهٔ لب
وی آن لبهای خندان را بدزدد

گرم ناوک زند خواهد دل من
که از بس ذوق پیکان را بدزدد

غمش دزدید عقلم را که دیدست
که دزد آید که با ما را بدزدد

زشرم مردمان تا چند چشمم
بدیده اشک غلطان را بدزدد

نخسپد کس شبی زافغان خسرو
مگر او در دل افغان را بدزدد

وله

کسی را چون تویی در دل همه شب تا سحر گردد / تعالی الله چگونه خوابش اندر چشم تر گردد
گدا گوید حال من پشت کجا یا داور د سلطان / ز سرگشته گدایی گو بخواری دربدر گردد
اگر یاری بوصل آخر نگاهی سوی مسکینی / نظر یاری رها کن تا مقابل با نظر گردد
سیه رویی من کی روشنی بیند چنین کابیک / شبم تاریک و از دود دلم تاریکتر گردد
ولی گر دیده داری وین گنه بر دیدهٔ من نه / اگر این آسیا هم لطف بر آبی دگر گردد
بیابان گیرم از مردم بود مهمان من زاغان / گر از خونهای چشم روی صحرا پر جگر گردد
سرت گردند و خسرو بر سر تو سر بگردانند / بدین حیلت مگر با عاشقانت سر بسر گردد

وایضاً له

رویت از غالیه خط بر رخ گلفام کشید / ماه را طرهٔ مشکین تو در دام کشید
با سر زلف تو خواهد که کند گستاخی / مشک را نافه از آنست که در خام کشید
روز بازار چمنها بیها بستاند / لاله از خاک تو گر یک درمی وام کشید
با خیال تو بیک لحظه فراموش کند / هر که جور فلک و محنت ایام کشید
صبح روی تو ازین سان که براندام وزد / تو مبر ظن که چو من سوخته ناکام کشید
نام عشقت هم اکنون همه ایک بجهان / سر به بیدا نام برون خسرو بدنام کشید

وعنه

داد خواهم اگر بخواهی داد / خواهم از آه صبحگاهی داد
جور کم کن چو آرزوی ترا / بر دل من چنانکه شاهی داد
خط تو از برای کشتن ما / فتوی خون بی گناهی داد
غم دل می نهفتم آب دو چشم / در حق من بخون گواهی داد
ای که بر دیدهٔ سپید مرا / خال مشکین تو سیاهی داد

سخن تست سلک مروارید / کار پیچان زمه بماهی داد
بوسه خواه برمن از لب خویش / داد آنکه از خاص خویش خواهی داد

وله ایضاً

بی نرگس تو خواب ندانم که چه باشد / زلف تو کشم و تاب ندانم که چه باشد
آن شب که مها چشم تو در خواب ببینم / در دیدهٔ خود خواب ندانم که چه باشد
تا طاق دو ابروی تو محراب بتان شد / بت جویم و محراب ندانم که چه باشد
چون چاه زنخدان تو از دور ببینم / تشنه شوم و آب ندانم که چه باشد
از زلف تو چون نیست مرا سوی رخت راه / شب کردم و مهتاب ندانم که چه باشد
گویند که دریاب درین واقعه خود را / می گریم و دریاب ندانم که چه باشد
با بیست عجب وصل تو می پرسی خسرو / من بنده در آن باب ندانم که چه باشد

وله

آرام جانم میرود و دل را صبوری چون بود / آنکس شناسد حال من کو همچو من مجنون بود
بربسته بر جور او آورده در جور استم / یعنی که این عزم سفر بر طالع میمون بود
گویند حال خود نهان کوشش مکن تا بد عنان / این با کسی گفتن توان کو از دلم بیرون بود
رنجم مبادا بر تنی چون من مبادا دشمنی / من دانم و همچون منی کاندوه دوری چون بود
وه کان شکر وش ناگهان زین دیده تر شد روان / از خنده آموزد فغان فرهاد اگر اکنون بود

وله

شیوهٔ چشم سیاهش بنگرید / زلف مشکین دو تا هش بنگرید
دوش دل در کوی او گم کرده ام / دوستان در خاک راهش بنگرید
کور بادا چشمشان گر هیچ گاه / بی من آن روی چو ماهش بنگرید
دیده بستانید از من عاریت / سیم [illegible] گاه گاهش بنگرید

دعوی خون می‌کند بروی دلم	دیدهٔ چشم و گواهش بنگرید

وایضاً له

یک خنده بزن زان لب لعل شکرآلود	بر عاشق مسکین که رخ از خون تر آلود
یکشب ز برای دل من محرم من باش	بشنو ز دلم چند حدیث جگرآلود
جانا که گرفتار لبت گشت چه رانی	پرواز مجو از مگسان شکرآلود
عاشق که بمیرد ز رخ زرد چه خیزد	عشقیست دروغین که مسی را بزر آلود
آسوده بخاک در تا یک سر خسرو	زان صندل راحت که بدین درد سر آلود

وله

گر هنر داری مرنج ار بر نشینی بر ستور	زیر عیسی خر نگر زیر خران یکران بود
نیک دیده در آدمی پنهان ببینی مانند چنگ	نافه در جیب ملوک و باده در جام بلور
نفس بد گر رام خواهی ساکنی بهتر ز جهد	پیل را گر پست خواهی جای نیکوتر ز زور
چند بهر گنجه‌ی کش خورد نتوانی حرص	با تهی کاسه تهی تکت در ره پیلان مور
احمقی باشد که گنجی دارد و در جیبش نیست	بر ستور انبار کردن کی بود سود ستور
مزد باشد عرض بخشش پیش دکان بخیل	خیره باشد کندن چه بر لب دریای شور
خوار نبود مفلسی گو گردد از افلاس خوار	عور نبود منفقی گو گردد از انفاق عور
در عیار سیم و زر تا کی پرستی سنگ را	باش تا سیم ترا معمار گردد سنگ گور
صنع یزدان شد جهان از دیدهٔ عیبش مبین	چین در رنگ و حبش چون عقل در ملتان عور
خام تر گردد ز پند معنوی دانای خام	کور تر گردد ز باد عیسوی دجال کور
گر به پند از فسق باز آیی چه خسرو چه حکیم	ور چنین سرشت خواهی چه لب دریا چه گور

وعنه

خوش بود باده گلبوی در ایام بهار	خاصه در سایهٔ گلهای تر اندام بهار
عاشق زار بهارست نهانی سوسن	لیک از شرم نیارد بزبان نام بهار
بر چمن بود بسی وام بهار از زر و سیم	غنچه بگشاد گره تا بدهد وام بهار
بعد ازین پیش درش پایه بر سرو بلند	مجلسی کرده جوانان پی آشام بهار
هوشیار اوست بنزد همه اهل معنی	کز می مستی گذراند سحر و شام بهار
بغنیمت شمر ای دوست اگر یافته	روی زیبا و می روشن و ایام بهار
از پی خوردن می با سخنان شیرین	باد می آرد با خسرو پیغام بهار

وله

گر تو کلاه کژ نهی هوش ز ما شود دگر	ور شکنی بر قبا گره قبا شود دگر
خفته بهشت نرگست ور بگشایی اش دمی	شهر تمام کو بکو پر ز بلا شود دگر
مست خراب شور وان پای بهر طرف مکن	دیده که خاک شد بره ذره پا شود دگر
بندهٔ چشم تو شدم آن دو ازان من نشد	خدمت لعل تو کنم آن دو مرا شود دگر
مردهٔ دیر مانده را بر در خویشتن ببین	در دل همچو سنگ تو میل وفا شود دگر
از سر زلفش ای صبا سوی من آی که گهی	دل که ز جای خود شد باز بجا شود دگر
خسرو خسته را اگر دل بنهد خیال تو	جان و تنم ز یک دگر هر دو جدا شود دگر

وایضاً له

ای باد صبح دم خبر آشنا بیار	بوی نهفته زان صنم بی وفا بیار
مانا که یابم از دل گم گشته آگهی	یک تار مو ازان سر زلف دوتا بیار
تعویذ عمر یابدم اندر شب فراق	یک نامه زان مسافر فرخ لقا بیار
گفتی سلام آرم ازو چشم در ره است	یا خود میار تا نشوم کشته یا بیار
تا کی ز پند بیهده گوشم گران بود	آواز هم سخنی ای صبا بیار
زان بوستان که میوه باغیار می‌دهد	برگی بسوی فاخته بی نوا بیار

در عزتم کز دوست خدنگی بهر دلی / یک جا کن آن همه ز بی جان ما بیار
جان مرا فدای خیالش بهر بندگی / این بنده زان دوستان زان بت ضیا بیار
زان جام لب که جرعه ز شاهان دریغ داشت / پروانه خواب و مستی گدا بیار
از جرعه گاه او قدری خاک نو بخواه / بر دردهای کهنه خسرو دوا بیار

وله زاد عشقه

می نیاید چشم من بر آستان او گذر / ای خوش آن دستی که دارد در میان او گذر
باد هم تازه تر بود و ز عمرش گرچه نیست / بلبل محروم را در بوستان او گذر
ناوک قهرش گذشت از جان و روزی هم نکرد / این قدر اندر دل نامهربان او گذر
او بدشنام و مرا بهر زبانش افسوس از آنک / حیف باشد چون منی را بر زبان او گذر
سرگذشتی باز گوی از من آنجا گاه گاه / ای صبا گر افتدت روزی میان او گذر
چون رود جان شهیدان بر فلک جان مرا / کشته ام مباد از آستان او گذر
عشق بس ناخوش بلایی لیکن از بر منی من / جان او خوش کین بلا دارد بجان او گذر
جان من از صبر ای پرسی دل ما را مپرس / زانک این معنی ندارد در کان او گذر
هر شبی کاندر دل خسرو گذشتی شب بخفت / گرد کوی ناوکی در استخوان او گذر

وله

در عشق باز خود را بدنام کردم از سر / یا رب فزون نیاید این می که خوردم از سر
سر بهر خاک گشتش پیش درش نهادم / چه جای آنک یاران رو بند کردم از سر
مهره جدا جدا شد در بند هجر ما را / عشق و بلا از این بس با زنده کردم از سر
خواهم شدن از آن سوی با دیدم از آن رو / ای گریه سرخ گردان چون زردم از سر
مطرب بنوک زخمه بشکاف سینه من / بخراش ریش کهنه کن تازه دردم از سر
جانا بهار حسنت آغاز سبزه دارد / شد وقت آنک اکنون دیوانه گردم از سر

رفت آنکه بود خسرو منکر زشت بد وی / ای دل گواه باشی کاقرار کردم از سر

وله ایضاً

قمر برید ز من مهر و من خواب قمر / شبم دراز چو گیسوی نیم تاب قمر
خوابها همه چون از قمر سود روشن / چراست تیره دل من که شد خواب قمر
تمام شب قمر آسمان همی جنبید / که چشم این قمر من ببست خواب قمر
کجا رسد مه گردون بدین قمر باری / که نیست چشمه خورشید هم بر آب قمر
کنون دمید صبح از رخ قمر باشد / چو آفتاب نهان شد ز ماهتاب قمر
گر آید و برود زود تر نه جای شکست / از آن که نیست نهان خسرو از شتاب قمر

وایضاً له

یا رب آن رویست یا خورشید تابان در نظر / یا خود آن بالاست یا سرو خرامان در نظر
ای خوش آن ساعت که بینم آن رخ و گیرم بپیش / باده خوش بر کف و گلزار خندان در نظر
تا تو ای سرو خرامان در نظر نگذشته ای / می نیاید باز بلبل را گلستان در نظر
در تو بینم من ز دور و دل ز حسرت بی قرار / تشنه را کی سود دارد آب حیوان در نظر
یک زمان از دل فزون نایی همه شب تا به روز / گرچه باشد تا به روز ماه تابان در نظر
خلق گل بینند و من روی تو زیرا خوشترست / یک نظر در دوست تا صد سال بستان در نظر
در نظرها صورت جان گر نیاید گو میا / در تو بینم کا بدم چیزی به از آن در نظر
در دندان تو بینم آنک دل می خواهدم / ورنه دریا نایدم از بذل سلطان در نظر

وله ایضاً

ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخواره تر / عیاره و کافر دلی چشمت از آن عیاره تر
در کشتن بیچارگان آشفتی و بر من زدی / مانا ندیدی در جهان کس را ز من بیچاره تر
هر روز تا آیم بنگرم بس باز گردم بی خبر / صد پاره گشته جامه ام از جامه تن پاره تر

صد بی گنه چون دل مرا چون پاره‌تر دیدی کنون
لب تر نکردی هیچگه کز جیب این بیچاره تر

من عاشقم بر روی تو نادان چه سازی خویش را
دانی که نبود بی سبب چشم کسی همواره تر

از یاد کردنهای دل در حسرت روی نیکوان
من در جهان آواره‌ام صبرم ز من آواره تر

بگذار دل را خسروا چون پند تو می‌نشنود
خاموش کن آخر نه او را از تو غمخواره تر

وله ایضاً

نه نرگسیست ز چشم خوش تو عربده جوتر
نه سنبلیست ز زلف کژ تو غالیه بوتر

اگرچه سوختم از هجر خام وعدهٔ رویت
خوشم که دوزخ نقد از بهشت نسیه نکوتر

من از قضاست که میرم به بند سلسله مویان
بیا که نیست کس از تو به بند سلسله موتر

بسخت چشمی و مردم کشی همیشه چه ترکی
که از گروه سپه‌کش کسی شکار نکوتر

سزا بم ار نهی تیغ زان بحلق که باری
به دولت تو کنم زان شراب ناب گلو تر

مبین که مایهٔ دیوانگیست عشق تو آن بین
که عقل اول از و خود نهاده اند فروتر

گرت بگوید از آن سینه ریخ ز خسرو
که نیست زو کسی اندر زمانه بیهده گوتر

وله ایضاً

در سینه دارم کوه غم داند اگر یار این قدر
شاید که نپسندد دلش بر خاطرم بار این قدر

بیچاره از دست شد آخر چه کم گردد ز تو
گر باز گوئی ای صبا در خدمت یار این قدر

گر بهر چون تو کعبهٔ عمری بدیده ره روم
هم سهل باشد جان من آن فرد را کار این قدر

از دیده زیر پای تو صد ره فشانم لعل و در
روزی بگوئی کاین کدامست از تو بسیار این قدر

گرچه دلم خون شد ز تو از تو نمی‌رنجم ولی
بودست ما را دیدنی از چشم خونبار این قدر

با آنکه زارم می‌کشی دشوار می‌باید ترا
آنکت ملامت می‌رسد برست دشوار این قدر

در بوته دارم بوسه زان نقل دان پر نمک
مرهم بکن بهر خدا بر جان افگار این قدر

ناله که خسرو می‌کند شب از فراق روی تو
کم نالد اندر فصل گل بلبل بگلزار این قدر

وله ایضاً

ای چراغ جانم از شمع جمالت نوردار
بلکه اند چشم بد زان روی نیکو دوردار

چون دلم را بت پرستی نو شد اندر عهد تو
باری این بتخانهٔ دیرینه را معمور دار

کار دل کردی بر افکن بعد ازین بنیاد عقل
شحنه را خو کرده‌ای اکنون در بستن بر ستور دار

من نه آنم کز درت سر بر کنم تا زنده‌ام
گر اجل از کوی تو دورم کند معذور دار

تا بدانی حال خون آشامی شبهای من
جرعهٔ زین باده پیش نرگس مخمور دار

من بجان درمانده و تو ز رس بدنامی
می‌توانی حال رسوایی چو من مستور دار

خسرو بیچاره مرد از عشق شیرین تو نیست
صورت فرهاد کش در دفتر شابور دار

وله

زلف از باد دگر گردد و از شانه دگر
مست یک فتنه لبت نرگس مستانه دگر

در غمت جان ز تنم رفت و خیال تو بماند
عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر

دل مجموع و گر جان پریشان دگر است
شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر

اهل صورت که خودآرای بود سوختنیست
گرم شب تاب دگر باشد و پروانه دگر

عاقبت کشت دروغ آنکه گمان می‌بردم
که چو خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر

وله ایضاً

گر ز من جان برود باد هوایی کم گیر
ور جهانم نبود کهنه سرایی کم گیر

این دل سوخته با گوشهٔ محنت خو کرد
گر بباغی نروم برگ گیاهی کم گیر

زر خشا نزاست مرا گو مرد درویشی بس
جوهری را ز دکان کاه ربایی کم گیر

زهد من خدمت رندان خرابات بسست
گر نمازی نکنم رسم ریایی کم گیر

گر دل مرده بنازندگی از تو نیافت
در رخم آب حیات تست صفایی کم گیر

زاهدا سوی من از بهر چه نفرین که ای مست
ما به دشنام تو شادیم دعایی کم گیر

خلق از مشک و من از خاک در دوست خوشم
این صبا بست مرا بوی خطایی کم گیر

گر ز عشاق تو من کشته شدم عمر تو باد
در صف کژ کلهان ژنده قبایی کم گیر

غم مخور گر شود آواره ز کویت چو منی
از گلستان ارم برگ گیاهی کم گیر

من که باشم که کسی از چو منی یاد کند
از قد مه‌کاه سران بی سر و پایی کم گیر

صد چو خسرو بدر تست یکی گو کم باش
از نشان خانه جمشید گدایی کم گیر

وله ایضاً

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر
دل از برم رمیده و من زو رمیده تر

افغان ز تو که هست فغانم ز تو و تو
هر چند بیش می‌شنوی ناشنیده تر

شیرین غمیست عشق و لیکن زبان جانست
ای دل بگو بمیرت که مخور لنگ دیده تر

خلقی براه منتظر جان سپردن اند
ای ترک نیم مست عنان را کشیده تر

تو فتنهٔ زمانه شدی و زند روزگار
بود است پیش ازین قدری آرمیده تر

ای دوست پرده پوشی مجنون ز عقل نیست
گو راست دامنی ز گریبان دریده تر

خسرو ز مال رفتن و دوریش با عشق
راه دراز می‌بروی آخر چه دیده تر

وایضاً له

ای نژاد زیر لب شکرستانی دگر
جز لبت ما را جگر نه بنمکدانی دگر

من غم دل گویم و تو همچنان مشغول ناز
تو به شهر دیگر و من در بیابانی دگر

من بخود مشغول و تو گویی که پیمان تازه کن
باری اول عمر و آنگه عهد و پیمانی دگر

وه که چند ای جان محنت کش مرا سوی هنوز
خانه خالی کن که آمد باز مهمانی دگر

من درین سودا ز جان خویشتن سیر آمدم
آن کرا و سیری نباید هست آن جانی دگر

زان لب چون آب حیوان کشته شد شهری تمام
ای خضر بنما اگر هست آب حیوانی دگر

بر دل من غارت کافر میار یدای بتان
زانکه برد آن کافرستانرا مسلمانی دگر

هر چه ممکن بود کردم چارهٔ اندوه خویش
بعد ازین جز جان سپردن نیست درمانی دگر

با چنین خونابه دست از دیده خسرو بشوی
زانکه این خانه نیارد تاب بارانی دگر

وله ایضاً

زان چشم تو که مست ز تو جان شکارتر
دل نیست در جهان ز دل من فگارتر

می‌گوی تلخ از آن لب شیرین که نیست تلخ
زاب حیات بر دل و جان سازگارتر

خلق از تو با کمال وفا در شکایت اند
من هر چه بیش می‌کشی ام شرمسارتر

پیش تو جان شکار و با ورنیایدت
مردم ندیده ام ز تو ناسازگارتر

در عشق ناگوار بود طعن دشمنان
حقا که پند دوست ازان ناگوارتر

گفتم که هوشیار شو ای دل بکار عشق
عقلم بگوش گفت ز من هوشیارتر

پرسی که چون نخست دلت برقرار هست
گر باورم کنی قدری برقرارتر

رخ هر چه بیش بر در تو می‌زنم بسنگ
بختم نگر که هست ز زرم بی عیارتر

هم خود برون برآر چه که خسرو نگونست
کافر چیست چشم من سوگوارتر

پیتزار

وله ایضاً

نگارا چشم رحمت سوی من دار
عنایت بر تن چون موی من دار

دو تا شد بازویم زیر سر آخر
دمی سر در خم بازوی من دار

دلم گر دست هجران خون شد ای سنگ
ببر در پیش آن بدخوی من دار

هنوزم چند خواهی سوخت ای چرخ
بکش یک دوست را پهلوی من دار

مده ای یار بیهوده پندم
وسیلی گر می‌توانی سوی من دار

حجب کم کن و میخواهدت دل
نمی‌گویم که شرم از روی من دار

مکن ای دوست خسرو را فراموش
زبان که که بگفت و گوی من دار

وایضاً له

ای شهسوار دست بسوی عنان مبر / بر صید تیر مفکن و از بنده جان مبر
چون در شکار بر سر آهو گذر کنی / چشمت ببست دست بتیر و کمان مبر
در جعد چون کمند تو من صید لاغرم / آزرده می شوم بزمینم کشان مبر
دانی که چند دست دل اندر عنان تست / آن دست نازنین بدوال عنان مبر
چند از مه و ستاره تو تنها پسندهٔ / شرمی بدار نام کسی بر زبان مبر
گفتی که منت یا دمت از خدا بترس / بر من که سوختم ز وفا این گمان مبر
دل بردهٔ بیاشهٔ مردم شکار ده / تن لاغرست طعمهٔ زاغ استخوان مبر
سودی بکن همین که بیایی بسوی من / صبر و قرار خسرو مسکین زیان مبر

ولہ ایضاً

جولان تو پیش من هر جا غبار دیگر / فتراک او نگه کن هر سو شکار دیگر
دلها اسیر گیرد جانها شکار سازد / هرگز ندیده ام من زیبا سوار دیگر
بخشم بزلفش ایمان هم ناید استوارش / وان چشم کافرش بین نا استوار دیگر
هست ارچه کار عیسی جانی بمرده دادن / لیکن لب و دهانش دارند کار دیگر
از گاز او برین لب یک یادگار دارم / وز داغ هجر در دل صد یادگار دیگر
هر دو لب تو جانا از یک مینند لیکن / هر نرگس تو دارد خواب و خمار دیگر
تا باد راست که با طرهٔ تو بازی / از هر شکنج مویت دارم غبار دیگر
گفتی که یار دیگر بنشیند در دل تو / تو جای بی گذاری از بهر یار دیگر
بیچاره دل بمن ده سوگند می خورم من / بینم اگر بخوبان در عمر بار دیگر
یارب چه صورتست آن کش گر نگه کند گل / با خویش باز ناید تا نو بهار دیگر
از دست خوبرویان دیوانه گشت خسرو / شهانه او که چون او چندین هزار دیگر

ولہ ایضاً

منم بجانه تن اینجا و جان بجای دگر / بدل تویی و سخن در زبان بجای دگر
بیوستان روم از غم ولی چه سود که هست / دلم بجای دگر بوستان بجای دگر
چو جان دهم نرود دل ز کویت ار چه برند / سگان کوی تو ام استخوان بجای دگر
نشان بسوی تو پرسند و من ازین غیرت / ترا بجای دگر گویم و نشان بجای دگر
مگو که یار دگر گیر گیرم ار یابم / لطافتی که تو داری همان بجای دگر
مگو چگونه توان گفت زنده خسرو را / که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر

ولہ ایضاً

الا ای همچو شاخ گل لطیف و نازنین و تر / نشاط انگیز و عیش افزای و راحت بخش و جان پرور
ز زیبایی و لطف و دلبری و نازکی بهشت / چه ریحان و چه نسرین و چه شمشاد و چه نیلوفر
ز عکس عارض و جعد بنا گوش و دو چشم تو / دمد لاله چمد سنبل فتد نسرین برد عبهر
ز گلگشت و خوی افشان و نسیم و عطر تو یابد / چمن روح و سمن طیب و صبا مشک و گیا عنبر
شبم در هجر و بیداری و شوق و غم بود بی تو / نفس مونس پیچ بالش حسک بالین زمین بستر
زهی ابرو و مژگان و رخ و از نرگس و غمزه / خصومت ساز و عاشق سوز و افسونخوان و جادوگر

و ایضاً له

ای دل ز بتان دو دیده بر گیر / واندیشهٔ عالم دگر گیر
تا شحنهٔ غم ترا درین راه / سر بر نگرفت پای بر گیر
گر در دسریت هست از عشق / با دردلبا ز و ترک سر گیر
خاکی که برو بتی گذشتست / در دیده چو چوب سرمه درگیر
خاری که گرفت آستینت / از مردم دیده در گهر گیر
چند و نشش و دختر رز / با سیم بران سیم بر گیر
ور عقل زند رهت بکوشش / ترک من مست پنجه گیر

امروز که از باران شد سبزهٔ رعنا تر / سیم و زر و گل جمله گردید بصحرا تر

صد جان نه یکی بدهم تا پرده کنم در ره / گرد و چو کف پایت در راه تماشا تر

آهنگ برون داری آیت ره از خواهی / زین دیده تماشا کن خشکست زمین یا تر

بالا تر مرجا دو چشم تو همی بینم / ابروی تو می بینم از چشم تو بالا تر

احوال دو چشم من در گریه یکی بنگر / چون خانهٔ پر روزن اینجا تر و آنجا تر

خسرو صفت خوبان می گوید که خود بنود / در هیچ گلستانی بلبل ز تو گویا تر

وایضاً له

بیا جانا رضای من نگه دار / و لیکن حق وفای من نگه دار

همه بر دیگران قسمت مکن غم / ازان چیزی برای من نگه دار

خیالت را امانت بوسه داده / که این بهر گدای من نگه دار

رضایت بردن دل بود و دادم / تو هم چیزی رضای من نگه دار

لبت ناگفته بوسیدم خطا رفت / مکش وین یک خطای من نگه دار

مرا آبی که فرو میریزی ای چشم / ز بهر آشنای من نگه دار

مرا عشقش بلا شد دیگران را / خدایا از بلای من نگه دار

صبوری با غمش میگفت در دل / که من رفتم تو جای من نگه دار

مرو زان سان بکوی دوست خسرو / توکل کن خدای من نگه دار

وله

ای ز چون تو بت شده صید بسیار نگار / آفتابی روی ما در تنگ کن ره دار

چون غم و اندوه خیالت را هزاران پیشوا / در بلا و فتنه چشمت فراوان کار دار

رشکم آید چون غمت را می خورد یار دگر / آن همه یکجا کن و پیش من غمخوار دار

ناوکی زن بر دلم کز محنت خود وا رهم / خویشتن را بهر خدا یکدم درین پیکار دار

درد دل چون از تو یابد مسیحا مرهم مکن / بر دگر دلها درآویز و دلم افگار دار

من نه آن یارم که دارم پیش تو خود را عزیز / راضیم خواهی عزیزم دار و خواهی خوار دار

چند گویی بینت بیهوشی مشتاقان زمن / بی توانی خسرو بیچاره را هشیار دار

وله ایضاً

جانی ندانم این چنین با زندگانی ای پسر / گر خوبرویان جهان پیش نمانی ای پسر

دل می برد گفتار تو خون می کند رفتار تو / حیرانم اندر کار تو تا بر چه سانی ای پسر

زرین کله بالای سر جعدی فرو تر از کمر / رو میروی وز جعد تر دل می فشانی ای پسر

کشتی اگر دل برکنی مردم اگر دور افکنی / زیرا که هم جان منی هم زندگانی ای پسر

چون بینمت صبر از روی تو من ساختنی بوی تو / چون سگ دوم در کوی تو گر تو نخوانی ای پسر

آزرده جانی را مکش بیچاره مانی را مکش / مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای پسر

خسرو درین بیچارگی دارد سر آوارگی / در کار او یکبارگی نامهربانی ای پسر

وله ایضاً

ای لعل لب تو بر شکر میر / بر تنگ نبات چاشنی گیر

از زلف بریده شد دل من / دیوانه شد و برید زنجیر

زلف تو گرفت و کرد در هم / زنهار مرا ز باد شبگیر

تقصیر مکن بوصل هر چند / تقصیر نمی کنی ز تقصیر

در بند تو بسته ماند خسرو / بیچاره کجا رود ز تقدیر

وله

ماه ندیدی ار دلا یار چو ماه من نگر / در رخ او نظاره کن صنع آلهی نگر

گفتمش از لبم زبان گفت بیا و زین مگو / مرده هزار همچو خود بر سر راه من نگر

چند خورد دشمن تو لاله ز خون عاشقان / کوه که بی‌شکر آن شخص چو کاه من نگر
کشته‌ام بدین که گه نظری همی کنم / بوسه چو مست خواهشم عذر گناه من نگر
سینه ز زخم ناخنم چاه شدست پر ز خون / رگ چو نماند در درون رشتهٔ جاه من نگر
صوفی خلوت دلم دامنی از دو دیده بر / پارهٔ مقنع صنم ترک کلاه من نگر
خسرو عاشقان منم دود دلم که در هوا / گرد شدست بر سرم چتر سیاه من نگر

وایضاً له

ای بر دلم از فراق صد بار / تا گشته بوصل شاد یک بار
در بار که وصال خویشم / از لطف نمی‌دهی دمی بار
بار غم تو مرا نه بس بود / کش هجر نهاده بر سر بار
شب تیره و تا گشته فرسنگ / ترسم نرسد بمنزل این بار
بلبل بهوای گل بسی سوخت / وین خار نمی‌دهد گلی بار
باران سعادت الهی / از ابر عطا بجنبه وت بار
امید بکس ندارم الا / بر رحمت و لطف ایزد یار

ولـه ایضاً

ای بطپیدن از تو دل هوش کجی بری مبر / ای بجفا بی از تو جان داده که میخوری مبر
خوردن غم ز دل بود چند بخلق غم دهی / گر عوض اینست از کسان دل که همی بری مبر
کبک روانی و رمت نیست درون سینه‌ها / دانه، دل بخور ولی دور که می‌پری مپر
شاه بتانی و بتان بنده، تو ز بنده کم / عاشقم نه بز فشان بنده که می‌خری مخر
خسرو چنین راز تو پرده، دل چو پاره شد / باری از آن دیگران پرده که می‌دری مدر

ولـه

با تو در سینه نفس را چه گذر / در دلم غیر تو کس را چه گذر
باغ بشکفت و بیامد موسم / در دل خسته هوس را چه گذر
من اسیرم ز گلم یاد مده / در چمن مرغ قفس را چه گذر
اندر آن دل که تو بی غم چکند / خانهٔ شاه عسس را چه گذر
خلق گوید نفسی زن در وصل / در تن مرده نفس را چه گذر
وصل حور ابنود لذت عشق / در نمک پر مگس را چه گذر
می کنی خنده که در یاد توام / در دلت خسرو خس را چه گذر

وایضاً له

افتاده‌ام ز راه تو بیم از سر نیاز / دستی بگیر و در قدمت پایمال باز
شمع جهان فروز بعالم تو بی و لیک / ماییم از برای تو در سوز و در گداز
از ما چه احتراز نمودی که در جهان / هرگز نکرد شمع ز پروانه احتراز
گر تو نماز جانب محراب می‌کنی / ماییم کنیم در خم ابروی تو نماز
ای زاهد مقلد افسرده هر زمان / با این نماز و روزهٔ رسمی بما مناز
ببر بد زلف دگر دنجه و اشارتی / یعنی که عمر تست نمی‌خواهمش دراز

وعنه

یارا قربانی آن چشم شوخ تنگ ساز / یا تماشا گاه جانم آن رخ گلرنگ ساز
زان همه دلها که از خوبان ربودی گرد خویش / تا نبیند چشم اغیارت حصار از سنگ ساز
ما نه‌ایم آنها که از جنگ تو جان خواهیم برد / خواه با ما صلح ساز و خواه با ما جنگ ساز
ما و رسوایی و بی‌ننگی و بدنامی عشق / ای ملامت گو برو با عقل و با فرهنگ ساز
چون سرود عشق شد ورد من ای مطرب ز زهد / رشتهٔ تسبیح من بستان و تار چنگ ساز
خسرو از عشق باز آن چند جانی وام کن / وانگهی با غارت آن چشم شوخ سنگ ساز

خیال دوست بچشم من اندر آمد باز / هوای عشق دگر بار در سر آمد باز
کشید غمزهٔ او لشکر و ولایت صبر / خراب کرد که غوغای کافر آمد باز
سبک سوار من از کوی فتنه سر بر کرد / فغان بشهر و تظلم بداور آمد باز
چو آب دیده بشوید غبار سینه کنون / که خیل غمزه بصحرای دل در آمد باز
کبوتری بدم از چنگ باز رسته دریغ / که چنگ باز بپای کبوتر آمد باز
بسوز حسن و اگر بخت سایه نکند / که آفتاب حوادث برابر آمد باز

وله

شب زلفت که شد نشانهٔ روز / دور کن آن شب از کرانهٔ روز
طرفه حالیست در میان رخت / شب که دیدست در میانهٔ روز
روز و شب زان تست کز خط و خال / دام شب کردهٔ و دانهٔ روز
روی تو میکند جهان روشن / چه نهی بر جهان بهانهٔ روز
بندهٔ تست آفتاب که هست / چشم روشن بچشم خانهٔ روز
زیر پای تو ریزم ار بایم / گوهر مشرق از خزانهٔ روز
بارده تا ز دولتت بزنم / نوبت ملک پنج کانهٔ روز
بنده شد همچو خسروت خورشید / گرچه هست او شه یگانهٔ روز

وله

رویت از خوی همه پر در خوشابست امروز / آفتاب تو ز سیاره بتابست امروز
هر خیالی که ز خورشید در آب افتادست / عکس رخسار تو در دیده پر آبست امروز
چشم بیمار تو پرهیز که می کرد ز می / ی فتنه هر طرفی مست خرابست امروز
دانم آن چشم تو مستست و ز مستی خفتست / فتنه را هیچ ندانم که چه خوابست امروز
می نخندی و صدف باز بماندست دهان / از دهانت که پر از در خوشابست امروز

دوش گفتی که دهم بوسه و بس می گویی / که لبم ریش شود این چه جوابست امروز

وایضاً له

سویم آن نرگس پر خواب ببیند هرگز / رنجم آن طرهٔ قلاب نه بیند هرگز
هر دوش سجده کنند انجم و چرخ و مه و مهر / یوسف آن مرتبه در خواب نه بیند هرگز
بی نگاه کشد و شرم ندارد آری / روی قربانی قصاب نه بیند هرگز
هر زمان خنده دیگر کند آن شور انگیز / داغ دیرینهٔ اصحاب نه بیند هرگز
طمع مهر و وفا همت کوته نظرانست / مرد عشق این همه اسباب نه بیند هرگز
هر شکاری که فتد پیش تو ای تیرانداز / بیمی از ناوک پرتاب نه بیند هرگز
حذر ای تشنه دلان زان زنخ تشنه فریب / که کسی در چه او آب نه بیند هرگز
ای موذن مکن آواز که مستان دل من / بت پرستی که بمحراب نه بیند هرگز
خسرو آن شب که بکوی تو رود از غیرت / سایهٔ خویش بمهتاب نه بیند هرگز

وله ایضاً

فزون شد عشق جانان روز تا روز / کجا زین بیش شب ما و کجا روز
ز پهلو نیست ندانم روز و شب را / شبم گویی یکی گشتست با روز
دلست این هیچ پیدا نیست یا خون / شبست این هیچ روشن نیست یا روز
چه خفتی خیز ای مرغ سحرانگ / ترا روزی همی باید مرا روز
تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح / مرا بیدار باید بود تا روز

همه جانا که روزی [illegible] آن سیمبر / ندارد و چو آن شب اندوه ما رفت
چه عشقست آنکه [illegible] خفته در آن [illegible] / [illegible]

هر جان من شکسته دل باز / کردی تو شراب خوردن آغاز
جانا مخور این قدح که مستی / لب را بزن و بمن بده باز

شد نوبت شرب پیشینم … جرعه ز پیاله بر من انداز
ما را غم تو ز خلق ببرید … وز صحبت دوستان دمساز
پرسی که چگونه‌ای نگویم … کز پرده برون نیاید آواز
گویند مرا برو ازین کوی … دل گم کردم کجا روم باز
خوش نیست سرود خسروا را … مطرب مستست و چنگ ناساز

وایضاً له

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز … دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز
عمرم به آخر آمد و روزم به شب رسید … صد لعب رفت و بازی ما را همچنان هنوز
آهنگ کرده سوی من جان بکرم هم … کافر دلان حسن در آن سوی جان هنوز
عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت … ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز
بیدار مانده شب همه خلق از نفیر من … وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز
هر دم کرشمه‌های وی افزون و آنگهی … چیره و زبنده او با همه امان هنوز

وایضاً له

جان ز تن بردی و در جانی هنوز … دردها دادی و درمانی هنوز
آشکارا سینه را بشکافتی … همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز … و اندرین ویرانه سلطانی هنوز
هر دو عالم قیمت خود گفته‌ای … نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
خون کس یا رب بگیرد دامنت … گرچه در خون بی پشیمانی هنوز
جور کردی سالها چون کافران … بهر رحمت نامسلمانی هنوز
ناز کم کن چون نمک بگداختیم … تو بخنده شکرستانی هنوز
جان ز بند کالبد آزاد گشت … دل که پیوی تو ز ندانی هنوز
پیری و شد پرستی ناخوش است … خسروا تا کی پریشانی هنوز

وله ایضاً

مست من چون باده نوشی جرعه‌ای بر من بریز … درد جام خود برین رسوای تر دامن بریز
چشم تو مستست کو کم ایستد تا کرده خون … خون من در پیش آن قتال مردافکن بریز
دشمن جان منست آن غمزه ناخوش کرد او … آنچه در دم می‌شنیدی پیش آن دشمن بریز
دل جوا از بیز غمت روزن جو خواهد رفت جان … شربتی از جام خود باری در آن روزن بریز
مست می‌رفتم سبو بر سر فتادم و آن بشکست … تا رگم بشکن بدین تا دان و خون من بریز
تیرگی عیش مشتاقان ترا چون روشن است … بر دل تاریک چند و باده روشن بریز

وله ایضاً

ای داشته فتنه بر عونت کلاه کج … سر بد مکن که بد بودش جایگاه کج
سیلی با دبین که چه سانش فکند کج … غنچه که می‌نهد دو سه روزی کلاه کج
در ریگ کوشش کت بد و نیلی بطینت است … از خاک سرو راست برآید گیاه کج
کم ای ات بباد بهای گران کند … تو قبله راست گیر که تا هست راه کج
دنیا بجهد تو نشود بر مراد تو … کز زور دست بسته نشد شکل راه کج
خسرو حساب خویش ترا راست داده است … تو خواه راست دان سخنش را و خواه کج

وله از و عشقه

کار دلم از دست شد ای دلربا فریادرس … تنها فراقم می‌کشد آخر بیا فریادرس
تا چند بر من دم بدم از هجر عاقش ستم … بهر منت گر هست غم بهر خدا فریادرس
ظلمت ست شب تا صبحگه ربا که نتوان گفت ده … بگذشت چون از اوج مه فریاد ما فریادرس
تا کی رقیب هرزه را خون من گوید سخن … یا خود ببین خود زمن خونریز یا فریادرس

تا از تو دلبر مانده ام بیخواب و بیخور مانده ام / چون در غمت درمانده ام درمانده را فریادرس
شد جام عیشم بی صفا جانم شده لگدکوب بلا / بگذشت چون عمر از وفا ای بیوفا فریادرس
آن سرو و چشم دلستان از عالمی بربود جان / یک جان حسن و را از آن سرو و بلا فریادرس

وله ایضاً

خوابی من از آن نرگس خماری پرس / بلاک جانم از آن لاله بهاری پرس
ز زخم غمزه چه پرسی که بر دلت چند است / ز حد فزونست تو از زخمهای کاری پرس
غلام چشم توام گرچه ناوک تو خوشست / ولیک لذت آن از دل شکاری پرس
دلم که زود فراموش میکنید خود را / مپرس هیچ وگر پرسیش بخواری پرس
کجاست دولت آنم که بر درت باشم / نشان من بسر کوی خاکساری پرس
روای صبا و ز بهر مسافران فراق / از آن دو لب سخنی چند یادگاری پرس
سرود ذوق فراوان شنوده ای اکنون / بیا ز حسن و ذوق فغان و زاری پرس

وایضاً

با بسته میگون تو شکر چکند کس / با خنده موزون تو گوهر چکند کس
چون روی توام هست جهان را چکنم من / بی دیدن رویت بجهان در چکند کس
جایی که حدیث لب شیرین تو گویند / نادیده حدیث از لب کوثر چکند کس
بسیار بکوشیم که رسم من بتو لیکن / با بخت بد و گردش اختر چکند کس
گفتی که فغان چند کند از پی وصلم / خون گرد دل سوخته دیگر چکند کس
با روی خود آیینه برابر منه ای ماه / خورشید با آیینه برابر چکند کس
گر زلف تو صد جور کند بر دل عاشق / ای ترک بد آن هندوی کافر چکند کس
با چشم جفاکار تو گوییم که وفا کن / گوید من از اینها نکنم گر چکند کس
حسن ار که فدا گردد دل و جان ز پی تست / ورنه دل و جان هر دو فدا بر چکند کس

وایضاً له

آن چشم سخن گو نگر و آن لب خاموش / وان تلخی گفتار و شکرخنده چون نوش
رسوا شدم از حالت خود زانکه مه جانست / رخساره بگفتار و دل شده خاموش
پوشیده نماند آتش من در تن چون کاه / آن شعله برآمد که نهفتیم بخس پوش
من دانم و جانی که بتن کاش نبودی / تا هجر چه سان کرد سزای دل من دوش
تو خواه دلا خون شو و خواهی برو از تن / آن شوخ نخواهد شدن از سینه فراموش
ای دام ملک زلف تو هر دم چه کنی صید / یوسف که عزیز است بنقلی دو سه مفروش
عمرم شد و روزی برخت سیر ندیدم / زان رو که تو می آیی و من می روم از هوش
انبوه گدایان جمالست بکویت / مپسند که محروم شوم کشته در آن جوش
آتش بودم بی تو و یا کنده دوزخ / گو لاله کشم در بر و یا سرو در آغوش
گر لطف وگر هست کم از ضربت تیغی / باری برهد این سر تنگ آمده از دوش
از ره زدن حسن و اگر منکر ای شوخ / آن دزد سیه را چه نشانی به بناگوش

وایضاً له

ای زده ناوکم بجان یکدو سه چار و پنج و شش / کشته چو بنده هر زمان یکدو سه چار و پنج و شش
گفته بوعده که گهی کام شب از آن تو شوم / روز گذشته در میان یکدو سه چار و پنج و شش
پیش در تو هر نفس از هوس دهان تو / بوسه زنم بر آستان یکدو سه چار و پنج و شش
گشت صبا ز عنبرت کاید اگر ز کوی تو / همره بوی تست جان یکدو سه چار و پنج و شش
منع دو چشم کن که شد از دل خسته هر دمی / راهزن آن دو ناتوان یکدو سه چار و پنج و شش
گاه نظاره چونکه تو جلوه کنی جمال را / کشته شوند عاشقان یکدو سه چار و پنج و شش
خاست فغان ز مردمان بسکه همی کند دمی / حسن و خسته دل فغان یکدو سه چار و پنج و شش

وایضاً

آبی از رحمت آمد گرچه سر تا پا تنش
هم دعا بی‌سید هم از سوز دل پیراهنش

سوخت جان و شعله‌ای نه بر برون در پیش او
زانکه نترسم دل بسوزد ناگه از سوز منش

شمع را سوز دل پروانه چون روشن نبود
سوخت خود را و آتش خود گر از دیباش روشنش

باز دام طوق سگان کوی او بوده بسی
حیف باشد گر هوس آویزم اندر گردنش

وه که داماش چرا گیرد بهر جان من
من که چه بندم هر سنگ خون خود بر دامنش

دل که بر دامان یوسف چشم یعقوبی نبود
آن نه دل خون دروغینست بر پیراهنش

خسروا گر خوش نمیند دید بر خاک درش
هم بخاک پای آن سلطان که از سر برکنش

وایضاً له

اگرچه پرسش من نیست راحت‌ایش
رها کن تا بمیرم زیر پایش

زمین را بهره زان پای دور سرم
بغیرت مردم از خاک سرایش

سر از کمند وشه بجولان
چه غم می‌دارد از مشتی گدایش

چو از ما رفت باز این جان بی‌سرم
بجان ارجی توانی داشت جایش

ترا خون ریز عاشق نیست حاجت
که هجران نیک می‌داند سزایش

شراب شوق جست دلم خورد
گوارا باد با نقل بلایش

تو کش باری که خواهم مرد بی تو
که خسرو کرد خود را از هوایش

وایضاً له

ابر خوش وقت خوش و هوای خوش
ساقی مست داده مستان صلای خوش

باران خوش رسید و حریفان عیش را
گشت آشنای جان و زمین آشنای خوش

امروز پارسایی زاهد زبی زر است
گو رز که بیخبر شود آن پارسای خوش

آنکس ز هوشیاری عقل است بیخبر
کز باده بیخبر نشود در هوای خوش

بی روی خوب خوش نبود دل بهیچ جای
گل گرچه خوب رو بود و باغ جای خوش

عشق بتان اگرچه بلاییست جان گداز
خسرو بجان و دیده خریدار بلای خوش

وله ایضاً

بسگی چون سگان از دور خورسندم ز دربانش
سگ آن عزت کجا دارد که بنشانند بر خوانش

ببازوی من گردن زده کی باشد این دولت
که در گردن در آرم تنگ دستی چون گریبانش

ز دور انگشت می‌خایم چه حیلت چون نمی‌یابم
ز بخت شور کانگشتی رسانم بر نمکدانش

چه طعنه بر گرفتاری و امانده‌ست از یاری
هم او می‌داند و جانش که شبها چیست در جانش

سر و سامان چه خواهی ای نکوخواه اندرین پیشه
اسیری را که نه سر کار می‌آید نه سامانش

غبارآلود جان عاشقی با اوست سرگردان
همان ذره که بالا می‌رود از گرد جوگانش

ببوسی آستان کعبه ای باد ار رسی آنجا
که ما هم کشتگان مردیم تشنه از بیابانش

شنیدن بوی خسرو گر نیارد دار معذورش
که بوی خون دل می‌آید از فریاد و افغانش

وایضاً له

پیش چشم خود بگو گر با تو گویم سوز خویش
زانکه می‌دانی مزاج غمزهٔ کین دوز خویش

غمزه را گو قلب شاهان زن که نه مرد کهنست
بر که ایان آزمودن خنجر فیروز خویش

من چو کشتم کشته که گاهی بگردانی ز لطف
جان من گردد سر آن ناوک دلدوز خویش

همه جان گردم از جولانت گردی یابیم
توشهٔ فردای حشر این نعمت امروز خویش

خاک شد جانها بره مپسند از بهر خدای
این غبار غم بران روی جهان افروز خویش

هر شبی پیش چراغی درد خود گویم از آنک
سوخت با سوخته پیرون فشاند راز خویش

دردم باز آمد او یاری کن ای خون جگر
تا بگریم زار من بر روزگار زار خویش

بنده خسرو بر رخ از خون حرف بی‌صبری نوشت
تا کند تعلیم رسوایی و صبر آموز خویش

وله ایضاً

تعالی الله چه دولت داشتم دوش / که بود آن بخت بیدارم در آغوش

چو در کرد سر خود کشتنم داد / ز شادی پای خود کردم فراموش

از آن چشمی که نه خفته نه بیدار / نه با هشم بوده‌ام دیده نه باهوش

خوش آن حالت که گاه گفتن راز / دهانم بود نزدیک بناگوش

چه سودا می‌پزی ای جان پر شور / نکس خفته چه بیند شربت نوش

چه شد باز ای خیال یار با من / بگو خوابی که دیدستم شب دوش

نگویم حال خود با او که قصاب / بقصد گردنست و کرده خاموش

فغان چند دوست از سوزش دل / بنالد دیگ چون ز آتش زند جوش

وله

چندین شبم گذشت بکنج خراب خویش / نوری نداده‌ام شبی از ماهتاب خویش

رویی چنان مپوش ز عشاق کاهل لطف / از تشنگان دریغ ندارند آب خویش

دی سیر دیدم آن لب و گشتم خراب از آنکه / نشناخت تشنه قیاس شراب خویش

او حال پرسید از من و گریه داد جواب / فریاد من ز گریه حاضر جواب خویش

معموره مراد چه جوییم که جان من / خو کرده با خرابه عیش خراب خویش

از عشوه سوختم چه کنم چون ز روز / صبح فروغ می‌دهد از آفتاب خویش

بینم شبش بخواب و ز مستی و بیخودی / گوییم بدرد با در و دیوار خواب خویش

گر در کرشمه بردن دلها شدش حلال / آن مست را بحل نکنم من کباب خویش

گر تیز دوستی کشش عاشق صواب شد / خسرو نه دو بیتیست که جوید صواب خویش

وله ایضاً

خلق بهر کار و من بر سر سودای خویش / در هوسی هر کسی من به تمنای خویش

گوید همسایه‌ام هر شب این ناله چیست / مویه خود می‌کنم با تن تنهای خویش

سینه بتا پاک و من بنگرم از بیم جان / چند عقوبت نهم بر دل تنهای خویش

حسن فروشی بدل ناز فروشی بجان / سهل چنین هم مکن قیمت کالای خویش

در دل تنگم کسی چون تو نگنجد بسی / گر نه از این به مخواه جست ببالای خویش

پا چو بکویت نهم عزت کوی ترا / سرمه دیده کنم خاک کف پای خویش

من خود از اندوه عشق جان نبرم لیک تو / خال ملامت منه بر رخ زیبای خویش

در حق چنین رفته هیچ که ضایع کنی / رحمت امروز خود از پی فردای خویش

وایضاً له

خضر در کوی او ره گم کند از شکل موزونش / تعالی الله مگر از آب حیوان ریخت بیچونش

مبادا آن پای را در پی خرامان گرد گو مگذر / تو می‌دانی چه خاکست آن و چه خونست مجنونش

نثاری گر کند چشم بهشت پا مزن جانا / که حاصل شد بصد خون جگر درهای مکنونش

متاع جان برون کردم ز دل ای یار از آن گیسو / مجنبان سلسله کز دل نیارم کرد بیرونش

بترسم از چنان روزی که باشم رفته از عالم / تعلق همچنان باقی بسوی زلف میگونش

دروغیست این که گرگ آلوده از خون جامه یوسف / که چون بر چشم یعقوب آمد آلوده شد از خونش

بوصف لیلی ار شرمنده‌ام در عاشقی باری / بحمد الله که شرمنده نیم از روی مجنونش

فسون خوانم بصد زاری همی بوسم قدم لیکن / چه چاره چون پری حاصل نمی‌گردد بافسونش

چه می‌بردی ای دشمن ز عقل و دانش خسرو / بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش

وله ایضاً

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش / لیک از فتنت چشمش می‌ترسم از کمینش

بسیار زهد و توبه باطل شد از فریبش / وین فتنه آنکه که بیند سر مکینش

دل رفت و روز ما شد کز وی خبر نیامد / ای دور مانده جونی در زلف عنبرینش

طاقت ندارد آن رخ از نازکی نفس را
ای باد تند مگذر بر برگ یاسمینش

باری به تیغ راندن آن ساعدش ببینم
خیزای رقیب بدخو برمال آستینش

گویند شادمانی حسنی چو غمزهٔ او
من پشتیی که دارم کابهنم شوخ رنگینش

من خود ز بهر خوبی بر روی تو نگویم
لیکن تو گفت بشنو بدخو مکن جبینش

حسن و بیک نظاره دلرا بباد دادی
گر جان بغارت آید بار دگر مبینش

وایضاً له

خوش رفیق اوکه آن رو در نظر می آیدش
لیک جانم که دل بر جای خون می بایدش

زلف بر بالین واو در خواب خوش وای ای رقیب
با چنین تشویش دلها خواب چون می آیدش

صوفیا دعوی پرهیزکاری می کند
باش تا ساقی مستان روی خود بنمایدش

عشق را اسباب خون من همه حاصل شدست
یک اشارت از سر ابروی او می بایدش

باغ روحانا که نرگس در هوای روی تو
روی گل می بیند اما دل نمی آسایدش

عاشق مسکین و کنجی و خیالی و غمی
چون کند بیچاره چون دل با کسی نگشایدش

نیست عاشق را دوایی بهتر از صبر ای طبیب
گر بود دانا چنین دایم همی فرمایدش

حسن او دل می کند گر یار بدخویست ازانک
هر چه با آن روی زیبا می کند می شایدش

وایضاً له

او می رود و عاشق مسکین نگرانش
چون مرده که در سینه بود حسرت جانش

بی رحم سواری که عنان باز نپیچد
آویخته چندین دل خلقی بعنانش

یاد است که در خواب شبیش دیده ام اما
از بیخبری هیچ ندانم چه نشانش

بسیار بکوشم که بپوشم غم خود لیک
آتش چو علم زد نتوان داشت نهانش

از ما لام از خلق نخسبد عجبی نیست
از بخت خودم در عجب و خواب گرانش

یادش دهی ای باد مگر نام گدایی
از دولت دشنام برآید بزبانش

حسن و نگرانیش همه بر دل خود گیر
کوری کسی را که نباشد نگرانش

وله

دل من برد نتوان یافت بازش
که دستی نیست بر زلف درازش

شدم در کندن جان نیم کشته
ز چشم نیم مست نیم بازش

بمن بخشید جانهای خود ای خلق
که میرم هر زمان در پیش نازش

چرا محمود از غیرت نمیرد
که میرد دیگری در پیش ایازش

بکار دوست جان هم نیست محرم
که با بیگانه نتوان گفت رازش

رها کن تا کف پایت ببوسم
پس آنگه شویم از اشک نیازش

شبی خواهم ببالینت شوم شمع
تو در خواب خوش و من در گدازش

دلی کافتاده در چوگان زلفش
ببازی گوی دیوانه مبازش

جفاها چی کنی می کن مکن شرم
که شد شرمنده حسن از نوازش

وله ایضاً

دل من دست بازی می کند هر لحظه با مویش
معاذ الله اگر ناگه ببیند چشم بدخویش

گهی گز در برون آید بزیبایی و رعنایی
زهی تاراج جان و دل بهر سو گو فتد هو بیش

گرفته آتش اندر جان و می سوزد همه هستی
من از خود بیخبر مشغول در نظارهٔ رویش

بزی شانه گر موییش ای مشاطه کند زر تن
رگ جان بگسلد ما را مبادا پیچ بند مویش

گذشتن تا ای صبا آنکه که از بویش کنی مستم
خرابم هم ببوی خود که از من می دمد بویش

رخی بر خاک می سایم که من تا قبول افتد
نماز ناروای من بمحراب دو ابرویش

چه عیشست اینکه من اینجا و جان پر غبار من
دوان سرگشته همچون گردبادی بر سر کویش

دل گم گشته می جستم میان خاک کوی او
بخنده گفت حسن او چون نخواهی یافت می جویش

وله ایضاً

دل که برد از من اگرچه مبتلایی دارد دلش
گر خوش است او را بدین بگذار تا می دارد دلش

از که پرسم تا کجای دارد آن سرگشته را
ای صبا از من بپرسی سر کجای دارد دلش

پند گوید عقل لیکن کی کند فرمان عقل
آنکه بی فرمان دل اندر بلای دارد دلش

ای مسلمانان ز آه عاشقان یادش دهید
کان رقیب نامسلمان بر خطای دارد دلش

غمزه جان دارست آن سلطان خوبان را عزیز
گر پی جان بردن مشتی گدای دارد دلش

چند ماند جان مسکینی که هر شب تا بروز
همچو بیماران با فسون و دعای دارد دلش

سرو را بنود قبا سرو نیست بالایش ولیک
بی بلایی نیست آن کاندر قبای دارد دلش

از اجل نالد همه کس کو کند جان را جدا
من ز بخت خویشتن کز من جدای دارد دلش

چند که دیگر نخواهد کرد با او هم وفا
این همه خوبی که با ما بی وفای دارد دلش

گر سلامی نیست باری کم ز دشنامی از او
گوش خسرو را که بر راه صبای دارد دلش

وایضا له

رفت دل نیست روشنم حالش
برو ای جان تو هم بدنبالش

من بدین سان که حال خود دیدم
بنزم جان ز چشم قتالش

چه خبر شهسوار رعنا را
که صف مور گشت پامالش

نه که از شمع سوخت پروانه
کآتش دل گرفت در بالش

دل شناسد که چیست قیمت عشق
نیست عقل حکیم دلالش

هر که بر حال عاشقان خندد
گریها واجبست بر حالش

من مسکین مرد عشق توام
کوه البرز و پشه حمالش

در چه آیدم فتاده دل کامد
سوره یوسف از رخت فالش

چه دراز است این شب خسرو
که رود بی تو هر شبی سالش

وایضا له

زلف که باد از هر طرف هر دم پریشان دارد دلش
هر مو که بر باید از و زنجیر صد جان دارد دلش

جوری که با مردم کند گر مردمی باشد درو
آخر ز چندین کرده‌ها روزی پشیمان دارد دلش

خاکی که از کویت برم در دیده پنهان میکنم
مفلس که یابد گوهری از خلق پنهان دارد دلش

گفتار تو کاید برون از جان و در جان در شود
مردم کشست ارچه لبت آب حیوان دارد دلش

دور از من آنکه دور شد از جور تو نزدیک من
تلخست عیشش گر فلک در شکرستان دارد دلش

پروانه هش ناگهان شمعی بمهمان در رسید
خود را اگر مهمان کند دیگر چه مهمان دارد دلش

گویند خسرو را کنون سامان نمی باشد کهی
موسی شبی که مردم را بود کو تاب سامان دارد دلش

وایضا له

صبح دولت می دمد از روی آن خورشیدوش
در چنین فرخ صباحی ساقیا یک جام کش

آتش ما کی فرو میرد بدین گونه که می
تا حد بغداد داده ساقی ما دجله کش

چون من از بازوی همت زور بر اشهب زنم
در نیارم سر بتاج روم و اکلیل حبش

چون مه نخشب بتا خالی نباشد از دروغ
تا نداری استوار ار خود درون آری بکش

می که بر ما زهر شد هم زکینش زاب حیات
تا نگیری عیب ار گویم که اول خود بچش

بهترین روزی که من بد روز خاکم از تو زانک
مست خسرو شیشه و تو سنگدل دیوانه وش

وایضا له

غم دل زان خورم کاینجاست آن بالای چون سیمش
وگرنه دل که دشمن شد مرا چه جای تعظیمش

دهانش میم مقصودست و صد بستن غمش خواندم
نشد ممکن که انگشتی نهم یک روز بر میمش

هزاران جان مسکینان دو نیم است از دهان او
که آن سلطان بخنده می کند هر لحظه دو نیمش

دلم را بدل جان فرمود پیراهن چه می لرزد
بسان مه خلان بر سیم بر اندام چون سیمش

مباد احسن او را روز نیکو چون همان رویش
که بهر کشتن ما ناز و شوخی کرد تعلیمش

حکیم آن ماه را با من قران کرد و نمی دانم
که خواهم بود پس دادن بگو انجم خط تقویمش

جهان خوش دلی بود دم که نازل شد غمش بر من
نه بینی کده آبادان کنون از منت اقلیمش

وصیت می کنم جان را که هر دم پرسشش کردی
وصیت این کنم باری چو خواهم کرد تسلیمش

وایضاً له

گر که نظری باز نگیرد از من دل ریش
چون منعم بخشنده به دریوزهٔ درویش

ما را دل صد پاره و لعلت نمک آلود
نهمار که تا روز اجل به نشود این ریش

حسن تو فزون باد و جفای تو فزون‌تر
تا درد دل خستهٔ من کم نشود بیش

جانا بکشم اکنون هم از آن شیوه که دانی
کان صبر نماندست که می‌کردم از این بیش

خوش باش که آن غمزهٔ خونریز تو ما را
چندان نگذارد که کشایی تو سر کیش

ایمن ز خیال تو نیم با همه پرسش
قصاب نه از مهر کند تربیت میش

ساقی مکن زاهد قدح بر سر من ریز
تا غرقه شود این خود مصلحت اندیش

ایمان من اندر شکن زلف بتان شد
کافر کنندم دل که اگر کم دم از این کیش

ای آنکه زنی طعنه ز بی‌خبری عشق
تو فارغی از درد که من خورده‌ام این نیش

وله ایضاً

گر ما را بخت کاری نیست گو هرگز مباش
در بساط روزگاری نیست گو هرگز مباش

من سگم خشک استخوانم پس گر از تیر قضا
بهر من فربه شکاری نیست گو هرگز مباش

سرنخست مجنونم گم گشته گر تاج سری
بهر چون من خاکساری نیست گو هرگز مباش

بس بود قلب سره نقد وجود من که گر
با زر و سیم شماری نیست گو هرگز مباش

غمخورم عشقست گو در جان من جاوید باش
گر غمم را غمگساری نیست گو هرگز مباش

عشق بازی با خیال یار هم شبها خوشست
با وی ار بوس و کناری نیست گو هرگز مباش

سرخوشم از درد درد ار صافی عیش و طرب
بهر چون من دردخواری نیست گو هرگز مباش

مجلس عیشست و جز حسن و همه پیوستند اگر
ما کسی و نابکاری نیست گو هرگز مباش

وله

مرا کاری نیست مشکل با دل خویش
که گفتن می نیارم مشکل خویش

خیالت واندو جان من و غم
که هر شب در چه کارم با دل خویش

ز واپس ماندگان یاد کن آخر
چه رانی تند بار محمل خویش

مرا در اول منزل ره افتاد
ترا خوش باد راه و منزل خویش

نه من زان گونه در دریا فتادم
که باز آیم دگر با ساحل خویش

چه فرصتها که گم کردم درین راه
ز بخت خوابناک غافل خویش

کم از جولانی آخر در ره ما
که چشم و خاک گرد آب و گل خویش

وله ایضاً

ما بجان درمانده و دل سوی ما میخواندش
آه کین بر خود نبخشوده کجا میخواندش

جان ستاده بهر رفتن وین دل بیچاره خواه
غیرتی هم نیست کز دست صبا می‌خواندش

بلهوس بر زینین دلرا همی گفتم مخوان
چون ز جان برخواستم بگذار تا میخواندش

مردمان راز و بلای دل مر آشوبش جان
من قیامت خوانم از خلقی بلا می‌خواندش

چشم او در جادویی تا خلق دیوانه شود
خلق دیوانه شده مردم دعا می‌خواندش

خوانمش در جان و گوید خانهٔ من نیست این
با چنین بیگانگی دل آشنا می‌خواندش

ما و مردن بر درش عشاق را با این چه کار
کو همی راند ز پیش خویش یا می‌خواندش

راست می گویند عاشق کور باشد زانکه نیست
خاک پایش جان و حسن و تو تیا می‌خواندش

وعنه

نیاید گرچه هرگز از فرامش گشتگان یادش
غلام آن سر زلفم که درهم می‌کند بادش

بمکتب دانشی نا موخت جز آزار مسکینان
کرد اند تا کدامین سنگدل تو دوست استادش

فرامش گشت درد خود مرا از آه مظلومان
خدایا گر تکش مویی یار بهای پیدا پیش

اگر چه پاس لهانا زبیش من نمی داند
دعای عاشقان هر جا که باشد پاسبان باش

مرا این آه بهتر پیش آن دل سنگین
گر این آتش که من دارم نگردد نرم پولاد

گر آن آزاده ما را به منی ای صبا جای
سر پرسش کردی و پا بوسی و لی ندهی من

دلبری پیش نظاره کی با او افکند زلف [illegible]
[illegible] دیشب

[illegible] روز [illegible] خدایان [illegible] دیشب
[illegible] عمر [illegible] دیشب

وله

سپهر من و دلی و غمی بهر جان خویش
مشغول با خیال کسی در نهان خویش

ناورد باد بویی از آن باغ و مرغ ما
نزدیک شد که بر پرد از آشیان خویش

ای یوسف زمانه بیا تا بگویمت
تفسیر احسن القصص از داستان خویش

دوش وقت جوانی [illegible] جان
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بخت بد از کوی تو ما را برون فکند
کم کرد خاک از شرف آستان خویش

رفت از در تو خسته و اینک بیاد کار
از خون دل گذاشت بهر جانش خویش

وله [illegible] عشقه

دیدم چو آفتابی در سایه کلاهش
سایه گرفته مه را زان طره سیاهش

او چشم داشت بر من زلف او گرفتم
تا بو که زنده مانم زان غمزه در پناهش

دل رفت در نگاهش آواز دادم او را
گفت اینکم معلق در نیمه راه میش

بنوشت عارضش خط از بهر عرض خوبی
اینک نگر د عارض خطی کشیده سیاهش

من چشم می نبارم کز وی نگاه دارم
یارب نگر تو داری از چشم بد نگاهش

گر داین که که جرم و بخشیده خواست بوسی
بخشیده نیست جانا گر هست این گناهش

وله ایضا

کرشمهای سر زلف بر سر دوشش
حدیث درد مرا ره نداد در گوشش

بیا که سر بعدانه نهاده ام گرنه
چنین عزیز ندارم نهاده بر دوشش

مگو که غمزه من خون کس نمی ریزد
تو پای دیده اگر میشود فراموشش

دلم ز پختن سودای وصل خسته شده
که هیچ پخته نشد کار من ز جوشش

ز عشق دیدن رویت بمرد و سیر ندید
که گاه دیدن رویت ز تن رود هوشش

شد آتشم بجهان روشن و چرا نشود
که می کنم بتن همچو کاه جنس بوشش

بنا شناختگان نبینند و نظر نبود
نصیب شناخت درین مستمند مدهوشش

چنان نشدم که به بیند مرا و نشناسد
اگر شبی بغلط درکشم در آغوشش

بجز دو تلخی هجر تو خوب شکر خند
حلاوتی نیست در آن باده تا ابد نوشش

وله

فرشته می ننویسد گناه دم بدمش
که از نجابت آن رو نمی رود قلمش

اگر بباغ روم دل بگیرد در باغ
که خو گرفت دل من بگوشهای غمش

کجا ز چاشنی درد دل خبر دارد
کسی که نیست خلاص از وظیفه شکمش

جفای دوست بجد ار دوستیست عزیز
اسیر عشق شناسد حلاوت المش

کشم ز دست تو بر چوب جامه پر خون
که هر که شاه بتان شد چنین بود علمش

سماع و ناله من می ز خون دل جوید
که ارغنون جگر خواریست زیر و بمش

بیکدست گرو جان خسرو مسکین
ببر دار نبود یاد دوست دم بدمش

وایضاً له

دیده را زان سبزه نورسته نوروزی ببخش
سینه را زان غمزه خونخواره دلدوزی ببخش

یک طرف بنما ز روی و یک گره بکشا ز زلف
مرده‌ام از زندگانی یک شب و روزی ببخش

در شب هجرم رخ چون شمع خود بنما تمام
عالم افروزی اگر نبود شب افروزی ببخش

از بی پایی نمودی رو مکش تا بنگرم
ور حیاتت خواهی‌ام کشتن بکام روزی ببخش

خامی آنکس که دید آن روی و چون آتش نسوخت
یارب افسرده دلان را در جگر سوزی ببخش

گر بدآموزی کند چشمت که بستان جان خلق
جان خسرو را علی رغم بدآموزی ببخش

وله ایضاً

مشک تر بر مه پراکندی و شب میخوانی‌اش
برگ گل را بر شکر کردی و لب میخوانی‌اش

آفتاب نیم روزی بهر خدمت کردنت
بر سر خورشید اگر در نیم شب میخوانی‌اش

هست بر خورشید پشت نام خورشیدی خطا
تو بدین نام از پی حسن ادب میخوانی‌اش

نسخه کز خط نبشت اندر دل سوزان من
سحر آتش یا تعویذ بت میخوانی‌اش

سجده کردن پیش طاق ابرویت از دوستی
فرض شد بر خسرو ار تو مستحب میخوانی‌اش

وله از عشقه

دوش با بودیم و جام باده و مهتاب خوش
وان لب مهمان و عشرت را همه اسباب خوش

سوی لب می برد جام وانگبین میکشت می
زانکه می را چاشنی می داد زان جلاب خوش

از خم ابرو سخن می گفت آن خورشید روی
من نماز چاشت می کردم در آن محراب خوش

گفتم امشب خرمم و خوش دیدمت در خواب گفت
پاسبان خفته نشاید گرچه بیند خواب خوش

خواب بود آن یا خیال آخر کجا رفت آن نشاط
زان لب و روی و شراب و خلوت و مهتاب خوش

بر لبش تا سرخ کردم چشم در خون ماند دل
جوشش خون افزون نشاند آن عناب خوش

خسرو از خویش خوش ز دست دیده خونها می خورم
تا منم هرگز ز چشم خود نخوردم آب خوش

وایضاً له

لب نگر وان دهان خندانش
وان خم طره پریشانش

روی چون بامداد تابستان
زلف همچون شب زمستانش

تیر بالای او بخست مرا
از کشش ذره گر بیابانش

گرچه از چشم من گذشت آن تیر
لیک در دل بماند پیکانش

دامن از ما همی کشد امروز
دست ما و ز خسرو دامانش

کوفت ماند شخص چون زر من
از دل سخت همچو سندانش

چون فرو برد در دلم پیکان
جان فرستم بمزد دندانش

دل من گشت خون و خون دلم
آب شد در چه زنخدانش

خسروا پرسشی بکن که بدل
خله دارم ز نوک مژگانش

وله ایضاً

ای جفا آموخته از غمزه بدخوی خویش
نیکویی آموز آخر از رخ نیکوی خویش

می‌روی بر راه بیداد و جفا از خوی بد
به نباشد گر دمی باز ایستی از خوی خویش

چون تنم از ناتوانی موی شد بی هیچ فرق
فرق کن گر می توانی از تنم تا موی خویش

روی من از اشک در رویت ز صفا آیینه شد
روی خود در روی من بین روی من در روی خویش

یکدم ای آیینه جان رو نما تا جا کنم
بر کف دست خودت یا بر سر زانوی خویش

چشم باشد زیر ابرو ور تو باشی چشم من
از عزیزی شاهمت بالاتر از ابروی خویش

گر خیال آفتابت اندر سر داو فتد
سرنگون همچون خیال خود فتد در جوی خویش

یکشبی از دیده می خواهم که آیم سوی تو
گر شفیع عفو باشی بر سگان کوی خویش

بر زبان گویی که خسرو جادویی چون می کنی
این مپرس از من بپرس از غمزه جادوی خویش

ولہ ایضاً

دل بر دو بیت زهره که آن باز خواهمش — یا خود ز صبر رفته نشان باز خواهمش
دانی که ناصبوری دیوانگان بود — پیداست دل دهم پنهان باز خواهمش
نه خود چه دل که جان گرامی ستد ز من — هرگز دلم نداد که آن باز خواهمش
خواهم که رشته‌اش بکند زلف یک شبی — تا خون دل ز غمزه روان باز خواهمش
باشد شبی که تا سحر از کو بمیش — وان راز گفته صبحدمان باز خواهمش
بوسی بوام برد خیالش ز من بخواب — باری دگر چو بیند همان باز خواهمش
دانم که تعیین که باز نیابم از وی لیک — تسکین خویش از دو لبکان باز خواهمش
بس عذرها که گفت بخسرو ز راه وصل — این عذر نیز اگر بتوان باز خواهمش

وایضاً له

نظر ز دیده بدزدم چو بنگرم رویش — که دیده نیز نخواهم که بنگرد سویش
مرا بدیده درون خواب از کجا آید — که شب نماند بعالم ز پرتو رویش
دلی ز رویش اگر در جهان نماند شبی — هزار شب بتوان ساختن ز هر مویش
ز فرق تا بقدم گشته‌ام تو پهلو — بدان امید که پهلو نهد به پهلویش
ز گریه آینه گشتست روی زانوی من — که آینه ز چه شد همنشین زانویش
بر دی اگر آیم بکوی او روزی — ستم کند بفسونهای چشم جادویش
بدین صفت که کند کام عیش را شیرین — شراب تلخ نباشد چو تلخی خویش
خوشا آن کسی که کشد جرعه‌ای ز جام لبش — که مست گشت چو خسرو جهانی از بویش

ولہ ایضاً

باغ بشگفت سوری و سمنش — تازه گشت ارغوان و نسترنش
صفت باغ می‌کند بلبل — شاخ در شاخ میبرد سخنش
یوسف گل رسید و روشن شد — چشم نرگس ببوی پیرهنش
تا کجا باشد آن سمن بر من — کاب و آتش شود گل از بدنش
مهر او ذره ذره کرد مرا — گرچه یک ذره نیست مهر منش
گر بحلقم رسن کند زلفش — نکشم من ز زلف چون رسنش
دیده در پیش او شد خسرو — گر به بیند بچشم خویشتنش

ولہ ایضاً

هر کس نشسته شاد بکام و هوای خویش — بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش
هم جان درون سینه و هم دوست وه که چند — خونابه گشتم ز دل بی‌وفای خویش
تا من از آن دل شدم و دل از آن دوست — این جان من کجای من و من کجای خویش
من در هوای بال و پرم تا که بر پرم — پرنده به ز من که پرد در هوای خویش
یک چشم من چو صد نشود بهر دیدنت — صد جا خیال خویش نشانم بجای خویش
خسرو ز خویش بهر تو بیگانه شد چنانک — گویی که هیچگاه نبود آشنای خویش

وله

سالها خون خورده‌ام از بخت بی‌سامان خویش — تا زمانی دیده‌ام در یار بی‌فرمان خویش
بس که خود را گم کنم شبها بگرد کوی تو — ره ندانم باز سوی خانهٔ ویران خویش
از خیال او چه نالم رفت چون کارم ز دست — من بخون خویش پروردم بلای جان خویش
گر کشیدم پیش او پیش و نیم آتش ز بیند — تا همی سوزم همی بینم رخ جانان خویش
ذوق غمهاییست حاصلم یاد کرد من هیچگاه — خورده‌ام غم در فراقت از پی درمان خویش
می کنم خاک در چشم و شسته می‌شود — چند خونابه خورم از دیدهٔ گریان خویش

وعنه

از جفای تست خون در دیدهٔ خسرو همه / از وفا بینو د که باشم در پی شاهان خوش

ولِه

سوار من از من عنان درمکش / یک امروز از کف من سر مکش

ز دل نقش ابروی خود بر مگیر / بکشتن ز تو بان کمان بر مکش

اگر خنجر غمزه بهر سرست / سر اینک فدای تو خنجر مکش

چو سلطان شدی بر دلم خط میار / ولایت بنو مانست لشکر مکش

مژه تیز بر جان خسرو مکن / چنان تیر بر صید لاغر مکش

وغیره

قبا و پیرهن او که میرسد به تنش / من از قباش بر شکم قبا ز پیرهنش

کرشمه می‌کند و مردمان میرند / چه غم ز مردن چندین هزار همچو منش

طفیل آنکه کسانرا بزلف می‌بندی / بیار یک رسن و در گلوی من فکنش

بکوی او که شوم خاک نیست غم مگر آنکه / زباد گرد غم آلود من رسید به تنش

ببین بنازکی باغ رویش ای دل از آنکه / ز خون خلق شگفتست لاله و سمنش

زبان که خواست ز تو خسرو اگر دهی فهم / گناه نیست که بر گیر تیغ و سر بزنش

ولِه

گر نه من دیوانه گشتم زین دل خودکام خویش / بهر چه گویم صبا و مرغ را پیغام خویش

خون در آید شام و آتش در دلم گیرد ز هجر / چون چراغی می‌فروزم هر شب اندر شام خو(یش)

ناله زد با وسیلک [illegible] دارنگه می‌بینند ز دور [illegible] / [illegible] خواهم تا کجا چند از خیال روی [illegible] سلسله بندم [illegible] بر پای جان [illegible]

نیست جون بخت وصالم بهر صبر از خود دل / مردمی یکجا نویسم نام تو با نام خویش

صد سموم فتنه زان خلق سویت می وزد / روی پنهان کن بنجا بر رخ گل فام خویش

کیست خسرو تا لب خود در بجه داری حفاش / این چنین هم جا بجا ضایع مکن دشنام خویش

ولِه ایضاً

آمد بهار و شد چمن و لاله زار خوش / وقتیست خوش بهار که وقت بهار خوش

در باغ با ترانهٔ خوش با چنین هوا / مستی خوش‌است و باده خوش‌است و خمار خوش

ای باد کاهلی مکن و ره و بسوی دوست / ما را بر آر ز آمدن آن نگار خوش

من مست خوش حریفی ز او بیم که آن حریف / سرخوش خوش‌است و مست خوش و هوشیار خوش

سرو پیاده خوش بود اندر چمن ولیک / آن سرو من پیاده خوش‌است و سوار خوش

از روی خوشتست بر شکیبها بوقت ناز / در خسرو شکسته فغانهای زار خوش

ولِه

ای لب چون شکرت چشمهٔ نوش / وی رخ چون قمرت غارت هوش

سر دم از روی خوی آلوده تو / لاله را خون دل آید در جوش

دل عشاق چنان می‌ببری / که خبر می‌نشود گوش بگوش

کی بود آنکه نشینم با تو / باده در دست گل اندر آغوش

من قدح دیر برارم در دست / تا تو مستانه بگویی که بنوش

خسرو و توبه چو نه در خد تست / باری اندر طرب و مستی کوش

وغیره

دی می‌گذشت و سوی او دلها کشان از هر طرف / صد عاشق گم کرده دل سویش دوان از هر طرف

کاکلکون ناز زیر زین غمزه بلابیی در کمین / می‌خورد از آن پیکان کیس پیر و جوان از هر طرف

ژولیده موی فتنه جو مخمور چشم کینه جو / موها پریشان کرد او خوبها چکان از هر طرف

دلهای بر خون جگر گردد گر کس پیر / چون لعل و یاقوت کمر کرد میان از هر طرف

کنج غم و بیچاره من بر یاد سرو خویشتن — زانم چه کار آید چمن سرو روان از هر طرف
چون بی تو دل ناسایدم گر تیغ سر بایدم — چه باک از آن گر آیدم زخم زبان از هر طرف
یک روز بیرد جا گرت پیش درت دور از برت — زیبد خبر بر درت مسکین فلان از هر طرف
زین بس گر از خوی بدت آهنگ بیرون باشدت — ترسم که چون خسرو صدت گیرد عنان از هر طرف

ولـه

دو چشمت آفت دلهاست هر یک — دو زلفت عقدهٔ مشکلهاست هر یک
شکنهایی که در زلف کژ است — فرامش خانهٔ دلهاست هر یک
نشیمنها که در خاک درست است — ز بهر دیده منزلهاست هر یک
کنند ار عاشقانت خاک بر سر — سزد چون پای در گلهاست هر یک
مده پند اهل دل را زانکه از اشک — چو خسرو مست باطلهاست هر یک

وایضاً له

بوستان جلوه در گرفت اینک — گل ز رخ پرده بر گرفت اینک
آتش لاله بر فروخت ز باد — دامن کوه در گرفت اینک
بلبل آمد نشست بر سر گل — بی‌نوا بود زر گرفت اینک
دهن غنچه را که بسته نبود — [illegible] گرفت اینک
بید در لرزه گشت و تیغ نشیب — آب را یکبار در گرفت اینک
خار چون تیز کرد پیکان را — گل بصد تو سپر گرفت اینک
طوطی آغاز شعر خسرو کرد — روی گل در شکر گرفت اینک

ولـه ایضاً

برگ سفید روی سیه چشم لاله رنگ — مثلش نزاد مادر ایام شوخ و شنگ
زلف تو بر رخ تو هر آنکس که دید گفت — بگرفت ملک چین و حبش پادشاه زنگ
در سنگ سیم باشد و این طرفه‌تر که تو — داری درون سینهٔ سیمین دلی چو سنگ
آب حیاتم از لب و دندان روان شود — گر بوسهٔ به بنده دهی از دهان تنگ
بر نظم خسرو از سر مستی گنه مگیر — کو مست در هوای تو فارغ ز نام و ننگ

وایضاً له

جان رفت ز تن بیرون دلدار همان در دل — افتاد سخن در جان گفت او همان در دل
گفتم بکنم یادش تا نا که بماند جان — شد کیسه همی خالی طرار همان در دل
یک شهر پر از خوبان ده باغ پر از گلها — صد جای نهم دیده دلدار همان در دل
قربان شوی بهرش کافزون شودی عمرش — با جان خود این خواهم با یار همان در دل
من بسملم از خویش از شرم مسلمانان — تن را بنماز آرم زنار همان در دل
در کعبه و بتخانه هر جا که رود خسرو — دلها در تو بد خو دلدار همان در دل

ولـه

رسته بودم هر چند که از زاری دل — از نمکدان تو شد تازه جگرخواری دل
تو همی آیی و صد غارت جان از هر سو — در چنین فتنه کجا صبر کند یاری دل
هر کسی با دل آزاد از این شهر برفت — من گرفتار بماندم ز گرفتاری دل
دل که کرد که عاشق شد و نزد خوبان — نشود عفو همه عمر گنه کاری دل
وقتی افکن نظری جانب من ای خورشید — که سیه روی بماندم ز شب تاری دل
وقت آنست که دستی دهی ای دوست بلطف — که فرو رفتم در گل ز گرانباری دل
عشقت افکند میان من و دل بیزاری — بر رخ از خون نگر اینک خط بیزاری دل
می‌شود زلف تو از سبب نسیمی درهم — بس که در تاب شد از زحمت بسیاری دل

عشق گویند که کار دل بیدار بود   بجز از خواب اجل بود ز بیداری دل
پند گویا هم ازین گونه خواهم یکبار   که نیاید دگر از خیره و معماری دل

وله ایضاً

می‌رود یار و مرا تیمار می‌ماند بدل   وای سیمینی کش آن رفتاری ماند بدل
زیستن دشواری بینم گر ازان غمزه مرا   اندکی ماند که هر زمان آزاری ماند بدل
وه که جانم بر لب آمد چند پیچوابی کشم   کاندکش می‌بینم و بسیاری ماند بدل
پندی می‌گویی مرا معذور دارای دوست زانک   دل پریشان دارم و دشواری ماند بدل
گر شود جانا دلم زیر و زبر برحق بود   زانکه زلف تو نه بر هنجاری ماند بدل
گر نخواهی کشتنم غمزه زنان زین سو میا   کان مژه هر شب مرا چون خاری ماند بدل
این هم از بخت است کت در دل نماند گفت من   ورنه از حسرت همین گفتاری ماند بدل

وله ایضاً

از فرق تا بپای همه آرزوی دل   آب حیوة رانده خیالت بجوی دل
دل بسته‌ام بزلف و ندانستم این قدر   کز وی چنین دراز شود گفت و گوی دل
عمری بگرد کوی تو گشتم چو بیدلان   نه دل بدستم آمد و نه آرزوی دل
گر خون دل خوری بکنم جز دعای تو   زیرا که من نبودی توام نه بسوی دل
چندین که دل جفای ترا شکر می‌کند   شرمنده هم نمی‌شوی آخر ز روی دل
یکموی از سر تو مبادا که بگسلد   آویختی اگر چه بهر تار موی دل
حسن و حدیث در دو تو باور کجا کند   زیرا که نیست در تن افسرده بوی دل

وله نور الله مرقده

نگارا صحبت اغیار بگسل   گل خندان من از خار بگسل
نخست از بند جان پیوند بگشای   پس آنگه دوستی از یار بگسل

ندانم تا که گفت آن بی وفا را   که جدا از دوستان یکبار بگسل
اگر سوده شود ابریشم چنگ   گلیم صوفیان را تار بگسل
چرا می‌نالی ای بلبل چنین زار   نمی‌گفتم دل از گلزار بگسل
درون بتخانه و بیرون مناجات   پشیمان شو دلا زنار بگسل
کمند عشق را نتوان گسیستن   برو هر رشته پندار بگسل
نیابی داد خوبان چه و از کس   بزن دست و عنان یار بگسل

وله زاد عشقه

مرا بهرت حضور تنهاست با دل   کنون یا من درین سودا و یا دل
اگر با دیگر زلفت همین است   کجا ما و کجا جان و کجا دل
ز تو از گوشهٔ چشمی اشارت   ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل
بخون گرم دل پیوست با جان   بدین سان چون توان کردن جدا دل
دل ار بیگانه گشت از من نرنجم   که عاشق را نباشد آشنا دل
مرا گویی که جانت از چیست در سوز   بلا شد جان مرا جان را بلا دل
بماندم در بلای دل که یا رب   مبادا هیچکس را مبتلا دل
چگویندم که دل نه پند بشنو   که صد منزل ز من رفتست تا دل
بیک دلدار بس کن خسروا زانک   نه بندد هیچ عاشق جا بجا دل

وایضاً له

ای رخت چون ماه و ازمه بیش هم   خسته کردی خاطر ما ریش هم
غمزهٔ تو بر صف سلطان زند   ور نزد تیغی بر دل درویش هم
کشتم از دست جفایت خویش را   بر تو آسان کردم و بر خویش هم

میرود صبر من آوازه من / بس نمی‌بیند ز کم و ز بیش هم
ماوز تار مغانه کز بتان / دین نماند استغفر الله کیش هم
گرچه بر جانم قیامتها گذشت / تا قیامت عمر بادت پیش هم
هر زمان گویی که نوش من خوشست / گر ز خسرو پرسی ای جان خویش هم

وله ایضاً

من اگر بر در تو هر شبی افغان نکنم / خویش را شهره و بدنام بدین سان نکنم
گر دهم درد سری تنگ میا از من از آنک / نتوانم که ترا بینم و افغان نکنم
روزی از یاد رخت پیش گلی خواهم مرد / من همان به که گذر پیش بستان نکنم
غم خود این دل بیمار و زارش داد / بعد ازین چاره همین است که درمان نکنم
شکر گویم ز تو ای گریه که کورم کردی / تا نظر بازی ازین پیش بخوبان نکنم
آشنایان همه بیگانه شدند از من از آنک / هر کسی مصلحتم گوید و من آن نکنم
چند گویند که خسرو ز بتان چشم بدوز / گر میسر شودم روی به بتشان نکنم

وله زاد عشقه

بر در تو ز دشمنان گرچه که صد بلا کشم / دوستی‌ام حرام باد ار ز تو پای وا کشم
غنچهٔ دل ز نازکی بشکفدم ز بوی گل / صبحدمی که ناگهان بوی تو از صبا کشم
طعنه زنی تو از جفا من به تبرک و رضا / تحفهٔ پادشاه در پیش دل گدا کشم
شرم ز دیده نایدم کو بتو دید وانگهی / خاک درت که داشته منت توتیا کشم
کشت فراق کار دم وه که به ناز زنده کن / پیش چنان لب و دهان منت جان چرا کشم
وای که خونم آب شد چند ز دیده خون خورم / آه که سوخت جان من چند ز دل بلا کشم
هر شبم از فراق تو خون بدمد زبان زبان / من بچنین عفونتی تا بسحر کجا کشم
بخت ستیزه کار من بس که بتاخت بر سرم / خسرو مستمند را چند بماجرا کشم

وله ایضاً له

عمرم گذشت و روی تو دیدن نیافتم / طاقت رسید و در تو رسیدن نیافتم
گفتم رخت ببینم و میرم به پیش تو / هم در هوس بمردم و دیدن نیافتم
گفتی بگو ز من سخنی هم خوشم ولیک / چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم
در غم کز آشیان سلامت جدا شدم / ماندم مدام هجر و پریدن نیافتم
بر دوست خواستم که نویسم حکایتی / از آب دیده دست کشیدن نیافتم
دی با درخت گل بچمن همنشین شدم / خود باغبان درآمد و چیدن نیافتم
شد خسرو آب روی و از سنگ امید / یک شربت مراد چشیدن نیافتم

وله زاد عشقه

یارب غم آن سرو خرامان بکه گویم / دل نیست بدستم سخن جان بکه گویم
ازان دل من دود برآرد همه شب آه / این سوختگی غم هجران بکه گویم
افسانهٔ من ناخوش و کس محرم آن نیست / اندک بنود صبر فراوان بکه گویم
خونابهٔ پیدا همه بینند خود از چشم / غم خوردن بیهودهٔ پنهان بکه گویم
دردیست درین سینه که همدرد شناسد / بی درد چو باور نکند آن بکه گویم
من قصه دهم شرح و ز مستی نکند گوش / آن زود کش دیر پشیمان بکه گویم
دشنام دهد و دشمن تشنیع زند دوست / چندین شنوم از که و چندان بکه گویم
بلبل نکند ناله چو خسرو سحرگاه / چون نشنود آن سرو خرامان بکه گویم

وایضاً له

باز این دل من رو به که آورد ندانم / وین صبر که بود است کجا کرد ندانم
شبها منم و گوشهٔ غم حال من این است / حال دل آوارهٔ شبگرد ندانم

آن گرد که میخیزد از آن راه بپرسید / وان کیست سوار از پس آن گرد ندانم
بینم همه شب راه و چو باد آید از آن کوی / من از غلط اندازی دم سرد ندانم
اشک از سر کوی وی ام بخت غم آورد / من خوشتر ازین هیچ ره‌آورد ندانم
دانی که چرا رویم ازین گونه سیاهست / کین آه جگرسوز فرو خورد ندانم
بادم جگری می خلد آن قامت چون تیر / ساقی قدحی باده که تا درد ندانم
یاری که برنجد ز جفا یار نباشد / مردی که بترسد ز بلا مرد ندانم
از هر که بپرسند بگوید که چو خسرو / یک سوخته حادثه پرورد ندانم

و ایضاً له

مرا بین اندرین حالت که بی تو جان نمی‌خواهم / نهانی خنده هم زان لب خندان نمی‌خواهم
بغمزه زانهان را کش بناوک مصلحی نزن / که من خون پلید خود بر آن پیکان نمی‌خواهم
ز خواب مستی ام چندین زبان صبر و دل کردم / مگر یک سو دکان دم بوسه را پنهان نمی‌خواهم
بروی آرزومندم مدار آخر دریغ از من / که بت میخواهم ای کافر تو ایمان نمی‌خواهم
مراکش ای نکوخواه و دعای بد مگو او را / که این کین را ز دل میخواهم و از جان نمیخواهم
طبیبا رنج عشقست این و خوش می آیدم مردن / رها کن درد من با من که من درمان نمیخواهم

برو ای عهد مستوری درا ای روز بدنامی
که من دیوانه عشقم سر و سامان نمی‌خواهم

بگو ای عشق بفروشند یا بکشند خوبانم / اگرچه بنده‌ام من خانه، من خانه ایشان
ز دست بیدلی خسرو بجان آمد اگر بخشی / دلی میخواهم از تو لیک آن بیجان نمیخواهم

وله ایضاً

نه یار وعده بوس و کنار می‌کندم / نه دل بدین روش قرار می‌کندم
درون دل نه یکی صد غبارم افزون گشت / هنوز آرزوی آن سوار می‌کندم

شبی ز بیم گزندش هزار ناله و آه / فرو دمی خورم ار چه فگار می‌کندم
همی خلد بدل من چو ناوک دشمن / نصیحتی که کسی استوار می‌کندم
دگر ز بخت خودم عشرتی نمی‌باید / همین بسست که پیش تو خوار می‌کندم
شبم بخون دل چون زلف ساقیا می ده / که از شراب شبانه خمار می‌کندم
شراب عشق فرو نابیدم ز سر هر چند / که بامداد اجل هوشیار می‌کندم
بناز گفت شبی خسرو اگر بشکفت / هنوز آن سخنش خار خار می‌کندم

وله ایضاً

نیارم تاب رویت دیر دیرت بهر آن بینم / بباید هر زمان جانی که سویت هر زمان بینم
بدانجا کامد از روی تو آمد کارم و آنکه / من دیوانه بر خود بخشوده همان بینم
مرا گوید بکش چون مردمان بین و مرو از جا / دلم بر جای باید گشت چشم مردمان بینم
اگر من کشتنی گشتم نمی‌گویم بکش ای غم / ولی بگذار چندانی که روی آن جوان بینم
چه حاجت است بر و دلم تا دل بهمن نشستن سر برینم / چه جولان بر سر پیش آن همه جا بینم
اگر که چاکی پیش آن دست نرسد به گریبان / چه بی گناه تو شعر آن دیده دار و دست و عنان بینم
ز نوروز جوانی گر چه بشکفتست بستانش / مبادا سبزه پیرامن آن بوستان بینم
دریغا آنچنان رویی دگر خواهد شدن یارب / مر آن روز تماشایی که روش آنچنان بینم
ز خوبان بس که بی دیدش شد خسرو بجز بر روزی / بت اندر پیش و زنار مغانش بر میان بینم

و ایضاً له

عهدها را که آن شد که ز سر تازه کنیم / عهدها را بدل خسته اثر تازه کنیم

جگر سوخته را ریش کهن بگشاییم / درد نو را بهمه شهر خبر تازه کنیم
دوست را درد دل خود بفغان یاد دهیم / باغ را ناله مرغان سحر تازه کنیم
باده نوشیم بران روی و پیاله بر دم / که به بیمی سر از خون جگر تازه کنیم
چون خورد باده لبش پاک کنیم از دامن / وز سر آلودگی دامن تر تازه کنیم
مست و لایعقل با دوست به بازار شویم / قصه عشق بهر کوچه و در تازه کنیم
زلف آشفته از آن روی به یک سوی نهیم / جان آزرده حسن و نظر تازه کنیم

وله نور الله مرقده

ببین که باز بدست که اوفتاد دلم / متاع کاسه خود را کجا نهاد دلم
بگشت گرد سر زلف نیکوان چندان / که خویشتن را چندان بباد داد دلم
بجای بود دلم تا نشسته بود آن زلف / ز یاد شد چو پریشان برون فتاد دلم
هزار عهد بکردم که ننگرم رویش / چو پیش چشم من آمد نه ایستاد دلم
بزیب صورت خوبان نگه نباید کرد / که یاد دارد این پند ز اوستاد دلم
تمام عمر من اندر غم جوانان رفت / که هیچ کامی ازیشان نبود شاد دلم
اگر بناخوشی ای روزگار ساخته / دلت خوشست همه عمر خوش مباد دلم
از آن گهیم که شد با تو دوستی هرگز / ز دوستان گذشته نکرد یاد دلم
بماند حسن و محروم بخت اگر این است / زهی محال که یابد گهی مراد دلم

وله

منت هر شب بگرد کوی گردم / زبهر آن رخ دلجوی گردم
همی گویی که جان ده پیش رویم / چه میگویی پی آن روی گردم
همان تلخم که می گویی همی گوی / که گر بنوازی ام بد خوی گردم
زمن دی یاد دادند به بد گفت / فدای گفت آن بدگوی گردم

مرا جانا ز گل بوی تو آید / ببستان از پی آن بوی گردم
ز من پرسی که اینجا کیستی تو / سگم گرد سر این کوی گردم
ز کویت نگذرم گر خاک گردم / ز زلفت نگذرم گر موی گردم
صبوری شب مرا می گفت تا چند / گریزان از درت هر سوی گردم
دل چه و تو داری گر همه عمر / بگرد لاله خودروی گردم

وله ایضاً

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم / دل گر ز تو بستانم بخم موی که دارم
تسلیم جفایت چکنم گر نکنم جان / چون با زر هم قوت بازوی که دارم
گفتی که تو این بیدلی از روی که داری / از روی تو دارم دگر از روی که دارم
هر جا که یکی روی نکو جان من آنجاست / یارب که چه بد آدمیم خوی که دارم
تیری که مرا هست بسینه ز کمانی / من دانم و دل گر خم ابروی که دارم
اندازه من نیست که برگیرم ازو چشم / کان چشم که برگیرم از او سوی که دارم
دستی که دوتا ماند ببالین فراقم / گر باز کشم در ته پهلوی که دارم
ای دیده که با سینه تو که انجا شوی باجی / دانی که گذر که بسر کوی که دارم
گو بند که دو چشم او زو جادویی آموز / چندین دگر از نرگس جادوی که دارم

وایضاً له

بی تو جان رفت و تن باز نیاید چکنیم / وز دلم پوشش این راز نیاید چکنیم
یار گوید که من دیده بروییم چندین / دیده باز آید و دل باز نیاید چکنیم
تن کنم طعمه زاغان کمان ابروت / مرغ جانست و بپرواز نیاید چکنیم
عقل گوید که بکش ناز دگر یاران نیز / چون ز یار دگر این ناز نیاید چکنیم
حال من پرسی و خواهیم که بگوییم لیکن / از تحیر زمن آواز نیاید چکنیم

خسروا از یاد لبت گر چه لب خود بگزید — آن حلاوت ز چنین کاز بیاید چکنیم

وایضاً له

باده در ده ساقیا تا جای در جانش کنیم — در درون دل درآید خانه ویرانش کنیم

در دل ما گر عمارت کونه اگر دست غم — باده را نیم و سبیل تند ویرانش کنیم

آدمی کز بیم جور دهر تا قدم جوهر شود — ما هم از بیم تن کدسازیم و در جانش کنیم

چون برقص آیند مستان دکان در هم شکنند — چشم بد گر تیز بیند تیر بارانش کنیم

هر کسم گوید مخور غم عقل فرمان می دهد — عقل باری کیست در عالم که فرمانش کنیم

باده در اسلام اگر گویی حرامست هست کفر — گر چنین نعمت خوریم آنگاه کفرانش کنیم

مجلس آراییم و گر یاری قدم رنجه کند — از زبان بنده خسرو گوهر افشانش کنیم

وله ایضاً

در فراقت زندگانی چون کنم — با چنین غم شادمانی چون کنم

یار بدخو و فلک نامهربان — تکیه بر عمر و جوانی چون کنم

عشق و افلاس و غریبی و فراق — من بدینسان زندگانی چون کنم

ماه من گفتی که جان ده می دهم — عاشقم آخر گرانی چون کنم

خواه خونم ریز و خواهی زنده کن — بنده ام من رایگانی چون کنم

من نبودم مرد سودای تو لیک — با قضای آسمانی چون کنم

حال من دانی که از غم چون بود — چون تو حال من ندانی چون کنم

ماجرای دل نوشتم بر دو رخ — گر تو بینی و نخوانی چون کنم

نرخ بوسه یک می دانی و لیک — بی درم بازارگانی چون کنم

در بخره و بوسه ندهی آشکار — مرهم درد نهانی چون کنم

وایضاً له

ما عافیت نثار ره درد کرده ایم — جان را یمین یزید عدم قند کرده ایم

زین بحر آنکنون چو کسی آب خوش نخورد — دل را ز خواب و خورد جهان سرد کرده ایم

نیکست مرهمی که کند پس بجای ما — کز نیک و بد هر آنچه توان کرد کرده ایم

تا چند از طپانچه توان سرخ داشتن — روی امل که پیش کسان زرد کرده ایم

این سینه را چو بیضه کرد دز خاک سیر — گردیم پر ز درد و چه در خورد کرده ایم

از بهر آنکه تیره کنیم آب آسمان — دم از غبار سینه پر از گرد کرده ایم

ای عشق درد بخش که درمان مراد نیست — درمان جان چه خسرو از این درد کرده ایم

وله ایضاً

برونم از دل پرخون نمی شوی چکنم — ز جان سوخته بیرون نمی شوی چکنم

تویی بحسن چو لیلی و لیک هیچ شبی — انیس خاطر مجنون نمی شوی چکنم

بسی فسون که بکردی درآمدی بدلم — کنون ز دل بهیچ افسون نمی شوی چکنم

هزار قصه نوشتم ز خون دل بر روی — تو هیچ بر سر مضمون نمی شوی چکنم

ز دیده رفتن این خونم آخر از جا نیست — ولی تو آگه از این خون نمی شوی چکنم

مکو نظر که خسرو مکن فراموشم — کنم اگر بشوی چون نمی شوی چکنم

بجان تو که فراموش نیستی نفسی — اگر چه می شدی اکنون نمی شوی چکنم

وله ایضاً

بیا تا بی گل و صهبا نباشیم — اگر گل باشد بسی و ما نباشیم

ز گل باز گنزیم و چند گاهی — بجز زیر گل و خارا نباشیم

بیا جانا و با ما باش امروز — که می دانی که ما فردا نباشیم

چو تنها بود می باید همان به — که از همصحبتان تنها نباشیم

چو بگذارند یک جا دوستان را — چرا با دوستان یکجا نباشیم

چو زیر خاک می باید شدن خاک — چرا چون خاک زیر پا نباشیم
چو بودن نیست خسرو را دو روزی — دو روزی نیز بگذر تا نباشیم

و له

هر دم چو نتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم — جایی که روزی دیدمش آنجا روم جا بنگرم
گه گریه پوشد چشم و گه بیخود شوم چون در رسد — ممکن نباشد هیچگه کان روی زیبا بنگرم
ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره ده مرا — گر نخل بندد میوه باری تماشا بنگرم
آتش بتر گردد بدل هرچند بر یاد رخش — بیرون روم از هر طرف گلهای صحرا بنگرم
دیدن نیارم در رخت پابوس هم بگذاریم — بگذار باری یک نظر در پشت آن پا بنگرم
تو خود ز بهر آزمون شوخی کنی کین سوی بین — لیکن من مدهوش کو هوش دل تا بنگرم
اندر دیدنت جان می رود ور جان رود چون بنگرمت — حیرانم اندر کار خود کت جان دهم یا بنگرم
خونابه خسرو همه تو بر تو افشرده بدل — جز خم نداد این بخت کت از خلق تنها بنگرم

و ایضا له

ما ترک رضای دل خود کام گرفتیم — در زاویه هستی آرام گرفتیم
بدنامی و آوارگی ما چو ز دل بود — ترک دل آواره خودکام گرفتیم
جان زحمت خود برد ز ما و ز بلا رست — آزاد شد آن مرغ کزین دام گرفتیم
تا سوختن عشق ز پروانه بدیدیم — سودای همه سوختگان خام گرفتیم
خونابه پیدا بد و خون خوردن پنهان — ذوقی که ز خوبان گل اندام گرفتیم
ای اهل نصیحت که نداری خبر از ما — کو سبحه ترا با که ما جام گرفتیم
ما هم و دعاگویی اقبال رقیبت — گر زوی قدری لذت دشنام گرفتیم
مسکین ز جفا هر چه توانی و مبندیش — کان در حق خسرو کرمی عام گرفتیم

و ایضا له

بیا لب کن قدح ساقی که مستم — بمی ده جمله اسباب هستم
مرا کن مسخ روز جمعه خویش — چو می دانی که بشکست خاک پستم
اگر اصحاب عشرت می پرستند — بیا ساقی که من ساقی پرستم
مرا گوید درستی چه دیدی — که مینکو بی دل اندر باده مستم
تعالی الله ازین بهتر چه باشد — که از ننگ وجود خویش رستم
مرا گوید ببازی گر که مست — از آن روزی که با خسرو نشستم

و ایضا له

ندانم کیست این درد که در جان میخلد بازم — چنان مشغول او گشتم که با خود هم نپردازم
همه کس با تنی در خواب و من در کنج تنهایی — چه باشد گر شبی پوشیده گرد دیده‌اش بازم
غمم کشت و هنوز امشب ز اقبال خیال او — امید زیستن باشد اگر من دل نیندازم
مسلمانی همه در باختم در کار بت رویان — به پیش پای مسلمانان که من با دین چه می بازم
من و شبها و دردی و حدیثی با خود از حسنت — که دادان دو لبم جانا که تو خود بشنوی رازم
به شواری ز کوی تو دوش جان برابر ده ام و امشب — اگر عیسی بگیری دل هم آنجا می کشد بازم
چو بینم در تو در دیده حلالت باد خون من — اگر فرمان دهی گشتن بکف خود بپردازم
تو در نازی و دلم در خون نخواهم رستن از دام — ز درد آگه نیم دایم که من مشغول آن نازم
چگونه جان برد خسرو ازین اندیشه کت هردم — فرامش میکنم عمدا و در جان می خلی بازم

و له ایضا

پری رویی که من حیران اویم — بجان آمد دل از هجران اویم
رقیبا دید نم باری رها کن — دو روزه عمر تا مهمان اویم
چو گفتندش فلان مرد از غمت گفت — نخواهد مرد چون من جان اویم

صبا همی بگشت از ما که روزی / بیارد بویی از بستان ادیم
جو مردم تشنه در وادی بحر سش / چه سود از چشمهٔ حیوان ادیم
ز زلفش دل همی جستم دلم گفت / که زان تو نیم من زان ادیم
چو بر خسرو سیاست راند گفتند / که تا تو گفت من سلطان ادیم

وله

دوستان در ره دل سنگ گرانست تنم / چکنم تا زره این سنگ بیکسو فکنم
گل باغ فلکم آمده در گلشن خاک / بر درم جامه چو بادی بوزد زان چمنم
بلبل جان بهوای چمن خویش بسوخت / کی بود کین قفس تنگ بهم در شکنم
دل شهبازم که شکارم بود از عالم / تا کیم زین تن مردار نه زاغ و زغنم
آب خوش خوردنم از عشق میسر نشود / وقت می خوش که کند بیخبر از خویشتنم
بی دردی کش در بنه چو میرم سر مست / ببهیم شوی نمازی هم ازان کن کفنم
مگسی ام بخم باده در افتاده چو من / بگرانی نرسم چند پر و بال زنم
ساقیا غرقه بمی کن قدری خسرو را / چند باشد ز بتان غرقهٔ خونابه تنم

وله ایضاً

من و کنج غم و در سینه نهان سیم تنم / چکنم دل تنگ شد بیهار و چمنم
چون دلم زمزمهٔ شوق برآرد شب / از سر حال برقص آیم و چرخی بزنم
عاشقی ام که گر آواز دهی جان مرا / دوست آواز برآرد ز دل من که منم
بس که بیرون و درونم همگی دوست گرفت / بوی یوسف زند ار باز کنی پیرهنم
من چو جان بدهم باید که بخون دیده / قصهٔ دوست نویسند دعاء کفنم
رشکم آید که مگس بر شکرش سایه کند / ور فرشته پر آن سو پر و بالش بکنم
سایه همچو همایم بپر افکن زانش / که فراق تو کند طعمهٔ زاغ و زغنم

من که بر بوی تو در راه صبا خاک شدم / چه کشید از نسیم گل و بوی سمنم
همه شب نام تو می‌گویم و جان در تاپاک / کیست آن لحظه نهد بر دهنم
خنده وا هیچ ندانم که چه طلعت بود این / روی در قبله و دل سوی بتان ختنم

وله ایضاً

همه شب در دل خود نقش آن دلدار بربندم / مگر ممکن شود کین دیدهٔ بیدار بربندم
مژه در چشم من شد خار و خواب از دیده شد بیرون / مگر کین رخنهٔ دیرینه را از خار بربندم
جهان بی دوست نتوان دید بنشینم بکنج غم / بروی خود در این کلبهٔ خونخوار بربندم
تو گر خود را همی دانی مسلمان هم بدان باری / مرا از دین که شد گر دست تو زنار بربندم
غمت گفتم برون ندهم گشادی روی و از حیرت / فرو بستی لبم بی آنکه من گفتار بربندم
غباری یادگارم ده زکوی خود که میخواهم / که اینجا در غریبستان عقبی بار بربندم
سر زلفت گره دیوانه شد خسرو بده دستم / که تا زان رشته دست عقل دعوی دار بربندم

وله ایضاً

چنین که غمزهٔ خوبان نشست در کینم / بدانکه یک نفس ایمن ز کینه ننشینم
حلال باد چو می خون من بر ان ساقی / که غرق کرد بیک جرعه تقوی و دینم
گذشت عمر و عمارت نمی پذیرم ازانک / خراب کردهٔ نطاح بختینم
چنان اسیر تنم کز قبله بهشت خبر / زمن حکایت بطحا مپرس کز چینم
ببوستان نروم کان هوس بهشت گدا / که دل کشد بسوی ارغوان و نسرینم
خوشست گریه و این لعل گوهریست گرو / مفرحی بتوان ساخت بهر تسکینم
بخواب دیده ام امشب که در کنار منی / چه خوابهای پریشانست اینک می بینم
هنوز با تو قمار دو کون خواهم باخت / اگر بمهره ز نطع حیات برچینم
بکش به تیغ که راضیست خسرو مسکین / مکش ز بهر خدا از زبان شیرینم

وایضاً له

بدست باد کانسو جان فرستم — مرا بو بیت کا خو آن فرستم

اگر خود تیز بر جانم کشی پی — باستقبال تیرت جان فرستم

بکشتن خون بهایم این قدر بس — که گویی این قدر فرمان فرستم

همایی چون تو و آنگه استخوانم — تو گو تا بر سگ دربان فرستم

اگر گویت نز حد از طفیلی — سرم در خدمت چوگان فرستم

نماند اندر تنم نقدی که بر شاه — خراجی زین ده ویران فرستم

به تیزی نظره کش نه بشمشیر — چو خسرو را بتو فرمان فرستم

وایضاً له

ما دلشدگان بی قراریم — ما سوختگان خام کاریم

آتش زدگان سوز عشقیم — رسوا شدگان کوی یاریم

بودیم خراب ساقی دوش — امروز هم اندر آن خماریم

این کاسهٔ سر سبوی می راست — زیرا پسر مصلحی نداریم

از خاره بتان چه باک است — گر تیغ زنند سر نخاریم

ای ترک چه جای رحمت اینجا — تو تیز بزن که ما شکاریم

جانیست فدای یک نظاره — نی در هوس لب و کناریم

جنت طلبا تو دانی و حور — ما شاه ما خود یکی گدائیم

ما خاک رهیم همچو خسرو — وز کوی کسی بیاد کاریم

و له

گذشت آنکه من صبر و دین داشتم — تو گویی نه آن و نه این داشتم

همی رفت و پا بوس نه ره بنود — هم از دور رو بر زمین داشتم

ندیدم در آن مایه و زنده کی — که بر برن خود یقین داشتم

رقیبش ز تنگم نگشت از من — سر و تیغ در آستین داشتم

سوز ازگان صبوریم از آنک — نماند آنک من پیش از این داشتم

فتادم بچاه زنخ گرچه من — چو خسرو دلی دوربین داشتم

و له

برون آمد کی جانا که بسیار آرزو دارم — وداع عمر نزدیکست و دیدار آرزو دارم

مرا پر خار بادا دو دیده بلکه پر گل هم — اگر بی دیدن رویت بگلزار آرزو دارم

قیاس روزی خود می شناسم کز گلستانت — همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم

درت می بوسم و آن بخت کو کند دولت گردد — گرایی بخشش از آن لعل شکربار آرزو دارم

[illegible] شغل و جان کار عشق [illegible] شب [illegible] / منزه اندر [illegible] پیر دیده [illegible] آرزو دارم — ز بلبل [illegible] که [illegible] شب [illegible] / خلاصی از پی [illegible] آرزو دارم

نصیحت می کنی ای آشنا کاسوده شو خسرو — چه پنداری که من این مردن زار آرزو

وایضاً له

حال خود باز بر آیین دگر می بینم — باز کار دل شوریده دگر می بینم

مرحبا ای من رنج که من روز بروز — روز کار دل خود زیر و زبر می بینم

آن سپر نازکنان میرود و اندر ره من — دل افتاده در آن راه گذر می بینم

که تواند که مرا بار رها ند امروز — کیست آن فتنه که در دست خطر می بینم

جان بطاپاک برون میرود و می آید — خلق داند که من آن عارض تر می بینم

هم ز اقبال غمش جان بغمش خواهم داد — راد یک خنده از آن تنگ شکر می بینم

ای منت کشته دیرینه فرو پوش آن روی — شرم نه [illegible] زانکه خطر می بینم

پیش آن زلف پریشان تو آید یارب
هیچ جز و ز فراق تو بر سودایی بود

آنچه من زو همه شب تا بسحر می بینم
آه از الام مهانت که در می بینم

ولہ ایضاً

باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم
روی زیبا بینم و بر خاک پیشانی نهم

سوده گشت از سجده در راه بتان پیشانی‌ام
چند بر خود تهمت دین مسلمانی نهم

تو بجنبای بخت و سواری شهبابیم مپرس
من گرفتارم کجا پهلو بآسانی نهم

دل بزلف یار رو از من صد پیام غم برو
چند داغ خود بر آن گیس زندانی نهم

رو بنفشه پیش یار و در مکان بازو بنهم
جان و دل در پیش ... جان بنهم

ای صبا ... سر زلف ... پیش ... بنهم
تو ... چشمهای ... بینی

دیده کان بر تو نهم ای سرو آزادت غلام
اینست کو نه چشمی ار بر سرو بستانی نهم

بر من افشان جرعهٔ از جام خود نازان نشاط
رخت هستی را ببازار پریشانی نهم

چون پریشان گشت کار جز دار عشقت چه سود
گر کنون صد بار سر بر دست پشیمانی نهم

ولہ

بیا که بهر تو جان در بلا گرو کردم
بتی خریدم و هر دو سرا گرو کردم

تن شکسته بخاکی فروختم بدر
دل خراب به تیغ جفا گرو کردم

غلام را بخوار تو ام مفروش
که دل بمهر و زبان در دعا گرو کردم

چه روز بود که افتاد در سر این سودا
که رخت عمر بدست بلا گرو کردم

اگر ستاند و منکر شود حلالش باد
متاع دل که بدان آشنا گرو کردم

سکم اگر ندهم جان ببوی او بر باد
بدین قرار نفس با صبا گرو کردم

دلت چو در خور عشقت جز و افسوس
که قیمتی که ندی بر که اگر گرو کردم

ولہ ایضاً

بگویم حال خود لیکن من از آزار می ترسم
وگر ندهم برون زاندیشهٔ بسیار می ترسم

چه بختست اینکه از بیم رقیبت ننگرم سویت
هوس می آیدم گل چیدن و از خار می ترسم

معاذ الله که از مردن بترسم در غمت لیکن
ز داغ دوری و محرومی دیدار می ترسم

دلی دارم کباب از دست غم پیشت کشم لیکن
ز خوی نازک آن نرگس عیار می ترسم

تو شب در خواب مستی و مرا تا روز بیداری
مخسب ایمن که من زین دیدهٔ بیدار می ترسم

جوانی خنده بر [illegible] پیران مکن زیرا
تو می خندی و من از گریهٔ بسیار می ترسم

ز درد من دلت هم سوی رحمت می کشد لیکن
ز بی سامانی بخت پریشان کار می ترسم

نیم چندو که فرهادم نمانده جانم از عشقت
وگر ماندست از آن شیرینی گفتار می ترسم

ولہ

امشب من آن نیم که فغان را فرو برم
طوفان کنم ز گریه جهان را فرو برم

شمعی بسینه و نتوانم برون دهم
جان سوخت چند سوز نهان را فرو برم

بشناختم که لذت شمشیر و نیز چیست
هر دم ز بس که آه و فغان را فرو برم

خونابه می خورم ز دل آن دولت از کجا
کز لعل یار شربت جان را فرو برم

حسرت فرو برم چو بسینه گره شود
آشام خون دل کنم آنرا فرو برم

نه سنگ ماند نه دل سنگین درین خراب
تا طعنهای پیر و جوان را فرو برم

وه گر نمردی ای اجل آخر بیای زود
تا من ز خویش نام و نشان را فرو برم

روزی بروی باز نشستی ز ابر و بیت برف
تا کی ز دور آب دهان را فرو برم

من خسته و سگ سخنم زان بندگر دوست / خواهم ز ذوق کام و زبان را فرو برم

وله ایضاً

از بس غم شبی همنفس یار شدم / خواب بود آن هم که بی تو چو بیدار شدم

وقتی آن چشمهٔ خورشید بدین سوی نتافت / گرچه در کوی غمش سایهٔ دیوار شدم

موی گشتم ز غم و بار اجل می‌بندم / ره دراز است بگو شد که سبکبار شدم

گشت کوی تو همه از سر من بیرون برد / آنکه در چمن و گاه بگلزار شدم

از سگان سر کوی تو مرا شرم گرفت / بس که در گرد سر کوی تو بسیار شدم

رفت شبها و مرا صبح مرادی ندمید / تیره روزی که بزلف تو گرفتار شدم

شربتم ده نه دوا زان لب چون نوش که من / نه ز جنبت بجز زیستن افگار شدم

خسروم بر سر هر گوشه ز رسوای بتان / طرفه کاندوه ترا محرم اسرار شدم

وله ایضاً

ابر و بهار باران وین چشم خونفشان هم / بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم

صحرا و بوستان خوش وین جان زار مانده / ناسایدم بصحرا در باغ و بوستان هم

این خانه ام چو بی او تاریک و تیره باشد / در شهر بود نتوان والله که در جهان هم

نامم نشانه شد در تهمت و ملامت / ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم

اینست مردن من ای چیره کش که هستی / ز آب حیات خوشتر وز عمر جاودان هم

خواهی بدیده بنشین خواهی بسینه جا کن / سلطان هر دو ملکی این زان تست و آن هم

صد منت تو بر من دولت خیالت / بدنام شهر گشتم رسوای مردمان هم

شد نرخ بنده خسرو از چشم تو نگاهی / ور این قدر نیرزم بپذیر رایگان هم

وله ایضاً

بخت کو یم نسبت تا پیش تو سربازی کنم / تو کجا چوگان زنی تا من سر اندازی کنم

بوستی دارم که در وی لقمه‌ای از هستی نماند / با خود ای یاران تو چه کیسه پردازی کنم

با خیالت جان بیک تن کی روا باشد که من / با فرشته دیو را خانه بانبازی کنم

شرم بادا از جان دشمن کشته را گویم غمت / پیش دشمن کی سخن از دوست غمازی کنم

آفتابم در پس دیوار هجران ماند و من / سایه را مانم که با دیوار همرازی کنم

چشم او نرگسیست مست و خنجر خونین بدست / وه که با آن مست خونی چند جانبازی کنم

هر کسی گوید که گو حال خودش خسرو بشعر / دل کجا دارم که دعوی سخن سازی کنم

وله

بیار ساقی دریای بی کرانه بسپوییم / گر گشته می نشود آتش جگر بسبوییم

طفیل خاک یکی جرعه ریز بر سر من کن / که گرد زرق ازین دلق بی نماز بشوییم

بکنج ار بدر راه ان ز بهر تبرک / ببیت خدمت رندان مست بر سر کوییم

خوش آن خمار پیاپی که لعبتان خماری / بشیم شراب دهند و زنند در و نه ز بوییم

بیک سفال لبالب فروختم همه جنت / که در دو نقد به از سلسبیل سینه بجوییم

به بت پرستی گو خلق سنگسار کنندم / نه سنگ آنست که صبری بود ز روی نکوییم

حریف بیشتر از من بشود خواب که پیشش / بهر پیاله سرودی ز درد خویش بگوییم

صلاح ره زن من شد که ذوق بت نگرفتم / کجاست شاهد بت رو که ره بقبله بجوییم

دلم بخدمت تو زرق دوش گفت که خسرو / تو دانی و در مسجد که من بنگ درآییم

وایضاً له

بر آن بودم شبی کافسانهٔ آن بت بگوییدم / وگر میرم بتعظیم سگان او بموییدم

مرا امروز بردار بلا جلوست بهر او / سرود جلوه‌گان در نوحه گوییدن آن نکوییدم

همه جا از شهیدان نور خیزد در دلم آتش — نشان هست آن میان کشتگانم گر بجوییدم
گر از گل گل شوم خیزم ز من خواهان زنو بیش — مبوسیدم که از غیرت بمیرم گر ببوییدم
پس از کشتن که خون آلوده بسپندید درش خسرو — از آن بهتر که از غیرت بخون دیده شوییدم

وایضاً له

چو دادی مژدهٔ این نعمتم گفت روی بنمایم — رها کن در کف پای تو زنگ دیده بزدایم
بپایت ار دیده سایم زنده گردم گر کشته ایم — گزین خون غم آلوده چگونه پایت آلایم
ز خونین گریهٔ خود شرم میدارم پیش روی گر زوی — همه یاقوت قلبست این نثار آنچنان‌ها یم
بجای نرخ یک نظاره کردی در جمال خود — دو عالم گر بود دستم برین بالا بیفزایم
بهم دوزم زبن هوس کاید شبی خواب و ترا بینم — چو از خواب اندرآیم هم برویت چشم بگشایم
شنودن چون توانم ذکرت از غیری که از غیرت — چو گویم نام او خواهم زبان خود فرو خایم
مزن طعنه که از کویم عزیز چشمها گشتی — که آخر خاک در می بیزم این سرمه همی سایم
بباید سوختن صد بار و بازم آفرید از سر — مگر بختم کند یاری که وقتی زیر پایت آیم

وله

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم — کم زانکه فتاده بسر کوی تو باشم
کشتن چو ترا خوی شد اکنون من و این در — یک روز مگر رابطهٔ خوی تو باشم
هر صبح بقبله همه خلق و من بدکیش — افتاده در اندیشهٔ ابروی تو باشم
روز از هوس روی تو گردم بجهانها — شب نیز در اندیشهٔ گیسوی تو باشم
خورشید برآید خبرم نبود و مه نیز — بس کز دل بدخو بغم روی تو باشم
بنواز بیک ناوکم ای ترک که باری — من نیز طفیل خور آهوی تو باشم

آن دم که تو در کشتن من تیغ برآری — خلقی همه سوی من و من سوی تو باشم
نایم بدر از منت دشنام تو هرگز — با آنکه همه عمر دعاگوی تو باشم
اینست بهار دل خسرو که چو غنچه — صد پاره جگر از هوس روی تو باشم

وله

چون ز تو نمی‌توانم که شکیبا باشم — چه غمت دارد یکدار که رسوا باشم
در فراق تو که داند که کی خاک شوم — بخت آن کو که من اندر ته آن پا باشم
شب ندانم ز پی دیدن تو چون گذرد — بس که تا روز در اندیشهٔ فردا باشم
ای خوش آندم که برای بگلویم شمشیر — من در آن فرصت سویت بتماشا باشم
تا بجز من نخورد کس غم تو بیشتری — از پی خوردن غمهای تو تنها باشم
رشکم آید که سگان بر سر کویت گذرند — گر بنزد ماهیی من نیز هم آنجا باشم
وعده‌ خواهم و در بند وفا نیز نیم — غرض آنست که باری بتقاضا باشم
از سرم درگذر ای خواب سرت خوش بادا — عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم
حجت بندگی من خط یار است از آنک — خسروم من که غلام رخ زیبا باشم

وله ایضاً

خیز ای بدل نشسته که بی دل نشسته ایم — کمتر ز ما که بهر تو از خود گسسته ایم
آه ار بروی تو نکشیم یک شبی — چشمی که در فراق تو شبها نبسته ایم
در خون ما مکوش که از چشم کافرت — فردا کجا رویم که امروز جسته ایم
آلوده‌ایم در وفای تو جان می‌رود برون — هر چند کز خدنگ جفای تو خسته ایم
سامان ز ما طلب مکن ای پارسا که ما — می خورده و سفال تبارک شکسته ایم
... شراب شادی آن زاکه عقل رفت — دانی که از کدام بلا باز رسته ایم

خسرو چه جای حرف رجانست و بیم / مارا که پیش سنگ ملامت نشسته‌ایم

وله ایضاً

خواهش سینهٔ خود باکی خونخواری گویم / حساب خویش می‌دانم که غم بسیار میگویم
فراهم کی شود ریش دلم زین سان که من هردم / حدیث آن نمک پیش دل افگاری گویم
درون خویش خالی می‌کنم زان بنده می‌نالم / که ذکر کس روز و شب پیش در و دیواری گویم
چو مجنون در بیابان غمم دور از رخ لیلی / که درد خویشتن با پشته‌ها خاری گویم
زبانم تیشهٔ فرهاد شد بر سنگ دل سنگین / زبس کافسانهٔ شیرین خود بسیار میگویم
بجانان گفته‌ام تا که بخواهم رفت جان یارب / نمی‌دانم چه نام است این که من باری گویم
من از سر زنده گردم گر تو با من یک سخن گویی / تو می‌دانم نگو بی لب که من گفتاری گویم
اگر با من بید کردن خوشی ای من فدای تو / تو بد می‌کن که من هر بار تو استغفار میگویم
رقیبا بر حقی گر باورت ناید غم خسرو / که من تیمار بلبل پیش بو تیماری گویم

وله

[illegible] / [illegible]

لشکر جانش به بر این و دلها باوی / بس منش خواهم از اغیار که تنها بینم
دل من کاه خواب بیندش از جای برفت / هر کجا پای نهاد دست هم انجا بینم
دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه / من در ان صورت زیبا چه پارا بینم
آه ای شاخ تر و تازهٔ نوبر تا چند / خار حسرت خورم و جانب خرما بینم
کیست خسرو که کند بوسهٔ پای تو هوس / این بسم بس که از دور در آن پا بینم

وله ایضاً

دیده‌ام بلایی ناگهان عاشق شدم دیوانه هم / جانم ز خویش آمد بجان از خویش و از بیگانه هم
ویرانه شد دل از غمش تا که برآورد آتشی / شد رخت شهری سوخته خاشاک این ویرانه هم
شمع اند خوبان کامل دل دانند سوز عاشقان / زین چاشنیها اندکی دارد خبر پروانه هم
مانده دو چشم من بره جانا مکن بیگانگی / این خانه ایک زان تو ور باید انجا نه هم
زآیینه مردم تا چرا گیرد خیالت را سبب / هر چه در زلفت رسد در جبر تم از شانه هم
هنگام مستی و خوشی چون بر حریفان از طرف / خوش خوش بیا ازی گل زنی سنگی بر این دیوانه هم
دو ابروت سرها بهم از بهر دزدیهای دل / دزدیده چشمک میزند آن نرگس مستانه هم
بر من جفایی کز دلت آمد چه خواهی عذر آن / رنجی که دیدست آسیا منت عنبر دانه هم
چون خواب ناید به‌رشی خسرو فتاده بر در منت / در ماه و پروین کرده رو غم گوید افسانه هم

وله ایضاً

دلم آواره بجاییست که من میدانم / جان گرفتار بلاییست که من می‌دانم
بوی خون دل و مشک سر زلفینم رسید / گر این باد ز جاییست که من می‌دانم
سبزه بر خاک شهیدانش دلا خوار مبین / زانکه آن مهر گیاییست که من می‌دانم
چشم و زلف و رخت ار چه همه عشاق کشند / لیکن آن شکل بلاییست که من میدانم
گفتی از تیغ سزایت کنم این لطف بود / زانکه هجر تو سزاییست که من می‌دانم
عمر در کوی توام رفت و نگفتی هرگز / کین همان کهنه گداییست که من می‌دانم
آنکه با خسرو گویی که وفا خواهم کرد / آن هم ای شوخ جفاییست که من میدانم

وله ایضاً

در دیده چه کار آید این اشک چو بارانم / بر دیده اگر جانا پا روی چو تو نشانم
جانم بفدات آنگه گر بعد دو سه گامی / گویم که یکی دیگر گویی تو که نتوانم

خودرا بسر کوید

خودرا بسر کویت بدنام ابد کردم / از هرچه جز این کردم از کرده پشیمانم

از تیغ جفایم کش بی هیچ دیت زیرا / زین بیش نمی ارزد در نرخ وفا جانم

تو نام کرم گیری من جور و ستم خواهم / گرچه بزبان گویی من خوی تو می دانم

گر با تو غمی گویم در خواب کنی خودرا / این درد دلت آخر افسانه نمی خوانم

جانی دگرم باید شکرانه قربانت / آن لطف که در کشتن آید ز تو فرمانم

چاک دلم ای محرم چون دوختنی یارم / ضایع چه کنی رشته در چاک گریبانم

عشق تو و بیم جان این نقد بکف تا کی / خسرو غزلی برخوان تا دست برافشانم

وایضاً له

رفتیم و دل بیکی کو گذاشتیم / جان خراب نیز همان سو گذاشتیم

پایم و راه دور بجا باز کی رسد / جا و دلی که بر سر آن کو گذاشتیم

بگذاشتیم روی عزیزی که سالها / عمر عزیز خویش بر آن رو گذاشتیم

آن بخت کو که در خم بازو کشیم باز / آن گردنی که از خم بازو گذاشتیم

آن دل که او ز تار مویی جدا نبود / او بخت بحلقهٔ آن مو گذاشتیم

دل بوی وصل داشت کنون کوی جان گرفت / این رنگ از آن باشد و آن بو گذاشتیم

هر بار گفت که ز پهلوی من برو / رفتیم آنک از تو و پهلو گذاشتیم

خوبی که دل بصحبت یاران گرفته بود / بگسست سلک صحبت و آن خو گذاشتیم

زین پس وفای عمر نخواهیم خسروا / چون روی دوستان وفاجو گذاشتیم

وله ایضاً

رخی که بر کف پای تو سیم تن مالم / دریغم آید اگر بر گل و سمن مالم

در آن شبی که کنم گشت کوی تو همه روز / دو دیده را بکف پای خویشتن مالم

گرم براه سنان روید از هوای رخت / بزیر پای چو نسرین و نسترن مالم

بیا که تو همه شب خون خورم چو روز شود / ز بیم سنگدلان خاک بر دهن مالم

غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک / عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم

چو بهر یوسف خود نیست مردمم تا چند / ز دیده خون دروغی به پیرهن مالم

مگر رسد رخ خسرو به پاش هر دم رخ / بصد نیاز کف پای مرد و زن مالم

وله

بجان رسیدم و از دل خبر نمی یابم / وز آنکه برد دلم نیز اثر نمی یابم

ازین دو دیده بیدار شب شناس شدم / ولی قیاس شب هجر در نمی یابم

بهار آمد و گلها شکفت لیک چه سود / که بوی تو ز نسیم سحر نمی یابم

کجا روم که بهر انجمن حکایت تست / بشهر هیچ ملا زین بتر نمی یابم

تو ای عزیز که با یوسفی غنیمت دان / که من ز گم شده خود خبر نمی یابم

بکشتی ار چه چو من صد هزار پیش هنوز / بیا که من چو تو یاری دگر نمی یابم

نوای خسروی من خوش است بلبل وار / ولی دریغ که از باغ بر نمی یابم

وایضاً

باز آمد آن وقتی که من از گریه در خون اوفتم / دامان عصمت بر درم وز پرده بیرون اوفتم

غمهای خود گویم که آن همدرد را باور شود / گر من بمحنت ناگهان پهلوی مجنون اوفتم

سیاره دولت مرا گر پایه بر گردون برد / بجز زمین بوسش دری از اوج گردون اوفتم

چون قرعه گردم هر شبی پهلو به پهلو تا مگر / روزی بزیر پای او زین فال میمون اوفتم

این گریه گویی روغنست از بهر سوز اکل دلم / کافزون شود شعله مرا گر خود بجیحون اوفتم

خواب اجل می آیدم لابد همین آید چو من / بربالش غم سر نهم بر بستر خون اوفتم

در محنت آباد دلم خسرو نمی گنجد غمش
زنادوار اکنون مگر در کوه و هامون اوفتم

وایضاً له

بخرام تا بزیر قدم پی سپر شویم
خاکیم در رهت قدری خاکتر شویم

گر بخششی دگر بکنی خون ما بریز
باری بدین بهانه بنا سمر شویم

عنقیم ز نام و ننگ خبری دهم هنوز
بنمای یک کرشمه که تا بیخبر شویم

شبها قرار نی و دمی گر بود قرار
بادی رسد ز کوی تو زیر و زبر شویم

ما را نماند خواب رها کن که بعد ازین
بر پات سر نهیم و بخواب دگر شویم

یار دگر مگوی که جای حواله نیست
دل گو که ناوک دگری را سپر شویم

مقصود خسرو است ز تو یک نظر که تا
هر روز بیم کشتهٔ آن یک نظر شویم

وله ایضاً

جان ز حمت خود برد و بجانان نرسیدیم
دل رخنه شد از درد و بدرمان نرسیدیم

موریم که گشتیم لگدکوب سواران
در بوسه که پای سلیمان نرسیدیم

دنبال دل دوست دویدیم فراوان
بگرفت اجل راه و بدیشان نرسیدیم

در عشق غبار سر زلفش تن خاکی
شد خاک و بدان زلف پریشان نرسیدیم

چون مرغ که دارند نگاه از پی کشتن
در دام بمردیم و به بستان نرسیدیم

ای باد سلامی برسانی تو اگر ما
در خدمت آن سرو خرامان نرسیدیم

چه سود که فردا رخ خوب بنمائی
کامروز بمردیم و بقربان نرسیدیم

از خون جگر نامهٔ درد تو نوشتیم
بگذشت همه عمر و بعنوان نرسیدیم

ده نقل به بیگانه بخسرو جگری بس
ما خود سگ کوییم بمهمان نرسیدیم

وله

دوش رخ بر آستانت سوده‌ام
گرد دولت را بروی اندوده‌ام

از درت سنگی ز دندم نیم شب
سنگ کان بردند و آن من بوده‌ام

در بند برای کعبه چون مردم براه
گر بگردم حج رهی پیموده‌ام

گشت بجرم خونبهایم این بسست
کین قدر کوبی که من فرموده‌ام

دیدنت روزی بخوابم هم مباد
گر شبی در هجر تو بغنوده‌ام

غم بکشت و پرسی ام خسته چه حال
شکر کز لطف تو خوش آسوده‌ام

وله

ز تو صد فتنه بر جان پیش دیدیم
چنین باشد چو گفت دل شنیدیم

گذر کردم به بازار جمالت
دلی بفروختم جانی خریدیم

جدائی گشته از من مکن بیش
گر من هم در صف ایشان شهیدیم

بگو بیش مردنم عمری هوس بود
بحمد الله بکام دل رسیدیم

مگو از من چه دیدی کین چنینی
رها کن وه که دیدم آنچه دیدم

بدارای بند گو از دامنم دست
گر من پیراهن عصمت دریدم

چه داند بیخبر خو نخوردن عشق
تو از من پرس کین شربت چشیدم

ز گلزارت نکرد کارم بویی
نمکش چون نه بدیدم نه چشیدم

مرا گویی ز من بربا خود از خویش
ز تو نتوانم از خسرو بریدم

وایضاً له

ز هر موی تو دل در بند دارم
دلم خون گشت پنهان چند دارم

بسوگند تو دل را بسته‌ام وای
که تا چندش برین سوگند دارم

غمت با خویشتن گویم همه شب
بدینسان خویش را خرسند دارم

برو جایی که من می‌دانم ای یار / که آنجا من دلی در بند دارم
مرا از صحبت جان شرم بادا / که با جسم تو چون پیوند دارم
شنیدم گفتها ز تو در گوش / چگونه گوش سوی پند دارم
بخنده وعده که من داده‌ای / بران لبهای شکرخند دارم

وله

زان غمزهٔ خونخواره جان افگار خوش می‌آیدم / ناخوش بود زخم سنان یار خوش می‌آیدم
ای آنکه بر درد دلم نه پیر درمان می‌کنی / مگذار کین دل همچنین افگار خوش می‌آیدم
شاهد پرستم خوانده‌ای زاهد و منکر زده‌ام / پنهان چه دارم پیش تو این کار خوش می‌آیدم
تسبیح و زهد پارسا دانم که خوش باشد و لیک / گر راست می‌پرسی ز من زنار خوش می‌آیدم
افتاده‌ام در کوی تو تا خاک گردم زودتر / زان پای یار کز جون کنم رفتار خوش می‌آیدم
گفتی دو چشم و دو لبم زینها کدام آید خوشت / خوردند اگر چه خون من چار خوش می‌آیدم
از گریهٔ من خار رست اندر سر کویت کنون / از دیده رفتن سوی تو بر خار خوش می‌آیدم
بر یاد رویت روی گل می‌بینم و خون میخورم / خلقی چنان دانند مگر گلزار خوش می‌آیدم
چون روز خوبان دگر یکبار گفتن خوش بود / نیکو که نام آن پسر هر بار خوش می‌آیدم

وله ایضاً

بسواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم / کمند عقل بستی لگام نفس توسن هم
بدامن می‌نهفتم گریه تا که مست نگذشتی / شدم رسوا من تر دامن و صد پاکدامن هم
تو ناوک می‌زنی بر جان و جان من همی گوید / که چشم بد جدا از ناوک و زان ناوک افگن هم
دلی کز من بسوی تو شد نداری استوار او را / که وقتی آشنا بود است آن بیگانه با من هم

ترا خوش باد خواب ار چه مرا این جان سرگشته / همه شب گرد موی تست و گرد کوی تو من هم
چنانم با خیالت خوی شد در کنج تنهایی / که بر بستم در از خورشید و ماه و بلکه روزن هم
شبی روشن کن از خود کلبهٔ تاریک محزون من / دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم
علامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند / که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم
چو بوسی ای صبا نعل سمندش را بگستاخی / ز کوی آن جهان دولت دو بوسی دیگر از من هم
چه کیفیت آخر ای خسرو که بی خوبان یکدم / زمانی آخر از بت باز می‌آید برهمن هم

وله ایضاً

ز هجران روز من شب گشت و کی بودی چنین روزم / بسی گر روز کردی با من آن ماه شب افروزم
گرفتار آمدم جایی نهان نارهیم زیرا / شکستست آن قلب کو بر خیل غم می‌کرد پیروزم
بر آمد زین هوس جانم که یکشب شمع تو باشم / تو خوش خوش باده می‌نوشی و من در پیش تو می‌سوزم
کسی از عمر خود روزی بخواهد کم ولی بر من / رود گر بی غمت روزی مبادا روزی آن روزم
بلا و غم چو بسیار آمد از سوی تو بر من / بحمد الله که در کوی تو بازار بس افروزم
کشم تا جان بود از جان جفاهای سگ کویت / سگ کوی ترا باری وفاداری بیاموزم
نهان تا چند دارم درد خسرو راز تو آخر / دلم را پرده صد جا پاره شد لب بیهوده می‌دوزم

وله ایضاً

چو من ز دوست بداغ درونه خرسندم / نه دوستی بود ار دل بمرهمی بندم
اگر به تیغ ببرند بند بند مرا / نه ذکر وصل تو در مرگ باز پیوندم
چو مو که برکنی و باز رو بدان غم تست / که باز رست ز دل هر چه بیش بر کندم
هزار کوه غم ار بر دلم نهی بکشم / غبار چنگ تو بر دامن تو نپسندم
ز بهر کشتن خویش این حیات خواهم و بس / اگر حیات دهد بعد ازین خداوندم

روا مدار که از دیدنت شوم محروم / چنین که من بجمال تو آرزومندم

مگر که مادر پیرم شکسته بود انگشت / که از مراد دهنی باد دست فرزندم

تو هوشیاری ای پندگو و من بیهوش / چه جای آنست که بیهوده می دهی پندم

دل شکستهٔ خسرو نهی کنم یک بار / شوند محرم اگر دل شکسته چندم

ولہ ایضاً

زین بیش آن نیست که من زهد فروشم / ساقی قدحی ده که بروی تو بنوشم

جایی که نیرزد بجوی دین در ستم / این توبه که صد جای شکسته چه فروشم

بس پیر خرابات که بردم بشفاعت / تا باز کشند در میکده دوشم

اکنون که سرم شد بدر میکده پامال / چه بیم کند محتسب از مالش گوشم

بودی ز هوس در دلم اندیشه و تیمار / المنة لله که نه دل ماند نه هوشم

بوسیده بسی خدمت بت کردم و اکنون / زنار هوس می کندم از تو چه پوشم

چو باز نیاید ز بت و بتکده خسرو / اصلاح مزاج سگ دیوانه چه کوشم

ولہ ایضاً

زبان بماند ز لعلت سخن کجا یابم / سخن نماند و می زان دهن کجا یابم

ز زلف تو همه چون بوی عشق می آید / من این نسیم ز مشک ختن کجا یابم

دلم بشکل تو مایل ببوستان چه روم / کرشمه از گل و ناز از سمن کجا یابم

درین زمان که مرا تشنهٔ فراق بکشت / ترا که جان منی جان من کجا یابم

علاج رستنم نیست جز نظر برخت / من این دوا ز بلی جان و تن کجا یابم

کرم بگو بی جان ده بصد هوس بدهم / من این قدر ز دهانت سخن کجا یابم

ز دوریت غم خسرو چو کوه و محرم نیست / شگافت چون کنم این کوه کن کجا یابم

زعشق

ولہ ایضاً

زعشقت جان شستم از جان و یکدم با تو ننشستم / بریدم از جهان یکسر تو و با تو نپیوستم

تو در ابرو گره بستی و کشتی خون تو ریزیم / من این فال مبارک را درون دل گره بستم

ندارم حد آن کز شبروان کوی تو لافم / ولیکن این قدر دانم که در کوی سگی هستم

مران بالای همچون تیر کو ننشست پهلویم / مرا تیری بست در پهلو چو پهلوی تو بنشستم

کسی لاف است کز آن لب که هشیاری کند دعوی / که من خود پیاله ها باشم که هم از یاد تو مستم

بغمزه عاشقی را کش که او را زنده می دانی / که من از دولت هجرت ز ننگ زیستن رستم

گله می کرد خسرو کز جفای تو شکستم گفت / چه گر گردم سفالی خورد در لعل نشکستم

وایضاً له

شب من سیه شد از غم مه من کجات جویم / بشب دراز هجران مگر از خدات جویم

تو نه آن گلی که آرد بر ماست هیچ بادی / ز پی دل خود ستا بکن که من از صبات جویم

سخنت بسر و گویم خبرت ز باد پرسم / تو میان دیده و دل ز کجا کجات جویم

بدل و بدیده و جان همه جا نهفته هستی / چو نه بینم آشکارا بکدام جات جویم

تو که سر در تو گم شد سر و تاج پادشاهان / چه خیال فاسدست این که من گدات جویم

دل من تهی شد از دین بت من کجات یابم / شب من سیه شد از غم مه من کجات جویم

سر گم شده بجوید مگر از در تو خسرو / ز کجاست بخت آنم که بزیر پات جویم

ولہ

شبی آسایشم نبود تو نی دشواری دارم / شفا از چشم تو خواهم عجب بیماری دارم

همه شب می گزم انگشت و خوهای بست در دل / همین است از شاخ عمر برخورداری دارم

الا ای ساقی فارغ دلان می هم بدیشان ده / که من با روزگار خویشتن خونخواری دارم

بروای بخت خواب آلوده از پهلوی بیداران / که تو شبکوری داری و من شب کاری دارم

جگر بریان و ناله مطرب و گریه می تلخم / بیا مهمان من جانا که شب بیداری‌ای دارم
بیا در روی تو گز یاد تو فارغ نیم هرگز / ز تشویش غمت گرچه فراموشکاری‌ای دارم
چو خاک ره شدم در زیر پای خود عزیزم کن / بدان عزت که پیش آستانت خواری‌ای دارم
بچشمت می‌کشد خسرو حق آن گر نمی‌دانی / دروغی هم نمی‌گویی که مردم داری‌ای دارم

وله زاد عشقه

عمری شد و ما عاشق و دیوانه بماندیم / در دام چو مرغ از هوس دانه بماندیم
هر مرغ بباغی ز گلی بهره گرفتند / ماییم که چون بوم بویرانه بماندیم
وقتی دل و جان و خودی همره ما بود / عشق آمد و زیشان همه بیگانه بماندیم
در کوی بتان رفت همه عمر دریغا / چون برهمن پیر به بتخانه بماندیم
یاران چو فرشته ز خرابات رمیدند / ما چون مگسان بر در میخانه بماندیم
ای بخت سیه روز تو خوش خسب که شبها / ما با دل خود بر سر افسانه بماندیم
خاکستر افتاده نه دم مانده و نه دود / زیر قدم شمع چو پروانه بماندیم
ناگاه پری صورتی اندر نظر آمد / دیدیم در آن صورت و دیوانه بماندیم
خسرو ز زبانها که فتادیم ز زلفش / گویی تو که موییم که در شانه بماندیم

وایضاً له

فرخ آن روز که دیده بر رخت باز کنم / تو مرا جانب خود خوانی و من ناز کنم
چند گویی تو که بی‌نال که من می‌شنوم / این چه چنگیست که پیش چو تویی ساز کنم
سالها شد که نیابم خبر و در کویت / دل ویران شده را آیم و آواز کنم
باغبانا ز تو گر بود اجازت فرمان / بلبلم بر سر گل آیم و پرواز کنم

بهر دلبستگی ای دوست چو گویم بگذار / کین گره می‌نتوانم که ز دل باز کنم
خلقی از صحبت من غمزده بگریختند از آنک / هر کجا بنشینم غمهای تو آغاز کنم
ابر را مایه کم آید که بباراند بدین آب / که که گریه خود با خودش انباز کنم
دل بیک قبله زد و برد بیکدم و کنون / جان هم اندر سر آن چشم دغاباز کنم
خسروا جان و دل از من چو تو بیگانه شدند / دیگری را چه غم از محرم این راز کنم

وله

گر گلی ننهی ز باغ خود بخاری هم خوشیم / ور کناری وا نهی نبود ببادی هم خوشیم
چون عنان دولتت نه حد دست آویز ماست / در گذرگاه سمندت با غباری هم خوشیم
گرچه هر شب جگرخواری نیفزاید خیال / باری اندر ملک این سلطان بکاری هم خوشیم
باده وصلت گوارا باد آنکس را که هست / ما قدح ناخورده با رنج خماری هم خوشیم
روی زرد ما و سنگ آستانت روز و شب / این زر ار نقدی نیرزد با عیاری هم خوشیم
دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار / گر تو ناری یاد ما با یادگاری هم خوشیم
گر میان عاقلان سنگی نداریم از خرد / ور ره دیوانگی با سنگساری هم خوشیم
گرچه جان خسرو از بیداد تو بر لب رسید / جور یاران را نهایت نیست آری هم خوشیم

شکایت

وایضاً له

گذشت عمر و دمی در رخ تو سیر ندیدم / ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم
چو غنچه تا بتو دل بستم ای بهار جوانی / بهیچ جا ننشستم که جامه نه دریدم
جز این ز مردن خویشتن فسوس نیست بسینه / که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم
سرم ز سرزنش دشمنان بخاک فرو شد / چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم
اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود / ز تو بریدن نیارم ولی ز خویش بریدم
فریب و عشوه که نزد خود بهیچ نیرزد / بده که گر ز تو باشد بهر دو کون خریدم

چو سایه در پی خوبان همی دویدم اکنون / ز روی خوب چو شاید ز آفتاب رمیدم
بعینی بهشتیم رخ نمود و گفت که جو نی / چه تشنگی برد آبی که آن بخواب چشیدم
بباغ وصل گذشتم ز من مجوی نشانی / که مست گشتم از بوی و گل ز باغ نچیدم
چه جای طعنه که خسرو چو از لبش اسیری / نه من بپای خود آخر باختیار گزیدم

ولہ ایضاً

کدام سوی شوم کز فراق امان یابم / کدام روز شب هجر را کران یابم
زننده باد او فتم بر بخت برگ وجود / کجاست بویی از آن بوستان که جان یابم
زبان بماند ز پرسش هنوز بتوان زیست / اگر بیا فتنش از کسی زبان یابم
بهجر چند کنم جان بمیرم ار یک بار / خلاص یابم بل عمر جاودان یابم
چو جان دهم هم از آن سو برای صبا خاکم / مگر ز گم شده خویشتن نشان یابم
ز آفتاب خیالش بسوختنم یارب / کجا روم که ازین روز بد امان یابم
ستاره سوخته می آید از دلم در چشم / چو طالع این بود آن ماه را چسان یابم
بخواب دادم اخسرو از لبت شکری / مگر که بوسه بدین گونه زان دهان یابم

وایضاً له

گم شده ام ره سوی جانان ز که پرسم / در هجر بمردم سخن جان ز که پرسم
از سرزنش مرده دلان جان بلب آمد / دارو که زبیدزان دل ازیشان ز که پرسم
ای رایت حسن تو روان کشتن عشاق / در آدمیان فتوی قربان ز که پرسم
خوابا جلم در سر من مست خیالت / تعبیر چنین خواب پریشان ز که پرسم
گشت آن لب سرسبز مرا بهر چه خندا کو / ای خضر ره چشمهٔ حیوان ز که پرسم
یک درد تو و درد دگر آنگه نپرسی / کین درد دگر گویم و درمان ز که پرسم
برد از دل من عشق بتان سحر دو چشمت / سحری که تو از دل بروی آن ز که پرسم

خوام

خواهم که کشم پیش دو بادام تو خود را / سلطان دو بیک مرتبه فرمان ز که پرسم
دادند نشان دل خسرو بسوی چشمت / مستند چو آن نرگس سلطان ز که پرسم

ولہ ایضاً

کرشمه کردنت ار چه بلاست باز ندارم / ولی اگر کشیم به که تاب ناز ندارم
چه روز بود که پیچید پیش زلف تو در من / که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم
چنان بروز بد خود خوشم بدولت عشقت / که سوی روز نکوی کسان نیاز ندارم
بیار ساقی و درده بما صلای خرابی / که بیش ازین سر این عقل حیله ساز ندارم
مرا ز مسجد معذور دار خواجه ماذن / که من ز شست بدوی فرصت نماز ندارم
چو بت پرست چنان شد دلم که باز نیاید / بهر صفت که بود گو بیا بس باز ندارم
چه سان رود غم خسرو که دوست در پی کشتن / ز دیگران سخنی نیز دلنواز ندارم

ولہ ایضاً

کس بدین گونه مسوزاد که من می سوزم / کس بدین روز مباد اکه من بد روزم
وین نماندست که تا نامه عصمت خوانم / دل نه بر جاست که تا تختهٔ صبر آموزم
شب بسی رفت به بیداری آن بخت نبود / که دمد صبح مرادی ز رخت بکروزم
آه ای چشمهٔ خورشید دمی رخ بنمای / چند شب تا بسحر که چو چراغ افروزم
ترک قتال و مرا گر به وزارت بسپار / این سپاهیست که بر روی بکند فیروزم
چند گویند که رسوا شدی از دامن چاک / چاک دل را چکنم گر که دامن دوزم
غم بنود از دگران تا ره خسرو نزدی / گشت معلوم حد طاقت خود امروزم

ولہ

کجات جویم و گر جویمت کجا یابم / غمم که داند و همدرد خود کرا یابم
حدیث تو همه جا و مرا شنیدن کشت / کجا روم که خلاصی ازین بلا یابم

دران زمان که ز هجر تو بمردن آید کار
ترا که مایهٔ عمر منی کجا یابم

نه مستجاب دعاییست بت‌پرستان را
که پای بوس بتی چون تو از دعا یابم

یکی بیا و برین سینه پای نه نفسی
مگر که درد دل خویش را دوا یابم

ز باد چند زید آدمی بیچاره
که من زیم ز نسیم تو کز صبا رویم

چه کم شود ز نوای پادشاه کشور حسن
یکی نظر ز تو بر خسرو گدا یابم

وله

مده پندم که من در سینه سودایی دگر دارم
زبان با خلق در گفتن و دل جایی دگر دارم

خرامان هر طرف سروی و جان من به پا بند
که من این خار خار از سرو بالایی دگر دارم

طبیبا خویش را زحمت مده چون نخواهد شد
که من در سینهٔ شوریده سودایی دگر دارم

مرا این تشنگی از بهر آبی دیگرست ارنی
نمی‌بینی که در هر دیده دریایی دگر دارم

ترا گر رای خونریز من مسکینست بسم الله
لبم خاموش و بر هر لب تقاضایی دگر دارم

مران سوی کپ نم چون تنم شد خاک در کویت
نماند آن سر که از پای تو در پایی دگر دارم

نمی‌اندیشی از دمهای سرد من که می‌گویی
که در هر کو چو خسرو پا بجایی دگر دارم

وله ایضا

من که دور از دوستان از یار دور افتاده‌ام
مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده‌ام

چون زیم گر دل دهندم خلق و دلداری کنند
من که هم از دل هم از دلدار دور افتاده‌ام

گر نخواهم یار گو از جان و میرم در فراق
حق بدست من بود کز یار دور افتاده‌ام

پیش هر سنگی همی ریزم ز دل خونابه‌ای
چون کنم چون زان در و دیوار دور افتاده‌ام

گرچه هجرم کشت هم شادم که باری چند گاه
زان دل بدبخت بدکردار دور افتاده‌ام

ای که سامان جویی از من ترک جان گیر از آنکه
سالها باشد که من زین کار دور افتاده‌ام

عیش من گو تلخ باش ای آشنا یا دم مده
زان لب شیرین که خسرووار دور افتاده‌ام

وله

من و شبها و یاد آن سر کویی که من دانم
دلم رفت و جان هم میرود سویی که من دانم

صبا بوهای خوش می‌آرد از هر بوستان لیکن
که خواهم زیست چون می‌آرد آن بویی که من دانم

مسوزی هرچه هست ای آه اگر زان سو روی اما
به تندی بگذری زنهار بر رویی که من دانم

اگر تن مو شود ور بگسلد جان نیز گو بگسل
مرا از دل نخواهد رفتن آن مویی که من دانم

سر خود دیگر و سودای جان دل برداشته از تن
گر این سر خاک خواهد گشت در کویی که من دانم

چو کشتن رسم خوبانست جان کز حیله میدارم
ذخیره می‌کنم از بهر بدخویی که من دانم

چو پیچم بر در از پهنای شب تهمت جدی بندم
که هست این پیچش خسرو ز گیسویی که من دانم

وایضا له

ملکت عشق ملک شد از کرم الهی‌ام
پشت من و پلاس غم نیست فنای شاهی‌ام

قاضی شهرم ار کشد بهر بتان روا بود
خاصه که آن دیده کان داد بخون گواهی‌ام

شد سیهم بعشق رو گریه در از آن کنم
گریه چه سود چون ز رخ شسته نشد گواهی‌ام

چند بناز رفتنت وه که مباد ناگهان
شعله بدامنت زند نالهٔ صبحگاهی‌ام

بود ز عشق پیش ازین باد غرور در سرم
پیش در تو خاک شد آن همه سرکلاهی‌ام

گرچه ز زهد گشته‌ام چهره دروغ می‌نهی
حیف بود ز بهر جان دعوی بیگناهی‌ام

وقف خیال تست جان از پی آن خورم غمش
من که این عمارتم گر تو خراب خواهی‌ام

تو گل و باغ بین که من در تک چاه محنتم
تو می و نقل خور که من بر سر تا به ماهی‌ام

همره خسروست و بس تا بعدم وفای تو
شکر که عقل بی‌وفا گشت ز نیم راهی‌ام

وغنه

دی گذشتی و بسوی تو نگران میدیدم
زار می‌مردم و در رفتن جان می‌دیدم

همچو دزدی که بکالای گران مینگرد
جان بکف کرده بروی تو نهان می‌دیدم

از دل گمشده سرگشته همی جستم باز
که بفتراک کسی سوی عنان می‌دیدم

پرسش حال دل از طرهٔ او زهره نبود
گرچه از خون تر هر موی نشان می‌دیدم

او ز محرومی بخت بد من می‌خندید
من طمع بسته در آن تنگ دهان می‌دیدم

ای خوش آن دم که بیاد رخ تو می‌خفتم
در دلم بودی و در خواب همان میدیدم

همه را اول اجل خویش همی دانستم
که دل و دیده بسوی تو نگران میدیدم

مردن خویش گمان بود ز تو خسرو را
شد یقین اینک هرچه آن بگمان میدیدم

وله

نی پای آنکه از سر کویت سفر کنم
نه دست آنکه دست بزلف تو در کنم

چندین شبم گذشت بگزار بر درت
ممکن نشد که لوح صبوری ز بر کنم

ماهی متاع صبر کنم جمع زاب چشم
تا مجلس خیال تو یک روز تر کنم

خوابم نماند و خواب اجل هم خوش است لیک
گر خشتی از ستانهٔ تو زیر سر کنم

دور از جفا و جور تو بر من حرام باد
گر من بجز وفای تو کاری دگر کنم

چشمت بخواب ناز و مرا قصه دراز
آمد شبم بروز سخن مختصر کنم

هر کس بسوی خود رود و من بسوی تو
چون بامداد حشر سر از خاک بر کنم

روزی گذشته بود بر آهی سوار من
هر بامداد آیم و زان سو نظر کنم

یاران ز پند بس که بجز آن رها نشد
آن دل که پیش تیر ملامت سپر کنم

وایضاً له

نهفته خوردی آن شوخ و منکرست برویم
کجاست دولت آنم که من دهانش ببویم

خراب بین منو سم کو بود بخواب صبوحی
من آن دهان می‌آلوده زاب دیده بشویم

شبیش دیدم در خواب و سالهاست که هرشب
ز شام تا سحر آن خواب پیش خویش بگویم

مگر ز وادی هجران صبا برد خبر من
که کاروان سلامت گذر نکرد بسویم

بهر زمین که بینی هر کس گلی شود و گیاهی
منم که مهرگیاهی شوم بکوی تو رویم

کنون که توبه شکستم سبوی می ببرم نه
چنانکه کاسه بشکنم ز بار سبویم

تو بر گلوی من ار تیغ اندازی برانی
بسی ز شربت آب حیات به بگلویم

مگو که خار جفایم ببین و مگذر ازین سو
نه خسرو دم که اگر سوی تو بدیده نپویم

وایضاً له

نفسی برون ندادم که حدیث تو نگفتم
سخنی نگفتم از تو که ز دیده در نسفتم

چه کنون نهفته گویم که شدم ز گریه رسوا
که بروی آیم آمد غم دل که می‌نهفتم

من از آن گهی که دیدم بد و چشم خوابناکت
بد و چشم خوابناکت که شبی دگر نخفتم

شب من هزار سال و تو ببینه طرفه کاری
که هزار ساله راهم بمیان و با تو جفتم

همه خلق خواند مجنون ز پی تو ام که هر دم
بصبا پیام دادم به پرنده راز گفتم

من اگر ز دور رفتم ز سر کوی تو مرنجی
که رهی ز دور رفتم نه ز آستانهٔ تو رفتم

رسدت که بوی خسرو نکشی ز ناز بینی
که من آن گل عذابم که ز خار غم شکفتم

وله

نه بکدل ارچه هزار است آن او دانم
که من کرشمهٔ آن ترک فتنه‌جو دانم

مرا چو بخت بد است ارچه صد بلا بسرم
رسد ز یار نه یاری بود که از او دانم

خوشم ز تو بجفایی مده فریب وفا
که من فریب تو نامهربان نکو دانم

چنین که بر سر کوی تو راه گم کردم
ز آستان تو رفتن کدام سو دانم

هوای کوی تو برد آن همه هوس ز سرم | که گشت سبزه و رفتن بباغ و جو دانم
بجز به بندگی ام ورز کار می‌پرسی | بزیر پای تو مردن بآرزو دانم
دلم بیار که می‌آید از تو بوی دلم | که من سگ توام و دزد را ببو دانم
شبی بهم ننهم دیده را بلا این است | که من بپنه آن زلف مشکبو دانم
اگرچه گریهٔ خسرو نشان رسوائیست | اگر بود بحضور تو آب رو دانم

وله

وقت آنست که ما رو بخرابات نهیم | چند بر زرق و ریا نام مناجات نهیم
گر فروشیم مصلا ز پی می به ازانک | رخت تزویر ببازار کرامات نهیم
مست وشهای بصد ناز ز ما بار کشید | دیده بر پاش بصد عذر و مراعات نهیم
زر نداریم و دل و جان و تن از عشق خراب | چه خرابی دو سه در وجه خرابات نهیم
عاشق صورت خوبیم که خلقی همه سر | بر در کعبه و ما بر قدم لات نهیم
دل خسرو که همه شیشهٔ می سنجد و بس | سنگ قلبست که در پلهٔ طاعات نهیم

وایضاً له

هر دم گذر بکوی و سرایی که ما کنیم | مو بی قند ز ناله و هایی که ما کنیم
بر ما دل انچه کرد کنیمش اگر کباب | مستش هنوز سهل سزایی که ما کنیم
ای پند مگو که دعا کن برای صبر | تعویذ شاهد انست دعایی که ما کنیم
لاف وفا زنیم و بنالیم از جفات | سگ به ز ما بسی ز وفایی که ما کنیم
بر مشتری جوام که ارزی هزار جهر | جانی و دیده ایست بهایی که ما کنیم
خسرو ز عشق بی سر و پا شد چنین بود | احوال خویش را سر و پایی که ما کنیم

وله

هر روز دیده در ره باد صبا نهم | بو کاندرو ز خاک درش توتیا نهم

ز و صد جفا کشم که بنا دم بروی او | کین درد خود چگونه بر آن بی وفا نهم
نه هم برون غمش که مرا خود بسوخت هجر | دلهای دیگران چه دگر در بلا نهم
گفتند یاد می‌کندت دل نمی‌شود | کین تهمت دروغ بر آن آشنا نهم
شاهان مجال نیست که سر در رهش نهند | چون من گدا رسیده که کاسه کجا نهم
شبها گر در کوی تو گردم بهر قدم | اول نهم دو دیده و انگاه پا نهم
زین گونه کز لبت سخنی نیست روزی ام | نهار بر جراحت خسرو دوا نهم

وله

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم | یک شب مگر ز بام تو سنگی بسر خورم
جایی که تو کمان کشی ای نخل فتنه بار | پیکان آبدار چو خرمای تر خورم
روزی که بینمت ز پی دیدن دگر | شب تا بروز حسرت روزی دگر خورم
گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم | از شاخ بخت خویش مبادا که بر خورم
سیری هنوز نیست دل خون گرفته را | چندین که من ز دست فراقت جگر خورم
مستم کند ز ذوق لب آن شراب تلخ | خونابهٔ غمت که چو شیر و شکر خورم
زین گونه کز لبت سخنی نیست روزی ام | بتر نوا ز کجاست که بر چشم تر خورم
کم زن کرشمه کن که گذشتست این شراب | بیجان خسرو ار قدری بیشتر خورم

وایضاً له

هر دم غم خود با دل افکار بگویم | چون زهرهٔ آن نیست که با یار بگویم
هر شب روم روم اندر سر آن کوی و غم خویش | چون نشنود او با در و دیوار بگویم
کو جان گرفتار که باور کند از من | گر من غم این جان گرفتار بگویم
افکار کنم همچو دل خود دل آنکس | کورا سخنی زین دل افکار بگویم
شب خواب نهم نی که مگر بینمت آنگاه | خونابهٔ این دیدهٔ بیدار بگویم

دردیست درین سینه که بیرون نتوان داد — حیفست که درد تو با غیار بگویم

یک روز برس آخر از محنت شبها — تا کی غم هجر و شب تار بگویم

وایضاً له

همه شب از تو بدیوار خانه غم گویم — فسانه گویم و با چشم پرنم گویم

چو غنچه گشت دلم خون ز قصهٔ تو ز رشک — دلم بخواست که با باد صبحدم گویم

تو خود ببین که خوش کردی از غمم لیکن — کجاست دولت آنم که با تو غم گویم

خوش آن شبی که تو در خواب ناز باشی و من — نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم

سکون دل اگر گویم که تو از آن منی — چنان اگر چه نباشد دروغ هم گویم

مخوان بعید ام ای پارسا روا داری — که تو مواعظه گویی و من صنم گویم

مخند از این شغب بی تکلف خسرو — سرود بیت که آن را بزیر و بم گویم

وله

گر رسم روزی بدان نا آشنا بیها کنم — هرچه باید خواهم و بخت آزمابیها کنم

او چو شاه از گوشه‌های چشم بیند سوی من — من از آن لبها بصد منت گدابیها کنم

ای خوش آن وقتی که او خوش خوش رود در خواب و من — پیش چشم و زلف او شرح جدابیها کنم

از شراب عشق سیل آمد مصلایم ببرد — گر شوم هشیار ازین می پارسابیها کنم

از برای مست بیرون آیم و در پیش خلق — چون گدای نو نوا گر خودنمابیها کنم

گر طفیل پاسبانان گنجم اندر کوی او — با سگان آن سر کو آشنابیها کنم

یک غزل گر بشنود آن مه بگوش خود ز من — همچو خسرو پیش خلقی خودستابیها کنم

وایضاً له

این منم یارب که با دلدار هم زانو شدم — پهلوی او رفتم اندر خواب و هم پهلو شدم

دور دور از آفتاب روی او می سوختم — گشت جان آسوده اندر سایهٔ گیسو شدم

از پی دیدن همه رو چشم گشتم همچو شمع — وز برای سجده چون آتش همه یکرو شدم

چیدنم بگذار چون دیدن اجازت شد بباغ — مردنم بگذار چون با زیستن بدخو شدم

مرد دوری نیستم گر خود دل شیرم دهند — خسروا دل نه که من زین پس سگ آن کو شدم

وایضاً له

بستی چشم از افسون زبانم هم — دلم بردی نه تنها بلکه جانم هم

خواهم می کنی از رخ زلب نیز — از بیم می کشی جانا از آنم هم

به بیداد تو خرسندم همه عمر — وگر خون ریزیم راضی از آنم هم

غم دارم که با داد دوستان دور — بحق دوستی کز دشمنانم هم

اگر افتد قبول این جان خسرو — ببوسی می فروشم رایگانم هم

وله ایضاً

جان ستاند چنین که می بینم — روی تنها ای نازنین که می بینم

گفتی از آرزویم آرزوی تو چیست — آرزویم همین که می بینم

نتوان وصف رنج عشق شنید — من بیچاره این که می بینم

دیدنت مردنیست هر روزم — نزیم من چنین که می بینم

بهر روی تو دوستی دارم — هر گل و یاسمین که می بینم

لب نمودی بجنبش چاشنی — هم از آن انگبین که می بینم

یا خود از بهر جان خسرو راست — این همه خشم و کین که می بینم

وله

با تو چه روز بود که من آشنا شدم — کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم

مردم بخون دیده ز خود غرقه می شوم — من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم

از بس که کم شدم به خیالات زلف او / مویی بدم که دشمن از آن دم نما شدم
ای بنده گوی تو رخ او را ندیدهٔ / بگریز و جان ببر تو که من مبتلا شدم
از من قرار و صبر ندانم کجا شدند / من هم ز خویش هیچ ندانم کجا شدم
بارم نبود کوه غم اما ببوی دوست / در زیر بار منت باد صبا شدم
او رخ نمی‌نمود بزاری بدیدنش / من خود برای جان و دل خود بلا شدم
خسرو به بندگیش غلامیست بی‌بها / خاصه کنون که بندهٔ او بی‌بها شدم

وایضاً له

بحل کن این همه خونها که در غمت خوردم / که عمری از دل و جان شکر این کرم کردم
حدیث وصل بگویم که گشته شد روزی / ز بخت بد چه لگدها که بر دهن خوردم
بری که جانست هم از دیدن تو می‌میرد / که زنده ماند اگر این چنین بود مردم
چه کار آید اگر خاک کوی تو نشود / تنی که از پی این سالهاش پروردم
بمیرم و ننهم درد خود برون زیرا / کجاست دل که شناسد حلاوت دردم
شبی که گرد سر کوی تو توانم گشت / بعشق گرد سر خود هزار پی گردم
بکوی تو که شوم خاک نیست غم مگر آنک / صبا ز کوی تو جایی دگر برد گردم
گریست خون ز جفای تو خسرو و صد شکر / که شرح گشت بکار جفا رخ زردم

وله

عشقت نصیب من همه غم داد و درد هم / هوش و قرار من ستد و خواب و خورد هم
دردا که آه گرم به تنهاییم بسوخت / تنها نه آه گرم که دمهای سرد هم
عشاق را کسی که جفا گفت و عیب کرد / دید آنچه دید با دگری و آنچه کرد هم
جرم مرا ز دوست ببخشای و عفو کن / اینک شفیع خون دل و روی زرد هم

اشکم روان بکوی تو آورد چون کنم / این خاک رو نیام بده و این آب کو دهم
آنجا که پای می‌نهی از ناز بر زمین / خاک رهت به دیده در بعینت گر دهم
بر جان خود نهم همه درد تو بهر آنک / درمان تو بکس نرسد بلک در دهم
نامرد نیست مرد تحمل براه عشق / نامرد را چه زهره و یارا که مرد هم
خسرو درین ره ار سر مردانگیست هست / با درد عشق جفت شو از خویش فرد هم

وایضاً له

برفت عمر و بسوی خدای روی نکردم / بشد غنیمت اوقات و صحبت و خوبی نکردم
سیاه روی خود از آب دیده نشستم / بصف مردان خود را سپید روی نکردم
طریق شیوهٔ دلهای رهروان چه شناسم / چو صحبتی دو سه با آن سگان کوی نکردم
کجا بحضرت سلطان قبول حال بیابد / سری که در خم چوگان عشق گوی نکردم
بزرگ خوی بدم پند می‌دهند ولیکن / کنون چگونه کنم کز نخست خوی نکردم
وبال من همه شعر آمد و دریغ که خسرو / نخست خامشی و من ترک گفت و گوی نکردم

وله

ما دامن از بساط جهان در کشیده‌ایم / رخت خود بکوی قلندر کشیده‌ایم
دو حقه سپید و سیه بر بساط چرخ / چون پر دغاست مهره ز ششدر کشیده‌ایم
ای ساقی از قرابه فرو ریز می که ما / خونابها ز شیشهٔ اخضر کشیده‌ایم
نقریست صد هزار معانی درو چو موی / آنرا کلیم کرده و در سر کشیده‌ایم
چون جیب حرص پر نشد از حاصل جهان / دامان همت از سر آن در کشیده‌ایم
بر سنگ زن عیار زر ار بر اکلیست زرد / چون در ترازوی خردش بر کشیده‌ایم
چیزی نه کودکیم که چو سیم زرد و سرخ / چون لعبان دل از زر و گوهر کشیده‌ایم

وله ایضاً

خرابگشتم و با خویش بس نمی‌آیم
که هیچ با چو تویی همنفس نمی‌آیم

تو تیز میزنی از غمزه و من بیدل
بسینه میخورم و باز بس نمی‌آیم

مرا کسی بکجا بیند من اینکم لیکن
ز بس ضعیفی در چشم کس نمی‌آیم

کدام باد بکوی تو می‌وزد هر روز
که من بهمرهی او چو خس نمی‌آیم

برابر تو گلوبسته می‌کشد زلفت
و گرنه من بهوا و هوس نمی‌آیم

ز دست جور نمی‌خواهمت که بینم روی
ولیک با دل بدخوی بس نمی‌آیم

رقیب تو بجفا خسته کرد خسرو را
چه طوطی‌ام که بچشم مگس نمی‌آیم

ولہ ایضاً لہ

آن نه منم که از جفا دست ز یار درکشم
یا سپر زانوی خود پای قرار درکشم

غم منست یار لیک هیچ وفا نمی‌کند
غم مرا گر وفا کند هم بکنار درکشم

طاق صبر طاق شد بر سر راه آورم
دیدهٔ آب رفته را بو که غبار درکشم

یک سر زجعد خود از پی کشتنم بکش
تا بعوض بجای آن این تن زار درکشم

خیز و قیامتی نما بهر شمار عاشقان
تا بهبانه خویش را گاه شمار درکشم

ساقی بخت اگر شبی باده بکام ما دهد
جام مراد تا طلب از لب یار درکشم

خسرو بیدل توام مست شبانهٔ لبت
یکدو لبالبم بده تا بخمار درکشم

ولہ

توانم از همه خوبان نظر بگردانم
مجال نیست که زان خوی خویش سر بگردانم

خوش آن زمان که ببوی نهفته می‌گذرم
چو سوی من نگرد من نظر بگردانم

مرا بیندله هر روز زبون کند هر روز
چنانکه آب درین چشم تر بگردانم

چنان ز دست تو مسکین شدم که خوبان را
اگر براه ببینم گذر بگردانم

گرچه بندی بگذار تا بگردم میانت
دو دست خویش بجای کمر بگردانم

توانم آنکه مگس از شکر برانم لیک
دل مگس بچه سان از شکر بگردانم

زرشک سوخته شد خسرو ار بود دستم
ز زلف تو ره باد سحر بگردانم

ولہ

چمن چون بوی تو دارد ببویت در چمن میرم
بیاد قامتت در پای سرو نارون میرم

خوش آن وقتی که تو از ناز سویم بنگری و من
بزاری مرده انگشت او گفته در دهن میرم

بجز رحلهٔ تنم ای زاغ جز دیده که او را دید
چو بیرون اوفتم در عرصهٔ زاغ و زغن میرم

مرا پیراهن صد چاک پر خونست از آن یوسف
همان آرایش گورم کنید آن دم که من میرم

سخن پرسیدی از خسرو مگر چشمت بر او آمد
کرم کن یک سخن دیگر که هم زان سخن میرم

ولہ ایضاً لہ

بدین خوشم که تنی چون تو نازنین دارم
اگرچه از تو دلی خسته و غمین دارم

برای آنکه کشم پیش چشم بیمارت
متاع عافیت اینک در آستین دارم

ز بند زلف تو زنجیر جان خود سازم
دل ستم زده را چند که برین دارم

بوصل با تو نیارم نمود گستاخی
که هیبتی چو فراق تو در کمین دارم

بناز سینه بدخو شدی و هم غم نیست
که دلبری چو تو بدخو و نازنین دارم

مرا اگرچه تو بر دست غم فروختهٔ
هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم

اگرچه چهره و روی زمین شدم بسحق
هم از وفا سوی تو روی بر زمین دارم

ولہ

وقتی ازین بیشتر خوشدلی داشتیم
غارت عشق رسید آن همه بگذاشتیم

تخم وفا کاشتیم بر سر راه امید
هیچ بری چون نداد کاش نکاشتیم

شاه سوار از خط تا بکشیدی سپه　　　زآتش دل در مواصد علم افراشتیم
دی ز لب پر نمک خنده زدی و ز لب　　　هر چه جگر رخنه داشت از نمک انباشتیم
هیچ شبی نیست خواب هیچ زمانی قرار　　　آه چه روزی که ما صبر و دلی داشتیم
روی تو دیدیم خوب زان بتو دادیم دل　　　خوی تر این چنین زشت نپنداشتیم
دیدهٔ خسرو شدست خانهٔ نقاش چنین　　　بس که در او از خیال نقش تو بنگاشتیم

وایضاً له

غمم بکشت که از یار مانده‌ام چکنم　　　بدام هجر گرفتار مانده‌ام چکنم
نماند طاقت زاری و ناله‌ام وان شوخ　　　نه رو و ز دل زار مانده‌ام چکنم
برون دهم غم پنهان و باورم نکنند　　　اسیر صحبت اغیار مانده‌ام چکنم
همی کنند ملامت که چند خون گریی　　　ز زخم غمزهٔ دل افگار مانده‌ام چکنم
شدم ز یار و ز خویش و ز جان و دل بیزار　　　که هم ز خویش و هم از یار مانده‌ام چکنم
همی کشند که منگر بروی خوب چو من　　　بعالم از پی این کار مانده‌ام چکنم
رفیق گفت که مخمور از چه‌ای خسرو　　　بسی شبست که بیدار مانده‌ام چکنم

وله

ما بکوی تو سکانیم و براه تو خسیم　　　زانکه پیش تو پست از همه رو بپسیم
بهر یک سجده براه تو اسیر عشقیم　　　بهر یک بوسه بپای تو لبالب هوسیم
گر نوازند حریفان تو ما را خاکیم　　　ور بسوزند بسوزیم که خاشاک و خسیم
در میان هیچ نه و خشک زبانی بدهان　　　عالمی کرده پر آوازه تو گویی جرسیم
دیگرا از چه کنی پیش رخ خویش سپند　　　گر پی سوختن تو من و دل هر دو بسیم
به یکی جرعه‌ای باز خر از خود ما را　　　که ببازار فنا در گرو یک نفسیم

تو همایی بکرم سایه فکن بر خسرو　　　که ز ناچیزی چون سایهٔ پر مگسیم

وله ایضاً

عاشق شدم و محرم این کار ندارم　　　فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم
آن عیش که یاری دهدم صبر بدیدم　　　وان بخت که پرسش کندم یار ندارم
بسیار شدم عاشق و دیوانه ازین بس　　　آن صبر که باربد این بار ندارم
یک سینه پر از غصهٔ هجرست ولیکن　　　از تنگ دلی طاقت گفتار ندارم
دارم هوس زیستنی نیز ولیکن　　　پروانه از آن لعل شکربار ندارم
چون راز برون نفتدم از دیده که چند　　　گویند مرا گریه نگه‌دار ندارم
از کوری چشم غم نادیدن یارست　　　ورنه غم این چشم گهربار ندارم
جانا چو دل خسته بسودای تو دادم　　　او داند و سودای تو من کار ندارم
هر کم ز تو دور افکند اندیشه از آنست　　　اندیشهٔ این جان گرفتار ندارم
خون شد دل خسرو ز نگه داشتن راز　　　چون هیچکسی محرم اسرار ندارم

وایضاً له

من آنچه دوش بدین جان مبتلا گفتم　　　همه حکایت آن طرهٔ دوتا گفتم
گرت هوای منست ای شراب خوارهٔ من　　　بیا که خون دل و دیده را صلا گفتم
کنون مرا سر کوی شاهدان جویید　　　که ترک صحبت یاران پارسا گفتم
بهر جفا که ز خوبان رسد سزاوارم　　　که بیدلان را بسیار ناسزا گفتم
ز صبر اگر سخنی گفتم ای فراق مکش　　　گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم
اگر بخدمت یاران من رسی ای باد　　　سلام من برسانی که من دعا گفتم
دلی که رفت ز تو خسروا در آن زلف نیست　　　بجوی خواه مجو اینکست جا گفتم

وله

این تو نیی یا بخواب می بینم
هر شب آفتاب می بینم

در دل خویشتن خیال لبت
نمکی بر کباب می بینم

بکش از خویشتن مکن دورم
که ز هجران عذاب می بینم

راز دل چون نهان کنم که ز اشک
همه بر روی آب می بینم

از لبت بوسه چون سؤال کنم
که نه راه جواب می بینم

با که گویم غم تو کز غم تو
همه عالم خراب می بینم

بنگرم ور کنی پس عمری
نرگست را بخواب می بینم

جان خسرو برو شتاب مکن
عمر خود در شتاب می بینم

وایضاً له

بسیار خواهم تا نظر در روی تو نیکو کنم
بیخواست چشمم سوی تو نتوان که دگر سو رو کنم

گر من بدانم کز وفا دورست خوی نازکت
کی چشم خون پالای را در روی تو بدخو کنم

در چارسوی آرزو کاریست با رویت چرا
رو سوی من کن یک زمان تا کار خود نیکو کنم

چون بگذرد از زلف تو بویی بجان خاکیم
هر جا که زلفت بگذرد خاک زمین را بو کنم

خسرو تن موی شد از آرزوی روی تو
یک مویت ار خود کم شود این را بجای او کنم

وایضاً له

میخواستم که روزه گشایم نماز شام
سر بر زد آفتاب جهانسوز من ز بام

با قامتی که سرو سهی گر ببیند پیش
یک پای ایستاده تا بقیامت کند قیام

برداشت طره از رخ چون روز و فرض کرد
بر من نماز صبح بوقت نماز شام

ای عید روزگار نهان کن رخ چو ماه
بر عاشقان خویش مکن روزه را حرام

روزه مدار چون لب تو پر ز شکر است
آزاد کن غلامی ای خسروت غلام

ولهُ نوّر الله مرقده

ای گریه ترا چه شکر گوییم
کز تست هزار آب روییم

آید همه بوی آتش دل
هر پاره که از جگر ببوییم

بیگانه و آشنا بیکبار
دانند که من غلام اویم

ای دیده بجای اشک خون ریز
تا دست ز دیدنت بشوییم

گفتی که اسیر کیستی خسرو
از غمزه بپرس من چگویم

وایضاً له

من آن ترک طناز را می‌شناسم
من آن شوخ بدساز را می‌شناسم

مبینید تا می توانید در وی
که من آن سرانداز را می‌شناسم

نه بینم بسویش ز بیم دو چشمش
که آن هر دو غماز را می‌شناسم

بشبی تازه شد جان بدشنام مستی
تو بودی من آواز را می‌شناسم

بدان غمزه ماند که خواب نرگس
که من شیوه و ناز را می‌شناسم

ز من پرس ذوق فغانهای خسرو
که من آن ره و ساز را می‌شناسم

وایضاً له

نبودی آنکه منت دل نوازی گفتم
چرا زشده دلی با تو راز می گفتم

همه حکایت ناز تو گفتمی زین پیش
کنون بلای منست آنکه ناز می گفتم

دلا بسوختی و تلخ می نمود ترا
من ار ز پند حدیثت باز می گفتم

خوش آن شبی که بران روی باده می خوردم
با آب دیده همه شب نیاز می گفتم

عظیم درد سر آورد نازنین مرا
که من فسانهٔ بغایت دراز می گفتم

دلش گر از سخن من گرفت بر حق بود
که دردهای دل پر گداز می گفتم

بران سخن که از و یاد بود دوش تا روز / تمام مست شده و باز باز می گفتم
خیال خنده همی سوخت جان پر خون من / دعای آن لب کهتر نواز می گفتم

وله ایضاً

دریاب که من طاقت هجر تو ندارم / بشتاب که افتاد بجان هجر تو کارم
از من تو گران کرده خون رانده دو چشم / کوه زبرم رفته و دریا بکنارم
هر روز دم سرد دگر باد خزانم / هر لحظه نم دیده دگر ابر بهارم
هر شب ز پی طالع بد تا بسحرگاه / قطره زمژه بارم و سیاره شمارم
آن دل که ز من بستده بهر خدا را / بسیار بمن تا بجدائیت سپارم
دامن مفشان از من خاکی که من ای دوست / دامان تو گر خاک شوم هم نگذارم
گر صد ستم از بهر تو بر روی من آید / گیرم همه بر خویش و بروی تو نیارم
از دیده کنم پای چو سوی تو شتابم / ور خود همه ره خاره بود دیده بخارم
شمشیر بکش تا بشهادت بنهم سر / تو دست برآری و من انگشت برآرم
هش دار دل خسرو اگر زلف تو گیرد / تا ناله شبگیر برویت نگمارم

وله

سبزها نو می دمد بیرون رویم / مست در صحرای مینا گون رویم
دوستان مستند و باران میچکد / همچنین خیزان و افتان بیرون رویم
مطرب وی گرچه موجود است لیک / خوب رویی نیست آخر چون رویم
ای صبا آن سرو بالا را بخوان / تا برون با آن رخ گلگون رویم
چند یاد سرو بالای چند کام / همره آن قامت موزون رویم
چند او گیریم و بر خسرو بریم / سلسله بر دست بر مجنون رویم
روی خوبان دارو پهلوی بهشت / چون زیم ار با چنین افیون رویم

وله

خواب کردی یکبار خواب نرگس مستم / خبر برید بجانان که دل ز دست برستم
هزار شب رود و من بخواب چشم نبندم / کنون چگونه ببندم که از نخست ببستم
نه من ز بتو بینم مگو که بت چه پرستی / چو دین بکار تو کردم چگونه بت نپرستم
مرا ز روی بتان توبه داده بود عزیزی / تو شوخ باز بران داشتی که توبه شکستم
نهاد داغ سگی پاسبان کوی تو بر من / من ارچه سگ نیم اما بمهر داغ تو هستم
جو نیز با تو شدم راست ور تو دست نگیری / ز بهر کوری چشم بدان ز شست تو جستم
دهند پند که خسرو صبور باش و برستی / اگر سخن بصبوری بود بدانکه برستم

وله ایضاً

نیامدست بچشم آدمی بدین سامان / پری و یا ملکی چیستی نمی دانم
نظر بروی تو کردم دو دیده حیران شد / تو رفتی از نظر و من هنوز حیرانم
گمان مبر که گذارم ز دست دامن تو / اگر چه از دو جهان آستین برافشانم
چنان مقابل تو باد عاشقی در سر / همی روم که ز شمشیر رو نگردانم
گر آن سوار کمان برکشد بکشتن ما / سپر ز دیده بود گاه تیر بارانم
دریده پرده دل تیر غمزه تو چنانک / شکار گشت همه رازهای پنهانم
بصبر گفتم یکلحظه مونس من باش / جواب داد که از هجر نیست فرمانم
کرشمه تو و جور رقیب و درد فراق / بدین صفت من بیچاره زیست نتوانم
خوشا زمان که حریف مغامران بودم / فروغ شاهد و می بود باغ و بستانم
ندانم آن همه همصحبتان کجا رفتند / که هیچ باز نیاید خبر از ایشانم
کنون ز دولت عشق امید خسرو و منت / که پیش جمع شود خاطر پریشانم

وله

گذشت یار و نزدم بکوی او چکنم
چو صبر نیست ز روی نکوی او چکنم

رقیب گویدم ای خون گرفته چشم مبند
چو عاشقم من مسکین بروی او چکنم

دلم بزلف بزنجیر می‌کشید و کنون
بماند بسته بیک تار موی او چکنم

شدم اسیر بکینه و خلاص می‌جویم
ولیک می‌کشدم دل بسوی او چکنم

بجوی اوست کنون آب و من بدو تشنه
ولی چو خون منست آب جوی او چکنم

روم بباغ بدین بو که خوش کنم دل تنگ
بهیچ باغ نیابم چو بوی او چکنم

چه جای آنست که گویند آب دیده مریز
بسوختست مرا آرزوی او چکنم

فتادگی خود ار عرضه می‌دهم ورنی
فتاده چندین بر خاک کوی او چکنم

چو بیش خورد همه خون خسرو آن بدخو
ز بیشخوارگی اینست خوی او چکنم

وایضاً له

کجایی ای بفدای تو گشته جان و جهانم
بیا بیا که جدا بودن از تو می‌نتوانم

جوانی ارچه بکشتن شدست راه نمایت
مرا مکش ز برای خدای را که جوانم

صبا سلام تو آرد ولی بمن نرساند
که در غلط فتد از دیدنم مگر نه آنم

شدم ز دست تو و هم عنان تو نگرفتم
فتاد دیده بروی تو دست رفت عنانم

دلم ببردی و گویی که آن مگو بکه گویم
مرا کشیی و نگویی ندانم این ز که دانم

در آب دیده تنم غرق گشت و آه نکردم
ز بیم من چه کشد بد چو نم گرفت کمانم

اگر چه دانم کز آب دیده هیچ نخیزد
ولی ببوک و مگر تا همی توان بدوانم

ز گریه رشتهٔ جان پر گره شد و دم سردم
گره گرفته بصد جا همی رسید بدهانم

بسوخت خسرو مسکین در آرزوی لب تو
ببخشی از پی تسکین دو شربتیم از آنم

وایضاً له

مدتی شد که نظر بر رخ یاری دارم
بلبلم این همه افغان ز بهاری دارم

ناز بینیست که بهرش دل و دین می‌بازم
خوبرو نیست که با او سر و کاری دارم

مست دیدارم اگر می بود و گر نه از اشک
ساقی سرو قدی لاله عذاری دارم

هر که پرسد که تو دل سوی فلانی داری
هیچ منکر نشوم گویمش آری دارم

میروم غاشیه بر دوش غبار آلوده
چه کنم خدمت دیوانه سواری دارم

خسروا خدمت خوبان کنم از دیده از آنک
هرچه دارم من بیچاره ز یاری دارم

وله

ای خوش آن دم که سخنهای تو در گوش کنم
چاشنی کرده از آن لب قدحی نوش کنم

می خلی روز و شب اندر دل آزرده من
بچه مشغول شوم کز تو فراموش کنم

وه که از دود جگر این تن چون کاه بسوخت
تا کی این آتش افروخته خس پوش کنم

ای خردمند درین گوش سخنهای کسیست
کی توانم که سخنهای تو در گوش کنم

کیست خسرو که عنان گیر تو گردد بوصال
لیکن ار حکم کنی غاشیه بر دوش کنم

وعنه

نترسم از بلا چون دیده بر چپاره دارم
گر جان غم کشتی بی غیرتی بدکاره دارم

نظر در یار مشغولست و جان در بار بربستن
تو ای نظارگی دانی که من نظاره دارم

نمی‌دانم کجا شد دل چکیما در شمار خود
ببین کاندر غم بستان یکی آواره دارم

برآمد دود از دل چند سوزم زین دل پاره
مسلمانان نه دل دارم که آتش پاره دارم

ز آه خسروش یارب بگیری گرچه چون یاران
نیارد هیچکه در دل که من بیچاره دارم

وایضاً له

ای روی تو آرزوی جانم
عمریست که بی تو در فغانم

غم خور که ز عاشقی زبونم
دل ده که ز بیدلی بجانم

ای نالم زار زانکه خونابای
بی مغز شدست استخوانم

در اول عشق رفتم از دست
تا چون شود آخرش ندانم

گفتی غم خود بگو چگویم
چون کار نمی‌کند زبانم

غم خیره ورا هیچ بزوخت
بستان که غلام رایگانم

وله

هیچکه باشد که جام عیش پر صهبا کنم
وانکه در دل جای دارد در کنارش جا کنم

مجلسی خواهم چو بغیان خرم و معشوقه مست
گز چو بغیان مست خود را گیرم و تنها کنم

رسته دندان دوکان لبش را بنگرم
بس ببندد قلب خود با زلف او سودا کنم

وعده وصلم بفردای قیامت میدهد
من برآرم صور آه امروز را فردا کنم

تا ز بینا اشک چشم و قطره قطره می‌چکد
رحمتی کن پیش ازان کین قطره را دریا کنم

وله ایضاً

ای خوش آن روزی که با یار خود خوش بوده‌ایم
باده نوشان زان لب لعل شکروش بوده‌ایم

روی او خوش خوش همی دیدیم و می‌دادیم جان
جان فدای آن دمی کز روی او خوش بوده‌ایم

از خیال او که سر تا پای باشد نقش بند
پای تا سر همچو دیبای منقش بوده‌ایم

انقلاب چرخ بنگر کز پی یکروزه وصل
مدتی از محنت هجران مشوش بوده‌ایم

سی و هشت عمر درشش هیچ غم شد بر سپر
شادمان زین عمر روزی هیچ با شش بوده‌ایم

هر کسی گوید که سوزی داشت خسرو پیش ازین
این زمان خاکستریم ار وقتی آتش بوده‌ایم

و عنه

ای دیده یار سو که بر یار می‌روم
در جلوگاه آن بت عیار می‌روم

ای خار خار هجر ز من دور شو که من
بهر نظاره کردن رخ یار می‌روم

گر سر زند رقیب کسی را بدو چه کار
من سر زده خود از پی این کار میروم

راهش ز رفتن مژه پر خار کرده‌اند
من باز کرده دیده بران خار میروم

عقلم عنان گرفته و راهم بکوی عشق
با محتسب بخانهٔ خمار میروم

این قوت از کجا که توانم گسیخت ازو
از موی بیش ارچه بسته بیک تار میروم

من خسروم که زاغ سیه گشتم از فراق
بلبل کنون شوم که بگلزار می‌روم

وله ایضاً

هر شب از شوق جامه پاره کنم
عاشقم عاشقم چه چاره کنم

چون برآید مه از گریبانت
دامن از گریه پر ستاره کنم

از درونم برون نخواهی رفت
گرچه صد جای جامه پاره کنم

چند گویی که صبر کن در هجر
گر توانم هزار باره کنم

من بهیچ میرم و تو آب حیات
چون توانم ز تو کناره کنم

جرعه گر بیابم از لب تو
صوفیان را شرابخواره کنم

خون شد این دل مگر ز مهر حباب
دل دیگر ز سنگ خاره کنم

تو کنی جور بر دل خسرو
من چو بیچارگان نظاره کنم

وایضاً له

همی خواهم ترا بینم نظر سویی که من دارم
بخوبان دیده‌ام خوش شد عجب خویی که من دارم

جفایت هر کرا گویم همه کس روی تو بیند
بهشت چون توان دیدن چنین رویی که من دارم

اگر بر خاک می‌گردم مرا دیباست بارو بیت
تعالی الله عجب بهشت و پهلویی که من دارم

زبندت چون رهم آخر که هر یک بند زلفت را
گره بر بسته محکم بهر مویی که من دارم

اشارت کن بابرو تا کشم سر زیر پای تو
گران چوگان توان بردن چنین گویی که من دارم

به طعنه گوییم چند و توانی جست از هجرم / توانم خاصه با این زور بازوئی که من دارم

وایضاً له

بخت اگر یاری دهد یک شب در آغوشش کنم / تلخ گوید زان لب و همچون شکر نوشش کنم

بر سر من عقل اگر دعوی هشیاری کند / روی تو بنمایمش از دور و بیهوشش کنم

آتش عشقش فرو پوشم بدین روی چو کاه / لیک روشن شود هر چند خس پوششش کنم

آفتاب عارض آن مه که بر یاد منست / کافرم تا صبح محشر گر فراموشش کنم

گو سگی از کوی او تا از برای بندگی / من دم او گیرم و چون حلقه در گوشش کنم

آشنا باید که گیرد دست خسرو آن زمان / کین دو چشم من که چون دریاست در جوشش

وله

نهانی چند سوی یار بینم / نهان دارم غم و آزار بینم

ز صد جانب نظر دزدم که یکره / بدزدی سوی آن عیار بینم

همه عمرم درین حسرت بسر شد / که رویش بینم و بسیار بینم

بروی گل توان دیدن چمن را / چو گل نبود چه بینم خار بینم

روای رضوان تو دانی و بهشتت / مرا بگذار تا دیدار بینم

زغم شب می نخسبم تا شد آن روز / که بخت خویش را بیدار بینم

چنین کافتاد خسرو در غم عشق / ره بیرون شدن دشوار بینم

وایضاً له

بیا که بی تو به صد گونه داغ می سوزم / تو می ندانی و من لاغ لاغ می سوزم

شب سیاه مرا نیست روشنی هر چند / که شام تا بسحر چون چراغ می سوزم

فراغ وصل ندارم ز مفلسی و نیک / چو مفلسان ز برای فراغ می سوزم

نباشدم سر صحرا و باغ بی رویت / ز دود دل همه صحرا و باغ می سوزم

بسی بسوخت پر زاغ شب ز سوزش من / ز بس که در شب چون پر زاغ می سوزم

مرا بداغ سگی سوختی و درد دگر / سگم نخواندی ازین درد و داغ می سوزم

مباش گرم دماغ و مسوز خسرو را / من آنچه از تو نه هم زین دماغ می سوزم

وله

ما عاشق روی نیکوانیم / دیوانهٔ شکل مهوشانیم

هر جا که چکد خوی از خوبان / با خون دو چشم خود فشانیم

هر چند ز عشق موی گشتیم / بر سینهٔ نیکوان گرانیم

تیغی منما که شور بختیم / شمشیر مکش که بی زبانیم

گر سنگ زنی و گر دهی قوت / خسرو سگ تست ما همانیم

وایضاً له

از دست غمت بناله ماییم / در خون جگر حواله ماییم

خورشید ترا کلاله بنهاد / در سایهٔ آن کلاله ماییم

یک سینه بخون دل لبالب / از دست تو چون پیاله ماییم

از قطرهٔ اشک وز دم سرد / یک دامن پر ز ژاله ماییم

چون هیزم تر بروی آتش / در گریه و سوز و ناله ماییم

می کن غم خود بما حواله / چون در خور آن حواله ماییم

وغیره

بدیده که ترا دیده ام نمی یارم / که آن نظر ز تو بر روی دیگری دارم

چه وقت بود که افتاد با تو ام سر و کار / که کار رسته شد در سر نمی رود کارم

کجا روم چکنم گر تو هم کجا که روم / کمند گیسوی تو میکند گرفتارم

کنون که پیش رخت همچو زلف می پیچم / فرو گذاشت مکن این چنین که بیچارم

محتسب ایمن از آهی که می‌کشم هر شب / گرفته ز توام و تا بروز بیدارم
مرا بهر سخنی از زبان غمزه مسوز / بدست خویش بزن تیغ اگر گنه کارم
به پیش روی تو از بیم آنکه کشته شوم / چو شمع سوختن و دم زدن نمی‌یارم
فتاد بر در تو خسرو و ندانستی / که او فتاده، خود را ز خاک بردارم

وله ایضاً

گر آشکار حدیث نهان خویش کنم / به آشکار و نهان قصد جان خویش کنم
ز سینه راز تو چون بر زبان رسد چکنم / روان ز گریه گره بر زبان خویش کنم
بحیله آنچه توانستم آن خود کردم / ولی ترا نتوانستم آن خویش کنم
از آن نست جفا و از آن بنده وفا / تو آن خویش کن و من از آن خویش کنم
مرا فزاینست دم سرد و بی تو گلشن غم / سزد که در سر باد خزان خویش کنم
روان شدی بسفر می‌رسد مرا چو جرس / که ناله‌ها به پی کاروان خویش کنم
وداع کردی و چشمم روان شد از پی تو / کنون وداع دو چشم روان خویش کنم
طبیب رفت ز سر جستن و اکنون وقت است / که خود علاج دل ناتوان خویش کنم

وله ایضاً

نگنم ز عشق توبه گر سر گناه دارم / دل خود سپید نتوانم که از این نگاه دارم
بفراق شهر بندم بکدام سو گریزم / که بگرد حلقه جان ز بلا سپاه دارم
شبکی ز سوز سینه کنمت چو در ز زر نشستن / همه تیر کی که در دل ز سبب سیاه دارم
چکنم که آب حسرت بکنم روان ز مژگان / که بسینه ز آتش دل همه دود آه دارم
چو فرو شدم بطوفان چه غم خرابی دیده / چو گذشت آبم از سر چه غم کلاه دارم

کمش ز بنامه جان رقم وفا نوشتم / نه من سیاه نامه بجز این گناه دارم
نه که چند در غلامی کمر نیاز بسته / گری که بی میانت کمر دو تاه دارم

وله

من آن نیم که بطعنه از وفای خود بروم / ز آستانت بجز رضای خود بروم
چشم فتاده بجولان و سرزمان خونبار / گذر کنی بسر من ز جای خود بروم
براه بی سر و پای روم که آب دو چشم / رها نمی‌کندم تا بپای خود بروم
چنان ضعیف شدم کز دعای وصل کنم / ز آه خود بفلک با دعای خود بروم
مرا چو جان بلا بر سر است و می‌خواهم / که سر نهم بجهان با بلای خود بروم
بدست بوس خیال تو گر شود ممکن / درون دیده بصورت نمای خود بروم
در انتظار وصالت ز دست شد خسرو / دلت نشد که بسوی گدای خود بروم

وله ایضاً

بپیش روی تو حدیث مه و جوزا نکنم / ور کنم عیب منم زانکه که عمدا نکنم
بتماشای تو آیم که گلت می‌گویند / ور بگویی بچمن پیش تماشا نکنم
آنچه با من لب نوشین تو کند ای جان نیز / می‌توانم که کنم با لبت اما نکنم
من نگویم که فلان در دل من دارد جای / خویشتن را بدل هیچکسی جا نکنم
تو همه خون کنی از غمزه و من آه کنم / بس بگویی مکن ای شوخ مکن تا نکنم
دوش گفتی که وفایی بکنم ترسم از آنکه / ناگهان در دلت آید که کنم یا نکنم
بوسه‌ای چند بگفتی که ز تو خواهم داد / گر بخسرو بدهی پیش تقاضا نکنم

وله ایضاً

هر سحری بکوی تو شعله وای خود کشم / چند بسینه خلق را داغ بلای خود کشم

عشق بود بلای جان کاش نبود هزار جان
گر بی او دوستی همش بلای خود کشم

بس که ضعیفم از غمت فرق نیاید ز من
گر بدرون سوزنی رشته بجای خود کشم

تا بسرای خویشتن یک نفسیت دیده‌ام
سرمه نفیسی بچشم چون خاک سرای خود کشم

شب که روم بکوی تو خار رهم اگر بپا خلد
از مژه سوزنی کنم خار ز پای خود کشم

رفت خطا که سر نشد خاک در تو تیغ کو
تا سر خود قلم کنم خط بخطای خود کشم

بهر وصال می‌کشد خسرو خسته درد و غم
بر تو چه منتست چون درد برای خود کشم

و ایضاً له

ز تو نعمتست و راحت لب شکرین و روی هم
ز من آفتست و فتنه دل پر بلا و خوی هم

اگر آن دو چشم شوخت نگرد خضر نمیرد
وگرت مسیح بیند بدو چشم تو گرا و هم

نه عجب اگر فرشته چو تو یک حریف یابد
بنهد بکف پیاله بکشد ببر سبو هم

تو که خون خلق ریزی چه مرا از آنکه هردم
رود آب دیده ما بدر تو آب رو هم

بکرشمه گر کرا این سو گذری که بهر رویت
جگر دو پاره دارم نظری بکار سو هم

نکشی بناز و گویی که اجل همی برد جان
دل تو اگر نرنجد ز من رخ نکو هم

فدا هزار جانت نه یکی اگرچه خسرو
بخراش غمزه کشتی بشکنج های مو هم

وله

من عاشقم نه رعنا کز دوست کام خواهم
کامم همین کز آن در خاکی بکام خواهم

دارم هوس که میرم در پیش تو کیم من
نه خضر و نه مسیحا کانجا مقام خواهم

از زنده داری شب چون نیم کشته گشتم
از کشتگانت اما خوابی بدوام خواهم

بابم اگر گدایی شاهی بکرد کویت
نقصان بود بهمت گر ملک شام خواهم

دیدن ز بس که نارم پیش تو دیگری را
نه گل درست بینم نه مه تمام خواهم

برادر عشق بازی خسرو دوا نخواهد
دردش دوای من شد من بر دوام خواهم

وله

تویی در پیش من یا خود مه و پروین نمی‌دانم
شب قدرست امشب که قدر این نمی‌دانم

روی باغ در اگویی که گل بین چون منم عاشق
همین روی تو می‌بینم گل و نسرین نمی‌دانم

چنانم لذت یاد تو بنشستست در خاطر
که از بس ذوق مردن تلخ و جان شیرین نمی‌دانم

خود را گفتم اندر عاشقی شوخی مکن گفتا
غریبم رسم این کشور من مسکین نمی‌دانم

سوالی می‌کنی از من که خسرو من کیم پیشت
شنیدم لیکن از حیرت جواب این نمی‌دانم

و ایضاً له

ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم
گر چراغ روشنی که ماهتابی داشتم

بارها یاد آرم و در خواب بیهوشی شوم
آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم

محرمی دیدیم شبی از دیده بیرون ریختیم
آن همه خونابها کاندر کبابی داشتم

آنچه دولت بود کامد یکشبی خنده زنان
کو بیا از فردوس اعظم فتح بابی داشتم

گفت نتوانم بروت آنچه بر من شب گذشت
کای بهشتی روی دور از تو عذابی داشتم

زاری‌ام بشنید یار و گفت می‌نالد ز عشق
خسروم زد بر دهان گرچه جوابی داشتم

وعنه

بشب تا بروز خون جگر نوش کرده‌ام
خوش عشرتیست این که شب دوش کرده‌ام

می شد حرام شرع ولی من چو عاشقم
بر من حلال باد که خوش نوش کرده‌ام

گفتی بزرق بر سر کویم طواف کن
زین لطف پای خویش فراموش کرده‌ام

این سر که نیست یک نفس از درد عشق دور
باری چه منتست که بر دوش کرده‌ام

بکشید وه مرا که نخفتست آن نگار
زان نالها که من بشب دوش کرده‌ام

گویند که ز چه عاشق و سرگشته‌ای / گفتار خسرو است که در گوش کرده‌ام

وله

دوش بی رقیب آه می‌کردم / در پی او نگاه می‌کردم

مردم از خون دیده در پی او / قاصدی روبراه می‌کردم

شب همه شب ز دود سینهٔ خویش / سرمه در چشم ماه می‌کردم

ناوک غمزه در دلم می‌زد / من دل‌خسته آه می‌کردم

خون دل تا بروز می‌خوردم / ناله تا صبحگاه می‌کردم

گریه کردم و بحالت خویش / خنده هم گاه گاه می‌کردم

آفتابم بصبح باز آمد / کانتظارش بگاه می‌کردم

یافتم عاقبت مهی کورا / طلبی سال و ماه می‌کردم

اگر او باز پس نمی‌آمد / عالمی را سیاه می‌کردم

گرچه تقصیر ما ز حد بگذشت / گرمش عذرخواه می‌کردم

بعد ازین وقف توبه شد خسرو / پیش ازین گر گناه می‌کردم

وایضاً

بیا جانا که جانت را بمیرم / وگر میرم بجانت منت پذیرم

دل از هجران بجان آمد گر از جان / گزیرم هست از تو ناگزیرم

خلاص من مجو بیدای رفیقان / که من در بند مهر او اسیرم

نظر کن تند داری با فقیران / منی مسکین نه آخر هم فقیرم

نمی‌آید بگوشت نالهٔ من / که گوش چرخ کر گشت از نفیرم

همی ترسم سرآید عمر خسرو / بدرد هجر و در حسرت بمیرم

وله ایضاً

آن مرغ که بود زیرکش نام / افتاد بهر دو پای در دام

در بند بلا فتاد ز آغاز / تا خود بکجا رسد سرانجام

آیا تو کجا و ما کجاییم / دردا که بهرزه رفت ایام

ترسم که ز جور تو برآید / ناگاه بهر فتنهٔ عام

خرم دل آنکه با نگاری / در گوشهٔ خلوتی کشد جام

رخسار تو زیر زلف مشکین / صبحیست مقیم پردهٔ شام

چون کام دل از تو بر نیاید / صبر از تو همی کنم بناکام

نومید مشو از چه دانی / باشد که بیابی خسرو کام

وله

بدیدنت که من خون گرفته می‌آیم / بکش بغمزه که بر خویش می‌بخشایم

چو بهر دیدن روی خودم بخوابی کشت / بچشم روی بنما بی کرت بخواب آیم

بخواب بینمت از ترس کان خیال از چشم / بخواست رفتن از بیم چشم نگشایم

شبی ز خواب نیاسوده‌ام بیا که مگر / ز دولت تو بخواب اجل بیاسایم

گهی فتاده بدم نیم سوخته جایی / ورنه بادی از آن کوی برد از جایم

ز بهر آنکه نبوسد کسی در تو چو من / ز خون دل همه خاک درت بیالایم

برون نمی‌رود از کام تلخی هجرم / اگرچه من بسخن خسرو شکرخایم

وایضاً له

مه چه بینم چون زمه روی تو نتوان یافتن / گل چه بویم چون ز گل بوی تو نتوان یافتنش

آفتاب ار کم شود در ظلمت گیسوی تو / تا چراغی نبود از روی تو نتوان یافتنش

من چه سوزم تن که مویی بر تنم ناسوخته / از فسون چشم جادوی تو نتوان یافتنش

دشمن جانست این دل که بپهلوی منست   دوستی چون او به پهلوی تو نتوان یافتن
خاک بر سر ریزم از جور تو لیکن از خون دل   هیچ خاکی بر سر کوی تو نتوان یافتن
آب چشم خسرو از سر برگذشت ار بگذری   تو بچشمش تا بزانوی تو نتوان یافتن

وله

ای دور مانده از نظر دور ماندگان   باز آی هم بجان و سر دور ماندگان
عمرم بباد رفت و نیامد سوی من   آن یادگار درد جگر دور ماندگان
مردم ز زنده داشتن شب که در فراق   دشوار میرسد سحر دور ماندگان
هر شب رویم و گریه، خون جگر کنیم   آنجا که خود بود گذر دور ماندگان
خلقی بسوز دم که رسیده ند زنگشان   اینست داغ تازه بر جگر دور ماندگان
هر ساعتم ز خوردن غم خواب مرد نیست   آری همینست خواب و خور دور ماندگان
دلها رود کباب چو خسرو زند نفیر   چون دور ماندگان زبر دور ماندگان

وایضا

رفتی و شد بی تو جانم زار باز آ و ببین   سینه ای دارم ز هجر افگار باز آ و ببین
بر سر راه تو زان یادی که در کویت زد و   دیده ای من پر خس و پر خار باز آ و ببین
چون تو رفتی از بر من از خود اکنون چاره نیست   گاه رفتن آخرین دیدار باز آ و ببین
من نمی گویم بیا و شخص چون مویم نگر   از خم گیسوی خود یکتار باز آ و ببین
گرمی سوزیش چون گردون ندارد داغ عشق   داغ و درد خسرو غمخوار باز آ و ببین

وایضا له

چرا گل می کند بیداد چندین   که بلبل می کند فریاد چندین
سراسر سرو آزادت غلامست   که دارد بنده آزاد چندین
اگر گل رنگ رخسارت ندیدی   بگلشن خود نبودی شاد چندین

حذر کن از درون دردمندان   مکن با عاشقان بیداد چندین
سر زلف تو گر بادش نبردی   چرا سرها شدی بر باد چندین
چه سیلیست این که از چشمم روانست   نباشد دجله بغداد چندین
نظر کن قامت و بالاش خسرو   مکن وصف گل و شمشاد چندین

وله

بنشین نفسی که نه لطف تو بسست این   بستان که ز جانم نفس باز پسست این
در هستی من چند زنی شعله هجران   آخر دل و جانست نه خاشاک و خسست این
گفتم که گزیدم لب چون قند تو در خواب   خندید و شکر ریخت که خواب مگسست این
ای باد برو یک نفس از ما بپرسش   کای عیسی ار جانها گرو یک نفسست این
خوش می کنم اندر هوس روی تو جانی   مست ار چه خوش آیند چه ناخوش هوسست این
من بنده آن سنگدل که از گوشه چشمی   شب دیدی و گفتی که درین کوچه کیست این
خسرو چو کند ناله عشاق میا تنگ   کافغان از آن قافله بانگ جرسست این

وایضا له

ای خیال تو انیس دل شیدایی من   غم عشق تو جلیس شب تنهایی من
عشق روی تو ندانم که چه خواهد آورد   بر سر این سر شوریده شیدایی من
نیست جز بدر منیر رخت ای بدر منیر   روشنایی شبستان تنهایی من
چشم و ابرو و خط و خال سیه کار تو اند   آفت صبر و سکون دل و دانایی من
عاقبت در سر و کار غم تو خواهد شد   همگی مصلحت دینی و دنیایی من
آتش شوق تو بر باد هوا داد چو کاه   جو بجو خرمن آرام و شکیبایی من
روزی از خسرو دلخسته بپرسی که چه شد   حالت ای عاشق سرگشته سودایی من

وله ایضا

گر حقیقت بشنوی واقعهٔ جانیِ من / زلف را پرس که از کیست پریشانیِ من
پیش ازین آینهٔ آشوب جهانی بنگر / تا بدانی صنما موجب حیرانیِ من
دوش در چاه زنخدان تو افتاد دلم / چه خبر داری از آن یوسف کنعانیِ من
گر مسخر شودم چون تو پری رخساری / در همه عمر زهی ملک سلیمانیِ من
بر بگیرد ز خط حکم تو خسرو سر خویش / کین خداوند نوشتست به پیشانیِ من

وله

ترک من بر عزم رفتن تیز در ترکش مکن / غمزهٔ خونریز را بر فتنه لشکرکش مکن
زان دل سنگین چو کردی تیز پیکان مژه / تا مرا جان هست در تن تیر در ترکش مکن
گر ندیدی زان لب شیرین شکر در دیده‌ام / خندهٔ پنهان از آن لبهای شکروش مکن
چرخ اگر کم گرد زلفت یافت پنهانش مدار / منت سیاره است دوران فلک را خوش مکن
پای کوبان میرود خنگت بر آتش لاخ دل / گو برای جان ما را نعل در آتش مکن
خوابگاهم بی تو خون آلوده خواهد شد ز اشک / من که در خورد گلیمم راحتم مفرش مکن
پیش رفتنت آب چشم خسرو از بهر وداع / ابر و بارانست در ره برگ برابرش مکن

وله ایضاً

ای حبابی گشته جان چند کس خواهی شدن / عاشقان بسیار آن چند کس خواهی شدن
من ز دورت هم نه بینم تو علی رغم مرا / شهسوارا همعنان چند کس خواهی شدن
گرچه پاکی همچو آب آسمان هرجا مرو / تهمت آلود زبان چند کس خواهی شدن
جان دهد هرکس که بیند تا کجا زین گونه وای / تا بلای ناگهان چند کس خواهی شدن
زین خرامش بس که می میرد بسی نظارگی / جان خسرو جان ستان چند کس خواهی شدن

وایضاً له

یک ره ز در برون آ صد هزار جان کن / قربان هزار چون من بر چشم ناتوان کن

رویت بلاست ما را تا جان دهند خلقی / در عهد خود ازین سان نرخ بلا گران کن
از دیدن تو مردم تا بر زیم و میرم / در شخص مرده، من خود را بیار و جان کن
صد جانست قیمت تو شوز ان من بجانی / بهر دل گدایان یک سود خود زیان کن
از نوک غمزه تا کی خونها کنی دمادم / شهری بکشتی اکنون شمشیر در میان کن
از لب چو دیگرانم گر شکری نبخشی / باری طفیل ایشان خاکی در دهان کن
گر دل دهی توانی ور جان بری ز من هم / تسلیم نیست خسرو خواه این و خواه آن کن

وله

ای آشنا درین چه بی بن نظاره کن / تا اندرون نگون نفتادی کناره کن
تا کی بجهد چارهٔ مال و درم کنی / گر ممکنست بود ز پی عمر چاره کن
تاج سر ملک چه نظاره کنی بزرق / چون خشت زیر سر بنهد آنکه نظاره کن
بر لوح خاک احسن تقویم چون تویی / در خویشتن شمار سپهر و ستاره کن
خسرو بمیم معنی اگر در رسیده‌ای / آن میم را بگوش دلت گوشواره کن

وایضاً له

چون همی دانی که تن چون جان نهان خواهد شدن / تن چو جان جاوید کن کز گوش آن خواهد شدن
زآسمان خضر و تن چون چشمهٔ عمر آمدست / این حیات از پیش تو هم برکران خواهد شدن
بهر چه گرد دگران ما را درین راه دراز / کاروانی کو بسوی آن جهان خواهد شدن
این بلندیهای صورت خواستن از بهر چیست / چون زمینست آدمی کی آسمان خواهد شدن
تا کی آرایش کنی گاه از زر و گاه از گهر / در یقین دانی که آخر خاکدان خواهد شدن
حق صحبت را غنیمت دار با همصحبتان / چون همی دانی جدایی در میان خواهد شدن

نکته‌ای چند و گران در بیت و زخوش نایدت / تو مکن در گوش گوش تو گران خواهد شدن

ولهُ ایضاً

بهار آمد ولی غربت به بستانم چون توان کردن / که بی یاران خود حیفست گشت بوستان کردن
گسسته سلک صحبت دوستان و یار و من زنده / بدین خواری نه از یاری است یاد دوستان کردن
مرا گویی فراموشش کن و آزاد شو از غم / مسلمانان چنان رویی فراموش کی توان کردن
بگوییدآن مسافر را که صد جا پاره شد جانم / مگر یکباره از وی توان پیوند جان کردن
نیز اگر تو بندم دل را چون منت آن بچه / که نتوانم ترا دست شفاعت در عنان کردن
کجا اند آن همه مرغان که رفتند از چمن یارب / ندانستند پنداری که یاد آشیان کردن
بیا تا شکر غم گوییم چندی و بعد ازین چون ما / ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن

وایضاً له

زاندازه بگذشت آرزو طاقت ندارم پیش ازین / دیدم که هجران چون بود دیدن نیارم پیش ازین
دل تشنهٔ دیدار تو جان میهمانی یک نفس / ای آشنا آخر مران بیگانه وارم پیش ازین
بگذار بوسم پای تو پس از جهان بیرون روم / هم جان تو کاندر جهان کاری ندارم پیش ازین
آزردهٔ دیرینه را یک غمزه زن کاسان شود / مرهم نمی‌خواهم ز تو جان فگارم پیش ازین
ای ابر بی مزن لاف از در غلطان خود / کز بهر ایثار رهش در دیده دارم پیش ازین
آرام گیر ای بی‌وفا یک دم نشین بر چشم من / زان رو که بی دیدار تو نبود قرارم پیش ازین
خسرو چو مویی در غمت و اندوه تو بار گران / آخر مسلمانی منه بر سینه بارم پیش ازین

ولهُ ایضاً

هر مجلسی و ساقیی من در خمار خویشتن / هر بیدلی آمد بخود من بر قرار خویشتن

زان سوی جور دشمنان زین سو که سنگ دوستان / خلقی بطعن و گفت و گو عاشق بکار خویشتن
ای پندگو تو مرهم آتش چه در دل میزنی / من خود بجان درمانده‌ام با روزگار خویشتن
جانا چو خواهی کشتنم در آرزوی یک سخن / باری بدین شادی مرا کن شرمسار خویشتن
می‌بینی آخر در غمم عمدا چه پیچی عنان / درمانده را کشته گیر از انتظار خویشتن
تو در درون جان و من هر دم ز دوری در دگر / یارب که چون باره کنم جان فگار خویشتن
برداشتم ره در عدم بگذاشتم جان بر درت / که که مگر یاد آیدت زین یادگار خویشتن
خود غمزه بر جان میزنی بر دیگران تهمت نهی / تا کی بغیر افگنی بندی شکار خویشتن

وایضاً له

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن / تا جان دهیم در کف پایت خرام کن
داری ز بر بر غمزه و لب مرگ و زندگی / تا چند جان کنیم بزبان یا تمام کن
دعوی خونبهای دل خویش میکنم / یک بوسه بر کبم زن و ختم الکلام کن
می‌کن حلال باده‌نوش و برون خرام / بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن
یک باده نیم خورده خود بر زمین بریز / در کام مرده شربت یحیی العظام کن
تا بو که بر لب تو رسد خون من بریز / و آنگه بجای بادهٔ رنگین بجام کن
ای باد صبحدم چو بدان کوی بگذری / از من سگان آن سر کو را سلام کن
ای دل که سوختی ز هوسهای خام خویش / عمر عزیز در سر سودای خام کن
خسرو نظاره رخ و آنگه حدیث صبر / اندازهٔ تو نیست زبان را لگام کن

وله

چکنم گر ز دل من آن صنم آید بیرون / یا دل از سلسلهٔ خم بخم آید بیرون
آخر ای آه درون مانده دمی بیرون آی / مگر از دل قدری درد و غم آید بیرون

مژه‌ات تست چو پیکان کرشاند در جگرم
بکشم لیکن با جان بهم آید بیرون

جان رود لیک دمی مهر و وفایت نرود
آخر این روز که از سینه دمم آید بیرون

من و رسوایی جاوید که عشق تو بلاست
هر که افتاد درین فتنه کم آید بیرون

گر معمای خطت بجز دبیر خوانند
قصهٔ بیدلی از رقم آید بیرون

چنگ را ماند حسن و که زند چون ره عشق
ناله از هر رگ او زیر و بم آید بیرون

وله ایضاً

امروز بنظارهٔ آن سرو خرامان
بس عاقل و هشیار که شد بی سر و سامان

جانم شده گمراه و بدل مانده خیالی
زان شکل که بیرفت بصد ناز خرامان

ای بیخبر از حال چگویم بتو این حال
دانی که ندانند غم سوختنه خامان

گر پیش تو لاف دهٔ کامل ببینند برد
دعوی تماشی کسی از بیم تمامان

از بوی خط و زلف تو بس جان که بر باد
گر وام کند مشکی از آن غالیه فامان

خیز و چه دری جامه چو فرها دراز عشق
گز ناله کسی را فکند چاک بدامان

وله نور الله مرقده

غم کشت مرا در رس و فریاد رسی کن
بنشین نفسی پهلوی من همنفسی کن

ای صبح سعادت بشب هجر بدم
فریاد دلم بشنو و فریاد رسی کن

ای دل که در آن قافله با نالهٔ زاری
تا مست شود داشتن آن مه جرسی کن

ای جان که از چشم بتان بادهٔ حسن
مهمان شد از آن نیست میسر مگسی کن

تا دزدی دل پیش کند هر سر مویش
ای فتنه برو در سر زلفش عسسی کن

ای آنکه زنی لاف ز عشق و نخوری خون
چون بلهوسان باده خور و بلهوسی کن

حسن و شرفی هست کسی را که کس اوست
چون هیچ کسی تو شرف از هیچ کسی کن

وله ایضاً

ای شکل بالابلا باز بهر جان مردمان
بس کن ز جولان ورنه رفت از کف عنان مردمان

تا بر نخواهم آمدن تا که ز کویت آتشی
آگه نخواهد شد دلت ز آه نهان مردمان

هر ذره از خاک درت جانی دو سه گردش دوان
وه این چه سرگردانی است از بهر جان مردمان

هر شب من و کنج غمت گویند خلقی با توام
یارب چه شب دراست کن یکشب گمان مردمان

مردم که چشمت تر نشد گیش دوست بود اکنون مگر
شوید غریب مرده را اشک روان مردمان

پنهان سگم خواندی خوشم گیرم که ندهی لقمهٔ
باری سگی شاد کن سگ را میان مردمان

آخر مسلمانیست این آن غمزه را بندی بیج
تاراج کافر تا بکی در خان و مان مردمان

وایضاً له

ای بیخبر ز دیدهٔ پرخواب عاشقان
ناسوخته دلت ز تف و تاب عاشقان

ذکر لب و دهان تو تسبیح بیدلان
نعل سم سمند تو محراب عاشقان

دوشت بخواب در بر خود یافتم ولی
آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان

بگذر بمیهمانی خونابهٔ من آی
تا بیخبر نشوی ز می ناب عاشقان

کفتی که کشتن تو هوس دارم آشکار
پوشیده نیست لطف تو در باب عاشقان

گرچه درون حجرهٔ جانهاست جای تو
هم ایمنی خطاست ز پرتاب عاشقان

حسن ترا و غمزه بتربان کشیده تیغ
شرمنده می‌شویم ز قصاب عاشقان

وله

دل می‌بری و در خم مو می‌کنی مکن
وازردن دل همه خو می‌کنی مکن

تو جور می‌کنی و من از دیده می‌کشم
این شیوه گرچه نیک نکو می‌کنی مکن

لرزانست بر تو جان من از آه بیدلان
گر که کشت بر سر کو می‌کنی مکن

جایی دگر بده دل گم‌گشته را نشان
آواره‌ام ز کوی بکو می کنی مکن

گفتی که حسن را چکنم کت بود خلاص
آن شانه را که در خم مو می کنی مکن

وله

آخر بگو ای نازنین ناز تو تا کی همچنین
پوشیده در جان می خلد راز تو تا کی همچنین

حسنت بلا نازت جفا باری برآمد جان من
حسن تو تا کی همچنان ناز تو تا کی همچنین

بنود نوای ناخوش بشنید چون نالیدم
خندید کای چنگ کنون ناز تو تا کی همچنین

چشم شکار انداز تو بازیست کو مردم خورد
عالم ز مردم شد تهی ناز تو تا کی همچنین

حسن و لب خود می گزی بهر بشش خون نیست آن
بیهوده بر لبهای خود کار تو تا کی همچنین

وایضاً

گر ز شوخی نیست پروای من
رحمتی بر چشم خون پالای من

ناگهی گر گشت کویت می کنم
چشم من در پی فرستت از پای من

من چو جان بدهم بسنگ خود در بکو
تا نگه دارد بکویت جای من

از دلم گر کرنه تنگ آمد ترا
خود قبا کن این دل یکتای من

سوزش من از چراغ خانه پرس
کوست سوزان هر شب از سودای من

سنگهایی کان بکویت می خورم
گو گواران باد بر رسوای من

جان ز چهره وز دو چشمت یک نظر
گرچه نرزد این قدر کالای من

وله ایضاً

چه بلاست از دو چشمت نظری بناز کردن
مژه را کش دادن در فتنه باز کردن

چو کمال صنع بیچون بجمال تست پیدا
نتوان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن

همه خواب مردمانش بدو دیده تلخ یا رب
زکجی تن گشت شیرین حرکات ناز کردن

دل پر ز خون و با تو نزنم دمی که نتوان
بحضور نازنینان غم دل دراز کردن

تو بخسب خوش که ما را بغمت چو شمع خو شد
همه روز مرده بودن همه شب گداز کردن

بجفات سر نهادم بکن آنچه می توانی
چکنم نمی توانم ز تو احتراز کردن

بهوس فدا کنم جان بدرت که نیست عاری
سر سبکتکین را هوس ایاز کردن

صف عاشقانست اینجا مده ای فقیه بندم
که بشهر بت پرستان نتوان نماز کردن

چه بود متاع حسن و که کند نثار جانان
بمگسی چه طعمه داند بدهان باز کردن

وایضاً له

همی ریزی ببازی خون یاران
همین باشد سزای دوستداران

بخون بیدلان خوردن مکن خوی
که کس را ناید این شربت گواران

من رسوا و هر سو خنده خلق
چو مستی در میان هوشیاران

تنم پرورده شد در خون دیده
چنان کز می سفال باده خواران

بگویم درد خود با کس که این راز
نگنجد در دل نا استواران

منم سرگشته زیر پای خوبان
چو گویی پیش دیوانه سواران

شکاری را ز بیم ترک رو بست
مرا از ناوک مردم شکاران

چه خوش می نالد اندر عشق خسرو
چو بلبل در قفس وقت بهاران

وایضاً له

ناز در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن
ور کنی خیزد بلا باری نظر هر سو مکن

باز می داری ز کشتن نرگس بدچشم را
این فسون کیرا نمی آید بر آن جادو مکن

بوسه دادی و کشتی وه که دیگر کی دهی
درد عاشق را بدرمان می کنی بدخو مکن

تیغ بر روی کش که بشکست لاف آزادی ز بند
ما گرفتاریم تندی در سر ابرو مکن

فتنهٔ خون مسلمانانست چشم کافرت — گر مسلمانی تو کافر گفت آن هندو مکن
درد دل می‌گویم و با آنکه خوبیت از حد گذشت — گر دل اینجا نیست باری سوی دیگر رو مکن
پردهٔ عشاق چاپاره خواهد شد چو گل — باد را گستاخ با آن زلف عنبربو مکن
من که از جان دست شستم دادن پندم چه سود — ای طبیب ار هوشیاری مرده را دارو مکن
ای که چون خسرو گرفتار هوای دل شدی — عافیت خواهی تماشا در رخ نیکو مکن

وله

بنشست عشق یار چنانم بجان درون — کز عافیت نماند نشانی در آن درون
خون ناب گشت و کشته نمی‌گردد هنوز — آن آتشی که هست درین استخوان درون
هرکس زدی ز مردن فرهاد داستان — مانند آمدیم درین داستان درون
در هر دلی که می‌بود دلبری بسوز — آتش بخانه زن که نشد میهمان درون
خوش وقت آن زمان که بود گاه مردنم — وان بت درآید از در من ناگهان درون
مردم بر آستانت و نرفتم درون کنون — خاکم مگر که باد برد ز آستان درون

وایضاً

عشق آتشم در جان زد و جانان از آن دیگران — ما را جگر بریان شد و او میهمان دیگران
ای جان ز بند لب حرف نیست جانان زآن تو — بیهوده افغان می‌کنی در گلستان دیگران
جویم ز پیران بی‌غمی لیکن چو بی‌بختم کجا — با من جوانمردی کند بخت جوان دیگران
گر کشتنی شد بیدلی تا کی ز خلقی سرزنش — باری به تیغ خویش کش چند از زبان دیگران
بر دیگران می‌بندی‌ام ای چشمهٔ حیوان مکن — چون خود بشستی از دلم نام و نشان دیگران
تو می‌خوری من درد و غم یعنی روا باشد چنین — شربت تو آشامی و تب در استخوان دیگران

خسرو بتار موی تو دل بسته و دیگر جهان — گرچه علی رغم منی جان و جهان دیگران

وله

از همچو توی بریدن نتوان — بر تو دگری گزیدن نتوان
تا چند کشم جفایت آخر — محنت همه عمر دیدن نتوان
زین بیش من و عجز و تسلیم — کز آمده سر کشیدن نتوان
غم سینه بسوخت چون توان کرد — خود پرده خود دریدن نتوان
یاران عزیز پند گویند — گویند ولی شنیدن نتوان
من کز پی خاری‌ام چه بندپذیر — عزت بزرم خودیدن نتوان
بی یاری بخت کام دل نیست — بی پر بهوا پریدن نتوان
ایوان مراد بس بلند است — در وی بهوس رسیدن نتوان
این شربت عاشقیست خسرو — بی خون جگر چشیدن نتوان

وایضاً له

دور عشق از بلا آزاد نتوان زیستن — تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن
دشمنی چون عشق در بنیاد جان افشرده پای — بر امید صبر بی‌بنیاد نتوان زیستن
قوت جان من تویی چند از صبا بویی و بس — آه این کس مردم است از باد نتوان زیستن
دل مرا شاهدپرست و ناز آن بدخو بلا — با چنین دل از بلا آزاد نتوان زیستن
من کجا مرغ اسیر و خلق گوید غم مخور — ایمن اندر رشتهٔ صیاد نتوان زیستن
هر کجا گفتار شیرین رخنه در جان افکند — حاضر مردن کم از فرهاد نتوان زیستن
گرچه من سختی کشم آخر جفا هم حدیست — هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن
روزگار من پریشان شد ز باد زلف تو — در چنین ویرانه آباد نتوان زیستن

جو رکش خسرو مزن دم از وفای دوستان / روز و شب با ناله و فریاد بتوان زیستن

وله از اوعشقه

ای میر همه شکرفروشان / توبه‌شکن صلاح‌کوشان

عشاق ز دست چون تو ساقی / خوناب بجای باده نوشان

در میکده‌ها غمت سفالی / ترخ همه معرفت‌فروشان

یک خرقه رخت در ستکذاشت / در صومعه کبودپوشان

از پرده‌دمی چو گل برون آی / باد همه نیکوان فروشان

خوش وقت تو کاکهی ندا ربی / از آتش سینه‌های جوشان

هیچ از نکشت نرکس مست / از ناله بلبل خروشان

از تو سخنی بهر ولایت / خسرو بولایت خموشان

وله ایضاً

آرایش مجلس تو بی مجلس بیارا مرزمان / نقل و شرابی زان دو لب پیش آرها را مرزمان

زین سان که از هر موی تو از بغض خود دربر غم / آنجا چه گستاخی بود بادصبا را مرزمان

جون عاشقانت را نماند از نقد هستی مایه / تاراج سلطانی مکن مشت گدارا مرزمان

جان میرسد بر دم بلب دانی که یاری نیست این / بر ناز دستوری بده چشم دغا را مرزمان

ای سر بزودی خاک شو پیش درآن یار نازنین / بوکر طفیل آستان بوسیم پا را مرزمان

گرچه نیرزیم از رهش کردی تو ای باد صبا / میکوسدام چشم من آن توتیا را مرزمان

گر نیست باران کرم سنگی ببارای آسمان / تا چند بازآرم تهی دست دعا را مرزمان

خسرو اگر عاشق شدست از تیغ غدرش خواه بس / تا چند آری بر زبان آن یک خطا را مرزمان

وله

سبزه همان و گل و صحرا همان / باغ همان سایه همان جا همان

گرد چمن شاهد زیبا بسیست / در دل من شاهد زیبا همان

در چمنی نرکس من بر درش / باغ من آنست و تماشا همان

نام نماند از دل و از جان هنوز / عشق همانست و تمنا همان

چشم را سیل ز دریا گذشت / سوختگی دل شیدا همان

فرق میان دو لبت کی توان / خضر همانست و مسیحا همان

قند تو لطفیست که مشتاق را / خار همان باشد و خرما همان

از تو بلا وز دل خسرو رضا / گر تو همین باشی و از ما همان

وایضاً له

درآ ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن / بگفت تلخ چون می عاشقان را مست و غلطان کن

از آن زلف پریشان نام ذوکن با درآ و رس / معبدت خواب خوش دارد همه خوابش پریشان کن

نکو پیراهن زیبا بپی آمد چیست بر یوسف / تو هم نشناس خود را و یکی سر در گریبان کن

فراوان بت پرستیدم بمحراب نماز اکنون / بمحراب دو ابروی خودم از سر مسلمان کن

منه در آینه آن روی و گر می نهی باری / بسوز این جان کم بخت مرا خاکستر آن کن

ندارم خواب دور از آستانت بو که خواب آید / بیار آن خاک راهم خوابه این چشم گریان کن

که جان داد نشت و شربت دیدار می‌خواهم / اگر این بر تو دشوار است جانا بر من آسان کن

طبیبا درد من دارد نهفته با دلم کاری / تو دردی را بیکار است رو مشغول درمان کن

بنای عشق جانا نو کن اندر سینه خسرو / بناهای کهن از کاوکاو غمزه ویران کن

وله

مانا که بگشاید دلم بندی ز گیسو باز کن
کم کشتگان عشق را پنهان یکی آواز کن

غمهاست در دلها ز تو هر یک ز دیگر چاشنی
تا سیر گیرم ذوق غم در هر یکم انباز کن

گو تا مرا در عشق تو سوزند پیش عاشقان
بازار تو چون تیز شد ناز کن

باز آمد این باد صبا و آورد بویی در چمن
ای مرغ جان بشکن قفس پس سوی او پرواز کن

خسرو تو در وی کی رسی لیکن بگو پیشش گذر
در خاک با هر ذره‌ای بنشین بیان راز کن

ول

ازان خوشم که من که جان می‌ستانی
گر آن کس نشنوی تو بحیله و دستان

بدین صفت که ز سر تا قدم همه شکری
حلال باد تن بشری که خوردی از بستان

چه باشد از پس رفتن من ار سوی رقیبی
چو مکرمان سوی کلبهٔ تهی دستان

برون خرام که تا پارسای ثابت حال
قدم درست نیارد نهاد چون مستان

مرا که دعوی بازار زهد و تقوی بود
بیک کرشمهٔ چشمت تمام بشکست آن

من ضعیف چه مرد غمت که بازوی عشق
به پنجه تاب دهد دست رستم دستان

غلام نالهٔ دیوانگان کوی توام
خوش است زمزمهٔ مرغ در بهارستان

گر از کسی دل من شاد کن بدشنامی
دعای خسرو مسکین بدین قدر بستان

وایضاً له

شکست ابروی کج بی پا و پا بخود و لعل یارست این
مهست آن پیش چشم یا خیال آن نگارست این

رسیده موسم بیرون و کس در گلستانی
جهان در چشم من زندان و ایام بهارست این

چه آیم در چمن ای باغبانان گل که هست آنجا
به دیده می‌نمایم دیده میگوید که خارست این

سیه شد روز من از غم پریشان روزگارم هم
نه روز آسایشم نه شب چه روز و روزگارست این

غم هجرم که مسوزد رها کن تا که می‌سوزد
گر از نامهربانی و وفا بی یادگارست این

غبار آورد چشم انتظار و با دهم روزی
غباری بارد از راهش که مزد انتظارست این

مرا گو بند بیچاران چه کارست این که تو داری
ز دل پرسیدم این او هم نمی‌داند چه کارست این

بغم خوردن موافق می‌شوندم دوستان لیکن
ندارم من روا زیرا نه نقلی خوشگوارست این

مرا افسوس می‌آید ز تیزش بر دل خسرو
سکش هم سنگ و زین سو که بس با غمگسارست این

وایضاً له

گر مو سپید دم بر رویت چشم خود بر دوختن
چشم کین دوز تو نیکو داند این کیش سوختن

گر بدوزی دیده از تیرم که در روی همچنین
هم بروی نیک گذر رویت دیده دانم دوختن

میخورم دود و چراغ دل همه شب تا بروز
هم سیه آرم خطی از لوح صبر آموختن

بر من دلسوخته همسایه هم باید کیی
چه با آتش خواستن یا خود چراغ افروختن

گر تو نظاره کنی باید مرا آتش زدن
واندکی اندک پیش تو بل ذره ذره سوختن

وه که خوش می‌آید از تو این قدر گفتن بناز
بنده خسرو را که بفروشم و لی نفروختن

وله ایضاً

دلم که سوخت ز عشقت چراغ جان منست این
غبار گر نتو رسد نور دیدگان منست این

مسوز جان دگر عاشقی بداغ غم خود
که من ز رشک بمیرم که حق جان منست این

جفاست زان تو می‌کن بمیر گو رسی صد
وفا مکن که نه آن زان تست زان منست این

بخاک کوی تو مردن که خواستم بدعاها
تو نام اجل منهی و عمر جاودان منست این

اگر چه خار مغیلان ز هجر بستر من شد
چو یاد می‌دهی ام وصل پرنیان منست این

شود براه تو خسرو چو خاک تا نفشانی
غبار پا چو ندانی که استخوان منست این

وله

ندارم روزی از تو جز دورت که گهی دیدن
چه سود از دیدن بستان چو نتوان میوه‌ای چیدن

اگر در دیدن جان می‌بخواهی حسبت این شوخی
بهنگام خرامش خویش را صد جای وا دیدن

زکات آن دو لب بر جان من یک غمزه ضایع کن
که این دیوانه زان لبها نمی ارزد بخندیدن

کسی کو جان نبازد عشق او بازیست با خوبان
نشاید خودپرستان را طریق عشق ورزیدن

دلی کو عاشق شمعی بود سوزد چو پروانه
که بر آتش سیه رویی بود چون دود لرزیدن

مرنج از عاشقی از یار خسرو زانکه باشد بد
مزاج نیکوان دانسته و بر خویش پوشیدن

وله ایضاً

تا چند کوشی آخر در خون بی‌گناهان
آهسته تر زمانی ای میر کج کلاهان

چندانکه در تو بینم چشمم نمی‌شود سیر
چون دیدهٔ گدایان بر خوان پادشاهان

چون چشم باز کردم خاک در تو دیدم
چون کوری ام نیارد از سرمهٔ سپاهان

غوغا نشست پیش رویت از عاشقان که باشد
بازار بر دکان را گر هیچ پشت گاهان

عشاق رو سیه را لازم بود ملامت
چون لعنت ملایک بر نامهٔ گناهان

خسرو ز زلف و خالش اندوه خود چگوید
دانی که غم نباید اندر دل سیاهان

وله ایضاً

صبح دمید و روز شد شمع بکشته نه کنون
شمع چه کآفتاب هم چون تو نشسته اندرون

ساقی چنین خود تو شو ساقی حال خویش من
تو ز پیاله می خوری من دل کباب خون

گریهٔ چشم من نگر سوز ندارد آب جو
نالهٔ زار من شنو در ندارد ارغنون

از تو که شمع سینه سوخته گشت حال من
جان بچه سان برون کشم تا تو روی ز دل برون

فتوی بت پرستی ام داد رخ تو چون کنم
چون بشریعت غمت منتی عقل شد زبون

لاله‌ستان عاشقان بر رخ من ز خون دل
نوشته و برهمن دیده دیدن روی لاله گون

تیشهٔ تیز عشق را تاب نیارد آدمی
گرچه ستون سنگ شد ور چه که هست بیستون

خانهٔ آرزوی ما وه که چگونه پر شود
چرخ چنین که می‌دهد دور بتنگنا نگون

حبه چه سود خسروا در طلب مراد دل
رام کسی نمی‌شود بخت بحیله و فسون

وله ایضاً

چنین که بی تو زمانی نمی‌توان بودن
نه مردمی بود از چشم ما نهان بودن

دمی بسوی من آی ار چه عیب شاهان است
بکنج کلبهٔ درویش میهمان بودن

صبور بودنم از دیدن رخت گویند
چرا ز دیده نباشم اگر توان بودن

ز جان من نه همانا برون روی همه عمر
چنین که خوی شدت در میان جان بودن

ملامتت نکنم گر جفا کنی زیراک
رها نمی‌کندت حسن مهربان بودن

طریق بوالهوسانست نی ره عشاق
ز عشق لاف بس از قصه برکران بودن

مپرس قصهٔ خسرو که جای گفتن آن را
که حیرتت رخت آموخت بی زبان بودن

وایضاً له

یکدگر خلق بسودای دل و جان گفتن
من و سودا و همه شب غم جانان گفتن

پرسیم برکه شدی عاشق والله بر تو
مختصر شد هنری نسبت فراوان گفتن

خون شود دل که کنم با تو ز زلف تو گله
بر چنان رویی آنگاه پریشان گفتن

گفت تلخ از لب تو شربت زهرست و گر
پرسی از بنده توان چشمهٔ حیوان گفتن

بهترین روز مرا خواب اجل خواهد بود
زین همه شب بدل افسانهٔ هجران گفتن

نام تو گویم و حسرت خورم آری چکنم
کام شیرین نشود از شکرستان گفتن

چند گویی غم خود گو ز سر من بگذر
کین حدیثیست که بر روی تو نتوان گفتن

سوز خسرو همه پرسند ولی چون گویم / کاتش جان و جگر بیش شود زان گفتش

وله ایضاً

همی رفتی و می گفتند کاندر حسن فردست این / نه سینه نشینست این نه ماه خانه گردست این

نگویم چشم و غمزست آنکه داری بهر جان ما / که پیکان سنگ کارست آن و شمشیر نبردست این

لبت که که بخندیدی بروی زعفران رنگم / چه شد آخر نه اکنون هم همان رخسار زردست این

بران خاکی که ریزد کس بچشم از دیده بپذیرم / ولی شرطی که گو بیندم که از راه تو گردست این

بشوخی میزنی سنگم گلست آن بر رخ عاشق / گل مردان مزن بر روی خسرو چون نه مردست این

وایضاً له

صبح دولت می دمد یا خود رخ جانانست این / بوی گل می آید و یا بوی آن بستانست این

هر که دید آن صفحه رخ بر خواند الحمد و گفت / الله الله آیتی از رحمت یزدانست این

زاب چشم من کیاه مهر می روید بخاک / بنگر ای نامهربان تا چه عجب بارانست این

جانم از هجران برون رفتست و می بینم ترا / دل گواهی میدهد با من که اینک جانست این

دی رسید آن ارغوان ساعد گل سیمین بدن / داد خسرو را که خدمتگار خسرو جانست این

وله ایضاً

بی وفا یارا چنین هم بی وفا یاری مکن / گر وفایی نیست باری جفاکاری مکن

چند گویی کز جفاکاری دلت را خون کنم / هرچه خواهی کن همین از بنده بیزاری مکن

بر نتابد آخر از عالم نشان مردمی / شرم دار از مردمان و مردم آزاری مکن

چشم را دل می دهی در کشتن یاران بی گنه / کافرا زنهار در قصاص مومنان یاری مکن

آینه چینی درو بنهاده دلها بشکنت / بر لب شکر فشان آن خط زنگاری مکن

در خیالش همچشم چه جای هندست ای حکیم / خواب دیوانست تعبیرش بهشیاری مکن

چشم خسرو با او بعزت جان برابر می نهی / هم بدان عزت که با او این خواری مکن

وایضاً له

ای نکوبیت بشبانگه جای تنها ماندگان / رحمتی بر چشم خون پالای تنها ماندگان

با چنین شبها که من دارم چه باشد وه اگر / یادت آید روزی از شبهای تنها ماندگان

گشتی از تنهاییم آخر نیامد وقت آن / کت گذر باشد بخلوت جای تنها ماندگان

ز همنت گویم نه تو حالم توانی گوش کرد / کاندهی سختست در سودای تنها ماندگان

چون بکوی تو بشبها پای را خاکی کنم / کس بجز گریه نشوید پای تنها ماندگان

درد تن باشد ولیکن نه بسان درد دل / گرمش گردون رود بالای تنها ماندگان

ماندیم آفتاب و مه که در هجران و غم / سایه باشد مونس دلهای تنها ماندگان

آفتاب چرخ تنها سوزد و گوید بسوز / وای تنها ماندگان ای وای تنها ماندگان

تو غم خسرو کجا دانی چو سعدی گهی / ناله و فریاد دردافزای تنها ماندگان

وایضاً له

وه از کجا میرسی آلوده رُمی همچنین / درهم شده زلف آنچنان رخساره در خوی همچنین

چون دشمنانم می کشی من خود ندانستم ولی / آخر مسلمانیست این ای دوست تا کی همچنین

هر شب خورم در بزم غم که خون دل گاه جگر / وه چون خرابی ها بدیم بر نقل آنچنان می همچنین

چون من گرفتارت شدم زانم چه کار آید خبر / ها میبینم در روم آنچنان خوریست در ری همچنین

خسرو که نالد گه گهی از جور و از بیداد او / گر لاف عشق میزند بخشندم ازوی همچنین

وله

جانان همان و دل همان و درد می‌کشید همان | هر کس بسودای دگر کار من رسوا همان
زاهد بمحراب و خوان صوفی ز تسبیح مگو | ما همچو کویی و بتی محراب و ورد ما همان
گویند غم بهر چه چندین نخوری غم چون کنم | کامد همه بخشش همه بخشش من تنها همان
جانا چگویم درد خود با تو که بهر جان من | تو دل همان داری بتن وان لعبت خارا همان
دل پر ز سودای لبت در سینه جانی خسته و بس | نرخ متاع از حد برون درویش را کالا همان
چندین چه خواهی گشتنم کان غم که دارد هجر تو | خواهی شنیدن یا کهان امروز یا فردا همان
پندم دهند و نشنوم خواهم که صبری هم کنم | چون تو نگارا بگذری دل باز خسرو را همان

وایضاً له

ای دل بچشم عبرت نظاره جهان کن | طایر نظر چه بیند نظاره نهان کن
پرواز کن بهمت بر پر باوج عزت | جبریل وقت خود شو بر سدره آشیان کن
چشمت چه تنگ گیری بگشای دیده دل | چون پرده‌های دیده سر بوس آسمان کن
عمر رونده خواهی پاینده تا قیامت | زنهار نام نیکو با عمر همعنان کن
گر تخت عاج داری خود را بلند منگر | در خاک بیست یاد آن مشت استخوان کن
چون شمع کش ز سوزش گشتن خانه روشن | گر روشنیت باید تن را بسوز و جان کن
خسرو بملک دل شو چند از زبان بیهوده | عالم همه گرفتی شمشیر در میان کن

وله ایضاً

ازان لبی دمد بویی بوی خون ناب است این | بیا تا بو کنم لب را اگر بوی شراب است این
نخفتم از غمت شبها و امروزت که می‌بینم | ز تن جان می‌رود بیرون نمی‌دانم چه خواب است این
ز مستی چشم بگشایی و تیزت بی‌خطا بر جان | جهانی کشته شد آخر چه می‌گویی صواب است این
فرامش شد مرا خورشید از بس شبهای بی‌پایان | ترا می‌بینم و اندر گمانم کافتاب است این
رقیبا تیغ میرانی و در جان می‌کنی رخنه | تو این را زخم می‌گویی و ما را فتح باب است این
تو ای ساقی که هر دم می‌دهی خونابه ما را | بخسرو رحمتی آری که خود مست خراب است این

وله زاد عشقه

میسر شو از چون تو نخل بر خوردن | ز شاخ عمر توان میوه‌های تر خوردن
چو مفلسان هوسناک با تو چند از دور | می از تصور و لوزینه از نظر خوردن
تو خود بگوی که چند درد دل جگر خواره بود | بوهم خویش در اندیشه گلشکر خوردن
غمت که لقمه جانست کی تواند خورد | شکم پرست که نشناسد او جگر خوردن
بجان پذیره نه از دیده زخم او خسرو | که عاشقی نبود تیر بر سپر خوردن

وله نور الله مرقده

ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن | غمزه زنان زین سو میا آهنگ جان ما مکن
که زلف سوی رخ بری که خال کش لب نهی | جان دارد آخر آدمی چندین علالیها مکن
ای من غلام روی گر جور خواهی ور ستم | بر بنده خود می‌کنی چون گو بهمت کن یا مکن
گر من ز جور و خشم تو کردم شکایت گونه | زارم بکش لیکن این گنه بر روی من پیدا مکن
دیرینه یاران منند ای پند گویان درد و غم | در بی‌غمی منهای ره ریشان مرا تنها مکن
گر عشق می‌ورزی دلا پروانه شو نه همچو خس | بالای آتش چرخ زن پرواز بر حلوا مکن
گفتم که از چون تو بتی زنار بندم گفت رو | در کفر هم صادق نه زنار را رسوا مکن
خسرو اگر بختت کسی یاری کند کانجا رسی | هم بر زمین نه دیده را گستاخی آن پا مکن

وله

از خانه دشمن خاست دل فریاد کردن چون توان — بی صبرم از نه خان و مان بر باد کردن چون توان
ای دوست چندین غم مخور بهر جهان بی ظلم — تا دولت خوبان بود آباد کردن چون توان
هرچند کوشیدم بجان دل باز نامد از بتان — شاگرد بازی دوست را استاد کردن چون توان
غمزه زنان آن شوخ و من حیران خاکش در رهش — سلطان که خود چنین زند فریاد کردن چون توان
هجران کشیده تیغ کین نوشت پیمان دل دهی — بر اعتماد چون توئی دلشاد کردن چون توان
من خود کشم جور تو ولی تو خود بگو ای بی وفا — چندین بروی دوستان بیداد کردن چون توان
چند و ز دل غرقه بخون باران نبارد بیش — در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چون توان

و ایضاً له

عیش من شد تلخ از آن شکر لب شیرین سخن — چون بخندد درج باشد بست در پروین سخن
مردنم نزدیک شد هنگام شربت دادنست — کیست کار دیگ سخن بر من از آن شیرین سخن
بو که بربم ای صبا نه بهر من بهر خدا — که کیی جاسوسیی می کن از روی چین سخن
کاشکی بی دردان بدیدندی رخ زیبای تو — تا بکنندی بطعن بیدلان چندین سخن
ای که گوئی عشق جو دباش تا چون من شوی — بعد از آنت مرد خوانم گر بگوئی این سخن
بهترین روز آفتی می بینم از تو در جهان — گفت من بشنو بگو جانا بدین آئین سخن
جادوا از لب بدوزد سوزن مژگان تو — وه که چشمت چون برآید از من مسکین سخن
در هوای روی تو خون می چکاند از دو چشم — حسن و رنگین سخن گر رنگ بادی زین سخن

وله

شبی بخرام و صد گلزار بشکن — رخی بنمای و گل را خار بشکن
ز سر جوشش دلم بردار جامی — خمار نرگس بیمار بشکن
بخور با محرمان عشق باده — سفالش بر سر اغیار بشکن
صبوحی کرده از مجلس برون آی — بتان را جا شکسته بازار بشکن
دل خسته شکستی وه که گفتت — که مهر حقهٔ اسرار بشکن

وله ایضاً

روای صبا و پیامم بدلنواز رسان — نیاز بنده بدان شوخ عشوه ساز رسان
بمردم و نکشد غمش چو جان بهم — بر حکایت و بر محرمان راز رسان
بجان کاسته افسانهٔ فراق بگوی — بشمع سوخته پروانهٔ گداز رسان
کجاست ای که دل از بر ملاک ناخوش بود — بیا و مردمان لعل دلنواز رسان
من آنچه می کشم اندر درازی شبها — بروز کار سر زلف تو فراز رسان
حدیث می طلبد نرگس مقام تو — جز بحلقهٔ رندان پاکباز رسان
چو نیم خوردهٔ جو د باده بر زمین ریزی — بگو بروح ستم کشتگان ناز رسان
ز تکبر نتوان فروخت چند و — شکسته را قدری مرهم نیاز رسان

و ایضاً له

آه وای خود ببین من و تنی بغمخواری ببین — از گرفتاری بترس و در گرفتاری ببین
اینک اینک بر سر کوی تو زارم می کشند — گر ز کشتن باز نیست نالهٔ زاری ببین
چون نخواهی دیدن آن خون ریز را ای دیده پیش — باری آن ساعت که در رفتنست بیداری ببین
نیست همدردی که حال خود بگویم ای صبا — بلبلی نالنده تر از من بگلزاری ببین
وصل خاصانرا است من زین شان نیم ای بخت بد — بهر من اندازهٔ ادبار من باری ببین
بلبلا امروز من در گلستانم گل بجوی — از جگر پرکاله بر نوک هر خاری ببین
ای دل آفت‌ها بباید داشت پاس درد خویش — چند وار کم شد سگی دیگر بیازی ببین

وله

ای دل علم بملک قناعت بلند کن / چشم طمع ز رنگ جهان بی گزند کن
خاکست هستی تو و خواهی که زر شود / از کیمیای نیستی‌اش بهره‌مند کن
در خلوت رضا ز سوی الله روزه گیر / و ابلیس را بسلسلهٔ شرع بند کن
وقتی اگر بسوختهٔ محنتی رسی / بر آتش درونهٔ او جان سپند کن
انگشتر ریاضتی بنه و پوزبند کن / وانگش محاسنی ببینی بنو دریشخند کن
تا چند زاغ مزبله وقتی همای باش / خود را بنا نمودن خوددار چند کن
دشمن گرت ز پستی همت لگد زند / تو خاک راه او شو و همت بلند کن
سنگ ار یکی زنند دعاشان دوباره گوی / کبر ار یکی کنند تواضع دو چند کن
خود را کسی شمارد که کس بند از خود / خسرو برو تو هیچ کسی را پسند کن

وایضاً له

ماهی گذشت و شب بخفت این دیدهٔ بیدار من / یادی نکرد از دوستان یار فراموشکار من
فریاد شبهایم چنین کز دور می آرد خبر / بسیار دلها خون کند این نالهای زار من
زین بخت بی فرمان خود در حسرت مرگم ولی / بیرون نیاید چون کنم این جان بدکردار من
بر جان من آخر هنوز از چیست ابرو کرده / بس نیست این کان زلف زد چندین گره بر کار من
هان ای رقیب ار می‌کشی هم بر کشش تیغ را / مانا که شرمی آیدش زین دیدهٔ خونبار من
من خون خود کردم بحل زان گونه کت باید بکش / باشد که خشمت کم شود ای کافر خونخوار من
گفتی که خسرو را درون سوزی بود آخر چنان / تو راست می گویی ولی پیداست در گفتار من

وله ایضاً

بسودای خوبان کم نشد زین جان غم فرسود من / هستی همه کردم زیان این بود از این سود من

با هر که همدم وفا دیدیم جفا بی عاقبت / شکری نگفت از هیچکس الا بخت ناخشنود من
من خود ز دست هجر تو در تلخی جان کندنم / ابرو ترش کرده در وای ترک خشم آلود من
بنشین ببالینم دمی من خود نخواهم زیستن / باری به بینم روی تو اینست و بس مقصود من
زین آه و دود انگیز من گر نیست چشم خلق چون / یارب چه بودی چشم تو گر تر شدی از دود من
از ناله و زاری زبان بگذشت و نیمی آیدم / پس تا چه خواهد کرد باز این آه دود آلود من
نالیدن یعقوب یا ام در سنگ می گیرد بلی / دیوار در رقص آورد این نغمهٔ داود من
امشب نهانی روی را بر آستانش سوده‌ام / ای گریه امروزی مشو این روی گرد آلود من
خونابه‌ای چند همه تو بر تو افسرده بدل / گر دل نداری در پیش اشک جگر پالود من

وایضاً له

سوار است آن سرو روانم میرود بیرون / بگیریدش عنان کز کف عنانم میرود بیرون
میالائیش ای گرد و مرا جنبش ای توسن / که آن سیمین تن لاغر میانم میرود بیرون
دعای خوانش ای زاهد که چندین خاطر خسته / بهمراهی آن جان و جانانم میرود بیرون
کمر بگشای ای کافر که دینم می شود غارت / عنان گردان ای خوبین که جانم میرود بیرون
بهی گر گوییمت جانا بگیر از من که مدهوشم / نمی‌دانم که تا چه از زبانم میرود بیرون
همه کس گوش می دارد که باز آن خسته می نالد / گر بشب تا روز بی نالم فغانم میرود بیرون
نگاهان گفتنش تا که بخواهد رفت جان یارب / چه نامست این که هر بار از زبانم میرود بیرون
چه دلها که چنین است این نالهای زار من آری / جگر سوزست تیری کز کمانم میرود بیرون
عجب کاری که خالی می‌کند در سینهٔ خسرو / بدین گونه که این اشک روانم میرود بیرون

وایضاً له

آن کلاه کژ بر آن سرو بلند او ببین / وان شراب آلوده لبهای چو قند او ببین

دل در آن زلف است عذرش بشنو ای باد صبا
موی موی او بجوی و بسته بند او ببین

ای که مویی بافی‌اش آهسته‌تر کش شانه را
ریش دلها را بجعد چون کمند او ببین

زینهار ای چشم بد کاندر کمین آن رخی
جان و دل بر آتش رویش سپند او ببین

دل اسیر عشق شد اقبال و بخت من نگر
سر فدای دار شد بخت بلند او ببین

ای رقیب ار می‌کشی اول دل من پاره کن
داغهای غمزه پیدا و نهند او ببین

جیش من روزی سواره میکند شست آهم نخست
ابلق ابلق داغ بر ران سمند او ببین

جان من محرام غافل پیش سر در مانده
آه ناکامان بجان مستمند او ببین

پند چیز و شاه و ساقیست ای نانشنوی
خانه‌ای کش خراب ابلق ز پند او ببین

و له ایضاً

چشم مستت یار آنجانها چو دبلای جان من
جعد مشکت آن سیاه و لب پستانها غارت ایمان من

مردم چشمش پنهان تویی آشوب عقل و جان تویی
مجلس یکی سلطان تویی نه که خود سلطان من

شوخ و ستمگر پیشه و قتال و بی‌اندیشه
خونی چو شیر بیشه و صید دل قربان من

هر روز آیم سوی تو دل جویم از گیسوی تو
کان دل که دارد موی تو بوست و ستان آن من

از غارت خوبان مرا جانی رها شد مبتلا
تو شوخ دیگر از کجا پیدا شدی بر جان من

ای کنج دلها مستی‌ات در قتل چابک دستی‌ات
درد من آمد مستی‌ات دیوانگی درمان من

مجرم بکشت و شوق هم روزی بگفتی از کرم
چون است در شبهای غم آن عاشق حیران من

گفتم بیا در خانه‌ام بر بوسه ده پروانه‌ام
من عاشق دیوانه‌ام گر بشنوی فرمان من

با عاشقان تنگ دل زین بیش منه بر جنگ دل
آخر بپرس ای سنگدل زاه دل بریان من

خیز ای صبای مشکبو بر گلرخ مهراه جو
حال من مسکین بگو در خدمت جانان من

روزی ده فرداش باد این گریه گر خشم گشاد
زیرا که خواهد ایستاد امروز این باران من

و له

چشم را در ملک خوبی فتنه پیدا کن
غمزهٔ خونخواره را بر جادوان استاد کن

زلف بر دست صبا نه تا پریشانش کند
خان و مانی را بکش بر مویی از آن برباد کن

تیغ عیاری بکش سرهای مشتاقان ببر
بسط نو عشق بازی را ز سر بنیاد کن

ای که از حسن و جوانی مست و خواب آلوده‌ای
گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن

دل بزلفت بستم ار در بندگی در خور دست
ای سرت گردم بگردان گرد سر آزاد کن

حسرت رویت هلاکم کرد از بهر خدا
روی بنما و دل درمانده را شاد کن

من نیم زانها که خواهم از جفایت سر کشید
خواه فرمان ستم فرما و خواهی داد کن

سینه‌ای من کوه درست و بناخن می‌کنم
آنکه چیزی بود نامم بعد ازین فرهاد کن

و ایضاً له

خونی ز چشمم میرود از انتظار کیست این
تیزی بجانم می‌خلد تا خار خار کیست این

دل کز بتان بلهوس آورده بودم باز پس
بار دگر دزدیده کس بنگر که کار کیست این

هر شب بجایی منزلم هر دم غباری حاصلم
ای خاک بر فرق دلم آخر غبار کیست این

گوینده اگر آن خوش‌پسر آید چه آری در نظر
در چشم من چندین گهر بهر نثار کیست این

ابلق رسید آن کینه کش جان در رکابش گشته خوش
برگشتنم دل کرده خوش بردم شکار کیست این

گلگون نازانگیخته گیسو کمند آویخته
دل بسته و خون ریخته چابک سوار کیست این

سیبه میانی در کمر چون ریسمانی در گهر
باری مرا تا بد به سر تا در کنار کیست این

برحسن و بیدل زکین اسب جفا را کرده زین
گر ریزدش خون بر زمین در زینهار کیست این

و له ایضاً

بخند از درد من جانانه بر بازیست آه من ‌‌ درون تا آتشی نبود نخیزد دود از روزن

نه جامه گر چه جان پاره کنم کی باورم داری ‌‌ ترا که سبب خاری بپیچکه نگرفت در دامن

گناهی جز وفای من اندر خود نمی‌بینم ‌‌ ندانم تا که فرمودت که دل از دوستان برکن

ببر از من همه اسباب هستی جز وفای خود ‌‌ گر آن در خاک خواهی رفت دور از روی تو با من

اگر از دوست خون ریزی روانت کردم ای بدخو ‌‌ وگر از ناز جان خواهی حلالت کردم ای دشمن

مرا در باغ می‌خوانی نگر اگه نه از خود ‌‌ رها کن تا ترا بینم چه جای لاله و سوسن

الا ای ساقی مستان طفیل جرعه رندان ‌‌ سبو را ای کریمی ارزم سفالی بر سرم بشکن

برفت از یاد خسرو زاد و بود گفته در گوش ‌‌ چو مرغی در قفس مانده فراموش شود مسکن

وایضاً له

بیا ساقی جام شراب و در گردان ‌‌ خراب کرده خود را خراب تر گردان

ز بهر دردکشان آبگینه حاجت نیست ‌‌ یکی سفال شکسته بیار و در گردان

هنوز عقل ز تن و بر نبرید هم خرم ‌‌ لبالبم دو سه پیش آر و بیخبر گردان

گر آن حریف مرا بینی ای نسیم صبا ‌‌ خبر دهیش ازین مستمند سرگردان

گدای کوی توام ای به نیکویی سلطان ‌‌ گدای خود را مهمان یک نظر گردان

بترک صحبت دیرینه گفتنش هوس است ‌‌ بفضل خویش خدایا دلش دگر گردان

کسان بیارب و او مست و بیخبر یارب ‌‌ گریش تیز سحر جان من سپر گردان

بماند خسرو لب خشک از آه من آخر ‌‌ گهش بپرس و زبانی بلطف تر گردان

سری که بر در کس نامدی فرود تیغ ‌‌ بر آستانه نهادیم پی سپر گردان

وله

آه ازین تنگ قبایان تنگ اندامان ‌‌ که نه سر ماند مرا از غمشان نه سامان

لب گشایند و نباتی ندهندم آری ‌‌ کام خود را نتوان یافت ازین خودکامان

گر برم در بر شان دست بدزدند اندام ‌‌ سیم در زدی عجبی نیست ز سیم اندامان

رخ چو آتش بنمایند و جگر پخته کنند ‌‌ این دل پخته من سوخته شد زین خامان

ترک من بس که بخواهم بکشیدی دامن ‌‌ خونم آمیخت بگرفتست ترا در دامان

روی تو کآب لطافت گل از او وام برد ‌‌ بلطافت ببرد آب همه گلفامان

خسرو از بهر تو بدنام شد از روی کرم ‌‌ نیک نامی بنود در روش بدنامان

وایضاً له

باز آمد آنکه سوخته او ست جان من ‌‌ خون گشت از جفاش دل ناتوان من

هرچند منعش همی کنم پیش می‌شود ‌‌ روزی درین هوس رود آلبته جان من

آنجا طلب مرا که بود گرد تو پیش ‌‌ روزی که زیر خاک نیابی نشان من

ای زاهد این قدر که دعا می‌کنی مرا ‌‌ نامش بگوی بهر خدا از زبان من

داغ غلامی تو دریغم بود از آنک ‌‌ هیچست و هیچ نیز بهاء گران من

گفتی حدیث تو به تو دانی زمن مپرس ‌‌ زیرا که نیست این سخن اندر دهان من

پیکان که نکن جو در آمیختی بجان ‌‌ خون من آن تست و قصاص تو آن من

چون نالم از غم تو که پرورده تو است ‌‌ گر بشکنند بند ز بند استخوان من

بیگانه وار روی ز خسرو بتافتی ‌‌ شرمت نیامد از دل و چشم روان من

وایضاً له

برداشتن نظر ز نگاری نمی‌توان ‌‌ ور نیز می‌توان ز تو باری نمی‌توان

از خون تو گل چگونه کسی آستین کشد ‌‌ دامن کشیدن از سر خاری نمی‌توان

گرد در کشند گردن خورشید را دوال ‌‌ جز در رکاب چون تو سواری نمی‌توان

دربا شد از هوای لب تو کنار من / باری لبی بگو چو کناری نمی توان
چون روز دور در تو درودی همی دهد / چون بر درت ز دیده نثاری نمی توان

وله ایضاً

منم و عشق و دل خسته و چشم پر خون / کس نپرسد که کجایی تو و احوال تو چون
بیزاری همه بیرون و درونم بگرفت / نه درون هست قرارم همه شب نه بیرون
راز خواهم که برون نکنم اما چه کنم / ناگهان ناله بیخواست برآید ز درون
عقل مسکین دگرگون شود تا کار از عشق / حال گشت و سخن عقل نشد دیگرگون
خلق گوید که چشم تو نمی خسبد هیچ / خون من کرد بگردن ز کجا خسبد خون
داند آنکس که شبی هفت لیلی خواند / که قلم از چه سبب میرود بر مجنون
خسرو آرزویت بود که دیوانه شوی / دست در سلسلهٔ عشق زدی باش کنون

وایضاً له

خمار و خواب چشم کافرش بین / شکنج و پیچ جعد ترش بین
دل پاکان و جان مستمندان / هلاک از غمزهای کافرش بین
چو غوغای کسی در خانه ننهد / بنغز مستمندان بر درش بین
بجام آب اگر ساکن ندیدی / درون پیرهن سیم برش بین
دلم را سوختی و رباورت نیست / درونم پاره کن خاکسترش بین
چو گرید خسرو از غم سرمهٔ چشم / ز خاک پای شاه کشورش بین

وله

امروز باز شکل دگر گشت یار من / یادی نکرد از من و از روزگار من
صد ره فتاده بر در خویشم ندید هیچ / رحمت نکرد بر دل امیدوار من
عمرم در انتظار رسید و ندیدم آن حبیب / نامه که وای بر من و بر انتظار من

گر آه و گاه زاری و گریه که نفیر / یارب کجا شد آن همه صبر و قرار من
ای مردمان بزمره دهر بنگرید لیک / زنهار منگرید بسوی نگار من
ایزد کجات بهر هلاک من آفرید / ای آفت دل من و آشوب کار من
دشمن بدید چهره و دلش بسوخت / هرگز نگفتی اش که بسوز ای دوستار من

وله ایضاً

تنگ نبات چون تو دلب بگشا که همچنین / آب حیات چون رود خیز و بیا که همچنین
هر که بگویدت که تو دل بچه شکل می بری / از پی کوی ناگهان مست برآ که همچنین
و آنکه بگویدت که گل خنده چگونه میزند / غنچهٔ شکرین خود باز گشا که همچنین
هر که بپرسدت که جان چون بود اندرون تن / یک نفسی بیا نشین در بر ما که همچنین
ور بتو گویم ای پسر کشت نگار چون کشم / تنگ بهبند جان من بند قبا که همچنین
لاف وفا زنی ولی مینبت برای نام را / با تو نشانی از وفا هم بوفا که همچنین

وایضاً له

ای باد بوی یار بدین مبتلا رسان / در چشم من ز خاک درش توتیا رسان
گر هیچ از آن طرف گذری افتدت ز من / خدمت کن و سلام بگو و دعا رسان
یک تار بهر پوشش من زان قبا بکش / تشریف پادشاه به پیش گدا رسان
آن دل که برد اگر به قبولی نیرزدش / باز آر و هم بسینهٔ این مبتلا رسان
جان خواب دارم و در دست نام دوست / این درد را گرفته ببر بر دوا رسان
گفتی که ناله تو بیار تو می رسد / آنجا که ناله می رسد آنجا مرا رسان
از دیده غرق آب شدم مردمی بکن / این آب را نهفته بر آن آشنا رسان
ما چون بمیر بسیم بدان آرزوی دل / یارب تو آرزوی دل ما بما رسان
چند که از فراق خیالی شد ای صبا / از جانش در ربا و بدان دلربا رسان

جان من آخر گهی از بیدلان یادی بکن / در بار ضعیفی سببی از بیم بیدادی بکن

شاد ما نیهاست از حسن و جوانی در سرت / شکر آن را یک نظر در کار ناشادی بکن

پیش ما بیم و تنهای و زندان فراق / گر توانی از فرامش گشتگان یادی بکن

این شب هجران علاج کش بخواهم گشتنم / ای موذن گر نمردی بانگ و فریادی بکن

گر بدولتخانهٔ وصلم نخوانی ای پسر / باری اینجا آی و سر در محنت آبادی بکن

خاک کویت کردم اندر چشم تر زین آب و گل / هم درین خانه ز مهر خویش بنیادی بکن

اشک خسرو را نهان در کوی خود راهی بده / جوی شیرین را روان از خون فرهادی بکن

وله

ای مشک وام داده زلفت بنافهٔ چین / وز زلف مشک فامت عشاق گشته مسکین

برخاست بوی ریحان زان طره چو سنبل / بنشست باد بستان زان عارض چو نسرین

بسیار روی خوبان دیدیم و لیک بی تو / خاطر نمی‌پذیرد از هیچ روی تسکین

چون من نمی‌توانم برخاستن ز عیشت / گه گه اگر توانی نزد من آی و بنشین

پیرامن جفا را هر روز می‌بپویی / حالم چو نیک دانی بر خود مپوش چندین

یک ره به نیم خنده دندان نمای ما را / تا در فتادن آید دندانهای پروین

لب خواهم از تو خسرو گویی که هیچ ندهم / گر هیچ نیست باری جانا زبانش بین

وایضاً له

صد ره گذری هر دم در جان خراب من / رحمت نکنی روزی بر چشم پر آب من

بر زد بدماغم دود از شربت عشق آری / بی درد سری نبود مستی و شراب من

هرچند دلم خون شد سوز اگر من افزون شد / کشته نشد آتش از آب کباب من

جانم بلب از آمد کو آن همه عیش من / شبهای دراز آمد کو آن همه خواب من

چون گریه کند چشم ماتم کده‌ام باید / تا بر سر همدردان ریزند گلاب من

میسوزد دل تنگم ای هجر مکن زین سو / بر بوی کباب آید آن مست خراب من

در دوزخ اگر سوزم زان نیست مرا دردی / هستی تو بهشتی رو این نیست عذاب من

ای باد ز مسکینان گر یاد کند آن شوخ / زنهار که یاد آری زین جان بتاب من

یک تار قبایم ده خلعت ز پی خسرو / ور آن نبود باری تشریف جواب من

وله

گرچه ز خوی نازکت سوخته گشت جان من / سوی تو می‌کشد هنوز این دل مهربان من

خواب نماند خلق را در همه شهر کز غمت / دور نشنوده میشود در دل شب فغان من

وه که ز جور تو بیی و بس نام غبار بر زبان / نیست کسی که بفکند خاک درین دهان من

گفتی ام از چه ناخوشی رنج تو چیست باز گو / دوری دوستان و بس وز دو سنان من

گر دهی‌ام بجان امان نزل ره تو عشق من / ور کشیم رایگان گرد سر تو جان من

بس که تو شوخ و دلبری کم شود از دل کسی / گرچه که دیگری برد بر تو بود گمان من

خون دل من آب شد از پی روی شستنش / خواب نمی‌رود هنوز از سر آن جوان من

دور مکن ز دامنش گرد من ای صبا از آنک / ذرهٔ او درین هوس خاک شده استخوان من

بگذرد و نمی‌فتد هیچ بخسروش نظر / بسکه شتاب میرود ترک سبک عنان من

وایضاً له

ای تیغ برکشیده چو مردم کشندگان / زنجیر تو بگردن گردن کشندگان

از رفتن تو زنده شود مرده زیر خاک / با این همه مرو که بمیرند زندگان

هر بامداد بر سر راهت روم بدرد / پرسم حکایتت همه روز از روندگان

من دانم و کسی که چو من طالب تو است / کعبه چه آگه است ز پای دوندگان

با دوست کاتشش من ازان تیزتر شود | چندین که می دمند بگوشم دمندگان
صبر و قرار جستم دل گفت دیر شد | تا بر پریده اند ز دام آن پرندگان
بیچاره خسرو از پی خوبان بجان رسید | یا رب خلاص بخش مرا زین کشندگان

وله ایضاً

ای دیده پیش در رخ خوبان نظر مکن | ور می کنی دران بت بیدادگر مکن
بیرفت و من بخاک نهاده سر عزیز | در وی ندید یا رب ازین خوارتر مکن
گفتم نماند خواب و خورم در غم تو گفت | چون تو نه عاشقی سخن خواب و خور مکن
ای شهسوار شکل تو ما را خراب کرد | یک مردمی بکن که ازین سو گذر مکن
ای دل نماند طاقت آنم که بشنوم | با من همه بکن سخن آن پسر مکن
جان خواهم برآمد ای باد زینهار | در زیر گوش موی پریشانش بر مکن
خسرو بر آستان تو افتاد و خاک شد | خواهی درو نظر کن و خواهی نظر مکن

وله

سرمست رود چو در گلستان | پامال کند جمال بستان
یا رب که ازان خدای ناترس | انصاف من شکسته بستان
ای چشم تر ابکشتن من | یک غمزه و صد هزار دستان
فریاد ز بلبلان برآمد | مخرام بناز در گلستان
شد کشته بدست جور خسرو | آخر تکمنی بزیر دستان

وعنه

ای آرزوی امیدواران | وی مرهم درد دل فگاران
از دشمنی آنچه بود کردی | ای دوست چنین کنند یاران

تا سایه ز زلف تو بدیدم | دیوانه شدم چو سایه داران
می گریم بر غریبی خویش | چون ابر بموسم بهاران
گر شرح دهم غم تو صد سال | یک قصه نگویم از هزاران
آنها که تو می کنی بدین دل | از دل نبرد بروزگاران
با این همه چشم بر سر راه | میدارم چون امیدواران
تا کی گذری بسوی خسرو | چون بر سر کشت خشک باران

وایضاً له

یکدم فراموشم نه گرچه نیاری یاد من | انصاف حسنت می دهم با آنکه ندهی داد من
گفتی که نزد من نشین بگذارم این چنین | تو نازکی و نازنین تنگ آیی از فریاد من
هر لحظه از مژگان خود خون دلم پیش اوفتد | زین زار مانده بخت بد بین پیش افتاد من
شب مونسم پروین بود روزم ز خون بالین بود | پیوسته گر غم این بود وای از دل ناشاد من
من می نگنجم کان جوان روزی نخواهد برد جان | دیدی که چون زد ناگهان ای صبر بی بنیاد من
ای دل دران زلف دوتا می باش تسلیم بلا | کاسان نخواهی شد رها از دام این صیاد من
فریاد خسرو هیچگه اندر دلت نگرفت وه | گرچه کند در سنگ ره این ناله و فریاد من

وله

مرا قامت چو چوگان است و دل چون گوی سرگردان | بیا ای ترک و چوگانی بدین سرگشته در گردان
همه شب جان من گردان است گرد آگرد رخسارت | بدان گونه که گرد آگرد گل باد سحر گردان
سرت گردم زمانی گوش نه بر نالهای من | گرت دردسری باشد مرا بر گرد سر گردان
در ایام چو تو شکرلبی تا کی کشم تلخی | بزن یک خنده و دامان عیشم پر شکر گردان

شبی ای آفتاب حسن در مهتاب گشتی کن
در و دیوار را از سایهٔ خود جانور گردان

برون آ از در و دیوانه گردان هوشیاران را
ولیکن چند دیوانه را دیوانه‌تر گردان

وله

ای دل ز وعده‌ای کز آن شوخ یاد کن
خود را به وعده گرچه دروغست شاد کن

بنویس نامه‌ای و روان کن بدست باد
لیک اول از سیاهی چشمم سواد کن

تا چند خود مراد کسی صد هزار کار
یک کار بر مراد من نامراد کن

اشکی سواری گذرد تا به پیشش
ای آب دیده یک نفسی ایستاد کن

خسرو چو نرد عشق بجان باخت اکنون
ماندن به دست تست گر از یاد کن

وایضاً له

عمر برفت و نرفت عشق ز سودای من
ترک جوانان نگفت این دل شیدای من

بسته بجانم کمر پیش بتان چون کنم
خاصیت این می دهد طالع جوزای من

تا بخرابات عشق دامنم آلوده گشت
بر سر بازار زهد هیچ نشد پای من

گفتمش ای نخل زر کز چه منی بر خوری
در تو کجا میرسد دست تمنای من

خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاک شد
هیچ نگفتی کجاست عاشق شیدای من

وله نور الله مرقده

بالای تست این پیش من یا سرو بستانیست این
چشم منست این پیش تو یا ابر نیسانیست این

مردم بجان چاکر ترا دیو و پری لشکر ترا
نی خوبی است این ورنه ملک سلیمانیست این

تو می‌روی و زه‌کران خلقی بفریاد و فغان
ای کافر نامهربان آخر مسلمانیست این

ترسان همی بودم که جان جویی ستاند ناگهان
ای دل کنون هش دار هان کان آفت جانیست این

هر چه آیدت زان حوروش ای جان محنت کش بکش
یکچند بودی شادوش وقت پریشانیست این

شهری بکشت آن خوبرو وانگه چو جان فتنه جو
گستاخ می‌بینی درو خسرو چه نادانیست این

وایضاً له

اگر نخواهمش آن روی دلستان دیدن
بهیچ روی نخواهم گلستان دیدن

بسینه هیچ صفایی نه بینمش با آنک
توانمش ز صفا مغز استخوان دیدن

چو آبگینه صافیست لطف اندامش
که هر چه از آن سوی او بگذرد توان دیدن

چو روی او نگرم جان دهم که حیف بود
چنان جمالی و آنگاه رایگان دیدن

رخش بدیدم و شد سرخ چشم من ز لبش
بشیر دیدم و خونم نمود آن دیدن

بسی زیان دل و جان ز هجر او دیدم
که هیچ سود ندیدم از آن زیان دیدن

تمام هستی من برد و گر کند نظری
نخواهم آن همه را هیچ در میان دیدن

نگار من ز خم جعد یک گره بگشای
مگر که دل بتواند خلاص جان دیدن

چو در تو بیند خسرو گرش ببری سر
زهی محال که باز آید از چنان دیدن

وله ایضاً

خوش آید با تو ام دیدار کردن
نظر در روی چون گلنار کردن

کشیده باده بر روی تو انگاه
تماشای گل و گلزار کردن

چه خوش باشد ترا در خواب مستی
بزخم بوسه‌ها بیدار کردن

رهی در پیش تو کاری ندارد
بجز نظاره و دیدار کردن

بجرم عشق اگر خونم بریزی
نخواهم مرگ از استغفار کردن

مگو خسرو که اینها گفتنی نیست
نمی‌شاید سخن بسیار کردن

وله

نظر چگونه توان در همه جهان کردن
چو نیست آنکه بر رویش نظر توان کردن

بهر چه بی رخ تو پیش ازین نظر کردم
بجان تو که پشیمان شدم از آن کردن

بفتوی خط تو کایتیست در خوبی
حلال نیست تماشای بوستان کردن

غلام می شومت والتفات می نکنی	خدای صبر دهادت برین زیان کردن
گران کنی دل اگر گویمت که سنگدلی	اگر نه سنگدلی چیست این گران کردن
عنایتی که دانه دلها خورد عجب مرغیست	که جز بسینه نمی داند آشیان کردن
ز نالهای نهان آب گشت زهرهٔ من	هنوز نیست مرا زهره فغان کردن
فسانه شد بهمه شهر فتنه خسرو	هنوز چند توان آخرش نهان کردن

وایضاً له

خواب زچشم من بشد چشم تو برد خواب من	تاب نماند در تنم زلف تو برد تاب من
تشنهٔ خون فتنه ام بس که بریخت خون من	دشمن آب دیده ام بس که بریخت آب من
در سر بیت می و با گریهٔ زار من ولیک	خود همه درد سر بود حاصل از گلاب من
روز من از تو گشت شب ور غم روشنی خورم	آه جهان فروز من بس بود آفتاب من
در شب ماه تاب اگر سگ همه شب فغان کند	آن سگ پرفغان منم روی تو ماهتاب من
عمر شتاب می کند وقت وفای وعده شد	هست ز عمر بی وفا بیشتری شتاب من
از تو همای کی فتد سایه بر استخوان من	جغد بجیله میرود در وطن خراب من
دی در تو همی زدم لب بگشاده ام	بخت دری دگر گشود از پی فتح باب من
بوسه سؤال کردمت خنده زدی بزیر لب	گر نه من ابلهم همین بس بود جواب من
خسروا از انقلاب تو چند بی سکون دل	هم بسکون بدل شود این همه انقلاب من

وله

ز زلف تو کم فتنه بر میان بستن	ز من بیک سر مویت همه جهان بستن
دل پر آتش من زان بزلف بر بستی	که بس عجب بود آتش بریسمان بستن
ز عشق طرهٔ تو نافه میکند آهو	وگرنه چند گره بر میان توان بستن

نگار بستن تو جادویست اندر دست	گزان نگار نتوان دست جادوان بستن
خیال روی تو شد شهربند سینهٔ من	همای را نتوان جز باستخوان بستن
ببست خسرو بیدل بتو دلی که نداشت	اگر چه چیزی نگشاید از جهان بستن

وله ایضاً

زهی رسم بنا گوشت گل اندر بستره پروردن	حرامت بادی یاران می اندر ساغر آوردن
لطافت گویم آن یا حسن یا خود آدمی گشتن	شمایل گویم آن یا شکل یا خود دم از آزردن
چه روبیست این تعالی الله که بی او زیستن نتوان	چه سنگینست این نمی دانم که بتوان هیش او مردن
گهی از رخ فشاندن گرد و گل در دامن آوردن	گهی بر روی بردن دست و در دامن آستین کردن
اگر گویم که دارم بالبت کاری نخابی ب	روا باشد چنین در کار ما دندان فرو بردن
خوشست آن لب کز بدنگاه شور انگیزی خنده	اگر چه نیست از معهود حلوا با نمک خوردن
میاور خسروا در دل خیال ماه رویان را	نشاید دشمن خود را بجز خویش پروردن

وایضاً له

عکس سوسن بگرام وز در آب روشن	همچو تیغی که فرو رفته بود در جوشن
دوستان دور مدارید کنون جام از دست	که که سبزه و آبست و شراب روشن
ساقیا غنچه صفت بند قبا را بر بند	تا نگنجد گل از اندام تو در پیراهن
بیم آنست که شوید دلم از هستی دست	رخ تو تا کی بر دست زنسرین و سمن
جان من خون کسی نیست جو دامن گیرت	چه کشی بیهده از خسرو مسکین دامن

وله ایضاً

کمترین بازیست اندر عاشقی جان باختن	بر بساط پاک بازی گنج و ایمان باختن
کار مردانست در یک داو جان و دل کنون	حاصل آوردن بدشواری و آسان باختن

عاقلان را گوی سر می‌آید از خوبان دریغ / باش تا سلطان من آید بچوگان باختن

در خرابیهای درویشان سلطان دل درآی / تا ز موران بنگری ملک سلیمان باختن

رایگان شد مهرهای هستی ما چون کنیم / غم حریفی غالب و من در پریشان باختن

شمع من تو خوش برون آی و مترسا مردمم / زانکه ناموزد کسی پروانه را جان باختن

خسروا بفروش جنت را و بستان کوی دوست / گر زد از بهر جان گو باغ رضوان باختن

وله

دریغ صحبت دیرینه وفاداران / خوشا آن نشاط و تنعم که بود با یاران

چو دوستان وفادار رخت بربستند / جهان چگونه توان دید بی وفاداران

پدید نیست از آن هم یکی تعالی الله / نبوده‌اند مگر آن خجسته دلداران

فراق کرد دل ما فگار و مرهم نیست / بحقهٔ فلک از بهر این دل افگاران

عزیز من بمتاع زمانه غره مشو / که آنست داروی کیسه بران و طراران

چو عمر میرود از حرص و آز جان چه کنی / بهرزه چند توان کرد کار بیکاران

صلاح نفس مجو خسروا ز دل خود زانک / طبیب مرده نیرزد علاج بیماران

وله نور الله مرقده

آیین تو دل بردنست ای چشم شهری سوی تو / خوی تو مردم کشتنست ای من غلام خوی تو

که جان ببوسی میدهم که دل ببویی می‌نهم / کار بست افتاده مراسم با خم گیسوی تو

از بس که کوبیت هیچ کو خالی نباشد زآه کس / هر لحظه بینم تازه تر داغ سگان کوی تو

نزدیک مردن میرسم وز بوی زلفت میزیم / تا حال چون خواهد شدن روزی که نبود بوی تو

گر من نمانم ظن مبر کز کوی تو دامن کشم / با باد هر جا می‌کند خاک من آرد سوی تو

آیم بکوبیت هر شبی چون خواب ناید چون کنم / مشغول دارم تا سحر خود را بجنت و کوی تو

گفتی که سوی باغ شو تا بو که دل بگشایدت / این فتح ما را کی شود چندین گره در موی تو

امشب که مهمان منی بزدا که خواهم زیستن / بگذار تا یک ساعتی بینم من اندر روی تو

دست رقیبت بس بود گر تیغ بر من میزنی / بیچاره خسرو چون بود بر دست و بازوی تو

وله

از دوری خود جانا حال دل من بشنو / اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو

زان خال بناگوشت هر کس گله دارد / آن حلقه بیک سو نه از گوش سخن بشنو

نافه همه بوی خود از زلف تو میدزدد / غمازی آن دزدی از مشک ختن بشنو

با این همه نیکویی اندر حق مسکینان / مشنو سخن بدگو گفت بد من بشنو

تو جان منی و من دور از تو همی نالم / ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو

بشکست می لعلت چون توبهٔ خسرو را / اکنون صفت مستی زان توبه شکن بشنو

وایضاً

مست می گردی ز خانه پیش بی فرمان مشو / چشم بد نیکو نباشد جا بجا مهمان مشو

غمزه می آری و می گویی مرو از خود عجب / تیغ میرانی و می گویی مرا قربان مشو

دل ز من بستاندی و گویی نمی دانم که برد / این چنین یکبارگی ای جان من نادان مشو

دوستان کشتند اگر دشمن دلا آخر گهی / زان من بودی تو باری جانب ایشان مشو

خسروا دیدی که حیران ماندی اندر کار خویش / من ترا صد پی نمی گفتم چنین حیران مشو

وایضاً له

باز بجنون خلق شد چشم جهان نمای تو / عمر اگر وفا کند جان من و جفای تو

نیست امید کز توام یک گل بخت بشگفد / عمر بباد میدهم بیهده در هوای تو

گریه و آه سرد من گر برباید تن گهی / تا نروی ز جای خود ای دل و دیده جای تو

من که ز دولت غمت خون دو دیده می‌خورم
اینست وام خوارگی گر بکنم دعای تو

وقتی اگر ز جان من ناوک تو خطا شود
تن بقصاص در دهم معذرت خطای تو

باد بر آستان تو خاک شده وجود من
تا بطفیل آستان بو که رسم بپای تو

از چه خیال تو با دل خود بغیرتم
کلبنهٔ کجا کشد هودج کبریای تو

گوش بحنجرهٔ آرزوت تا شنوی که از چه سان
نغمهٔ شوق می‌زند بلبل بی‌نوای تو

ولہ ایضاً

سوی شکار ای پسر نازنین مرو
مهری بکن بر این دل اندوه‌گین مرو

شیران ببند مرد تو چون غمزه می‌زنی
بر آهوان خسته بر آهنگ کین مرو

بگذار تا بخویشتن آییم ز بیهشی
روزی دو مردمی کن و بر پشت زین مرو

دی گشت رفتی و دل خلقی ز جا برفت
رفت آنچه رفت بار دگر این چنین مرو

یک تیر از کمان توام می‌کند هوس
امروز هم مرا بکش و جای بکین مرو

بر نازکان باغ ببخشی و رحم کن
زین سان بناز در چمن ای نازنین مرو

گل کیست تا بپات رسد پای مرا بکش
با پای برهنه بر گل و بر یاسمین مرو

چشم تو آفتست بروی کسی مبین
پای تو نازکست بروی زمین مرو

ای آنکه در نظارهٔ آن شوخ می‌روی
دیوانگی ز حسن و مسکین ببین مرو

وله

دلم را اگر صد پاره سینه خار خار تو
مرا این گل شگفت و بس همه عمر از بهار تو

تو سلطان چون گدایان را ز کنج حسن فرمایی
مرا این بس که زیر پا شوم هنگام بار تو

سر خود می‌زنم بر آستانت تا بر آید جان
که این سر درد خواهد برد با خود یادگار تو

همه کس بهره‌مند جز من و ابا شد گزین نعمت
بجز روی ببیرد کس در امیدوار تو

بخشم کینه نکاند ز دل و جانت زنم آتش
زهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو

اگر بشکافی سینه من از جانت کنم یاری
و گر بیرون کشی دیده منم از دیده یار تو

عفاک الله ز چشم حسن و آن خونها که افشانی
معاذالله که گویم پیش چشم پر خمار تو

ولہ ایضاً

گر باده خورم بسر من خمار تو
ور در چمن روم بدلم خار خار تو

خون شد ز ناله‌ام جگر سنگ و همچنان
با سنگ خویشتن دل نااستوار تو

از دیدن تو مست خرابم تمام روز
جان می‌کنم تمام شب اندر خمار تو

بیرون جهان سمند که پشت بصد هوس
گردن به پای خویشتن آمد شکار تو

عمری بپای سگ کوی تو شد بسر
روزی نگفتی‌اش که چگونست یار تو

داغ تو دارم ار بکنم خدمتی دگر
کم ز آنکه در زمین برم این یادگار تو

بهر کدام روز بود عقل و صبر و دل
گر این متاع خرج نگردد بکار تو

صد پاره شد چو غنچه دل حسن و گه گفت
زیبا گلی شگفت مرا در بهار تو

ولہ ایضاً

دل و جانم ز اندازه بگذشت آرزوی تو
بیا به خوی من تا جان کنم قربان خوی تو

دلم بستی چو در زلف این قدر رشته دراز شده
که گردد هر زمان گرد سر هر تار موی تو

تو خود هم زین رخ پرخون برون بر حال من جانا
که من گفتن نمی‌یارم بدان روی نکوی تو

نمازت را چون بردی وضو بی مردم دیده
چو خون گم شد تیمم می‌کند از خاک کوی تو

تو خوش خوش می‌روی چون گل به پشت باد گردان
هزاران جان سرگردان روان دنبال بوی تو

برخاست خاک گشته عاشقان ز اسب جولان
مبادا جان من گردی نشیند گرد روی تو

نمی باید خبر خلق از دل گم گشته جز آن دم
که بوی خون دلها با دمی آرد ز گیسوی تو

نه بر تو بلکه هم بر دیده خود می نهم منت
اگر از دیده پا گردم ز بهر جستجوی تو

مرو شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی
که محرم نیست خسرو را زبان گفتگوی تو

وایضاً له

بیا ای باغ جان تا بنگرم سرو روان تو
مرا ز بان رها کن تا بمیرد باغبان تو

ز فریادم بنالد کوه و ره ندهی به سوی خود
تعالی الله چه سنگست آن دل نامهربان تو

بخواهی دید کز ظلم تو تا که بهترین روزی
منم مظلوم خواهم مرد دست اندر عنان تو

وگر زین ننگ می داری که خود را از تو گویم
منم تنها از آن خود دل و جانم از آن تو

تو اگر نه و من بی تو بدین سان عشق می بازم
که خود را که کیی دشنام گویم از زبان تو

رقیبا گفتی ام کو گفت خاکم در دهن کردی
تو این گر راست می گویی شکر اندر دهان تو

بحیله زیستی خسرو که وی پیش آید و دیدی
کنون باز آمد آن مردم کش اینک بهر جان تو

وایضاً له

خون گریم ار چه از ستم بیکران تو
هم خاک روبم از مژه بر آستان تو

بسیار آبگینه دلها شکسته ای
زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو

جان رفت و نه وصال توام شد نصیب از آن
نه من از آن خویش شدم نه از آن تو

در دل که شب خیال تو می گشت تا به روز
گفتم که تو در دل من گفت جان تو

ابرو ترش مکن که شود کشته عالمی
زین چاشنی که می نکنم در کمان تو

بر تنگی دهان توام دست کی رسد
روزی من که تنگ تر است از دهان تو

گفتی که خسرو آن منست این چه دولت است
یعنی که منم که می گذرم بر زبان تو

وله زاد عشقه

کس چون رهد ز گیسوی مشکین کمند تو
جایی که آن کمند شود پای بند تو

آموخت چشمهای مرا گریه های تلخ
در دیده خنده های لب نوش خند تو

شویم به آب دیده زمین را که هست حیف
کافتد بخاک سایه سرو بلند تو

ای پندگو که گویی ام از عشق او بخیز
چون دل بجای نیست چه خیزد ز پند تو

دلهاست آخر این نه سپند این چنین مسوز
یک پند من بگوش کن ای مه سپند تو

دل تنگی ام بگشت مزن رای عیب من
تنگست این قبا بتن ارجمند تو

تا کی هنوز بر دلت از خسته غبار
گر خون دل نشاند غبار سمند تو

گرد از زلف را که ز عالم برون گریخت
خسرو هنوز می بجهد از کمند تو

وایضاً له

تا بر زمانه شد خبر از مه با کمال تو
شیفته گشت عالمی ز ابروی چون هلال تو

تا بد و هفته ماه اگر راست کند جمال خود
نیز نگاهش افتد به شبی از جمال تو

از خطت ار چه کشته شد خلق نپرسدت خدا
نامه من سیاه باد از رقم وبال تو

قرعه دروغ می زنم بهر صبوری ار نه کو
دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو

دور ز بندگی اگر هیچ خیال مانده ام
از دل و دیده می کنم بندگی خیال تو

کبر که ذره بر رود کی رسد آفتاب را
همت مدبری چو من بس طلب وصال تو

عمر بکنج فرقتم رفت و نگفتیم که ای
این قدری که خسرو است بگوشه خیال تو

وله

ز دلها لشکری داری سخن با تاجداران گو
قرار لشکر خود ده به ترک بیغزاران گو

ترا دو چشم جادووش مرا از دوری مردم کش / خود ار غمزه بزن تیری بدان مردم شکاران گو

مگو با من که در کویم بلا و فتنه می بارد / ز باران غم چه ترسانی حدیث تیرباران گو

چه داغم می‌کنی هر دم که سوز عشق بد باشد / مرا در سینه دوزخهاست این با خامکاران گو

غم من بشنوای باد و جوابیست از کنه نوعی / مگو اینجا و گر گویی بسان شرمساران گو

نوای کز باده عشق بتانم توبه می‌گویی / مرا غم نیست مستم این سخن با هوشیاران گو

چه گل چینی کسی کز خار ترسد خسروا / بتیغ همچو سوسن بس حدیث گلعذاران گو

وایضاً له

عشق نو است و یار نو است و بهار نو / زان روی خوب روز نو و روزگار نو

چون در نیاید از در من نو بهار من / زانم چه خوشدلی که درآید بهار نو

در نوبهار چون تو نه، در چمن مرا / از سرو نو چه خیزد و از لاله زار نو

بس نو بهار کهنه که بشکست از آنکه هست / در چشم نیم مست تو هر دم خمار نو

بردی دلم مرنج ز گستاخی‌اش از آنک / نو برده ایست پیش خداوندگار نو

خواهی بذیر و خواه نه باری من از دو چشم / ریزم همی بکوی تو هر شب نثار نو

خسرو ز عشق دانی و جویی قرار دل / بخشد مگر خدای دلت را قرار نو

وله

امشب ای باد یکی جانب آن بستان شو / بهر آن زلف پریشان و مشک افشان شو

من چو زان بوی شوم کشته و خواهی برهم / از پی بوی دگر باز در آن بستان شو

خون شدی ای دل بدخو که نمودت این راه / که بران سرکش خودکامه بی‌فرمان شو

صنما رفت چو جانم بغمت لطفی کن / تا شوم زنده جاوید درین تن جان شو

تشنه خون دل است دو چشم مستش / هر دم ای دیده من ساقی آن مستان شو

همه در مجلس شاهان نتوان خورد شراب / یک شبی بر جگر سوخته هم مهمان شو

گر همی خواهی در دیده کشندت خوبان / کف خسرو کن و خاک در خسرو خان شو

رکن ثانی حسن آنکش بجا از سر صدق / آسمان گفت که فرمان ده چار ارکان شو

وایضاً له

عاشق و دیوانه‌ام سلسله یار گو / سینه ز هجران بسوخت شربت دیدار گو

گرچه چمن دلکش است ور چه گلستان خوش است / این همه دیدیم لیک آن گل رخسار گو

نفس من بت پرست مست بکشتن سزا / تیغ سیاست کجاست بازوی این کار گو

آه که دعوی عشق بس غم جان چون دولت / دوستی جان گرفت دوستی یار گو

ناله هر عاشقی از دل افگار خویش / از من بیدل بپرس کان دل افگار گو

وه که جمالی چنان روزی این چشم نیست / دیده بیدار نیست دولت بیدار گو

بر سخن درد ما گوش نهد گر چه یار / خسرو بیچاره را طاقت گفتار گو

وایضاً له

من اینجا و دل گمره در آن کو / ازان گم گشته مسکین نشان گو

بگو ای بنده کو با او بزی خوش / خوشم گر زنده مانم لیک جان گو

مرا گویی که رو با صابری ساز / تو خود می‌گویی اما آن نشان گو

بپرس این ناتوان را پیشتر زانک / بپرسیی خلق را کان ناتوان گو

بس از مردن دعای تربت من / پسندست این که تو گویی فلان گو

بگستاخی حدیث بوسه گفتم / بخنده گفت کای خسرو دهان گو

وله

همه شب کردمی امشب چو می‌گشت دمی با او / لبی و صد فسون در روی خطی و صد فتن با او

قبا را بر زده دامن بخون ریزی و از ترکان / چو قصابی کشیده تیغ و جعبه چون کس با او

گریبانم بصد چاکست ازین حسرت که تا روزی / برهنه در برش گیرم که نبود پیرهن با او

مرا بینی که هر کس گوید از سودای او روزی / گر آن دیوانه می آید جهانی مرد و زن با او

ز بیم خلق از و در میکشیدم پای خود لیکن / مرا بر داشتی می برد آب چشم من با او

فلک هرگز نگذارد ماه را در گرد بیش گشتن / اگر زان طره شبرنگ باشد یک شکن با او

نگارا همچو جان در تن درا اندر تن خسرو / برون کن جان اصلی اگر راضی نشد تن با او

وله ایضا

نمی گویم که وقتی از مشتاقان مجنون شو / تو نافرمان بد خو را نمی گویم که اکنون شو

چه حاجت نامهای درد ما را مهر وا کردن / به این عنوان خون آلوده از حرف مضمون شو

من امشب جان شیرین در سر و کار فغان کردم / تو در دولت بمان جاوید و هر روزی با فزون شو

بده سر جرعه ای در کش ز جام شوق ای عارف / پس آنگه پای کوبان پیش آن لبهای میگون شو

مسافر می شود جانان و جان همراه او ای دل / هنوز از فرصتی دارد تو با پیش او خون شو

نیاید عاقلان را خسروا سودای تو باور / گر این را محرمی خواهی بگورستان مجنون شو

وایضا له

مردم چشم مرا بر د آب اگر آبی در رو / مردمی باشد که بنشینی چو بینایی در رو

ماه را با چون تو زیبایی چه نسبت میکنند / نیست چون شوخی و عیاری و رعنایی در رو

گرد کویت خاک می بیزم بدامان دو چشم / زانکه گم کردم دل بیروز هرجایی در رو

عشق استاد است و شاگردش بلا و کوی دوست / مکتب بدنامی و تعلیم رسوایی در رو

خلق گوید خسرو از عشق یکی دیوانه شد / چون کند بیچاره چون نبود شکیبایی در رو

وله

ای جان من آویزان در بند قبای تو / بیچاره دلم خون شد در عهد و وفای تو

افتاده بخواهم بود الا بسر کویت / گر خاک شوم صدره زیر کف پای تو

گفتی که بدین زاری از بهر که می گریی / والله که برای تو بالله که برای تو

یارب که کجی باشد کز عشق امان یابم / آسوده بخسبم شب ایمن ز بلای تو

جان تیغ ترا دادم از شرم رخت مردم / زیرا به ازین باید تعظیم جفای تو

هر چند که خسرو شد سلطان سخن گویان / از بهر یکی بوسه هم هست گدای تو

وله

نوبت خوبی زدند در شب گیسوی تو / فتنه ز پس گشت باز گرد سر کوی تو

بس که شکسته دلان بسته مویت شدند / هست هزاران شکست در ته هر موی تو

روی برار از دگر در روی تو منکر مشو / اینک اگر راستیست روی من و روی تو

نیست کمان غمت چونک بیازوی من / گوشه گرفتم ولی گوشه ابروی تو

قامت خسرو ز غم چون دم سگ حلقه شد / با فلکش حلقه ساخت بهر سگ کوی تو

وایضا

خلقی همه در شهر و دل ما بدگر سو / هر کس بری و من تنها بدگر سو

بینم چو بر آتش روم و پاش بگیرم / دستم بدگر سو رود و پا بدگر سو

او رفت و من از بیهشی خویش ندیدم / کو باز بخانه شد و خود یا بدگر سو

وه آن زمان بود که گردیدم و داغش / کو رفت بسوی دگر و ما بدگر سو

گر کام رسد ورنه رسد دوست پسندست / خسرو نرود از رخ زیبا بدگر سو

وله ایضا

دو رخ بنما و بازار کواکب بشکن از هر دو / که گردد تافته خورشید و ماه روشن از هر دو

ز جان و دل چو یادت می‌کنم دارم عجب دردی
که جان و دل ز یکدیگر بشکند و من از هر دو

به پیش ای یوسف جان گریه زان چشم یعقوبی
که غرق خون و خونابست یک پیراهن از هر دو

دو محرم دیده‌ها بندم ولی چون من گرفتارم
بجز دوستی نزدیک من دشمن‌تر از هر دو

وگر از عمر نازم مرد و نامردی بیازردم
سپر مردان که خسرو مردتر باشد زن از هر دو

عمارتهای عمر و عقل چون شد بر فلک بالا او
بیا زود ای اجل بنیاد هستی برکن از هر دو

وله

بدین سان کز غمت بر خاک دارم هر زمان پهلو
ز آهن بایدم ای سنگدل نه ز استخوان پهلو

خیالی ماندم از دست برهنه چون کنم خود را
که بر اندام من یک یک شمردن می‌توان پهلو

چنین شبهای بی‌پایان و من بر بستر اندوه
از آن پهلو بدین پهلو ازین پهلو بدان پهلو

تو خوش می‌خسب کز خواب جوانی بس که سرمستی
بهر پهلو که می‌خسبی نمی‌گردی بدان پهلو

اگر بالا کنی یک گوشهٔ ابرو فرو ماند
مه نو کز بلندی می‌زند با آسمان پهلو

وفاداری بیاموز از خیال خویشتن بارے
که نگذارد مرا از روز تا شب یک زمان پهلو

من و شبها و خاک درگه دادآن تخت خسرو را
که بهر خواب پهلویت نهد ای دلستان پهلو

وله

ای به بالا بلند و زیبا تو
رشک سرو بلند بالا تو

بس که پیوسته در خیال منی
در خیالم که این منم یا تو

خدمت دیده پایمال مکن
چو نمالیش در ته پا تو

روزها شد که اندرین موسم
که شبی همنشین بشوم با تو

گل دماید اشک من از خاک
بو که آیی بدین تماشا تو

همرهت بر نشستم از مژگان
گرچه دورست ره ز من تا تو

جان چه خسرو چو جای خود کردی
دور تا کی روی ازینجا تو

هر جا که لب بخنده گشاید دهان تو
خونابه‌ایست از لب خون ناردان تو

ای بس عنان که بر سر کوی تو شد ز دست
کز راه جور باز نپیچد عنان تو

شد خان و مان صبر همه غارت و خراب
از ترک تاز غمزهٔ نامهربان تو

از خوی بد چه ظلم که بر من نمی‌کنی
آخر چه برده‌ام من مسکین از آن تو

عشق تو بس که بر دل خسرو زدست زخم
گر هست امید رستنم هم بجان تو

وله ایضاً

مست آمد آن نگار که ماهست روی او
دیوانگیست کار من از جستجوی او

با خود برید چشم من از روی مردمی
گو آرزو کنید که بینید روی او

بر خاک کوی او دل سرخوش گم شدست
یکره طلب کنید دل از خاک کوی او

خوابید تا چو من نشوید از بلای هجر
در من کنید و می‌نبینید سوی او

گر تلخ پاسخی دهد از خوی تلخ خویش
هم بشنوید و تلخ مدانید خوی او

گر هیچ منتیست بپیش نسیم صبا روید
بر خسرو شکسته رسانید بوی او

وله ایضاً

ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو
در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو

گر شهد نهم بر زبان با آب حیوان بر دهان
تحقیق می‌دانم که آن نبود بجز گفتار تو

معذوری ار زلف سیه پوشی بر آن روی چو مه
سیری ندارد هیچکه چون دیده از دیدار تو

زین بیش بخوبان ننگرم در کوی ایشان نگذرم
گر هیچ یکره جان برم زان غمزهٔ خونخوار تو

در کوی تو بر هر دری افتاده می‌بینم سری
این نیست کار دیگری جز کار تو جز کار تو

خواهی بکش زن ریش را خواهی بران درویش را
هر چونکه باشد خویش را بربسته‌ام در بار تو

چون غم بگفتار آورم یا گریه در کار آورم … در رو بدیوار آورم باری همان دیوار تو

وله نور الله مرقده

آن کیست که می‌آید صد لشکر دل با او … درویش جمالش با سلطان دل با او
هر صبحدمی خواهم کو را غم دل گویم … من گویم و او خندد تنها من و تنها او
مهتاب چه خوش باشد کو باشد و من تنها … لب بر لب و رو با رو او با من و من با او
مستم بخیال خود من با وی و او با من … یا رب چه خیالست این اینجا من و آنجا او
من حسن و او زیبا بنگر که شکل است این … دیباچهٔ دلها من آیینهٔ جانها او

وایضاً له

ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو … وی کیسه بر عشق چه طرار کسی تو
خونست می نوش گوارت ز دل خلق … ای ظالم بی مهر چه خونخواره کسی تو
هر چند که گویند مکن جور کنی بیش … زین بیش عفا الله چه ستمگار کسی تو
خنجر زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ … هم جان و سر تو که دلآزار کسی تو
گر جان بدهم سر نهم آزرده کنی دل … زین خوی مخالف چه جفاکار کسی تو
خوارم کنی و عشق تنم این بس که بگویی … کای بر درم افتاده توی خوار کسی تو
چندین بجفا بر در تو حسن مسکین … رو ریش نکنی که وفادار کسی تو

وله زاد عشقه

ای بنده گردون بر آن انگیخته … وی بنفشت اکت دو کون آویخته
کشتهٔ زلفت لیلة المعراج دل … قاب قوسین اندر وا انگیخته

هر کجا افتاده از روی تو خوی … سرخ گل خون خود آنجا ریخته
اهل دل را بوی خون آید ز مشک … گر نه با خاک تو بود آمیخته
چشم حسن و از نثار مدح تو … عقد شعری هر زمان انگیخته

وله

دلی دارم ز هجران پاره پاره … جگر هم گشته بریان پاره پاره
بیا کت بینم و همچون سپندی … بر آتش افکنم جان پاره پاره
چه خوش حالی که گردم گرد کویت … رخی بر خون گریبان پاره پاره
بکویت کرده ام شب گریهٔ خون … جگر اینک بدامان پاره پاره
ز پیوندت بخواهد شد جدا دل … گرش سازی به پیکان پاره پاره
بصد خونابه ایمان با دل آمیخت … مکن ای نامسلمان پاره پاره
لبت چون ریخت خونم گر رسد دست … کند حسن و بدندان پاره پاره

وله ایضاً

هر شب رود رهی باره صبا نشسته … همه کس بخواب راحت من مبتلا نشسته
غرضی ورای امکان چه خیال باشد این … هوس جمال سلطان بدل گدا نشسته
نفسی فرو نبردم که نه اندوه تو خوردم … تو بگو که چون زیم من بدل این هوا نشسته
تو ز نالهٔ من از من سزوار جدا نشینی … که ز دست خویش من هم ز خودم جدا نشسته
اگرت برسم خوبان که بسر شوند راضی … منم اینک اندرین ره ز سر رضا نشسته
سر کوی تست حسن و شب و روز چون کنم من … که تو ام نمی‌گذاری نفسی بجا نشسته

وعنه

ای دزد پیدا در دلم تاراج پنهان کرده
با جان بهم پیوسته زان روی کارام جان کرده

در حیرتم تا هر شبی چون خواب می‌آید ترا
زین سان که در هر گوشهٔ صد دل پریشان کرده

فتنه کهی در عهد تو بیکار بنشیند ولی
از غمزه جانها لاجرم در شورش فراوان کرده

تو مست و دلها در پیت زور و گران رفتار خویش
در چار بازار بلا نرخ دل ارزان کرده

وی چشم فرموده که کز نظر در کشتن کشتگان
گر دیده بر دار این قدر کبری مسلمان کرده

گفتی ندانم بی سبب غمگین چه می دارد مرا
زان آشکارا گویمت خونها که پنهان کرده

دانم که نتوانی ولیک اندک اندک خوی کن
کانج از جفا کاری بود چندانکه نتوان کرده

دل در کسی بندم ولی گل بینی چون تو چون کنم
آخر تو هم وقتی گذر سوی گلستان کرده

دی پیش زلف و خال تو خون جگر می ریختم
دل گفت کین هم چنبره و آشفته هجران کرده

وله زاد عشقه

ای دل ار تو عاشقی زین غم خلاص جان مخواه
کار را پایان مجوی و درد را درمان مخواه

از بلا و فتنه ترسی چشم بر خوبان مبین
هم جاووشان گیتی دریوزهٔ سلطان مخواه

بار محمل راند در ویرانهٔ هجران ببر
نوح کشتی برد اما غوطه در طوفان مخواه

دشمنی کش دوست می‌خوانی مرادت کی دهد
نام قصاب ار خضر شد چشمهٔ حیوان مخواه

شهسوارا ناوک مژگان زدی جان بستدی
بیشتر از خون ندارم مزد این پیکان مخواه

تن نه مستورست عصمت از سنگ کلخن مجوی
دل نه آبادست عزت از ده ویران مخواه

خاک پایش را بدل میخواهی ای دیده خطاست
گوهری کو را دو عالم قیمت است ارزان مخواه

زاری خسرو مجو در سینه‌های سنگ‌تر
نالهٔ مرغ اسیر از بلبل بستان مخواه

وایضاً له

تو دور از ما و ما را ای نگنجد شوق در نامه
بیا گر دست تو هم پیش تو پاره کنم جامه

هزاران نامه تر کردم بخون آخر چه کم گشتی
اگر تو بی‌وفا تر کردی هم روزی سر نامه

ترا خال بلا بر رو چو نقطه بر سر نامهٔ حسن
مرا داغ غمت به پیشانی چو عنوان بر سر نامه

ز آه خویشتن یک سینه بی آتش نمی‌بینم
به بین دیوانهٔ خود را که چون گرم است هنگامه

من از جان خواستم تو خوی خود بگذار بهر من
که مردن خوشتر بود از دست چون تو شوخ خودکامه

همه شب خون خورم با دل ندارم عقل را محرم
که مستی این شربت خاصان نگنجد در دل عامه

بخندی پیش هر چشمی ز حسنت نه شرمی
سپندی نیست آخر بر یکی خالت دو دانه

وله

جان بهانه طلب و شکل تو ناز آلوده
من بیم ز بستیزی جان چه کنم بیهوده

بس که در سایهٔ دیوار تو با قبر بادم
زاه من سایهٔ دیوار تو هم نا سوده

چشم تو کشتن من گفته که از غم برهم
رحمتش باد که این مرحمتم فرموده

برسانی ز من ای گریه گران پیکر گذری
خدمتی چند بخونابهٔ چشم آلوده

یا رب از سوز دل ما تو نگاهش داری
گر چه بر خسرو دلسوخته کم بخشوده

وله

چو خواست صبحدم آن مه ز خواب پژمرده
گل رخش ز خمار شراب پژمرده

در آفتاب مرو ماه من که نازد تاب
رخت که می‌شود از ماهتاب پژمرده

بدید نرگس بستان بخواب چشم ترا
شد از تحیر آن هم بخواب پژمرده

شدند خوبان پژمرده زان جمال چنانک
شود شکوفهٔ تر ز آفتاب پژمرده

وصال جست ز تو خسرو جوانی با بخت
که گشت غنچهٔ دل زان جواب پژمرده

وایضاً له

ز آب ملاحت که لب آلوده
دانگ نمک بر جگرم سوده

دادِ لبت بوسه و رنجه شدی | بار ستان گر تو بیازموده‌ای
بشنو از ارواح شهیدان عشق | زمزمهٔ عشق که نشنوده‌ای
مست روان کرد تو چون کرده‌ای | جان عزیزان که تو بربوده‌ای
دوش نشد دل که به شکرم | زانکه تو اندر دل ما بوده‌ای
منت بخشد دمت از بهر چیست | بر دل چندو که بخشوده‌ای

وله

سر پرخمار شب بخمار که بوده‌ای | لبها فگار ز همدم و یار که بوده‌ای
سنبل ز تاب رفته و نرگس بخواب ناز | شب تا بروز باده گسار که بوده‌ای
شمع مراد من شده‌ای بکشی تمام | ماه تمام در شب تار که بوده‌ای
با چشم آهوانه که شیران کنند شکار | ای آهوی رمیده شکار که بوده‌ای
سروت هنوز هست در آغاز خواستن | زان سرو و نیم رسته بهار که بوده‌ای
زان خوی که چون چشمهٔ خورشید آب کرد | خونابه شوی گریه و زار که بوده‌ای
ما را ز رشک صد جگر پاره در کنار | تو پاره‌ای جگر بکنار که بوده‌ای
بر ریش جنزوت نمکی هم دریغ بود | مرهم رسان جان فگار که بوده‌ای

وایضاً له

شمع فلک برآمد با آتشین زبانه | ساقی نامسلمان در ده می مغانه
کشتی غم روان کن تا کرانه یابم | دریای غم ندارد چون هیچ جا کرانه
چون توبه‌ام شکستی گر نیست وجه باده | بفروش خانه، من با خانه خصم خانه
می نیم خورده خود ده ور باده برنخیزی | دل بر لب تو دارم می خواستن بهانه

نی نی که از رخ خود کن بیهوشم باری | یکدم خلاص یابم از محنت زمانه
رو تا رویم بیرون دستم بگردن تو | تو چو صبوحی من بیهش شبانه
ای من غلام چشمت چون در خمار باشی | نه روز خواب بیشته نه موی کرده شانه
حسن و میست و مطرب تو مست باده و سرخوش | من در چنین نشاطی یک رقص عاشقانه

وله

قلاشم ای بی کرم در بانی میخانه ده | این عقل رسمی غرق کن می با لب پیمانه ده
من توبه پنهان شکنم اول سبو بر سر نهم | وانگه ندای زاهدان من پیش در میخانه ده
من عاشق و سرسبز از خوان و هان دیم ما | ای آه سوزان شعلهٔ بر رستاین دیوانه ده
مشغول ذوق بی غمی چه ذوق یابد از غمم | یارب مگس را چاشنی از لذت پروانه ده
ای خواجه ده دیوان دل آخر بامضای خطش | گر نیست وجه زندگی بر مردنم پروانه ده
بر من جفاها کرد دل بستان از و انصاف من | ظالم تر از غم نیست کس اقطاعش این ویرانه ده
چون بر پری رویان همه ملک سلیمان یافتی | بستان ز حسن و جان و دل مرغ بلا را دانه ده

وله ایضاً

قاصد نیامد کاورد زان نامسلمان نامه‌ای | جان خاک راه قاصدی کارد ز جانان نامه‌ای
چون کافرانم کشت غم چون بیندم از سوخت دل | یارب چه بودی کامدی زان نامسلمان نامه‌ای
خود گیر کامد نامه‌ای زو بر من شوریده سر | خوانده نیارم چون کنم زین چشم گریان نامه‌ای
تیز آورد نامه بسی تیزی که بر جانم زنی | تا مونس گورم بود بنوشت با آن نامه‌ای
دارم بدل سودای تو پیچیده بر هم تو بتو | مهر دل از تیغ مژه بشکاف و برخوان نامه‌ای
ای دیده خوناب جگر بر نوک مژگان کن همه | بس از زبان کالبد بنویس بر جان نامه‌ای
حسن و درین سوز نهان بیهوده سودا چی زنی | درویش را آن بخت کو کاید ز سلطان نامه‌ای

وله زاد عشقه

گر کنی گشت چمن با شوخی و شنگی دو سه	باغ صد رنگ آورد از روی بی‌رنگی دو سه
کرمت جان خوانم و جان دیده و دیده جگر	دوستیم آخر مکن دل بد ازین تنگی دو سه
عاشقانت را چو نامه خواب غم گویند باز	بر درت افتاده هر شب چند دلتنگی دو سه
چشمها گیری که بنو آشتی در باشدت	باشدت هم در میان آشتی جنگی دو سه
چون بیازی سنگ بر عاشق دن رسم تبا نیست	آه وای بت بر من بی سنگ هم سنگی دو سه

وله زاد عشقه

گرچه بهر سخن دلم از تن ربوده	با این همه نکوی که جانم فزوده
چشمت بغمزه بردن دلها نموده بیست	تا تو بدین نمونه چه دلها ربوده
رویت درون پرده و صد پرده چاک ازو	شادی روزکار کسی کش نموده
بالین کرد ناک مرا طعنه میزنی	جانا به تکیه‌گاه غریبان نبوده
آن یکی آه و دم سرد من ازانک	خودی و کرم و پدر جان نازموده
گفتی که خون ببت خودت ریز دای رقیب	شکرانه بر منت که ازوی شنوده
کی دانی اندوه شب تنها شبستگان	ای آنکه شب تو در بر جانان غنوده
بدگفت عاشقانت چنین کرد خسروا	رنجه مشو که گفته خودرا درووده

وله نور الله مرقده

بکش بناز مرا ای بناز پرورده	مریز خون مسلمان بجرم ناکرده
مرا بکشت لب جان ستان تو هر چند	مزه حیات بآب حیات پرورده
ببخش قندی ازان لب که پیش ازین بایم	هم از خیال لبت وام کرده ام خورده

بترس از آنکه تو نوبت پا راز کرده بخواب	هزار کس ز جادستها بر آورده
بدانکه من ز شب چون سحر جان نرم	چنین که صبر من آواره گشته و دل برده
چه جلب پند و نصیحت چو من ز دست شدم	چه سود نعل زر اکنون که لنگ شد زرده
بسر چگونه رود و راه خسرو مسکین	ز ضعف موری و بار فراق ده مرده

وله

منم امروز ز روی چو تو یاری مانده	باده عیش ز سر رفته خماری مانده
چشم و سینه بگذرهای تو بر ره مانده	دیده بر خاک و دلی بر ز غباری مانده
عشق خون خوردن و جان ختنم و مودت	این بتر ویک خو داند بسر کاری مانده
رفته از پیش نظر نقش نگار زیبا	بر رخ از خون جگر نقش نگاری مانده
بوستانی که درو جز گل بنچار نبود	چون نتوان دید گلی رفته و خاری مانده
وه درین فتنه که فریاد رسد جان مرا	ترک قتال و فرس تند و شکاری مانده
ای صبا عذر بخواهیش اگر مارسیم	راه خونخوار و فرو خفته و باری مانده
دوستان باز نباید دل من تکذا رید	کشته صید بیت نبره اک سواری مانده
خلق گوینده که بی رویش چو بی چند بود	چون بود بلبل مسکین ز بهاری مانده

وایضاً له

ما هم و مجلس می خوبی سه چار شاده	من در میانه پیری عمری بباد داده
مجلس میان بستان گل با صبا بیاری	نرگس بناز خفته سرو روان ستاده
خوبان بباده خوردن من جرعه خوار ایشان	هر جرعه که خورده سر بر زمین نهاده
من بیخبر ز ساقی و ز چشم من بمجلس	چون جرعهای ستان بر سبزه خون فتاده
ساقی چو من ز باده مست و خراب میرم	بفروش خشت گورم ستان بستغال باده

میزاب جوی تست دایم زان میزند چرخی / آن سبزه کت برآمد گرد دهان باده
مویت بزلف در هم نه خاسته نه خفته / چشمت بخواب مستی نه بسته نه گشاده
چون راست آید ای وای با تو طریق خسرو / او نامراد مسکین شوخ خود مراده

وله ایضاً

دی من خواب گشتم ز رخت بیک نظاره / نظری بنوع عف الله چه سبب ست کاره
بچه سان ستم بینم که هم از نخست دیدن / روم از خود و نیارم که به بینمت دوباره
موسم بود که دیده ز نهیب ستانم و بس / بهزار دیده تنها بر خت کنم نظاره
چو روی گشت و جولان دل عاشق بود آن / گر ز نعل باد پایت جهد آتش شراره
تو بره روان و خلقی بهلاک مانده سو / چه غم آب تند رو را ز خرابی کناره
سر آن دو چشم گردم که چو مست و دوان زن / همه خلق را ز مژگان زده بر جگر کتاره
چو زنم دم عیاری نه آن بلند ایوان / که بکنگر جلالش نرسد کمند چاره
چو ز دست رفت خسرو که بجانش بند بندی / که بر شته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

وله

من ارچه هر شب از تنهای هجرش میکنم ناله / ز آه من مبادا بر لبش آزار تبخاله
مرا از ناله خود صد جراحت و یکی راحت / که می بشناسد آن سلطان گدای خویش را ناله
گذشت از حد درازی شبم ترسم که ناگاهان / درین شبهای بی پایان شوم یکروز صد ساله
گرم چون خاک زیر پای توسن بی سپر سازی / همت بگذارم و گردی شوم آیم بدنباله
چو بینم در رخت گر ره بود بر آتشش دنبغم / روم زان سان که گویی میروم بر سوسن و لاله
چه خوش جان دادنی باشد که من در تلخی مردن / تو بخشی از لب خویشم یکی شربت در آن حاله
فراقت کشت خسرو را که بر شیدی ز روز بد / ملخ زد کشت دهقان را که ترسش بود از ژاله

وله ایضاً

ای فراق تو یار دیرینه / غم تو غمگسار دیرینه
درد تو میهمان هر روزه / داغ تو یادگار دیرینه
غرق خونم که میخلد هر روز / در دلم خار خار دیرینه
هر کسی را میی و یاری و من / بیخبر از خمار دیرینه
ای صبا زینهار پاسش ده / محنت و انتظار دیرینه
ای دریغا که خاک خواهم شد / با دل پر غبار دیرینه
چند گاهی خلاص یافته بود / دلم از کار و بار دیرینه
وه که باز آمدی و خسرو را / بردی از دل قرار دیرینه
گاه گاهی خرامشی بکنی / بر سر خاکسار دیرینه

وله

دیر بیست ای گلبرگ تر در روی من خندان تنه / هستی جوان و خوبروزان در وفا چندان نه
زلف دوتا بت چیست این بر کلاهت چیست این / چتر سیاهت چیست این گر بر دلم سلطان نه
یعنی تویی ای همنشین جانان و جان نازنین / یا خود خیالی بی چنین در پیش من جانان نه
چون بر تو می دارم نظر زین چیست زین سان چشم تر / آخر بدانی این قدر زین گونه هم نادان نه
تاراج دل کردی بسی مستی تو دلباری کسی / در بردن دل هر کسی می دانمت پنهان نه
نشکافتی جان از میان خود را چه می بندی بجان / یعنی تویی پیوند جان پرکاله از جان نه
لب را بگو میگون شدی سرسبز از آن بیرون شدی / با خضر همره چون شدی گر چشمه حیوان نه
ای عشق داری مدخلی در جان مشتاقان بلی / در گفتن آسانی ولی در باختن آسان نه
زین پیش بودم همنفس اکنون نمی دانی کسی / خسرو همان بندست و بس تو آنکه بودی آن نه

وله

ای از گل تو ما را در دیده خار مانده
وز خار غمزهٔ تو جانم فگار مانده

تا نقش تو زمانه در پیرهن کشیده
پرکار گاه گردون در نیمه کار مانده

تا بو که چون تو ماهی بینم بطالع خود
هر شب بگریه چشمم انجم شمار مانده

بس دل که هست هر دم از ناردان لعلت
در پرده قطره قطره همچون انار مانده

بی تو درون جانم زارست چون کنم من
بیرون چو می نیاید این جان زار مانده

رحمی که ز انتظارت دو چشم چار کردم
وز گریه هست صد خون در هر چهار مانده

دستم بگیر یارا کاری بکن که هستم
یاری ز دست رفته دستی ز کار مانده

تن موی گشت و گه زان می کنم ببر پیش
گر زلف تست ما را این یادگار مانده

عمرم که رفت بی تو اندر حساب نبود
وامیست زان خسرو بر روزگار مانده

وله

چو بوی زلف تو همراهی صبا کرده
دل بوده جان ز من و کالبد رها کرده

پناه سوزنش بچارکان شده زلفت
که بر کناره خورشید بخیه جا کرده

کلاه تو که شده کژ ز باد رعنایی
هزار اسپر من عاشقان قبا کرده

بیک خدنگ که بگشاده نرگس مستت
دلم ز سینه و جانم ز تن جدا کرده

سپیده دم تو بخواب و مرا بگشته ز رشک
مرا غمها که بگرد رخت صبا کرده

تو هیچگاه ندیده بچشم نیک مرا
منت بجان ز پی چشم بد دعا کرده

چو شکر دیدن رویت نگفته ام هجران
بنا نمودن رویت مرا سزا کرده

عقوبتی که بشبهای هجر دیده دلم
ستاره‌های سما را بران گوا کرده

خیال تو که از وغوق خون شدم هر شب
میان خون دل خسرو آشنا کرده

وله

خدای در آمده و در درونه جا کرده
برفت جان و بتو جای خود رها کرده

چه چشمها که بره مانده بهر آمدنت
چه دیده‌ها که سمند تو زیر پا کرده

بنو د قیمت یوسف ز مفده قلب فزون
هزار جانت فزون یوسفان بها کرده

تو خیره دیدگی من نگر که هر باری
غبار خنگ تو دریوزه از صبا کرده

نعوذ بالله گویم که پیش چشم تو باز
هر آنچه چشم تو بر روزگار ما کرده

بپرسد از تو خدا آنچه از کرشمه چشم
قصاص می کنیم بر گناه نا کرده

مرا بسایهٔ بالای خود یکی بنواز
که سرو نیز گهی سایه بر گیا کرده

بجان خریده دلم از تو بوسها و ترا
ذخیره بهر زمین بوس پادشا کرده

دعای خسرو خود دیدن جمال تو نیست
به پیش دیدهٔ او هر چه او دعا کرده

وله ایضاً

نوبهارست و چمن جلوهٔ رعنا کرده
ابرها ریختن لولوی لالا کرده

گره طرهٔ سنبل ز صبا باز شده
دامن لاله پر از عنبر سارا کرده

هر کرا بر جگر از فتنهٔ خوبان داغست
پیش هر گل کله از رخ زیبا کرده

داشته چشم بره نرگس و هر بت که رسد
بهوس دیدهٔ خویشش بته پا کرده

بس ازین ما و شراب و چمن و مستی چند
دین و دل را بسپر شاهد و صهبا کرده

دهن غنچه گران گونه خموشش بینی
بهر میوز دن در پرده تقاضا کرده

عاشقان رفته بگلزار و دل خسرو را
بتکلف ز گل و لاله شکیبا کرده

وله

هر روز کافتاب برآرد زبانهٔ
بیرون جهم ز کلبهٔ غم عاشقانهٔ

نظاره‌ای در تو کنم ور نه بینمت
باری ز چه روی شان بخورم تازیانه‌ای
از دوستی‌ات تو بسر کوی تو نماندهٔ
ناشسته ز آب دیده من آستانه‌ای
مردن بکوی تو هوسم میکند ولیک
بایم اگر چه دیدن روی تو بهانه‌ای
چنبر و سرو بباغ که از ناله‌ی تو
مرغان نخورده اند بگلزار دانه‌ای

ولـه

ای در دل من مقیم گشته
دل بی تو اسیر بیم گشته
خال تو چو نقطه و دو ابروت
یک دایره و دو نیم گشته
پشت صدف از لبت شکسته
در در کشمکش یتیم گشته
از میم دهان و نون ابروت
چشمم همه نون و میم گشته
خطت بسواد دیده من
بنشسته و مستقیم گشته
من بی زر و آستین تنگت
از دست تو پر ز سیم گشته
چنبر و بگدائی چنین سیم
پیش در تو مقیم گشته

وایضاً له

ای رفته و ترک من بد نام گرفته
وز دست وفای دگران جام گرفته
باز آمده‌ای تا بنمایی دلسوزی
در شور میار این دل آرام گرفته
خونم مخور ای دوست که این باده غم آرد
چون دیده توان آن رخ گلفام گرفته
در زوان دل ارشاه بگو بیه که بگیرید
من دانم هر موی ترا نام گرفت
بر دار آن روشم دل بلی اینجا که رود بنهد
بیچاره کس کرد در و بام گرفته
دشنام کرم کرده تو دی روز و همه شب
من لذت آن گفتن دشنام گرفته
از پیش مران بنده دیرینه خود را
گر دل شدت ای کافر خود کام گرفته

من دوزخم از عشق و بپا دوزخی عشق
کو صد چو من سوخته را خام گرفت
ای گل مزن این خنده ز نالیدن چه سود
کازرده بود بلبل در دام گرفت

ولـه

لبت در سخن انگبین ریخته
رخت مشک بر یاسمین بیخته
از آن روی و موی دل آویز تست
دلم در شب و روز آویخته
چو باد صبا دید رخسار تو
بگل گفت کای روی تو ریخته
میامیز با خاک و خونم به بین
که با خاک و خون خونم آمیخته
ز حسن دگر یزان شو کو شده ست
اسیر تو و از خویش بگریخته

وعنه

دلم از جور خوبان گشت پاره
دلست آن شوخ را یا سنگ خاره
چو بکشد دم بگریه چشم در بار
کشد ابرو به بد آمد ستاره
من و زین پس و سه بد نام و مستی
سگان رسوا و طفلان در نظاره
بعشقم چاره فرمایید یاران
ولی یارب بی فرمان چه چاره
نگار الجسل این سرگشته عذر
که نتوان دوختن دلهای پاره
اگر خون خورد خواهی شیوه بگذار
گر حسن و میست طفل شیرخواره

وایضاً له

باز بر خونم کمر بر بسته‌ای
وان دو ابرو را بهم پیوسته‌ای
من میان بر بستنت را بنده‌ام
موی را گویی کمر بر بسته‌ای
میروی چون تیر و در جان منی
تا خود از شست که بیرون جسته‌ای
زان خط میگون که بر گل میکشی
دفتر گل را ورق بشکسته‌ای
در تری آب از قبایت میچکد
بس که اندر چشم من بنشسته‌ای

بر زمین پهلو نیارد نهاد / بس که خسرو را بمژگان خسته

ولـه

ای در دل من چو جان نشسته / در سینهٔ من نهان نشسته

بالات که راست کرده تیر است / تیر است بمغز جان نشسته

جانم بلب آمده برفتن / تا نام تو بر زبان نشسته

من رفتن جان چگونه خواهم / تو شوخ در آن میان نشسته

من غرقه و دست و پا زنان وای / می خندی تو بر کران نشسته

عشاق کشی چو بر درت ست / خسرو بامید آن نشسته

وایضا له

مهر تو در دل من مانند جان نشسته / همچون منت بهر سو صد ناتوان نشسته

من با دو چشم گریان پیوسته در فراقت / تو شادمان و خرم با دیگران نشسته

گر خون چکد ز دیده از غصه جای آنست / تا کی توانمت دیدن با این و آن نشسته

یکشب بکلبهٔ ما گر بگذری ببینی / گرد فراق و محنت بر خان و مان نشسته

بخرام سوی گلشن تا هر طرف ببینی / بلبل ز شوق رویت ناله کنان نشسته

آیا بود که بینم روزی بکام خود نشست / از دشمنان بریده با دوستان نشسته

چون گرد ره نگارا عمریست تا که خسرو / از مهر پای بوست بر آستان نشسته

وعنه

من مهر تو بدیده و دل خانه ساخته / وز من تو خویشتن را بیگانه ساخته

شانه چرا بمو رسدت وه که آره بار / بر فرق آنکه مهر تو این شانه بیاخته

مایم رخنه کرده دل از بهر نیکوان / مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته

یاران که در فسانه راحت کنند خواب / بیخوابیء مرا همه افسانه ساخته

چون ناله شبانهٔ عاشق شنیده است / مطرب که صد ترانهٔ مستانه ساخته

مردم چو بوم فاست خوشا اهوان دشت / کآرامگاه خویش بویرانه ساخته

خسرو بعشوهٔ تو زبون گشت عاقبت / خود را اگرچه عاقل و فرزانه ساخته

ولـه

سوی تو دیدم ز بخت خون دلم را بکینه / از چشم خود می بینم این ای روی چشم من سیه

در کشتن بیچارگان تعجیل کم فرمای از آن / گر مست جانی در تنم بهر تو می دارم نگه

گر قصد ملک دل کنی حاجت بلشکر نیست / از کان چشمت بس بود در فتنه سرخیل سیه

از هندوان زلف او ای دل وفاداری مجو / هندو کجا دارد وفا ای روی هندستان سیه

گر از ارادت رو نهم بر راه تو عیبم مکن / گر ابتدا دولت مرا گرد ستت زینسان رود

این اشک خسرو بین که ساکن نشد بر روی تو / یعنی عجب گر هیچگه آب ایستد بر روی که

وایضا له

ای عشق آتشی بهمه شهر در زده / وان آتش از درون من شعله بر زده

هر روز چشم مست تو در کاروان صبر / بیرون کشیده تیغ و ره خواب و خور زده

مژگان تو بهر زدن چشم بهر قتل / آراسته دو لشکر و بر یکدگر زده

لب برگشا بپاسخ تلخ و مرا بکش / زان زهر آب کرده و اندر جگر زده

تو تیغ جور بر سر من میزنی و من / آیم همی بکوی تو هر روز سر زده

هر شب زده ز جور تو خسرو هزار آه / من هر چه گفته ام ز من او بیشتر زده

وله

خردی میاموز و کودکی ای نازنین یگانه / جورت نمی کیرم که گز نیک و بد دانانه
روی چو مه شسته بخوی و آلوده لبها را / دلها بکردت پی به پی همت تنها نه
رخسار جان پرور ترا شکلی ز جان خوشتر ترا / بیهوده هر کس مر ترا جان می بخواند ای نه
آشوب عقل کرمی بر نیکوان شهنشهی / نه نه که خورشید و مهی پروین نه جوزا نه
بد عهدی و نامهربان که دل دهی و که زبان / من با توام یاری ز جان گر تو ز دل با ما نه
دی در کشیدم از کین زنجیر زلف عنبرین / چشم تو گفت از خشم و کین خسرو مگر دیوانه

وله ایضا

ای که چشم من ز روی خویش روشن کرده / اندر آغوش خوش کزان رو خانه گلشن کرده
صد دل ویرانست در تار پیرامن ترا / تو چنین نازک چه بارست این که بر تن کرده
تو همه تن مایه شادی و جانم پر ز غم / جان من آن جا نهاد و چه مسکن کرده
جلوه کردی بر من آن رخ تا روان شد خون چشم / یارب آید پیش چشمت هر چه با من کرده
تیغ زن بر گردنم ای خون من در گردنم / غم مخور چون این چنین صد خون بگردن کرده
هر شبی تا روز می سوزم که از آن همچو شمع / دم بدم چون سوزش من جمله روشن کرده
دوست می دارم ترا با آنکه بهر خویشتن / عالمی بر خسرو بیچاره دشمن کرده

وله ایضا

فریاد کاندر شهر ما خون میکند عیاره / شوخی کشی غارت کری دم کشی خونخواره
او میرود جولان زنان بر پشت زین روز طرف / نظارگی در روی او حیران و خوش نظاره

من چون توانم دیدنش آن چشم مردمان / گر چشم خود در غیرتم بر آنجهان زن پاره
امشب خیال از چشم من میگردد پرسش کو نه / گفتم چه پرسی حال او سرگشته آواره
دارد لب شیرین او کاری ز دندان کسی / کان مست جان پاره ام بایست از جان پاره
از چیست ای سرو روان بر ما فرو ناید سرت / آخر چه کم گردد ز تو گر بر خورد بیچاره
در دیده ها خسرو مگر اشک و خیال روی تو / امشب است در هر گوشهٔ بر هر مژه سیاره

وایضا له

ای غمزه خونریز تو خونم بافسون ریخته / افسون چشم کافرت زینگونه صد خون ریخته
نه سرو ای شاخ رطب کان قامت موزون تو / از نیزه رخام ای عجب نخلیست موزون ریخته
تا هر که باشد یار تو بیخود شود در کار تو / ای زیر لب گفتار تو در باده افسون ریخته
آبی که گردون چند که میداشت در روی نگه / زین هر دو چشم روسیه یکبار اکنون ریخته
خواهم که برم بر هوا گر جور تو گردم رها / صد گونه باران بلا گردون ز گردون ریخته
ای کرده خسرو را زبون هرگز نپرسیدی که چون / خون کرده دل را در درون وز دیده بیرون ریخته

وعنه

ای رخت شمع حسن بر کرده / شب عشاق را سحر کرده
مه بزلف تو گم شد و خود را / می بجوید چراغ بر کرده
تن من نی شد و خیال لبت / بند بندم چو نیشکر کرده
عکس دندان تو بدیده من / قطره اشک را گهر کرده
تو جواب حیات بر سر من / من بپای تو دیده تر کرده
چیز و اندر میانت پیچیده / موی را هم ز مو کمر کرده

وله

وله نور الله مرقده

تو شوخ سرکج لب خندان گشوده — از دل لب پر گره که بدندان گشوده ای
آن رو گشاده که کنی خلق زغذاب — یا خود دری ز روضهٔ رضوان گشوده ای
ما چون زبیم پیش که از بهر جان ما — مستی و خوی چکان و گریبان گشوده ای
مست از برای کشتن ما خط کشیده نیست — مضمون نهان مدار که عنوان گشوده ای
فریاد رس که کار ز فریاد خود نخاست — چیزو که همچو من در افغان گشوده ای

وله

ای غالیه گرد ماه سوده — آراسته شمع راز دوده
برداشته نسخه ز خورشید — آیینه که روی تو نموده
بیگانه شد آن کسی که بوده ست — وقتی بدل خراب بوده
هر شب دل من حدیث در دست — خود گفته و هم ز خود شنوده
کس در غم تو نداده سیندم — چون آنکه غمی نیاز موده
از لطف تو یافت نسبت لعل — چیزو که میان خون غنوده

وایضاً له

جان را روان کن ای راحت جان همه — با ما همه تلخی مکن ای شکرستان همه
تو خفته شبها بیخبر خلقی بیز باد تو در — من جان خود سازم سپر در پیش پیکان همه
تو مست و غلطان تو بتو زلف پریشان مو — چون باد گردان سو بسو گردد سرت جان همه
غم دارم و دل ریش از آن بیخوابی همه پیشانی از آن — می گفت جانم پیش از آن خواب پریشان همه
ای درد تو درمان من مهمان دردت جان من — درد تو تنها آن من درمان تو آن همه
زان روی چون مهتاب خوش یکشب بگردم خواب خوش — از تو نخوردم آب خوش ای آب حیوان همه

خسرو ز جان سوخته کم گشت صبر آموخته — وقتی شد آموخته چاک گریبان همه

وله ایضاً

رسید وقت که هر روز بامداد پگه — خوریم باده و در روی گل کنیم نگه
ز شاخ یک تن سرو دست و صد هزار از عنب — ز لاله یک سرکو مست و صد هزار کله
جواز کرشمه بیاراست چشم نرگس — بدیده بلبل و گفتش علیک عین الله
هزار ساله خوشی پیش دارد اندر عمر — اگرچه مدت عمر گل است روزی ده
کنون بباغ و لب جوی خیمه باید زد — خوش آن حباب که بر آب میزند خرگه
کجاست ساقی نوخیز ساده دل که ز شرم — کند نگه بزمین چون در او کنیم نگه
بگیر عیب بدین شعر سهل بر خسرو — که بهترین هنرش نیست غیر شعر تبه

وله

ای که در هیچ غمی با دل یار نه ای — سوی من بین اگر اندر سر آزار نه ای
از تو هر روز گرفتار بلایی دگرم — تو چه دانی که بدین روز گرفتار نه ای
با من چشته که رویم ز تو در دیوار است — بکن آخر سخنی صورت دیوار نه ای
هر شب از نالهٔ من خواب نمی یابد خلق — خفته ای تو که درین واقعه بیدار نه ای
ناردانی ز دو لب بر من درویش فرست — شکر آن را که چو من درهم و بیمار نه ای
یار بنشست مرا در دل و من دانم و او — چیزو و اخبر که تو محرم اسرار نه ای

وعنه

چو شوی بخنده رویت ز هزار بوستان آ — چو کنی سخن دهانت ز دو صد شکرستان آ
بزید هزار مرده ز یکی سخن که گویی — نه ادب بود که گویم لب لعل تو ز جان آ

بگرشمه چند گویی که بماه بین نه در من
رخ تو چرا نه بینم که هزار بار از آنست

ز درت سفر گزیدم بعدم دوید جانم
سفری که بی تو باشد ره من در آن جهانست

چو کمال کار عاشق همه تهمت و طعنه
ز بی‌ات تو در حق من همه خلق بدگمانست

چو مرا کمان کشش من هدف هلاک خواهی
بدلم نهان جهانی ز خدنگ آن کمانست

بروای خود ز حسن که بعشق داد هستی
که صنیفه زد آنجا نه نفیر پاسبانست

وله زاد عشقه

ای آرزوی هزار سینه
واندر دل تو هزار کینه

مستم ز برت که هست پیدا
در جام چو می در آبگینه

هر قطره خون ز چشم من بست
بر خاتم عاشقی نگینه

طاقت بدلم نماند یا رب
از زلف تو بنا سکینه

مجنون خرابه کرده اند
اندوه من خراب سینه

ای عقل که پند نامه خوانی
در آب روان کنی سفینه

ننگ همه عاشقانست جز و
مپسند سفال در خزینه

وله ایضاً

ای دل را بهر کوافی نه چند خواهی
جان زلف یار دارد ازش نه چند خواهی

در عهد او چه جویی دلهای خسته ای غم
در ملک میر ظالم ویرانه چند خواهی

ای مرغ آن گلستان کت جان ماست دانه
گر نامه زان لب آری زین دانه چند خواهی

گفتی ز کعبت طعنه از بهر عشق بر تو
ای آشنای جانم بیگانه چند خواهی

تا چند عاشقان را دیوانه خواهی ای غم
تو زلف را بجنبان دیوانه چند خواهی

گفتی فسانه گو از سرگذشت هجران
با یکه تو بجنبی افسانه چند خواهی

تو دبیر زی اگر من جان در سر تو کردم
جایی که شمع باشد پروانه چند خواهی

پر سیه که چند باشد دلها بکرد کویم
در سومنات کبران بتخانه چند خواهی

زین سان که تو بیوبی مست و خراب گشتی
خسرو هنوز آخر پیمانه چند خواهی

وله ایضاً

مرا تا چند از خود دور داری
دلم زار و تنم رنجور داری

روا باشد که با آن روی چون شمع
شب تاریک ما بی نور داری

میان داری چو زنبوران کافر
مژه کافرتر از زنبور داری

ز سودایی مرنج ای دل محالست
که عاشق باشی و مستور داری

تنی کر داری از فردا میندیش
که در خانه بهشت و حور داری

تو آن سلطان خوبانی نگارا
که همچون فتنه صد دستور داری

ز چندین دل که ویران کرده است
چه باشد گر یکی معمور داری

معانی کر بنی بر بی زحمت و
که خوبی و ولی مغرور داری

وله ایضاً

چون می نرسد دست بپایی که تو داری
کم زانکه شوم خاک سرایی که تو داری

گر بدکنی دل تن تو تن نتوان گفت
جانیست نهان زیر قبایی که تو داری

افسوس بود جور تو بر سر دل و جانی
من دانم و من قدر جفایی که تو داری

صد خرقه صوفی بخرابات گرو کرد
آن چشم نکو بیم بلایی که تو داری

رنجه مشو ای زاهد گو از پی من زانک
دل با زینا بد بد عاشقی که تو داری

خسرو بزبان توبه و در دل می دشانه
اچیست زهی صدق و صفایی که تو داری

وله زاد عشقه

ای ز رویت چشم جان را روشنی / زلف مشکین تا دل من شکنی
گفتنی این شو که من زان توام / گفت تو بد عهد و اکنه ایمنی
چیست گز دستم نمی نوشی شراب / روشنم شد تشنهٔ خون منی
بس دوا نانبود وا می و صلاح منی بمعشوقی و می و نبید دا / ماند با دوا نانبوی سیف ازین دلبر منی بار یکی جو نعوذ بهمن دراین چمنی
خسرو را از کند جان جاره نیست / جون نمی یاری که دل را بر کنی

وله

بداغ دل زمانی نظری بماه رویی / به از آنکه چیز شمی همه عمرهای و مویی
نه بدست با جوانان بحرم شدن ولیکن / هوس جمال جانان نرود بهیچ رویی
نتسم با خواهد نظرم ندید سیرش / بجز این نماند ما را اهوسی و آرزویی
مبر بنا توانی ز الطبیب آدمی کش / که جو مرد بیند باری بنظاره جویی
چه خوش نیست هست ما را اگر شمع لعب جوکان / که بخاک در بغلطد سر من بسان گویی
بخدا که رشکم آید بر خش ز چشم خود هم / که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی
دل من که شد ندانم چه شد آن غریب ما را / که برفت عمر و نامد خبرش ز هیچ سویی
مکن ای صبا مشوش سر زلف دلبرا را / که هزار جان خسرو بفدای تار مویی

وله ایضا

مسلمانان گرفتارم ببت نامسلمانی / ازین دیوانهٔ شوخی و بدخویی نادانی
بطرهٔ آشنا بندی بجنبده پارسا سوزی / بغمزه ناخدا ترسی بکشتن بی پشیمانی

ای برو فتنه انگیزی بنرگس عالم آشوبی / ببالا آفت آبادی بکیسو کافر پیشانی
مکن چندین گله ای دل مگو بد خوب رویان را / کزان کافر دلانت حاضر است ایجاب مسلمانی
مرا افسوس می آید که تیرت می خورد دشمن / من آموز دوستم جانا دلم خوش کن به پیکانی
دعای بد نخواهم کرد لیکن این قدر گویم / که یارب مبتلا گردی چو من روزی بهجرانی
من از بیدار بودن وه که دیوانه شدم باری / خدا را این شب هجران ندارد هیچ پایانی
کنون ما و شراب و شاهد و مستی و قلاشی / گذشت آنکه خسرو را سری بود و دست و سامانی

وایضا له

اگر تو بر گذشت من بدانی / دگر افسانهٔ مجنون نخوانی
هیچ کویی که رو بیدارمی باش / مکن تعلیم سگ را پاسبانی
مرا گر دیده آن چشم گردان / که تا برمن فتد آن ناتوانی
نماندم استخوانی هم که بودی / سگی را باری از من میهمانی
طبیبم داغ فرماید ندانند / که صد جا پیش دارم در نهانی
به بالینش منالید ای اسیران / که بس شیرین بود خواب جوانی
مرا جان در وفاداری برآمد / هنوز اندر حق من بدگمانی
بقتل چند و آمد عشق و شادم / که باری هم بشد آن جهانی

وله ایضا

نبود یار من آن را که یار داشتمی / گهی بدیده و که در کنار داشتمی
ز من برید و غمش یادگار داد که کاش / دو چند دگر هم ازین یادگار داشتمی
بنا گفتی که که من از آن توام / دروغ گفتی و من استوار داشتمی
خراب کرده خوبان نشست خوان دلم / و گرنه بهتر ازین روزگار داشتمی

بتهدی کشته عشق و این همان خصم است / که پیش ازین من نادانش خوار داشتمی
بباغ گلش بهم بودمی که تا پیشش / ز خون دیده زمین لاله زار داشتمی
خراشهاست درین سینه بودی ار که پاسش / برین جراحت جان فکار داشتمی
دریغ یک سر خنجر هزار بایستی / که تیغ او را مشغول کار داشتمی

ولهُ

بازای سرو خرامان ز کجا می آیی / که برای دل دیوانه بلا می آیی
می کشد هجر و ره آمدنت می طلبیم / چیست فرمان تو جان بدهم یا می آیی
ای خوش آن کشته شدن در ته شمشیر رقیب / که در آن دم تو بنظاره ما می آیی
سوزت ای عشق همه خرمن خاصان سوزد / شرم ناید که بدین برگ گیا می آیی
زندگانیت نمی سازد دانم خسرو / آخر این کوی فنا نیست کجا می آیی

ولهُ ایضاً

ای ز غبار خنگ تو یافته دیده روشنی / چند بشوخی و کشی گرد هلاک من تنی
وه که ز شوق چون تویی گرد برآمد از دلم / خوب نه، تو آفتی دوست نه، تو دشمنی
مهر خدای دست را پیش ز آستینش کش / زانکه نباخته مرا جان ز درون نه می کنی
می بخور و بدامنم پاک کن آن لب و دهان / تا نه کنیم بعد ازین دعوی پاکدامنی
درگذر از فراق تو خشک شده استخوان من / منتظر عنایتم گر نظری در افکنی
دل چو بسوخت زین خطر طعنه چه می زنی دگر / شیشه نازک مرا سنگ فزون که بشکنی
خسرو خسته پیش ازین داشت اگر دعوتی / چوب نصیحت غمت حمله ببرد تو بسی

ولهُ

ای غنچه را بربسته لب شکل دهان چون تویی / چون لاله خون کرده دلم سرو روان چون تویی

روزی من دیوانه وش بر باد خواهم داد جان / دست تظلم در زده اندر عنان چون تویی
گفتی ز من سر می کشی آخر بگردن چون نهد / آن سر که بر گیرد کسی از آستان چون تویی
تو جست می بندی کمر وز ترس جانم می برد / کازرده گردد ناگهان نازک میان چون تویی
گر شب روم در کوی تو عفوی که گستاخی بود / پنداری چون من سگی با پاسبان چون تویی
سر در جهان خواهم نهاد از دست تو تا چند که / باری نه بینم نشنوم نام و نشان چون تویی
از عشق گویندم حذر نیست از همه جان را خطر / من عشق خوبان کم کنم خاصه از آن چون تویی
اندازه خسرو بود کاید بر آن لب وه که او / یعنی که نام چون منی بیند زبان چون تویی

ولهُ نور الله مرقده

مست آمده باز مهمان که بودی / دانم سگی در شکرستان که بودی
جان دگری در تن نالان که رستی / کان نمکی در دل بریان که بودی
دیوانه من بر سر کوی که گذشتی / تشویش ده حال پریشان که بودی
می دوش کجا خوردی و ساغر که دادی / در ظلمت شب چشمه حیوان که بودی
آراسته و مست در آغوش که خفتی / این بخت کرا بود و بفرمان که بودی
جعدت که کشیده ست و لبت را که گزیده ست / پیش که نشستی شب و مهمان که بودی
حلوا همه تاراج شد ای دل تو چه کردی / شهد که چشیدی مگس خوان که بودی
نی بوی گلی داری و نه رنگ بهاری / خسرو تو بنظاره بستان که بودی

ولهُ

دلا با غمزه خوبان چه بازی / بگو با تیغ خون افشان چه بازی
تفحص کن که حال کشتگان چیست / چه رانی مرکب و چوگان چه بازی
چرا بر خود نمی بخشایی ای دل / بران کافرمسلمانان چه بازی

نه از یار است خوشتر آنچه بینی / نه از عشق است بهتر آنچه دانی
مکن خسرو که بازی نیست این کار / ترا با ساقی سلطان چه بازی

ولـه

چنین کان خنده شیرین تو کردی / هلاک عاشقان آیین تو کردی
نکردی رد سوال بوسه هرگز / گدا بی بهره در دلم شیرین تو کردی
ز من دل بردم لیک جایش / در آن گیسوی مشک آگین تو کردی
مبادا نام غم هرگز بر آن دل / مرا گرچه چنین غمگین تو کردی
مرا این ماجرای دیده باشد / چنینم بی دل و بی دین تو کردی
تو خوبان را نمودی بینم ای چشم / ستم بر جان من چندین تو کردی
نگویم بد ترا ای عشق هرگز / که قصد خسرو مسکین تو کردی

ولـه ایضاً

ای قامتت چون شاخ سرو از برگ گل خندان تری / چون لاله تر نازکی چون سبزهٔ بستان تری
گل داشت لختی بوی تو آمد بدعوی سوی تو / از آفتاب روی تو شد خشک با چندان تری
یارب چه اندام است آنکه به پیراهن درست / آب حیات ارچه تر است اما ندارد آن تری
اکنون که بدنامی شوی آشوب دلهایی شوی / هرچند دانا می شوی دیوانه و نادان تری
از عهدت ای پیمان شکن گفتن نمی یارم سخن / گر چشم و زلف خویشتن به عهد و بی پیمان تری
یوسف بهنده قلب اگر ارزان نمودا ندر نظر / من جان دهم عالم ببر وز روی بس ارزان تری
گرچه شد خسرو زبان با تو چه درگیر داد از آن / کز بهر درد عاشقان از عشق بی درمان تری

وایضاً لـه

در غمزه خیال خواب داری / در لب اثر شراب داری

نارسته همی نماید از پوست / خطت که چو مشک ناب داری
در آب حیات غرقه شد خضر / زان سبزه که زیر آب داری
خونریز که گر بپرسدت کس / در هر سخن صد جواب داری
گفتی که کنمت بغمزه بسمل / بسم الله اگر شتاب داری
گر کشتنی است بنده خسرو / بیهوده چه در عذاب داری

ولـه

آنکه جان گویند خلقی آن تویی / وانکه شیرین‌تر بود از جان تویی
شهر دل ویران شد از بیداد تو / ور چه ویران شد در و سلطان تویی
از گران جانی من جانا مرنج / چون درون جان من پنهان تویی
من چو چشم گر سوخته دارم جگر / از تو خواهم غمزه چون مهمان تویی
در بلا و فتنه نتوان زیستن / ور بزی گرچه یکی زینسان تویی
تا کیم سوزی که دل بر جای دار / چون برین دل صاحب فرمان تویی
درد خسرو هر زمان افزون تر است / از که گیرم عیب چون درمان تویی

ولـه

شتربانا دمی محمل میارای / رها کن تا ببوسم ناقه را پای
نهادند آشنایان بار بر دل / دلم رفتست و بارش مانده بر جای
روان شد محمل و جانم به دنبال / جرس می نالد و من می کنم وای
ندیدم ره چو غایب شد ز چشمم / غبار دشتبانان دشت پیمای
تو ای گفت بر شتر آب حیات است / بوادی تشنه می میرم ببخشای
دلم چون همره او شد بگویش / که جان هم میرسد تعجیل منمای
رسید آن کاروان خسرو بمنزل / تو ره می بین و رو بر خاک میسای

ولہ ایضاً

نامردمیست هر که در و نیست مردمی / عودی که بوش نیست بسوزش بهیزمی
مردم نه، چو نقش بدانند نهاد دست / دیوی که جای کرده در اندام مردمی
عمری روان چو آب و تو معمار قصر خاک / تا آب چشمه هست چرا در تیممی
سرشیی که بهر مال شوی بنده خوان / چون بنده خدایی و فرزند آدمی
چون بد کنی بدی که بگویند از آن مریخ / کان هم تویی که در حق در تکلمی
از برگ ریز یاد کن و دل مبند بباغ / ای بلبلی که بر سر گل در ترنمی
امروز وارشکونه جز نعل رخش خوش / فردا چو زیر خاک لگدکوب هر سمی
از لست بی نمازی حسن و دلا که تو / مرداری اوفتاده بچه بلک درخمی

ولہ ایضاً

به بت نمای مرا راه اگر بدین نتوانی / بمهر کش سگ خود را اگر بکین نتوانی
گهم نوازی و گاهی برآنکه تیغ برانی / مراد نست چنان کن اگر چنین نتوانی
بناز گویی بوسی دهم اگر بدهی جان / من آن توانم کردن ولی تو این نتوانی
بیا و بخت برین چشم شب نخفته من کن / که با چنان تن و اندام بر زمین نتوانی
بپرس از او که شنیدست و تا بروز نخفته / که تو شنیدن این ناله حزین نتوانی
مگوی تلخ که جان می بری بگفتن شیرین / مرا بزهر کهی کشتن انگبین نتوانی
خوشست باغ ولیکن نه ایستد دلم آنجا / که تو چو او شدن ای سرو یاسمین نتوانی
دلا مکش ز بلندا آستانش دامن دعوی / که خاک رفتن آنجا باستین نتوانی
نخست از سر جان خیز خسروا پس آنگه / تا آشکار بر او زن که از کمین نتوانی

ولہ

یارست و صد کرشمه شهری و خوبرویی / ما بیم وطن هر کس خلقی و گفت و گویی
او بد کند بشوخی من جز نکو نگویم / چون گویم اینک نامش بد می کند نکویی
ابروت همچو چوگان ای شهسوار خوبان / حالی برای بازی دارم سری چو گویی
مجنون شنیده باشی کز دست عشق چون شد / هش دار تا به بینی دیوانه تر از وی
سیلی ز هیچ باران در کویها نبیند / گز آب دیده ما با خود ببرد جویی
تو میروی و خسرو نعره زنان به پشت / سلطان و صد تجمل چاوشهای و هویی

ولہ زاد عشقہ

آه ای شب تو بکی پوی کسی می مانی / وی مؤذن تو بغیر یاد ربی می مانی
چه خبر داری از آن قافله ای مرغ سحر / که ز فریاد بنالان جرسی می مانی
گر به بیچواست همی آیدم از دیدن تو / زانکه ای سرو ببالای کسی می مانی
عمر آنست که در دیده همی آید لیک / مردن اینست که در سینه بسی می مانی
صد شبم چشم بره مانده و روزی که رسی / طاقتم نیست اگر یک نفسی می مانی
آه ای دل چکنم با تو که هر جا که روی / عاقبت بسته بدام هوسی می مانی
آه سوزنده چه از دود زنی تو بر باد / خسروا چون ز نزاری بخسی می مانی

ولہ

تو نیز ای بی وفا تا کی ستم بر جان من خواهی / بیا تا کین من از بخت بی سامان من خواهی
چه کم گردد ز خاک پای تو آخر اگر گاهی / بدین مقدار عذر دیده گریان من خواهی
اگر جان بایدت پیش آی و بی فرمان من بستان / که از بیگانگی باشد اگر فرمان من خواهی
اگر خواهم دهی بوسی به پشت پای خود بینی / وگر خواهی نهی داغی دل بریان من خواهی
مرا تا زنده ام از درد عشقت راستی نبود / بکش به تیغ و سرم بفکن اگر فرمان من خواهی

بدان می ماند آن غمزه که جان می خواهد از خسرو / من مسکین چه خواهم دیگر از تو جان می خواهی

وله ایضاً

مگر ای باد نوروزی گذر بر یار من داری / که گویی این نسیم تازه از گلزار من داری

اگرچه یاد نارد در وزیدن ما چون روی آنجا / سری از من بپای آن فراموش کار من داری

مرا از زندگانی توبه است ای مرگ بی رویش / بیا بسم الله ار فرمان آن دلدار من داری

مدان ای سرو کز حسن تو حیران مانده ام در تو / ولیکن دوست می دارم که شکل یار من داری

فدایت باد جانم گر بری خون ریز من گیری / حلالت باد خونم گر پی آزار من داری

من و شبهای هجر و پاسبانی از سرم مگذر / تو خواب آلوده نتوانی که پاس کار من داری

مگر این سوز بشنید نتوانی مردمی کردن / که یک دم پای نازک بر دل افکار من داری

زبان خسرو و شکر عنت گر بشنوی ور نه / تو مست دولتی کی گوش بر گفتار من داری

وله

ای رفته در غریبی باز آ که عمر و جانی / یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانی

در راه تو بمیرم ور خود ترا نه بینم / باری خلاص یابم از ننگ زندگانی

زانجا که رفته‌ای تو نفرستی از پی سلامی / بر دست باد باری از خاک ره نشانی

رفتی و زار زویت بر لب رسید جانم / ما نا که زنده یابی باز اگر توانی

از ما چو آشنایان بر داشتند دل را / ای جان زار مانده تو هم ببر گرانی

ای صاحب سلامت خفته بخواب مستی / تو در شب سلامت حال مرا چه دانی

زین بخت نابسامان کامی نیافت خسرو / بر باد آرزو شد سرمایهٔ جوانی

وله نوّر الله مرقده

ای جان ز تن رفته بتن باز کی آیی / وی سرو خرامان بچمن باز کی آیی

جانی تو که از دوری روی تو برد دم / تا زنده شوم باز بتن باز کی آیی

شد جان هوایی بعنان گیری تو تنگ / زان باد نوای برگ سمن باز کی آیی

ما را وطن تنگ و تو خو کرده بصحرا / در ظلمت زندان وطن باز کی آیی

سرمایهٔ خسرو که جهان خوش سخنی نیست / عمری تو که رفتی بسخن باز کی آیی

وله نوّر الله مرقده

من اشک پیدا نرا خنده می پنداشتم روزی / کنون بر می دهد تخمی که آن می کاشتم روزی

هم اول روز کان چشم سیاهش پیش چشم آمد / دل من گفت کز وی شام گردد چاشتم روزی

ز چشم بر زخش نی به نگویش ورنه هم باری / هم از خاک درش این رخنه می انباشتم روزی

تو گر بر جای داری دل مرا گر نیست دل بر جا / مزن بر حال من طعنه که من هم داشتم روزی

دل از درد کنی خون و تو محرومی چشم من / که آب دیده رازی بر درش بنگاشتم روزی

توانی خورده جام عشق هشیاری مکن دعوی / که من هم خویش را هشیار می پنداشتم روزی

ملامت سوخت خسرو را همه پاداشت آنست این / که بر اهل ملامت بد همی انگاشتم روزی

وله ایضاً

باز بهر جان ما را ناز در سر می کنی / دیده را پر خنده را از خون دل تر می کنی

آفتابی تو ولی زانجا که روزی من است / کی سر اندر خانهٔ تاریک من در می کنی

گفتی از دل دور کن جان را وهم با ما بساز / شرم بادت خویش را با او برابر می کنی

گرچه مویم میکنی بهر عدم هم دوستست / زانکه ره دور است بار من سبکتر می کنی

می کنی لب خنده تا ریش من به میشود / باز عمر من بریزی و از دیگر می کنی

آه ای بدکیش چشم نامسلمان بیهوش / در مسلمانی چرا تاراج کافر می کنی

هر زمان گویی که حال خویش پیش من بگوی / آری اری گفت خسرو و لیک باوری کنی

وله ایضاً

تو مهروی و نظارهٔ تو چشم جهانی / بگو که آنکسی از عاشقان دلشده یا نی
بکشت خال ز بالای ابروی تو جهان را / کز زبر دست فتادش خان بلند کمانی
دو ابروی تو نه یکدل هزار پیش فروشند / ببین ز داغ دل کیست آنکه بود نشانی
برهمنان چه پرستند آفتاب فلک را / مگر که هندوی ما را ندیده اند زمانی
غلام بچهٔ مغول هندوانه را و بیم / که هست هر خمی از موی او شکنجهٔ جانی
بریخت آب رخ بیدلان بخاک ره او / چه کم شود که اگر تر کند بلطف زبانی
بخار هجران خسرو صبور باش که هرگز / رطب نیابی بی خستگی ز پستهٔ دهانی

وله ایضاً

صبا زلف ترا گر دم ندادی / گره در کار ما محکم ندادی
وگر در عقل گنجیدی حمایت / ورق در دست نامحرم ندادی
وگر عقلم بدست خویش بودی / عنان دل بدست غم ندادی
وگر جاوید بودی ملک مقصود / سلیمان دیو را خاتم ندادی
خلاصه دیدی ار خسرو ز زلفش / گرهها را ز گریه نم ندادی

وله زاد عشقه

زمن برگشتهٔ جانا ندانم با که می یازی / حدیث ما نمی پرسی که داند با که همرازی
دلم گر کافری دزدیده گر چیست ای دیده / چو نتوانم که نستانم مکن بیهوده غمازی
مرا بر جان رسد زخم و او مشغول ناز خود / شکاری می طپد در خون و ترک مست در بازی
فدای شمع بادا صد هزار ار چون تو می میرد / ایا پروانهٔ مستعجل که بر آتش بپروازی

چو جانان گرد جا در دل برو ای عقل بیحاصل / که با سلطان بیک خانه گدایی را چه انبازی
ز درد آگه نهٔ ای پارسا زان می دهی پندم / اگر چون من شوی بیدل بگفت و گو نپردازی
چه دردسر دهی خسرو ز گفت و گوی خود او را / چه نالی اندر آن بستان نه بس مرغ خوش آوازی

وله زاد عشقه

زین سان که از گیسوی خود زنجیر صد دل می کنی / مردن هم از گیسوی خود بر حلق مشکل میکنی
هم جان و هم تن زان تو هم دیده و دل جای تو / ای از تو ویران خانها هر جا که منزل میکنی
بیرون میا در آفتاب آزرده می گردد رخت / یا روی خود با روی او نسخ مقابل میکنی
دلها بری و خون کنی ای ظالم آخر رحمتی / کان دل که خواهی کرد خون بهر چه حاصل میکنی
خاک ره خود می کنی آلوده از خون کسان / چون حق چشم ماست آن بهر چه باطل میکنی
خسرو که در چاه زنخ اندازی و بر باری آتش / جادوست او زان آتشش مگر در چاه بابل میکنی

وایضاً له

امید بود ار چه مرا یک نظر از وی / هم دیده که بسیار بود این قدر از وی
پژمرده مبادا ار چه خورد از جگرم خون / آن شاخ جوانی که نخوردم بری از وی
دل می بکشد جانب آن غمزه هنوزم / هست ار چه که صد تیر بلا در جگر از وی
دوش از دل من یاد همی کرد جنابش / کان رفته کجا شد که نیامد خبر از وی
از موی تو بر پای ملایک نهد اشکال / حسنت که گسیختست خیال بشر از وی
میبند که میرم چو سگان بر سر کویت / خسرو سگ خاکست مبندید در از وی

وله

ای صد شکست زلف ترا زیر هر خمی / وز درهمیش مانده بهر گوشه درهمی
گر که بنازش نه کن آن زلف را اگر / دلهای دور مانده برون آید از خمی
مو بی شدم ز هجر تو گر گویی این قدر / کین از پی هستت بکنم بعالمی

از رشک آنکه در غم گردم شریک / می میرم و غم تو نگویم بمحرمی

ای جان برو بپرسش بیماری ام میا / ترسم که در دل آیدت از دیدنم غمی

افسوس میدهم مخور ای پادشاه حسن / زیرا که آب مرده نیرزد بماتمی

چون درد کهنه در دل من یادگار تست / روزی مباد درد مرا هیچ مرهمی

گر بی تو در بهشت برندم ز تف آه / آتش در آن بهشت کند چون جهنمی

نبود عجب که مهرگیا روید از زمین / هرجا که از دو دیده حسن و چکد نمی

ولهُ ایضاً

آن دل خراب شد که تو آباد دیدئی / وان سینه غم گرفت که تو شاد دیدئی

بازار عشق و خانهٔ هستی و کوی عقل / ویرانها شد آن همه کاباد دیدئی

عمریست تا بدام بلا بی اسیر ماند / آن جان نازنین که تو آزاد دیدئی

ای مرغ عاشق ار تو بدانستئی وفا / در رنج خویش راحت صیاد دیدئی

حسن و ببوستان چه روی دل دگر از آن / کاتش ز لخت دل گل و شمشاد دیدئی

ولهُ ایضاً

بهاری این چه رسم مرا آواره دل جایی / من و کنج غم و هرکس بباغی و تماشایی

بسوی سرو و پای گل رود خلقی و من آنم / که خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالایی

ز هجران خون همی گریم نروید چون گیاه غم / چنین آری معاذ الله اگر بارد بصحرایی

بخاری کز جفایت می خلد در سینه خرسندم / اگر از نخل بالایت نمی ارزم بخرمایی

کباب خام سوزم را چه ذوق چاشنی داند / که از سوز جگر وقتی چو من بخت سودایی

اگر زیر و زبر شد ذره گو شو گسست این / که یاد آید گهی خورشید را از بی سر و پایی

نوای عاقل که حسن و راه و سامان چه جویی / رها کن وه چه می خواهی ز مجنونی و شیدایی

ولهُ ایضاً

دو چشم مست ترا نیست از جهان خبری / گر نشتریست از آن غمزها بهر جگری

تو داری آنکه پری دارد از لطافت لیک / چه فایده که نداری ز مردمی قدری

متاع جان که بهر دو جهانش نفروشم / اگر تو می طلبی راضی ام بیک نظری

چنان بیاد تو سرمستم که با دم بیهشت / که بر فراز فلک زهره ایست یا قمری

در آن زمین که تو پای را بتربت نه / که زیر هر کف خاکی فرو شده ست سری

کجاست صحبت دوران و فتادگان پیر یار / که عمر رفت و نیامد ز رفتگان خبری

مرا که آبله شد پای دل ترا چه خبر / که در ولایت خوبان نکرده ای سفری

ببوسی از قبل حسن و آستانش ای باد / اگر بران سر کو روزی افتدت گذری

ولهُ

بسی نماند که جانی برون رود ز غریبی / هنوز می نرساند صبا ز زلف تو طیبی

مباد خواب خوش آن چشم را که غمزهٔ شوخش / فکند خار مغیلان بخوابگاه غریبی

ز درد عشق بر دم حسن دهید رفیقان / اگر مفرح صبر است در دکان طبیبی

چو بت پرست شدم بعد ازین من و کوت (؟) / بدست رشتهٔ زناری و بدست چلیپی

زکوات حسن همی ده بهر که میرسی ارچه / نمیرسد بگدایان دور مانده نصیبی

نگاه دیدن تو از بلا نترسد حسن و / چه غم نظارگی ایشاه را ز چوب نقیبی

ولهُ ایضاً

مرا دل با یکی ماندست جایی / که روزی باید از کویش صبایی

همه کس ز آتش بیگانه سوزد / من مسکین بداغ آشنایی

بیا ای زاغ کین آن استخوان نیست / که بر وی سایه اندازد همایی

مرو خورشید گو بر جای خود باش / که ما هم شاهی داریم جایی

ز عشقت کار من جایی رسیده — که جز مردن نمی بینم دوایی
ز تیغت بیم خسرو بیش ازین نیست — که گیرد دامنت چون من گدایی

وله

بیکار دلی باشد کو را نبود دردی — کامل نفسی باشد کز دوست کند گردی
دردی که ز عشق آید جانم بفدای او — خود جان نبود شیرین با ذوق چنان دردی
شبها منم و شمعی هم سوخته من هم او — گه مرده و گه زنده آهی و دم سردی
شد وقت گل و روزی فریاد که بنشینی — پیشم چو گل سرخی در پیش گل زردی
زانگه که غمت در دل چون حرص بخیلان شد — دارم همه شب چشمی چون دست جوانمردی
گفتم که غمت آخر تا چند خورد خسرو — خندید که عاشق را به زین نبود خوردی

وله ایضاً

گر تو سیمین سرو را شکل سرافرازی دهی — بنده را در ناله با بلبل هم آوازی دهی
بهر مردن گشتم ایمن ساختی تا کی هنوز — نرگس بدخوی را تعلیم بدسازی دهی
آب چشم من که شد غماز حال من بخون — کسوت لعلش همی تشریف غمازی دهی
داد بردم جان و تو در بند بازی دادنم — من بعمدا خود نمایم تا تو انعامی دهی
داد این سر هم بده کز زیر پایت دور ماند — چون بصف عاشقان داد سراندازی دهی
بت پرستی دلم بسیار شد وقتست اگر — تیغ کافرکش بدست غمزهٔ غازی دهی
یار در دل خسروا و جان هم آخر شاید اگر — پادشا را با گدا خانه بانبازی دهی

وله ایضاً

هر کسی را هوای سیم و زری — من مسکین و داغ سیم بری
هست در خون ز گریه مردم چشم — چون کریمی بدست بدگهری

شبم ار تا قیامتست چه باک — گر ز روی توام بود سحری
تو بیک غمزه بشکنی گر من — کشتم از عقل و جان و دل حشری
هر که جانیش مست و جانان نیست — او ندارد ز زندگی اثری
آهنی می شود ربوده سنگ — نه کمست از جماد جانوری
بهر من گر جهان شود پر غم — گر زیادت بار بیشتری
پند گو یا ترا چه درد کند — زخم پیکان بسینهٔ دگری
خورش صوفیان شکر باشد — نقل میخوارگان بود جگری
همه کس ذوق خورد و می گیرد — ذوق غم گیر خسروا قدری

وله

گر بنظاره ایم بنشانی — دیده‌ها بدو رازان جمال و جوانی
ما ز تو نزدیک می شویم بمردن — گاه خرامش بکن تو عمر روانی
درد من ای باد کوه تاب نیارد — پیش شنوا ز من ولی بدو نرسانی
ای که دم از سوز عشق میزنی اینجا — سوزش جانی مدان چو سوز زبانی
پیش که خسرو ز سینه آه برآرد — آه که جان نیست نیز محرم جانی

وله ایضاً

صبا آمد ولی بویی از آن دلدار بایستی — چه باشد بوی گلها را نسیم یار بایستی
رخش در جلوهٔ نازست و من از گریه نابینا — دریغا دیده‌های بخت من بیدار بایستی
چه سودم زانکه در کشتن رسد خلقی بنظاره — نگاهی سوی من زان نرگس بیمار بایستی
شراب عشق خوردم نیست کس کز دست بستانم — دلم گر مست شد باری خود هشیار بایستی
دران ساعت که دی بی روی تو در بوستان بودم — اگر در چشم من گل نیست باری خار بایستی

زخوبی هرچه باید نازنینان را همه داری … ولیکن از وفاداری بر آن رخسار بایستی
سگان در کوی تو شکر دو خسرو را از آن ره نی … طفیل آن سگان آخر مرا هم بار بایستی

وله

نگارینا مرا نوشته جوانی … که نو بادت نشاط و کامرانی
خطت پیرامن لب خضر گوئی … برآمد گرد آب زندگانی
بمیرم بر سر کویش که باشد … سگان کوی او را میهمانی
نه بر رویت خطست این آیت حسن … که هست آن قسمتی نامهربانی
من از باغ تو گر برگی ندیدم … تو باری بر خور از باغ جوانی
غم چون کوه بر جانم نهادی … تو باری که من بردم گرانی
چه یارد گفت در وصف تو خسرو … که هرچ اندر دل آید بیش از آنی

وعنه

من باد نخواهم که وزد بر چو تو باغی … تا از تو نسیمی نرساند بدماغی
کو خلق بیازار شو و خواه بستان … ما را ز رخت سوی دگر نیست فراغی
تو داغ جگرها چه شناسی که نبودست … جز از می گلرنگ بدامان تو داغی
پروانه که جان را به پی شمع فدا کرد … در مشهد خویش از تن خود سوخت چراغی
آن به که من سوخته پیش تو بنالم … زیبا نبود پیش گلی بانگ کلاغی
لاغت تراشش اگر لطف دگر نیست … باری ز من کم شده یاد آر بلاغی
نامد ز دل خسته خبر گرچه که خسرو … از کر بدوانید چپ و راست الاغی

وله

فسون چشمش ار خوابم نبستی … چرا چشم چنین در خون نشستی
وگر بودی نگه چشمش مردمی هیچ … بدین سان در بروی ما نبستی

خوش آن وقتی که گه گاه از سر ناز … به پیکی سوی ما در بر شکستی
مودن جنه خوانی در نمازم … چه میخواهی ز چون من بت پرستی
ز تو یک غمزه و ز عشاق شهری … ز تو یک تیر و ز مشتاق پشتی

وله ایضا

یک ره بکن بغمزه جادو اشارتی … کافتنه زفتنه در همه آفاق غارتی
چندین مباش دزد دلها که شود … از دیده گر ز چشم تو نبود اشارتی
آنرا که میکشی باز نیست خونبهاش … گر زنگیش زنده کرا نیست زیارتی
گر بی رخت عمارت عمر کند سپهر … بادا همی خراب ازین سان عمارتی
من وصف آن جمال چگونه کنم که هیچ … پرواز مند نیست بر آنم عبارتی
گویند دوست وعده بشیری میدهد … آن بخت کو که یابم ازین سان بشارتی
عشق آتشیست خسرو اگر سوزدت مرنج … دانی که آتشی نبود بی حرارتی

وایضا له

نیست در شهر گرفتارتر از من دگری … نبود از تیر غم افگارتر از من دگری
بر سر کوی تو دانم که سگان بسیارند … لیک نبود وفادارتر از من دگری
وه که آن روی جز از من دگری ره نماید … تا نمیرد ز غمت زارتر از من دگری
شهسوارم ز گرانجانی خود زانکه نماند … بر سر کوی تو بسیارتر از من دگری
محنت عشق و غم دوری و بدخویی دوست … نکشد این همه دشوارتر از من دگری
کاروان رفت و مرا بار هوایی بر دل … چه روم نیست گرانبارتر از من دگری
ساقیا بر گذر از من که بخواب اجلم … بازجوی اکنون هشیارتر از من دگری
خسروم کوی نکو بهر بتان سرگردان … در جهان نبود بیکارتر از من دگری

وله ایضاً

ای فتنه ز چشم تو نشانی / بالای تو آفت جهانی

مو نیست بزلف تو که صد بار / بر باد نداد خان و مانی

من با تو بجز نظر ندارم / حاشا که ببد بری گمانی

بو سیی مو سم کند و لیکن / خوشنود نمی شوی بجانی

گر لب بنود کم از حدیثی / گر دل ندهی کم از زبانی

گر می کشدم رقیب بدخوی / بگذار سگی و استخوانی

ای زلف در و مپیچ زنهار / کازرده شود چنان میانی

دل گم کردست خسرو آن کیست / گر گم شده کان دهان نشانی

وله

تو ای پسر که ازین سو سوار می گذری / مرا کش ار ز برای شکار می گذری

ز دوستان که بکوی تو خاک شدند / بشوخیی که تو شه مسار می گذری

جواجتی چو ازین نیست آشنایان را / که آشنایی و بیگانه وار می گذری

هزار دل بدوال عنانت آویزان / تو بر شکسته از ایشان سوار می گذری

چه بر سیمی که ز زلفت در دم ار چه دمی / هزار بار بجان فگار می گذری

تو مست خواب چه دانی که تا چه می گذرد / در آن دلی که بشبهای تار می گذری

قرار وصل خوشست ار چه دیر می دهیم / ولی چه سود که زود از قرار می گذری

بلاست ناله خسرو برون میا زین پیش / که مست میروی و در خمار می گذری

وله ایضاً

من ندیدم چون تو سرکرد بسری / سرکشی عاشق کشی غارتگری

از تو شکلی وز خوبان عالمی / وز تو تیری وز دلها لشکری

من سپری دارم که در پایت کشم / گر تو در خوبی نداری همسری

از کجا بر روز کار من فتاد / چون تو سنگین دل بلایی کافری

دست نه بر سینه ام تا بنگری / آتشی پوشیده در خاکستری

مانده چشم از رویت چارسو / تا مگر تا که در آیی از دری

من که از خود بر تو غیرت می برم / چون توانم دیدنت با دیگری

هر که دید از چشم خسرو خون روان / گشت هر مو بر تن او نشتری

وله

ای از دهن تنگت صد تنگ شکر چیزی / گل با تو نمی ماند در حسن مگر چیزی

ما را به تماشایی مهمان رخ خود کن / چون سبزه برآوردی گرد گل تر چیزی

دودی که ز آه من بر ماه زدی هر شب / در روی چو ماه تو هم کرد اثر چیزی

تا باغ رخت دیدم گل باد بچشم من / گر از گل و از بستان آرم بنظر چیزی

تا باز کرا سوزد این جادوییت باری / خط تو دمید اینک بالای شکر چیزی

گفتی که کمر بندم در ریختن خونت / باری ز پی بستن داری بکمر چیزی

گویم غم و درد من گویی که نیز خواهم / بسم الله اگر داری زین دو بتر چیزی

زان غم که فرستادی کردی دل خسرو خوش / جان منتظرست اینک گر هست دگر چیزی

وایضاً له

آن چشم شوخ را بین هر غمزه بلایی / وان لعل با بشکر خنده جفایی

هر ابرویی ز رویش محراب بت پرستی / هر تار موز زلفش زنار پارسایی

گویند چیست حالت آندم بهشت آید / چون باشد آنکه ناگه پیشش آید بلایی

سودای زلف آن بت امشب بکشت ما را / هان ای شب سیه رو پایت ببینت جایی

ای غم که هست داغی هر دم ز تو برین دل / می کش که ظالمی را خوش می کنی سزایی

من خود ز محنت خود بودم بجان دگر تو / وه کز کجی نهادی بر جان مبتلایی
وصلم همین قدر بس کافتادمت چو در ره / از ره کنی بیک سو سنگی به پشت پایی
سلطان من توانی مهمان خسرو آیی / بیداری است امشب در خانهٔ گدایی

وله زاد عشقه

سبزه نو خیز است و باران در فشان آید همی / میل دل بر سبزه و آب روان آید همی
وقت او خوش کز پی وقت خوش خود اکنون / با شرابی و بتی در بوستان آید همی
ابر گوهر بار پنداری که از دریا کنار / بار مروارید بسته کاروان آید همی
جای آن باشد که چون گل دل ز شادی بشکفد / گر صبا امروز بوی آن جوان آید همی
ساقیا از چشمهٔ حیوان مهیا کن شراب / کان حریف مست بر ما میهمان آید همی
میرو و آن ناز بین گیسوشان از هر طرف / صد هزاران دل به دنبالش کشان آید همی
جان من گر زنده ماند جاودان نبود عجب / کاب حیوان از لبت در جوی جان آید همی
وه که هر شب با چنان فریاد کاندر کوی تست / خواب در چشمت ندانم تا چه سان آید همی
باد هر دم تازه تر گلزار حسنت گرچه زو / هر سحر خسرو چو بلبل در فغان آید همی

وله نور الله مرقده

ای باد حدیثی ز لب ماهش بگویی / در گوشه و در گوش تنهاش بگویی
از هر نمطی افکنی آنجا سخنی بس / زان گونه که دانی سخن ماهش بگویی
گستاخی ادب پیش نکنم لیک پیامی / از هر لب من با کف هر پایش بگویی
گفتی که کشند در دمت از نام تو گویم / ای کاش بگویی و وه ای کاش بگویی
هر چند دل خسرو از سوخت نخواهم / کش هیچ ملامت کنی اماش بگویی

وایضاً له

پیرا و ناز بنما بکرشمه گاه گاهی / اگر اتفاق افتد بنهاد کان نگاهی

ز غمت کجا گریزم که جهان گرفت حسنت / ز تو هم بغیبت ما را که اگر بود پناهی
شرف هلاک ما بین بده و بوسه جان تو ده / که اگر امید باشد بزیم چند گاهی
چو فغان کنم بگوشش ز علی اللهم چه رنجی / در شه تهی نباشد ز نفیر داد خواهی
نکنی تو راه کوته بر ما و هر زمانی / بفنا رهم نماید اجل و دراز راهی
با امید با تو ما را چو ز رفت هیچ کاری / پس ازین چو نا امیدان من و گوشه و آهی
چه دراز بود امشب که خیال بر سر آمد / با امید صبح لیکن چو بسر رسید ماهی
بیکی ز هم نشینان سخن تو دوش گفتم / که تو دیده فلان را بپرسیت کژ کلاهی
بجواب گفت خسرو تو کجا رسی بوصلش / نظری ز دور میکن بجمال پادشاهی

وله نور الله مرقده

ای که بچشم تو بنیایم همی / یک نظر آخر بجو من درهمی
گفته ازانش فراموش گشت / کاش فراموش شدی یکدمی
قطرهٔ اشکم که ناله هست / صوفی از رقاص بزیر و بمی
عالم غم سنی تو مرا در دل است / لیک دلت را چه غم از عالمی
بر من اگر گریه نمی آیدت / وام کن از دیدهٔ خسرو نمی

وایضاً له

ای سرو بلندت را صد فتنه بهر گامی / مست از رخ گل فامت رنگ رخ گل وامی
یک مرده اگر عیسی کردی به دعا زنده / صد مرده کنی زنده ای شوخ به دشنامی
خورشید رخا از تو یارب که چه کم گردد / در کلبهٔ تاریکم گر چاشت کنی شامی
گویند مدر جامه من می ندرم لیکن / ماندست گریبانم در پنجهٔ خودکامی
عقل و دل و جان و تن شد هیزم عشق آری / خاشاک بسی سوزد تا پخته شود خامی
شب خون نهان خوردم امروز بردی تو / در صبح خماری را در خورد بود جامی

ای مرغ که می‌نالی از بهر گلی چندین — ما تا که ندیدستی رخسار گل‌اندامی
با چشم و لب خوبان گر جور و جفا نبود — طفلست که خوش گردد از پسته و بادامی
در بیشه بود آهو خسرو و بجم کیمیو — هر صید بود لایق در خورد بهر دامی

ولہ ایضاً

دل کسان همه سوی گلی و نسترنی — من و دلی و وحشی و هوای سیم‌تنی
گریخت عقل ز غوغای عشق و بر حق بود — چه طاقت آرد زالی به دست تهمتنی
بگوی یک سخنی و بکش چو فرهادم — که نیست جز سخنی خون‌بهای کوه‌کنی
چو بت‌پرست شدم دوزخم بنه بگوی — بسوز زنده که کم نیستم ز برهمنی
تو چاک سینه نه بینی ز چاک ره مرنج — گر بس گران بنود یوسفی به پیرهنی
مثال خسرو اگر عاشقی ز دوست از آنک — نیافت کحل وفا چشم هیچ غمزه‌زنی

ولہ ایضاً

مرا زان مهر خوبان نیست روزی — گدایان را ز سلطان نیست روزی
سگی چون سگان خورسندم از دور — کرم چو بی ز دربان نیست روزی
ز من زایل کن ای جان زحمت خویش — چو درمانت ز جانان نیست روزی
روای اسکندر از همراهی خضر — ترا چون آب حیوان نیست روزی
بحیله چند بتوان زیست آخر — تنی دارم کش از جان نیست روزی
دل و جان خود بردی ترا باد — مرا باری از ایشان نیست روزی
چه سود از گریه خسرو درین غم — چو کشتش را ز باران نیست روزی

ولہ

ترک کن خونابهٔ من پی و دست از من بشوی — ترک ترکی گیر و دل را زار مردو زن بشوی

یک نظر می‌خواهم از چشمت در این خواب اجل — یک ره از خواب جوانی نرگس پرفن بشوی
دشمن اندر گریه جان می‌سپارد ای دوست خیز — دوستان کشته را از گریهٔ دشمن بشوی
نیم کشت غمزه کردی نیم خوردم ده شراب — تهمت جان بهانه‌جوی را زین تن بشوی
خسروا از دامن بسی رفتی حلیفش میکده — چند لاف زهد باری تری دامن بشوی

ولہ ایضاً

پیش از این من با جوانان پارسایی کردمی — کاشکی زیشان هم از اول جدایی کردمی
از دل خون‌گشته اول گوش می‌دادم نه حال — آنکه اول وصف خوبان خطایی کردمی
زین دل دوزخ اگر افروختی شمع مراد — وقتی آخر شام غم را روشنایی کردمی
یک سخن بشنو بیادارم بیا از روزگار آن — بر جراحتهای جانی مومیایی کردمی
توبه دادی چشم شاهد باز و آتش پندم را — زانچه می وقتی حدیث پارسایی کردمی
ای خوش آن شبها که از بهر گذشتن بر درت — بر سر کوی تو از درها گدایی کردمی
خلعت تیغت به خون باستی اندر گردنم — تا میان عاشقانت خودنمایی کردمی
از پی تو دوست می‌دارم غمت را ورنه من — با چنان بیگانه‌ای کی آشنایی کردمی
چند نالان نشست خسرو بی رخت بر خار هجر — گر گلی بودی ز تو بلبل نوایی کردمی

ولہ

ای باد صبحگاهی خه از کدام سویی — وی بوی مهربانی وه کز کدام کویی
گرچه غمت بخونم تعویذ می‌نویسد — تعویذ جانت سازم ای آینه نکویی
پنهان مسوز دلها آتش زن آشکارا — هر روز گرم‌تر کن بازار خوب‌رویی
خونها ز دیده سویت رفت و شبی نگفتی — کای آب آشنایی تو از کدام جویی
صد تو نشست خون غنچه در دل ز باد جسنت — گلبرگ من نکویی تو در کدام تویی

باآنکه کشته گشتم از خنجر جفایت / بوی وفات آید گر خاک من ببویی
ای باد من بیارم گفتن که پاش بوسم / لیکن سلام چشمم بر خاک ره بگویی
چندم بگریه گویی ای پندگو که باز آ / پیچان درون سینه خون از برون چه شویی
بشب قصه‌های خسرو پیش خیال گویم / با تو نگویم ای دل زیرا تو زان اویی

ولهُ ایضاً

نه از رمیست که گویم کبک خوشگامی / که کبک قهقهه بر خود زند چو بخرامی
ز شرم سر بگریبان فرو برد غنچه / اگر بباغ روی با چنان گل اندامی
چو ذره زیر و زبر می‌شوند مشتاقان / در آن زمان که چو خورشید بر سر بامی
ببینه می‌گذری سرزنان و می‌سوزی / که آتشی تو بخاشاک در بیارامی
بگشت سیر ز طوفان آتش شوقت / دلم که باد گوارا اش دوزخ آشامی
کسی که لاف زد از سوز عشق شمع و بیان / اگر گسست ز پروانه زنی جامی
چرا کشد ز گریبان عشق سر اکنون / نکرده پاره یکی پیرهن ز بدنامی
بباز جان بهوس بهر کام دل خسرو / که نیست مرهم رام دنی بناکامی

ولهُ ایضاً

گل آمد و همه در باغ با می و جامی / من و خرابهٔ هجر و غم گل اندامی
هوای دیدن گل شد روا مدار ای دوست / که بی رخت گذرانم چنین خوش ایامی
ز جام خویش فرو ریز جرعه بر سرم / که پیش رخ روی شوم گر نمی‌دهی جامی
یکی خبر بگل بیوفا رسان ای باد / که مرد بلبل تو در شکنجهٔ دامی
چنین که صبح سعادت دمید از رویت / چه باشد ار شب ما را سحر کنی شامی

خوشم من ار چه که دردی نهفته در دل هست / که بی کرشمه بر بند دل نمی‌زند کامی
بود فضول خریداری تو از خسرو / بجان دوست که این بسنده است و آن وامی

ولهُ ایضاً

مردانه می‌کشد بجفایم ستمگری / تا میرم و دگر ندهم دل بدلبری
راحت بود سیاست شاهی که باشدش / از غمزه دورباشی و ز ناز خنجری
گفتم که دوش با تو نشستم نه راستست / بر خویش بسته‌ام بهوس خواب دیگری
زاغم مگر ز وادی هجر استخوان برد / گر کعبهٔ امید نیاید کبوتری
گر ره کند بکلبهٔ من چون تو آفتاب / ما را چند ای باز کند ز آسمان دری
بادت حلال خواب خوش ارچند در غمت / روزی بنو دهد پهلوی ما را ز بستری
خسرو بسایهٔ زرخت گرچه قانع است / آن دولت از کجا که بدنبال افتدش بری

ولهُ زاد عشقه

هر بار که تو در دل شب در دلم آیی / خون دلم آید ز دو دیده بروایی
ای جان جدا مانده که یاد دم یکی هیچ / فریاد که جانم بلب آمد ز جدایی
آیی چو فرامان وزنی راه همه خلق / با آن روش ناز چگویم چه بلایی
جانم سپر رفتن و شکل تو کشنده / بیچاره من آن دم که تو در پیش من آیی
بی دیدن آن روی چگویم بچه روزم / یارب که تو آن روز کسی را ننمایی
ای شاه همه مست بیر موی کشانم / تا در سر و کار رت کنم این زهد ریایی
چون بلبل آموخته با شکر درت / در درد بمیرم که نیم خوش برهایی
خوش وقت من آن دم که کسم باد نیاورد / چون مرده بوم بر سر کوییت بگدایی
هر شب منم و خاک سر کوی تو تا روز / ای روز و شب اندر دل خسرو تو کجایی

وایضاً له

وله ایضاً

جانا در آرزویت بگذشت زندگانی / باقیست تا دو سه دم دریاب اگر توانی
چشمش بکشت ما را باشد همین قصاصش / کز دور مردن من بنمایدش نهانی
رشک آیدم ز تیغت بر عاشقان دیگر / این لطف هم مرا کن از بهر آن جوانی
چون بر سرم رسیدی بر من مبارک آمد / مردن بر آستانت ای جان و زندگانی
شکر غم تو گویم کز دولتش همه شب / با دیده در شرابم با دل بدوستکانی
با سوز خود خوشم من بخشنده گر که / تا بیش ننگرد این داغهای جانی
بی او دلا ز خسرو کم جو قرار و سامان / گو رسم صبر دانند لیکن چنانکه دانی

وایضاً له

دلا آن ترک را دیدی کنون سامان کجا بینی / نبینم گفتمت در و منگر که خود را مبتلا بینی
بخیل آن پسوا لشکری دلهای مشتاقان / فروزان همچو آتشهای لشکر جابجا بینی
شد از درد جدایی جان من صد پاره بنگر تا / بهر یکپاره ای جان جان من دردی جدا بینی
یکی باز آی و در دیوارهای خانه خود بین / که هر یک را ز خون من نوشته ماجرا بینی
مرا گویی که خسرو جان خود بنمای که گاهی / معاذ الله که تو این درد ما را از دوا بینی

وله زاد عشقه

زمن که عاشق و مستم صلاح کار مجوی / خزانست در چمن عیش من بهار مجوی
دلم بصحبت مستان و شاهدان خو کرد / نشان تقوی زین رند دردخوار مجوی
چو من ز خون دل سوخته سیه رویم / سپید رویی من زین سیاه کار مجوی
نروید از گل من جز گیاه بدنامی / گل سلامت ازین خاک خاکسار مجوی
دلا چو هیچ ره جان پیشکش نخواهی کرد / بر آستانه سلطان عشق بار مجوی

چو خسرو از بتان زینهار نتوان یافت / مجو زما پس ازین بند و زینهار مجوی

وایضاً له

ای پری وش سر چه رسم مردمی کم می کنی / می کنی دیوانه و دیوانه تر هم می کنی
زلف تو از دلبری صد قلب خوبان را شکست / بسکه تو بر تو دلش در زیر هر خم می کنی
بر درت جان می کنم نه دم ز رویت یک نظر / شاه خوبانی چرا مرد گدا کم می کنی
خواست طوفانی هم از خون شهیدان زآستانت / وه چگونه خنده این خونها که هر دم می کنی
کشتگانت را بخون دیده میشوید خلق / ای عفاک الله تو بازی دیده را نم میکنی
شعلهای خود دلا روشن مکن هر جا ازآن / تازه داغی بر دل یاران محرم میکنی
درد خسرو راز یادت می کنی ای پندگو / تو حساب خویش میدانم که مرهم میکنی

وله

ای باد باز بر سر کوی که می روی / بوی که رهبرت شد و سوی که میروی
با آن نسیم خوش که تو داری بهر بوستان / جای دگر بگوی بجوی که میروی
زین گونه کز تو طره سنبل معطرست / تو هر بوی کردن بوی که میروی
چون میدهد دلت که گذر می کنی بباغ / دانی بگرد گلشن روی که میروی
خسرو به تشنگی به بیابان همی سوخت / ای آب زندگی تو بجوی که میروی

و عنه

نشان آن دهن از من چه پرسی / حدیث جان بود از تن چه پرسی
مرا جان بخش بی دستوری چشم / از آن عیار مردافکن چه پرسی
ز سوز سینه پر آتش من / چو داری یک بیک روشن چه پرسی
سگان کوی خود را پرس حالم / مرا از خانه و مسکن چه پرسی

بر سوایی دریدم جامهٔ صبر
برون شد پایم از دامن چه پرسی

مرا گویی چه کردی آن دل ریش
ز خود پرس این خبر از من چه پرسی

ز مستوران چه پرسی درد عشاق
غم یوسف ز پیراهن چه پرسی

کمال عشق نامردان چه دانند
نبرد تهمتن از زن چه پرسی

بپرس از شیرمردان حسن و این راز
ز رعنایان روبه فن چه پرسی

وله ایضاً

گر تو رنج من مسکین گدا بشناسی
جور از حد ببری چون جفا بشناسی

من جو از تو نشناسم که بخدمت تو
تو نه آنی که حق خدمت ما بشناسی

تو که از کبر و منی می نشناسی خود را
من مسکین گدا را از کجا بشناسی

در فراقت ز ضعیفی همه خلقم نشناخت
ور تو بینی نه همانا که مرا بشناسی

بستهٔ موی توام ور به تنم درنگری
موی در موی کنی فرق و جدا بشناسی

برده‌ای صد دل و زنهار که نیکو داری
گر دلم زان همه دلها صنما بشناسی

خون درون جگرم جای گرفتی زنهار
گر بریزی نمکی از لب و جا بشناسی

می شناسی لب خود را که دوای دل ماست
رنج خسرو چه پسندی چو دوا بشناسی

وله ایضاً

دیوانه شدم ز یار بدخوی
بیگانه پرست آشنا روی

دلبردن عاشقانست خویش
من جان بنهم از آن جفا خوی

با جعد ز رشک تن چو مویم
در یافته گشت موی با موی

پرسند نشان صبر گویم
کامی دو سه از عدم بر آن سوی

ای دیده بسوز من ببخشای
کامروز تراست آب در جوی

ساقی بزکواة می پرستان
از من بدو جرعه غم فرو شوی

خسرو چو ببانگ گوییت ایست
کاری نکنی بگفت بدگوی

وله نور الله مرقده

نفسی که با نگاری گذرد بشادمانی
مفروش لذت آن بحیات جاودانی

ز طرب مباش خالی می و رود خواه و ساقی
که غنیمتست دولت دو سه روز زندگانی

غم نیستی و هستی نخورد کسی که داند
که گذشت عمر و باقی نبود جهان فانی

مکن ای امام مسجد من رند را ملامت
که بپیری می پرستان ز تنبیه چه دانی

چه شوی بزهد غره که بدیر درد نوشان
بخدا رسند تا که بتضرع نهانی

تو و زهد خرقه پوشان من و دیر درد نوشان
بتو حال ما چه ماند تو بحال ما چه مانی

وله

مرا دوش گویی بخواب آمدی
بکف کرده جام شراب آمدی

کنون مست جان کنندم زان خمار
که در خواب مست و خراب آمدی

ز حیرت بخواب اجل میروم
که بیدارم این یا بخواب آمدی

بدل بردنم آمدی عیب نیست
تو مستی ببوی کباب آمدی

شبی داشتم تیره از روز بد
شبم خوش که چون ماهتاب آمدی

کجا بودی ای اختر نیک فال
که مه رفتنی و آفتاب آمدی

بقهر ار چه کامل شدی خشم هم
که در تیغ حاضر جواب آمدی

دل خسرو از تو نشد هیچ دور
بره گرچه بس با شتاب آمدی

وله

ای یار بر نمک جگرم ریش می کنی
قصد هلاک سوختهٔ خویش می کنی

از دیده شرم دار گرت بیم آه نیست
بی موجبی چرا دل مرا ریش می کنی

ای آنکه پند می دهی ام از برای عشق / چندین مدم که آتش من بیش می کنی
خوبی که می کنی تو مرا آن نمی کشد / آن می کشد که پیش بد اندیش می کنی
گر بوسه خواهم از تو گویی جواب تلخ / نوشم بده چو با سخن از نیش می کنی
چشمت بخواب میرود آن چشم را بگو / کافر چه کرده ام که درم پیش می کنی
خسرو در آرزوی جمالت بجان رسید / درکار او هنوز چه فرو بیش می کنی

ولہ ایضاً

تا داشت دلم طاقت بودم بشکیبایی / چون کار بجان آمد زین بس من و رسوایی
هرچند صبر را بچید و برون شد از دل / ای صبر همین بود بیت بازوی توانایی
در زاویهٔ محنت دور از تو چو مهجوران / تنها منم و آهی آه از غم تنهایی
شبها منم و اشکی و زخونیم بالین تر / عشق این هنرم فرمود از عیب نظر بینی
گفتی که شکیبا شو تا نوبت وصل آید / تو پیش نظر وانگه امکان شکیبایی
بس در که همی ریزد از چشم تر خسرو / گز دست برون رفتش سررشتهٔ دانایی

ولہ ایضاً

تو خود بغمزه سراسر کرشمه و نازی / چه حاجتست که با ما کرشمه پردازی
بتیغ بازی مژگان مریز خون مرا / که نیست ریختن خون عاشقان بازی
شب آمدی و نگفتم بکس ولی چکنم / که بوی زلف بهمسایه کرد غمازی
حدیث حسن کسی را بحد تو نرسد / ترا رسد که ز خوبان بحسن ممتازی
ازان شده ست لگد کوب بلبلان سرو / که پیش قامت تو می کند سرافرازی
چو جان بپای تو انداختم خیال گفت / که من ازان تو نیم تا تو دل نیندازی

رضا بکشتن خود داد خسروت کز لب / بزنده کردن او چون مسیح دم سازی

ولہ ایضاً

می بجام ار چه ز خون من مسکین داری / نوشت بادت که شکرخنده شیرین داری
پیش صوفی بگذر گریه و خونش فرمای / تا بخون دست بشوید دلش از دین داری
خار در بستر تنهاییم افکند فراق / زان چه سودم که تو در برگل و نسرین داری
زان لب ساده کرم بوسه بخشی کم از آنک / نظری جانب این گریهٔ رنگین داری
پیش صوفی گذر و گریه و خونش فرمای / تا بخون دست بشوید دلش از دین داری
دو جهانست زیک خندهٔ تو عاشق را / زانکه در لب زیکی خنده دو پروین داری
همه را زنده کنی و بکشی خسرو را / جان من این چه طریقت و چه آیین داری

ولہ ایضاً

ز نظر اگرچه دوری شب و روز در حضوری / ز وصال شربتم ده که بسوختم ز دوری
منم و شبی و کشتی بجز ابهای هجران / که عظیم دور ماندم ز ولایت صبوری
من اگر ز غم بمیرم تو چه التفات داری / که ز باده جوانی بکرشمهٔ غروری
چو باختیار خاطر غم عشق برگزیدم / ز جفا هر انچه آید بکشم کنون ضروری
ز خیال بر دو چشم نه یکی هزار منت / که توام ز دولت او شب و روز در حضوری
چمن این چنین نخندد تو مگر بهشت و باغی / بشر این چنین نباشد تو مگر پری و حوری
بشب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر / شبش ار چه تیره شد چون چراغ او بنوری

وایضاً له

گر بکمند زلف تو من نه چنین اسیرمی / کی ز کمان ابرویت کشتهٔ زخم تیرمی
هست یقین چو مردنم از غم دوری ام بکش / باری اگر بمیرمی در قدم تو میرمی

وقتی اسیر کافران بوده‌ام از فراق تو — ور هوسیم که این زمان کاش همان اسیرمی
پند دهند کز بتان چشم ببند و چشم من — باز کشید تا مگر بند کسی پذیرمی
طعنه زنی که خسروا ملک جهان ستانمی — گر بولایت سخن مثل تو بی نظیرمی

وله

بدین صفت که تویی در زمانه معذوری — اگر بصورت زیبای خویش مغروری
دلم چو آینه صورت پرست شد چکنم — بهر طرف که نظر می‌کنم تو منظوری
مرا چو از تو اجازت بزندگانی نیست — بزیر پای تو جان میدهم بدستوری
من از تو دورم و پیوسته در حضور توام — تو در حضوری و فرسنگها ز من دوری
ترا که شوق عزیزی نسوخت کی دانی — که چیست بر دل خسرو ز داغ مهجوری

وایضاً له

بسیار باشد ای جان از همچو من غمینی — نازی که می‌کشم من از چون تو نازنینی
گر در جهان بگردی از جور خود نیابی — بی آب دیده خاکی بی خون دل زمینی
از شب روان کویت هر گوشه‌ای و آهی — وز هندوان چشمت هر غمزه‌ای و کمینی
پوشیده ایم بر دل مشکین زره ز زلفت — کز گوشهای چشمت ترکیست در کمینی
شمشیری از خیالت وز ما سری و پایی — زناری از دو زلفت وز ما دلی و دینی
زنبور وار بستی در خون دل میازار — زان لعل دل نوازم ناگاه انگبینی
در شهر بند عشقت دانی که کس نداند — نه چو من غریبی جز همچو من غمینی
شبهاست بنده خسرو کز پا نمی‌نشیند — روزی نشیند آخر با چون تو نازنینی

وله زاد عشقه

کرشمه کردن تو وقف ناز و بدخویی — سزد که تو کند اکنون لباس دلجویی

چه آب روست که حسن از رخ تو می‌یابد — بوقت صبح که روی چو ماه می‌شویی
جز از تو هیچ کسی را نکو نمی‌بینم — که دیگری بنود خود بدین نکورویی
بعشوه عیش مرا تلخ می‌کنی هر روز — مکن که خوش شود از همچنین بدخویی
فتاده‌ام بدر تو خان و مان رها کرده — رها کن از من بیجان و مان چه می‌جویی
اگر به پیش تو از بنده کس بدی گوید — بد و بگو که تو باری نکو نمی‌گویی
بیا تو در بر خسرو ببر دل از غم او — بشادی دل آنکس که در بر اویی

وله

هندوی زلف را چو تو یغمای چین دهی — در روم وری منادی تاراج دین دهی
پیش لب تو گرچه گدا ایست کار من — ملک جهان مراست گر انگشتری دهی
چو من روم تربت من بوسه زنی — حلوا بروح من چو دهی این چنین دهی
جان بردن نهفته میاموز غمزه را — جلاد را چه استره در آستین دهی
هر گه ببینم که خنده زنی تو بروی من — خسرو خس و بهای تو در ثمین دهی

وله نور الله مرقده

سمن داری بزیر سبزه یا خود یاسمین داری — رخی داری به از هر دو همان داری همین داری
ز غمزه می‌کشی ناوک ندانم بر که خواهی زد — جنیبت تند میرانی ندانم با که کین داری
از آن زلف و دهان خود بکن دعوی سلیمانی — که هم دیوی بفرمانت و هم انگشتری داری
بزلف کافرت دادم دل کافر مزاج خود — بزناری بدل کردم همه اسباب دین داری
بران عزمم که گیرم ساعد سیمین تو یکدم — بمن ده اندکی زان گل که اندر آستین داری
خط سبز از پر طاوس میساز مگس رانت — گذارش تا مگس راند که در لب انگبین داری

لب شیرین نخورده مبادا خط فرو گیرد
شکر در کام طوطی به که زاغ اندر کمین دارد

وله نور مرقده

چو لب زنی بمی و در میان نگردانی
من آن شراب نگوییم که جان بگردانی

گران رکابی ار چیست بیست پستی‌ها
چه حاجتست که رطل گران بگردانی

خوش آن زمان که بری نام عاشقان وانگه
چو نام من بلب آید زبان بگردانی

مرا بکشتی خصمان خون گرفت گیرند
بیک کرشمه دل همگنان بگردانی

سواره میروی و تیر آه میبارد
تو آن نه که از ینها عنان بگردانی

غلام او بیم گر ببینی آن رخ ای زاهد
غلام تو شوم ار چشم از او بگردانی

فدای چشم توام از سرم کنی زنده
کرم تو بر سر آن ناتوان بگردانی

بخون خسرو تشنست رو تو ای گریه
مگر که آن دل نامهربان بگردانی

وایضاً له

بهر کشاد عالمی بگشا ز زلف خود خمی
در پیچ زلف تو بپیچیده چون شد عالمی

دلهاست در زلفت بسی کن شانه لیک آهسته‌تر
زیرا نباید ناگهان خونی چکد از هر خمی

چند از خیالات هر شبی صبح دروغی ام دمد
ای آفتاب راستی از صدق آخر دم دمی

با خویش گویم راز تو می سوزم و دم در کشم
رشک آیدم کاندر غمت انباز گردد محرمی

غمهات آید بی به بی گر بگسلد این سلک غم
پیوندم از خون جگر بنهم غمی را با غمی

خسرو گرفتار تو شد چون بست چشمت ناتوان
گردنش آزاد کن بیچاره مرغی در کمی

وله

سلام و خدمت من ای صبا بیار بگوی
فغان و ناله بلبل بنو بهار بگوی

برفت قوت عقل و نماند طاقت صبر
بگوی حال من او را وزینهار بگوی

ز خون دیده همه دست من نگار گرفت
مگر که دست بگیرد بدان نگار بگوی

هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت
ازین سخن دو سه بر وجه یادگار بگوی

بنای عافیتم استوار بود ز صبر
خراب شد ز غم ار دارد استوار بگوی

حدیث چشم چو در بگوی و زین بگذر
چو زین گذشت حدیث لب و کنار بگوی

وگرچه او نشود زان خویشتن خسرو را
تو آن خود بکن از بهر کردگار بگوی

وله ایضاً

آنکه مراد دلست گر بکنار آمدی
کی ستم روزگار بر دل زار آمدی

یار ز دستم برفت دست ز کارم بماند
کار بدستست اگر دست بیار آمدی

دست من آن دم که گشت از سر زلفش جدا
کاش که پای حیات بر سر دار آمدی

ناوک مژگان او چون خله کرد از دو چشم
دیده چه بودی اگر بر سر خار آمدی

صبر و دل از من برفت قدر ندانستمش
از پی این روزگار آن دو بکار آمدی

خسرو از آن بیکنار جان بمیان ریختی
انگه برفت از میان گر بکنار آمدی

وله نور الله مرقده

خوش آن شبها که جان و جهان در جان من بودی
جراحتها که او کردی لبش درمان من بودی

گدایی میکنم آن وقت خوش را از در دلها
که آن گنج روان در خانهٔ ویران من بودی

نمی گردد فراموش از دل آن پای بلورینش
که جایش گه گهی بر دیدهٔ گریان من بودی

مرا این بس ننگ گشت و هنوزش دوست میدارم
که این سگ پیش ازین در کوچهٔ جانان من بودی

من محروم را چندین تهی چشمی نبودی هم
اگر زان کوی مشتی خاک در دامان من بودی

پیشم اگر به جی آید مراوه گر کجا جستی — که این بو گر تو می آید بدان مهمان من بودی
هزاران داغ ازو بر جان مهجور این تنم در دل — گر کاش آن داغ اسبش بر دل بریان من بودی
مرا گو بند بر جا دار دل ایام عشقت این — گذشت آن کین دل دیوانه در فرمان من بودی
ملامت می کند نادان سخن بر نامدی از وی — اگر یک ذره بر جانش غم هجران من بودی
دل رفته نیاید باز وه تا کی توان گفتن — رها کن خسروا باز آمدی گر زان من بودی

وله ایضاً

کج کلها کان کشتنک قبای بستی — لابه گرا و دلبرا عشوه نمای بستی
زیر کلاه جعد تر تا کمرش کشیده سر — بسته بجا یکی کمر حسبت قبای بستی
مرکب ناز کرده زین داده بغمزه تیغ کین — ساخته آمده چنین تا ز برای بستی
سینه بنده جای تو دیده بزیر پای تو — نامه در هوای تو تو بهوای بستی
تا رخ خود نموده جان ز تنم ربوده — کاهش من فزوده مهر فزای بستی
خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهن — طوطی شکرین من نغز نوای بستی

وله زاد عشقه

هر زمانی از کرشمه خویشتن بینی کنی — چند کافر کیش باشی چند بی دینی کنی
صورت چین نایدت از هیچ روی در نظر — با چنان رو گر نظر در صورت چینی کنی
آینه بینی و بس گویی که من خود بین نیم — چون به بینی آینه ناکام خود بینی کنی
آینه گو تا به بینی و ببوسی لعل خویش — وز دهان خویشتن هم خود شکر چینی کنی
مست چینی وز خوی به تر انفعال ترسش — جان خسرو مست اگر رغبت بشیرینی کنی

وایضاً له

وایضاً له

بیک کرشمه گران چشم دلربا کردی — چو جان بسینه درون آمدی و جا کردی
من ارچه تیغ زنم دل ز تو جدا نشود — تو ناوکی زدی و دل ز من جدا کردی
دلم کشادی و وصل ترا کز دی گوش — هزار شکر کنم کز غمش رها کردی
نگفتمت که غم جان من مگو با کس — بغمزه گفتنی و بر جان من بلا کردی
لب و دهان تو دعوی کشتنم دارند — وکیل مطلق ازین هر دو کو کرا کردی
بسوختی دل خسرو هنوز خواهی سوخت — چو کس نخفت ترا کین جفا چرا کردی

وله

میگذری که سینه را وقف وفای خود کنی — من که بوم که بر دلم داغ جفای خود کنی
گو همه این چنین مرو وز بد چشم کن حذر — لیک تو گفت نشنوی کار برای خود کنی
حیف بود که در روش پای تو بر زمین رسد — دیده بخاک می نهم گر نه پای خود کنی
گفتی اگر نظر کنی در رخ من سزا کنم — آینه گر کنی نگه هم تو سزای خود کنی
خسرو از اشتیاق تو سوخته گشت وقد شد — گر نظری برحمت سوی گدای خود کنی

وله زاد عشقه

ای ز موی تو مشک تر بویی — وز میان تو تا عدم مویی
ماه نو کرده از تو زیر و زبر — گر اشارت کنی با برویی
پیش چوگان زلفت از هر حال — سر زده می دویم چون گویی
یا زمین رو متاب یا بنمای — جای دیگر چو روی خود رویی
خنده کن که بی کشد لبت — درد خسرو ندید دارویی

وله

دلی دارم درو دردی و داغی — که بگذر بینمش از غم فراغی

هر دل از دلم سوزی بگیرد / بسوزد چون چراغی از چراغی
ازین شکرلبان شمع صورت / بیازی سوختندم طرفه لاغی
شکافندم جگر وز طره گویند / جراحت را ببایدکرد داغی
کم از نظارهٔ باری که هستت / دمیده سبزه بر گرد باغی
رقیب روسیه را گو ز من دور / که گل حیفست در چنگ کلاغی
بریزد آب خسرو خون نریزد / خوی بلبل ببیند زد خون زاغی

ولہ ایضاً

گر چشم بد از روی آن خورشید رخسار آمدی / آخر شب امید را صبحی پدیدار آمدی
تا کی شوم چون بیخودی در کویت ای انجم بدی / یا پای در سنگ آمدی یا سر بدیوار آمدی
گر دوست بودی یار من کی خواستی آزار من / آسان گرفتی کار من هر چند دشوار آمدی
پشت من از غم گشت خم گر بخت نمودی ستم / هرگز چنین خاری ز غم بر جان غمخوار آمدی
دردی که دارم من نهان گر یار جستی کش نشان / هر موی من گشتی زبان یک یک بگفتار آمدی
تا کی ز بیدادی برا باشد دو دیده بر سما / ای کاش تر بی ز مو ابر چشم بیدار آمدی
خسرو چنان گشت از سخن کاندر میان انجمن / از دوستان گفتی دشمن بزنهار آمدی

ولہ

سرمه اندر چشم خودبین می‌کنی / شانه اندر زلف مشکین میکنی
از ستم چندین که کردی کس نکرد / بس کن از بهر خدا چندین مکن
خنده کن گر پرده بر جان می‌دری / غمزه زن گر رخنه در دین
در غم لبهای من گوئی بمیر / مرگ را بر بنده شیرین می‌کنی
بگذری از مهر و گوئی کین مکن / مهر می‌باید ترا کین می‌کنی

گفتی ام بر روی زرد خود بخند / زعفران را خنده تلقین می‌کنی
تا بود ماه جمالت در شرف / چشم خسرو پر ز پروین می‌کنی

وایضاً له

جان بفدات می‌کنم بو که ازان من شوی / مرده تنی ز من به بین گوش که جان من شوی
شد به یقین دیگران ماه تمام روی تو / چشمهٔ آفتاب شو گر بگمان من شوی
گفتی ازان تو شوم ای بفدات جان من / من بفدای غم شدم تا تو ازان من شوی
چند بچربی زبان همچو چراغ سوزیم / سوخته عاقبت گهی هم بزبان من شوی
بر گذر دو چشم من کاب روانست بر گذر / پیش که غرقه ناگهان زاب روان من شوی
فتنهٔ خسروی برخ پهلوی من نشین دمی / بو که بخبری از بلا فتنه نشان من شوی

ولہ ایضاً

دیدی که خوی بغمت بسیار ندیدی / بر بدی و رنج من غمخوار ندیدی
بسیار کشیدم غم و رنج تو نه اندک / آنرا بمیان اندک و بسیار ندیدی
آماج خدنگ ستم ساختی آخر / جز من دگری لایق این کار ندیدی
باری تو بزی شاد که داری دل بی غم / چون من نشدی عاشق و آزار ندیدی
بیخوابی شبهام چه دانی تو که هرگز / در خواب گهی دیده بیدار ندیدی
بیمار چه پرسی تو که بیمار نگشتی / تیمار چه دانی تو که تیمار ندیدی

وله

نیست دلی که در مش آفت دین نمی‌شوی / مهر فزون نمی‌شود تا تو بکین نمی‌شوی
صد ستم و جفای تو یاد همی کنم بدل / هیچ فراموش از دلم ای بت چین نمی‌شوی

می نگری تو آینه من ز قراری شدم
از تو چنین که میرسد نور بماه آسمان
جان ک ن همی شود هر شبی از کمین تو
چون دل خسرو از غمت گوشه نشین چشم شد

گرچه تو نیز می شوی لیک چنین نمی شوی
در عجبم که تو چرا ماه زمین نمی شوی
خود دل تو نمی شود تا بکمین نمی شوی
وه که تو هیچگه بدان گوشه نشین نمی شوی

وایضاً له

چه شدت که از کرشمه نظری بما نکردی
چو کیا بخاک سودم سر خود بر پایت
بدلم چه خانه سازی که هزار رخنه دارد
بدر بد زهره ام غم تو نکردیش ملامت
تو بحال من چه دانی که بخون چگونه غرقم
همه عمر وعده دادی طمع وفا نکردم
بکن ای دو دیده گرچه سر مردمی ندا‌ری

سخنی برون ندادی شکری عطا نکردی
تو چو باد برگذشتی مددی کیا نکردی
ز هزار تیر مژگان چو یکی خطا نکردی
نکند ام زهره گویم که چنین چرا نکردی
چو درین محیط هایل گهی آشنا نکردی
که چو عمر بی وفایی سر دار و فا نکردی
نظری بکار خسرو چو بکار ما نکردی

وایضاً له

ای کاش مرا با تو سر و کار نبودی
از گوشه بامم نبودی چو تو رویی
شرمنده نبودی اگر از ریختن خون
بودی سر آنش که بدیدی سپوی من
برداشتمی این دل در گوشه فتاده
هم سهل گذشتی ستم هجر تو بر من

تا دیده و دل هر دو گرفتار نبودی
خورشید من از بر سر دیوار نبودی
آن زلف نگون تو نگونسار نبودی
گر نرگس مخمور تو خونخوار نبودی
گر از غم و اندیشه گران بار نبودی
گر سختی غم بر سر ایشکار نبودی

مردم بجفای تو و کس زنده نماندی
دشوار شد احوال من و دوست نداند
خسرو اگرت دیده بخوبان نفتادی

در عالم اگر یار وفادار نبودی
گر دوست بدانستی دشوار نبودی
از غمزه خوبان دلت افکار نبودی

وایضاً له

گر دیده کند خدمت دیدار ترا بادی
چشم سیهت بد خو وز خون منش تسکین
دربانت چو نگذارد در خانه درون ما را
گر حال من از عشق افسانه عالم شد
گفتی که ز خسرو جان دشوار توان بردن

ور سجده برد مردم رفتار ترا باری
شربت به ازین نبود بیمار ترا باری
از آه کنم رخنه دیوار ترا باری
در سینه نهان دارم اسرار ترا باری
امروز کنم آسان دشوار ترا باری

وله زاد عشقه

لب من ای بی تو بجان آمده جانم جویی
پیش ازین گرچه جفا هاب بسی بود ولیک
جان همی خواستی از من که بافسون ببری
تو مرا در غم خواهی و منت در شادی
مرو از دست بزودی که گل خوشبویی
چند گویی که چه حالست دل تنگ ترا
حال خونابه خسرو دل خسرو دانی

گر پی کاهش من روز بروز افزونی
نه چنین بودی ازین پیشتر کاکنونی
جان ز تن رفت و تو هم بر سر این افسونی
من چنانم که تو خواهی تو ندانم چونی
مشو از دیده بیکبار که در مکنونی
آن چنان نیست که تو از دل من بیرونی
تو چه دانی که نه در آب و نه اندر خونی

وله

بدین صفت که ببینی کمر بخونخواری
بهر جفا که توان کرد کار من کرد

درست شد که نداری سر وفاداری
خدای توبه دهادت ازین جفاکاری

رخ تو احسن تقویم و چون شوی طالع / ستارگان فلک در حساب شمائی
ببست گویی آب حیات را ز نگار / در آن زمان که بپوشی لباس زنگاری
ز رشک چشم تو نرگس که خاستی ز چمن / نمی تواند برخاستن ز بیماری
چنان شدم که بجایم نیاری ار بینی / هنوز شرط تعهد بجا نمی آری
ز زنده داری شبهای من ترا چه خبر / شبی بخواب ندیدی چو روی بیداری
مریز آب دو چشم عزیز خسرو از اشک / ز بخت خون عزیزان کسی بدین خواری

وله

ای تن نهاده هیچکه تن برضای چون منی / تافته چون ستمگران دست وفای چون منی
من برضای خویشتن جان بفدات میکنم / نیست دلت که در دهی تن برضای چون منی
گر ببقای خود مرا نیست مراد زیستن / تو بمراد خود بزی نه ببقای چون منی
بهر نجات خویشتن دست چه در دعا زنم / چون بفلک نمی رسد دست دعای چون منی
بس که چو مرغ کنده پر بستهٔ خار محنتم / نیست بجز سموم غم باد صبای چون منی
خسرو بی دل توام بلبل باغ آرزو / عشق بپردهٔ جفا بسته نوای چون منی
چون همه جان مرا نیست بجای تو کسی / مرحمت ار کنی رسد خاصه بجای چون منی

وایضاً

اگر تو روی خود ای ترک بی وفا بینی / نبایدت که بسوی مه سما بینی
خیال غمزهٔ خود گر به پیش چشم آری / هزار دیده پر از ناوک بلا بینی
دلم ز جای برفتست تا ترا دیدم / کنون بجای نیاری اگر مرا بینی
ز لاغری رگ جانم درون پوست ببین / چو رشته ایست که در مغز کهربا بینی

بهر کجا که روم من ترا همی بینم / ولی تو سوی من خسته دل کجا بینی
بجای من همه آن کن که بر دلم کردی / بعالم از غم خود گر دلی بجا بینی

وله ایضاً

آن نه رویست که هست بدان زیبایی / وان نه بالاست بلا هست بدان رعنایی
گر سر زلف سیه باز گشایی چه عجب / گر شود مشک ببازار غمت سودایی
بر دل من غم زلف تو گره برگره است / با تو بگشایم اگر پیش کسی بگشایی
مردم چشمی و شد خانهٔ چشمم تاریک / تا تو در خانهٔ دیگر شده ای بینایی
هم بر آن بام چو مهتاب طوافی می کن / آفتابی تو چرا بر سر دیواری ای
چند از دور ربوده بسوی ما نگری / چند هر ساعتی از خویشتنم بربایی
بخت یاری دهدم گر تو بمن یار شوی / دولتم روی نماید چو تو رو بنمایی
دوش پیغام تو بر ما برسید است امروز / جان بشکرانه فرستیم چو می فرمایی
بکشیدم سر زلف تو و چنبر دادند / آنچه من می کشم امروز درین تنهایی

وله نور مرقده

هزار شکر خدارا که چون تو دلداری / نمود رو بمن از بعد مدتی باری
تو یوسفی و من از جان و دل خریدارت / بها بگو که نیابی چو من خریداری
اگرچه حسن مه و آفتاب اندک نیست / ولی ز حسن تو اندک ترست بسیاری
اگرچه بار جفای تو هر کسی نکشد / من ضعیف جفاکش همی کشم باری
مرا بطعنه چه گویی که از سرم برخیز / نه از وفاست که خیزد گل از سر خاری
جفا کنی و ز من عذر خواهی از شوخی / چه می کنی و چه می خواهی از گرفتاری

زبان بدین قدری نگه دار یا خسرو
که گر بگویدت آن سخنی نکو آری

ولہ ایضاً

دلم که لاف زدی از کمال دانایی
مگر که چون شد از اندیشهٔ تو شیدایی

دمی اگرچه که جان من از تو تنها نیست
بجان تو که بجان آمدم ز تنهایی

اگرچه عرصهٔ عالم پرست از خوبان
بیا که از همه عالم مرا تو می بایی

چو گل فشانی بر دوستان خود کم ازانک
مرا طفیل همه سنگسار فرمایی

دلم که رفت نیاورد باد هم خبرش
ازان مسافر آواره گرد هرجایی

دریده دامن عیشش و نماند آن مقدار
که زیر پای کشم دامن شکیبایی

به پند باز نیامد چو خسرو از خوبان
رهاش کن که بمیرد کنون برسوایی

وعنه

چون منی را مده از دست که گر بازیابی
نه چو من یابی سریار که دیگر یابی

قدر من می نشناسی که چه سانم بوفا
باش تا صحبت یاران دگر دریابی

میر خوبان ولایت شدی از نامی پرس
کین ولایت نه همه عمر مقرر یابی

قاب و قوسین خدا بیست کمان ابروت
نه کمانی که بدکان کمانگر یابی

نیکویی داری اندر حق خسرو کن صرف
که بسی جو نبی این دولت و کمتر یابی

وله

ای بی غم از دل من بسیار شد جدایی
شادی برویت ار چه بر غمگنان نیایی

وانگه چگونه باشد شبهای دردمندان
آنکس که خفت روزی بر بستر جدایی

شبهای عاشقان را شمع مراد نبود
از سوز خویش بیند پروانه روشنایی

ای پند گو چگویی با ما حدیث توبه
رسوای شهر و کو را چه جای پارسایی

خورشید آسمان را چون کم توان رسیدن
بر خاک رقص میکن ای ذرهٔ هوایی

در حسرت جمالت جانم ز پا درآمد
ای دستگیر جانها آخر بگو کجایی

من آن نیم که باشد بر ملک وصل امیدم
بگذار تا بکویت خوش می کنم گدایی

دعوی صبر خسرو گشت از غم تو زایل
گویی که پیش ازانم می داد دل گوایی

وایضاً له

عزیزی همچو جان گرچه چو خاکم خواری دادی
بحق عزتی کاندر دل من داری آن خواری

جفا پیرایهٔ حسنست آن کن جان من با من
که خوبان را نزیبد زیور حسن وفاداری

زغمزه کشتی ام اکنون بپرسیدن لبی ترکن
کرم کن آخر این شربت که زخمی خورده ام کاری

گر از تیغم کنی صد شاخ واز بیخم براندازی
ترا سرسبزی می خواهم ندارم برگ بیزاری

مزن ای دوست چندین بر گرفتاران دل طعنه
مبادا هیچ دشمن را بدست دل گرفتاری

وایضاً له

بختم از خواب درآمد که تو با من خفتی
نه در آغوش که بر دیده روشن خفتی

مردمی کردی و بر دیدهٔ ناخفتهٔ من
دوستانه زپی کوری دشمن خفتی

یارب این خواب ببینم که به بیدار است
که به بیداری من با تو تو با من خفتی

یاد داری که شبی در دو بستان رفتیم
من بخار و خس و تو در گل و گلشن خفتی

شمع من سوختم آن شب که تو از من رفتی
جان من زیستم امشب که تو با من خفتی

این چه شب بود که خسرو ز تو قدری نو یافت
که تو با او همه شب دست بگردن خفتی

وله نوّر الله مرقده

خواستم زو آبرویی گفت بیهوده مگوی
عاشقان زاب چشم خویش یابند آبروی

گفتمش چون نیست گل لیکن کشیده بیشت گفت
خلق را ناز و کرشمه می کشد نه رنگ و بوی

بر سر گور شهید عشق حاجت خواستم
گفت نام دلبر من گوی و حاجت را مگوی

آب چشمم گشت خون و خون چشمم گشت آب
پندگو با بگذر این خوناب و دست از من بشوی

دی ببازاری گذشتی خواست سوی آنجا نگه
جان و دل گردند خلقی کم در آن فریاد و هوی

جان من گم گشت و می جویم نمی یابم نشان
چون تو در جان منی باری بیا خود را بجوی

در خرابهای هجران کی تو با خسرو رسی
در بیابان کی رود بهر رضای تشنه جوی

ولّه ایضاً

گذشت آنکه این دل دیوانه صابر بود یکچندی
پریشانی زلفش آمد و زد راه خرسندی

چنین هم کی بدی تاریک و تیره روزگار من
اگر بخت سیه رو سایه بر کارم نیفکندی

جز این شیرینی در عیش تلخ خود نمی بینم
گر که گه می کند بر گریهٔ تلخم شکرخندی

گوارا باد بر جان و دلم زهر فراق چون
نبخشیدند آن کامم که از وصلت خورم قندی

جز این حیله نمی دانم که با پیوند تو میرم
چو جان پاره را نتوان بحیله کرد پیوندی

چه می خندی ز بی سامانی حال من ای همدم
دل و صبری که تو داری مرا هم بود یکچندی

پدر دارم همه در بند و من دنبال کار خود
مبادا هیچ مادر را چو من بدبخت فرزندی

بگو ای پندگو تا بس که باشد مرهم خنده
که بر جانم ز بهر تیرگاه و تیر بست سربندی

وایضاً له

سخن چون زان دو لب گویی چه گویید انگبین باری
بجا بیکان دو رخ باشد چه باشد یاسمین باری

چو غم را چاشنی بخشد نتوان از هوس خوردن
وگر خوردن هوس باشد غم آن نازنین باری

هنوز آن زلف چون زنار تا کی در دلم گردد
بکار بت پرستی شد مرا اسباب دین باری

برآنی کاینچنین بر مالی و بر من زنی تیغی
چه حاجت تیغ ساعد بس تو بر مال آستین باری

گر از دامان رحمت سایهٔ بر من نیفکندی
چنین هم از من بیچاره دامن در مچین باری

حساب زندگانی نیست روزی کز درت دورم
وگر هم مرد باید هم بخاک آن زمین باری

چه باشد جان شیرین گر پی شیرین لبت ندهم
چو می باید بکس مردن اندر انگبین باری

ز خون دل غزلهایی نویسد بهر تو خسرو
بدشنامیش خوش کن گر نگویی آفرین باری

ولّه ایضاً

ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آذری
چندانکه وصفت می کنم در حسن از آن زیباتری

آن چهرهٔ زیبای تو وان نرگس رعنای تو
وان زلف سست آسای تو آورده رسم کافری

آفاق را گردیده‌ام مهر بتان ورزیده‌ام
بسیار خوبان دیده‌ام اما تو چیزی دیگری

تا نقش می بندد فلک کس را نداد دست این نمک
حوری ندانم یا ملک فرزند آدم نه پری

هر دم تماشا میروی در باغ و صحرا می روی
هوش و دل از ما می بری اینست رسم دلبری

خسرو غریبست و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

ولّه زاد عشقه

خوش آن زمان که ببزم شراب مست شوی
عرق کنی و ببوی گلاب مست شوی

مگر هم از لب تو با تو دم زنم ورنی
تو آن حریف نه‌ای کز شراب مست شوی

بباده مست نگردی ولیک صورت خوبش
اگر در آب ببینی ز آب مست شوی

شراب خواه دلا از لب و اگر نه تو
جواب خواه که هم از جواب مست شوی

شد آب خون دل خسرو از نگاه کنی
خراب گردی و زان کباب مست شوی

وله

وصف حسنت چکنم ای که درون جانی
گر صفت هر چه توان کرد برون آنی

آب حیوان منی لیک ازان می رنجم / که بهر باد گره می شودت پیشانی
آشکارا چو نیارم که ببینم سر روز / آیم و بر در تو بوسه زنم پنهانی
حال دانی و ندانی که بگیری دستم / حال چنین و بشد از دست مکن نادانی

وله ایضاً

قناعت گنج آبادست اگر دانی / از و تا می توانی رو مگردانی
بهر کنه درونت روشنی گیرد / اگر تو نان جو خود را قرص خور دانی
بهمت نام خاک زر دزری کن / نه آنک از حرص خاک زرد را زر دانی
جو سودی نیست جز دیدن بلعل و در / نه داناییست که سنگی را گهر دانی
بگردان ره مرو در عالم صورت / روان در عالم معنی اگر دانی
ز بهر دین نرانی نقش خود در ره / ز بهر سیم و زر اندر هنر دانی
نه حرص و بهر بازی آفریدت / بدانی قدر خویش ار این قدر دانی

وله نور الله مرقده

گهی بنمای کی پوشیده داری آن روی گلناری / چه غم دارد تنرا بگذار تا میرم بدشواری
خرابم هم بیک دیدن من دیوانه در رویت / کسی کو بر در این می بوکند دعوی هشیاری
لبت گویی که می بوسم من امشب بوالعجب کاری / گهی در خواب خود دیدم بزنهارستم به بیداری
خوشم با خود در این سودا که باشم با تو در کنجی / تو سوی خویش بندی راه من پشت کنم زاری
ز جورت ذوق می گیرم که نابد کاری از خوبان / بجز شوخی و بدخویی و رندی و جفاکاری
اگر از غمزه خونخوار صد خون می کند جز و / مبارک باد بر سلطانم آن رسم ستمکاری

وله

بخرام ای سرو روان کز آب حیوان خوشتری / دلدادگان خویش را ای کش که از جان خوشتری
در هوشیاری بیهوشی سرمست و غلطان دلکشی / چون موکشی شانه خوشی طره پریشان خوشتری
با آنکه خوش باشد چمن با سرو و نسرین و سمن / بسیار دیدم در تو من بسیار ازیشان خوشتری
هر چند می بینم ترا تشنه ترست این دل مرا / خواهم بیا بنشانم ترا کز آب حیوان خوشتری
باری چه باشد دل بدین کانجا کنی منزل گهی / در چار سوی جان نشین کز هشت بستان خوشتری
دارم بدل دردی قوی میخواهمش هر دم نوی / با آنکه درد خوش وی لیکن ز درمان خوشتری

وله زاد عشقه

باز این باد بهاری از کجا آید همی / کز برای جان مسکینی بلا آید همی
من نخواهم زیستن این بوی شناسم کز کجاست / خون من در گردنش بر من چرا آید همی
رو بگردان ای صبا بر من بخش و میا / کز تو بوی آن نگار بی وفا آید همی
پیش رو ای مردم دیده باستقبال از اشک / سرمه گون گردی ز زلفش با صبا آید همی
بوی گل که گه که می آید ز من جان میرود / زانک پندارم مگر آن آشنا آید همی
یار حاضر من نمی دانم بیهوشی ز خویش / گوشت این یا میرود یا رفت یا آید همی
صبر فرمایند و من بیخود که درد عشق را / دل که رفت از جای خود کمتر بجا آید همی
خلق گوید چند وا غم گشت از خود یاد کن / در چنین اندیشه یاد خود کرا آید همی

وله ایضاً

بناز هر نفسی بر سرم گذر چه کنی / همین کنی که دلم خون کنی دگر چه کنی
اگر چنین که تو بی نیم شب روی بر بام / تبارک الله تا بر سر قمر چه کنی
خدای از پی دلبردن آفرید ترا / تو موی بهر چه بافی و سرمه بر چه کنی

یکی کرشمهٔ ابروت بهر فتنه بست / بگرد روی ز مور و ملخ حشر چه کنی
چو هرچه کردم امانم نبود از دستت / کنون ز دیده بخواهم کشید هرچه کنی
کمر همی طلبی تا نگشتنم بندی / ترا که نیست میانی بگو کمر چه کنی
ز راه حسن و گشتنی همیشه بر حذرم / کنونکه کار وی از دست شد دگر چه کنی

مقطعات

مطربی گفت حسن را کای گسیخ هنر / علم موسیقی ز جنس شعر نیکوتر بود
زانکه این علمیست کز دقت نیاید در قلم / وان نه دشوارست کاندر کاغذ و دفتر بود
پاسخش دادم که من در هر دو معنی کاملم / هر دو را سنجیده بر وزنی که آن درخور بود
فرق گویم من میان هر دو معقول و درست / گو ده‌ام انصاف آن کز هر دو دانشور بود
گر کسی بی زیر و بم نظمی فرو خواند رواست / نه بمعنی هیچ نقصان نه بنظم اندر بود
ور بگوید مطربی بی بیت و هان هان در سماع / از برای شعر محتاج سخنگور بود
جون در و بیتی نباشد مهمل و ابتر بود
پس درین معنی ضرورت صاحب صوت و سماع / از برای شعر محتاج سخن پرور بود
شعر را حاصل عروضی دان و نغمه زیورش / عیب نبود گر عروس خوب بی زیور بود
شعر را گر دم سه دفتر در بنج بر آمدی / موسیقی را پسر دیگر که دانا باور بود

وایضاً

صبا صبحدم بر گلستان گذشت / بسی گفت مر غنچه را نا سزا
که در پیش بلبل بگلبانگ او / چرا در تبسم در آیی چرا
چو این نکته را غنچه بشنید گفت / ببوس که گوش از من این ماجرا
که هر شب بدوشیزگان چمن / جفای کند تا سحرگه چها

بچندین حکایات رنگین خوش / دهان مرا می‌گشاید صبا

وله

مردم بدانش و هنر آدمی و بس / وانان که شان نگاه بصورت بود خرند
بیابان با مهابت و هیکل ندیده / کز دست آدمی بچه مسکینی اندر اند
از دست و پای عالم و جاهل مساوی اند / در چار حرف قطره و دریا برابر اند

وعنه

آزادگان بخلق و خموشی و مردمی / آهستگی کنند و بدین گونه نان خورند
آشام خود بزم زبان می‌خورد عوان / آری درندگان همه آب از زبان خورند

وایضاً له

نظر اندر درم و سیم کسان هیچ نیست / دیده بر هم نه اگر صاحب داد و دینی
ای بسا مال که بسیار نماید بگمان / اندکی باشد اگر پرده از و در چینی
سبزه هرچند پراکنده بود در صحرا / سبزه انبوه نماید چو ز دور بینی

وله

کی سر فرو کند بخسیس عمل کسی / کو را فراز ذروهٔ عزت مقر بود
لیکن چو احتیاج عنان خود گرفت / ناچار مرد دیده و در بدر بود
از مال دون طمع که در ماند کی رواست / مدقوق را دوای پس شیر خر بود

وله نور الله مرقده

مریدا ز پیر است این نصیحت / که دارید از گنه آزاد کردن
اگرچه جرم را شفیع است / بدین نکته نشاید جرم کردن
گرفتم شد ترا تریاک حاصل / خطا باشد بعمدا زهر خوردن

گرچه در شهد و شکر ذوقی هست — چیست با چاشنی معنی هیچ
کاغذ خام شکر هیچ بود — کاغذ پخته بود معنی هیچ

وله

مشو خسرو بنظم خویش مغرور — که گوینده بسی هست از پس و پیش
همه کس گفت خود را خوب داند — وگر یارست هم تحسین کند بیش
چو گفت خویش را بی عیب خواهی — بچشم دشمنان بین گفتهٔ خویش

وایضاً له

لاغر و فربه اند خلق جهان — کار عالم ازین دو گونه بود
لاغرست آنکه او غمی دارد — فربه آنکس که غم درو نبود
من که به لطف ام غمی باشد — فربهم باز این چگونه بود
بایدم آمد که این چنین باشد — کار هندو چو باژگونه بود

وله

مرده گیر آن زنده را در مذهب صاحبدلان — کش بخواب خوش همه شبها بپایان میشود
سوز در تن زندگی باشد نمی بینی که شمع — هرچه میسوزد ز سر تا پا همه جان میشود

وعنه

خسروم گر شکر گفتار من — طوطیان را شد بخون منقار تر
گشت گفت من شکر و ز گفت من — راست گفت ایزد که یخرج من شکر

وله

تو آن مال کز حرص گرد آوری — خوش است اول و در نهایت عذاب
چو آبی که مستسقی آشامدش — بلب شربت و در شکم زهر ناب

خواجهٔ شهر ما بیه کاریست — کو سیه کرد روی دیوان را
دود برخاست از نی قلمش — بس کز آن سان بسوخت کیهان را
از خطش بوی خون همی آید — کز سیاهی دل نوشت آنرا

وله

بد میاموز نیک بختان را — که همان بد ترا بغز ساید
نیک را چون تو واژگونه کنی — کین شود سینهٔ تو بگراید
هرکه از عکس نیک بد بیند — عاقبت پیش روی او آید

الرباعیات

صانع احدی که ساخت این چرخ کهن — نه عقل رسد بکنه وصفش نه سخن
او چون بیکی کن دو جهان پیدا کرد — آن کیست که در قضاش گوید که مکن

وله

سودای حق آنرا که بسر گردد زر — سودای دگر کجاش گنجد در سر
شرکیست بنزد اهل عرفان محکم — هم یاد خدا در دل و هم یاد دگر

وایضاً له

یارب ز بد انصاف ستاننده توئی — وز نیک و بد ما همه داننده توئی
هرچند ره باز رهائی دورست — هم باز رهیم چون رهاننده توئی

وله نور الله مرقده

یارب کرمت امید جاوید منست — تاریکم و نور عفو خورشید منست
گر مایهٔ بخشش تو عیبست مرا — بخشایش تو مایهٔ امید منست

وله

یا رب چو بفضل در پناهم چکنم
وز گیسو و زلف رو سیاهم چکنم
گیرم بکرم گناه من عفو کنی
زین شرم که دیده‌ام گناهم چکنم

وله

غم نیست گر از وسوسهٔ دیو لعین
از زشت گناه من زدم زانت زمین
چون بر کرم حق اعتماد است یقین
ان یغفرلی خطیئتی یوم الدین

وله ایضاً

از عز محمد ار نداری خبری
کن از سر عقل در شهادت نظری
الله محمد است پیوسته بهم
یعنی که میانشان نگنجد دگری

وله

ای آنکه شد از طفیلت آدم پیدا
گشت از سبب تو نوح اعظم پیدا
نور تو نگنجید چو در عالم خاک
بهر تو خدا کرد دو عالم پیدا

وعنه

احمد تاجی که کون عالم زو بود
یک توی قبا پیش فلک نه تو بود
بسیار چکید قطره‌ها از آدم
آن قطره که بحر گشت از آدم او بود

وایضاً له

از شیخ نظام چون سلام است مرا
با حسن عمل عیش مدام است مرا
امید بسی مراد و کام است مرا
زیرا همه کار با نظام است مرا

وله

ای دوست رضا بحکم یزدانی ده
وز طاعت حق داد مسلمانی ده
چشمت چو زنا کند گرش خواهی پاک
غسلیش ز گریهٔ پشیمانی ده

وله ایضاً

از ظلمت فسق در رخم آب نماند
وز ولولهای شهوتم تاب نماند
تا شسته شود مگر سیه رویی من
در دیده همچو سنگ من آب نماند

وله

هر شب که در از خلق جهان پیش کنم
از ناله خود سینه خود ریش کنم
چون رنج منت از دل من در شب و روز
از دل گله هم پیش دل خویش کنم

وایضاً له

بسیار دل من آتش عشق افروخت
هم پختگی کار درین فن آموخت
شد سوخته در عشق دلی پخته نشد
زور است شد این مثل که ناپخته بسوخت

وله

نزدیک کسی که از نیازش خبر است
مسکینی و عجز و خستگی معتبر است
هر تن که نه خاکست بره خاک ره است
هر سر که نه از دست در و در دسر است

وعنه

العیش که روی پادشا را دیدیم
دیباچهٔ عزت و علا را دیدیم
پیغمبر را سایه نبد بست کسی
ماییم که سایهٔ خدا را دیدیم

وله توز مرقع

چترت که ز دوست نه ایوان از وی
ابریست که رحمتست باران از وی
بنگر که چگونه باشد ابری که بجهد
سایه طلبد سایهٔ یزدان از وی

وایضاً له

ای پر شده از تو کیسهٔ خالی رزق
دستت بعطا ضامن حمالی رزق
از بخشش تو بچار بازار جهان
معزول شده کسب ز دلالی رزق

وایضاً له

ای خلعتم از همتش فلک پایه رسید
پوشیدن جمله عیب را مایه رسید
آن جامهٔ صافی چو شعاع خورشید
نوریست که از آفتاب بر سایه رسید

ولە

بستان چو برکشید پیرایهٔ ابر
آورد برو شیر فرو دایهٔ ابر
گل بس که لطیف و نازک آمد در باغ
ترسم که برو گران شود سایهٔ ابر

وعنه

از بس که چو بست تازه و تر گل لعل
خون گریم چون کنم نگه در گل لعل
رنگی ز رخت دارد و بی چیزی نیست
این چشم که سرخ کرده ام بر گل لعل

وایضاً

آن لاله و گل که بوستان ساخت همه
دانی ز کجا علم برافراخت همه
از بس که زمین سیر شد از خوردن خلق
سر خون که درو بود برانداخت همه

ولە

گر دعوی میری و مهی باید کرد
پیشه همه وقت نان دهی باید کرد
از کاسهٔ اگر تو سگی پر نشود
در کاسهٔ او شکم تهی باید کرد

وایضاً

غمهاست بسی یار غمی می جویم
وا از دهٔ عشق مرهمی می جویم
هر کس ز برای درد مرهم جوید
من از پی درد محرمی می جویم

ولە

بشب دزد غمش در آمد از عیاری
دل بسته و زد بسینه زخمی کاری
ای دیده که شب تا بسحر بیداری
باری تو نگو سبب چه نکه می داری

وایضاً له

امشب که مرا است داغ یاری ای صبح
شب نیست که هست روزگاری ای صبح
گر با شب ما نیست کاری ای صبح
بر روز بدم بخند باری ای صبح

وایضاً له

دل خون شد و نامش بزبان هست هنوز
وین هجر که یادی نشان هست هنوز
گفتم بردم خیال خود در دل من
ناگاه بدید و گفت جان هست هنوز

وله ایضاً

چشمش که بمن حکایت از مژگان گفت
چشم ز سرشک خون جواب آن گفت
در دست بدل که بنده ترک جان گفت
دردی دگر است که پیش او نتوان گفت

ولە

چشم از رخ تو جای دگر نتوان برد
سودای تو از سینه بدر نتوان برد
بی روی تو می برم بسر عمر عزیز
ضایع تر ازین عمر بسر نتوان برد

وعنه

گفتم که شبی بکوی من راه بکن
گفتا که بسی نالهٔ جانکاه بکن
گفتم که ز دست تو یکی آه کنم
گفتا که چه غم دارم پنجاه بکن

ولە

خواهی ز فراق در امان دار مرا
خواهی ز وصال شادمان دار مرا
من هیچ نگویم که چه سان دار مرا
زان سان که تو خواهی آنچنان دار مرا

وایضاً

ای دل شدگان که پیش خوبان خوارید
تا دل برهٔ ز رنج جان بسپارید
وی اهل خرد که دل بغمز[illegible] دارید
زنهار که شکر عافیت بگذارید

ولە

سودای تو کآتش بدل افروخت مرا
جز گریه و فریاد نیاموخت مرا
من سوز دل کسی نجستم باری
آه که گرفت کین چنین سوخت مرا

وایضاً له

رخت از ره دوست برکران خواهم برد
جان خواهم داد و ملک جان خواهم برد
ای دل بس ازین تو دانی و آن بدخو
من زحمت خود ازین میان خواهم برد

وله

ای دل همه هستی بره جانان دار
آخر غم او هست این دون جان دار
حقا که زنده داری شب مردم
ای مرگ بیک خواب خوشم مهمان دار

وعنه

چشمش در فتنه بر جهان باز کند
آن غمزه مباد بر کسی ناز کند
زان روی چگونه دیده بندم گورا
گر بت بکند شهادت آغاز کند

وله

زلف تو کشم امشب همه شب جانم و او
چشم تو و اشک گوهر افشانم و او
بوسه که بگفتی ار ترا دشوارست
کن بر لب خود حواله من دانم و او

وایضاً له

عشاق بکوی او غم جان نخورند
زیرا که بشر گشت غم جانان نخورند
با پرهیزش بر نگیرم زیراک
حلواست به آن بود که با نان نخورند

وله نور الله مرقده

ماییم که از قبله به بت رو کردیم
دیباچهٔ نام و ننگ یکسو کردیم
دلرا که بهین خزینهٔ معرفتست
بازیچهٔ کودکان بت رو کردیم

وله

ای دل که بعشق خان و مان باخته
با او بچه اعتماد در ساخته
با چشم گرش مقام شش می بازی
دیوانه دلا حریف نشناخته

وایضاً له

من ساده دلم ورنه دمت نتوان خورد
جز خون جگر بآن همت نتوان خورد
گفتی غم جان خور اول آنگه غم من
جانا بطفیل جان غمت نتوان خورد

وله

شبهای دراز و هر کسی با یاری
آراسته از نشاط و عشرت کاری
مسکین من و اندوه یکی خونخواری
محرم نه کسی بخانه جز دیواری

وله نور الله مرقده

هر شب منم و جان چو پروانهٔ خویش
گویم بچراغ خانه افسانهٔ خویش
فریادم ازین دل دیوانهٔ خویش
کآتش نزند مگر که در خانهٔ خویش

وایضاً له

دل در شکن زلف دوتای تو بماند
جان نیز چو ذره در هوای تو بماند
هر کس سر خود گرفت و رفت از سر کوی
الا سر من که زیر پای تو بماند

وله

هجرت که بجان من درویش آمد
گویی سنگی بر جگر ریش آمد
می ترسیدم کز تو شوم روزی دور
دیدی که همان روز بدم پیش آمد

وعنه

دل قصهٔ دوست گو بگو می شنود
و افسانهٔ خویش مو بمو می شنود
از نالهٔ خود هزار رنجست مرا
راحت بجز این نیست که او می شنود

گو بنده نصیحت ار چه افزون آرد
عشق از دل عاشقان برون چون آرد
سوزن که بصد حیله کشد خار از پای
پیکان ز جگر چگونه بیرون آرد

وایضاً له

شب ساقی دوست و مراد دشمن بود
من مست و بدل آن بت سیمین تن بود
هر باده که داد خون جان من بود
گویی که بر آتش دلم روغن بود

وله

آنکو هوس آن لب نوشین دارد
انصاف که مردن خود آیین دارد
مسکین نه کسی که شد گرفتار ببند
بنگر که چه جان کندن شیرین دارد

وعنه

چشمت که جفا ز حد افزون آرد
تا چند ستم بر من محزون آرد
از گریه من که شب روی پیشه گرفت
ترسم که شبی بر تو شبیخون آرد

وایضاً

تا چشم تو بنمود ز ابرو محراب
زان قبله بنای دین من گشت خراب
بر خاک در تو مردم چشم مرا
فرصت تیمم ار چه غرق است در آب

وله

گر دل بنگاه می‌شود گو می‌شو
ور عقل تباه می‌شود گو می‌شو
از ناز و عشق خط خود خوش سر آن
ور نامه سیاه می‌شود گو می‌شود

وله

هر بار که در کوی تو باشد گذرم
از دور زمین ببوسم و برگذرم
حاجت نبود که تو برانی ز برم
بر بخت خود اعتماد منست این قدرم

شرح غم تست گفت و گویی که مراست
خاک در تست جست و جویی که مراست
رو شسته همی زیم ز آب دیده
اینست بگو بیت آب رویی که مراست

وایضاً له

بادی که ز تو سلام گفتست مرا
صبر و خرد از سینه برفتست مرا
صد پاره شد از باد هوا غنچه دل
اینست گلی کز تو شکفتست مرا

وله

ای خواجه طبیب چون نداری خبرم
از گفتن بیهوده چه سوزی جگرم
چون درد مرا نمی‌توانی بردن
باری ببر این درد سر خود ز برم

وعنه

با تیر قدان کسی که آموخته شد
گر وصل طلب کرد روان دوخته شد
پروانه که از شمع دل افروخته شد
بوسه بلب شمع زد و سوخته شد

وله

جان بر تو سپردنم مبارک بادا
زحمت ز تو بردنم مبارک بادا
گر روی مبارکت ندیدم باری
در کوی تو مردنم مبارک بادا

وایضاً له

دی دلبر من کرشمه سازی می‌کرد
هر را بکرشمه جان گدازی می‌کرد
آیینه بدست کرده خندان خندان
با صورت خویش عشق بازی می‌کرد

وله

شبهای فراق رو سیاه تاری
صبحم نه مدد بفغان و زاری
ای خواب اگر خود همه خواب اجلی
یکبار بیا که مردم از بیداری

فتنت چو قامتت ز جا بر خیزد
هر جا که نشینی تو بلا بر خیزد
جایی که رود ذکر خط مشکینت
مو بر تن نافهٔ خطا بر خیزد

وایضاً له

هر در که بگوش آن بت سیمین آویخت
چین کرده صدف گرچه بشیرین آویخت
شاید که شرف کند ز روی امروز
کز گوشهٔ خوشهٔ پروین آویخت

وله

هان ای دل خسته مهر یار از سر گیر
گر او بنود خیال او در بر گیر
چون نقش نگینت نامش ار خواهی خواند
در حال نگین از سر خاتم بر گیر

وعنه

گفتند شهی که هست بخشنده گنج
بخشد همه مرکبان عالم بی رنج
نا داده نماند اسپی اندر عالم
جان یافت بدین امید اسب شطرنج

وله

آن دزد که تیغ تیز از و هست دریغ
روشن برده ز شب و برق ز میغ
گر تیغ بروز نند بهر دزدی
خواهد که بدزدد گهر از آهن و تیغ

وایضاً له

وزنم چو بنظم هست محکم پیوند
تجنیس کنم مرا و بر خویش بخند
قواد کی است آن نه عروس آرای
یکجا کردن فاعل و مفعولی چند

وله

روزی که خداش بر بتان شاهی داد
دل را غم او فتوی گمراهی داد
گفتم که بخوردن غمت دل بدهم
گفتا غم خویش خور که جان خواهی داد

تا کی همه من ز بهر دل زر دیدن
پیوسته بگرد دهر چون کسی گردیدن
کاری و درانت بنیت عیسی بجز آنک
خود را بجهان نظیر خواهی دیدن

وله ایضاً

دلدار همه گرد دل و دین گردد
وانگاه چو برد خویشتن بین گردد
گفتم سخن تلخ بگو گفت خموش
جان خود که بلب رسید شیرین گردد

وله

در عشق خود ار مرا ز نجابی به
وین آتش هجر خویش بنشانی به
زان میخواهم ترا که بیمار دل
گویند که گرد ز پری خوانی به

وعنه

چون دست بدان دو زلف چون شست بود
هر دم دلم از جام طرب مست بود
آثار سفید بر رخ روز مباد
آن شب که مرا نگار در دست بود

وله ایضاً

تا در طلب وصال کم یاب توام
تشنه جگر از لاله سیراب توام
از گرمی آفتاب خوبانی و من
می سوزم از آن قبل که در تاب توام

وایضاً له

زین بیش مرا صبر و شکیبایی نیست
زین بیش مرا طاقت تنهایی نیست
پیغام همی دهی که من می آیم
ما را سر آنک دیر می آیی نیست

وله

از عشق که کرد ای دل ابله توبه
تا من کنم از جمال آن مه توبه
شب تیره و می روشن و مجلس خلوت
او حاضر و من عاشق و آنگه توبه

این رنج که از فراق یارست مرا — با دولت بی غمی چه کارست مرا
دوش از ره دیده در کنارم آمد — پیداست که یار در کنارست مرا

ولە ایضاً

تا در پی وصلش تگ و پوییست مرا — با دولت بی غمی چه دو بیست مرا
زان روز که بر دیده خیالش بگذشت — از مردم دیده آب روییست مرا

ولە

تن از غم تو دل خرابی دارد — جان از سر طرهٔ تو تابی دارد
کس نیست که راز من کند بر تو پدید — جز دیده که در پیش تو آبی دارد

وعنه

نی در هوس تو روز روشن بینم — نه شب ز تو راحت دل و تن بینم
عیبت نکنم اگر وفادار نه‌ٔ — از غم وفا که دید تا من بینم

وایضاً له

زان گریه که بی تو ام شبگیر بود — همسایهٔ من بناله زیر بود
آنجا که حد سوختنیست از غم تو — گر خون گریم هنوز تقصیر بود

ولە

دل دیده به هیچ روی می نشناید — تن نیز بدرد دل همی آساید
تدبیر علاج من کن از چهره و لب — کین عارضه را گل و شکر می باید

وایضاً له

ای باد کشی چو زلف شیدایی را — تو بر کنی این غم تنهایی را
بسیار بپرس از من او را بسیار — وانگه قدری آن دل هرجایی را

مهیمنا ملکا کردرین همه دیوان — خلاف دین سخنی گفت خسرو مسکین
بحق اشهد ان لا اله الا الله — بدین احمد مرسل رسول باز پسین
بحشر کن بصف مومنان مغفورم — رسان بعز قبول این دعای من آمین

تمت

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
بخط ید العبد الضعیف المحتاج
الی رحمة الله المستعان حسن بن محمد شیخ سخن کمان
غفر الله ذنوبه فی یوم الاثنین
فی اثنا عشر ذوالحجة الحرام

میر دریا دل که جانش در بحر معنی گشته است — جسم پاکش باد دایم تازه و روشن روان
مالک ملک معانی خسرو شیرین سخن — نصر دین میر مغول آن کامبخش کامران
از همه معنی خسرو را دلش دارد قبول — هرچه در دل باشدش بادا قبول انسکوان
بلکه معنی همه خواهد که جمع آرد بنقد — این کتابت امر شد با این حقیر ناتوان
معنی خسرو که مهر چشم می کشی با بیش بیش — فی الحقیقه نسبتش با چاه زمزم می توان
همچو آب زمزمش روشن روانان می برند — بعضی اندر صفحه و دل جمعی اندر جلد جان

تا نشود تاریخ این دیوان خسرو روشنست
کم کن از دیوان خسرو نیم زمزم را روان

۸۹۰

Süleymaniye U. Kütüphanesi
K | Fatih
Y
Eski Kayıt No | 3819